



گدایی

niceroman.ir

نویسنده: تاکی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

نویسنده: تاکی (taki)

خلاصه:

کاترینا مورنو ساکن ایتالیا که از قضا یک رگ ایرانی هم داره..  
روانشناسی خونده و به خاطر نجات جون یک دختر از خودکشی..  
بدجوری سر و صدا راه انداخته. با مردی به نام ژاویر جاوید آشنا میشه تا درمانش کنه. ژاویری  
که سالمه اما از نظر بقیه نه... یه مرد که زندگی خوبی داره اما چون کینه ای هست فکر میکنن  
دیوونست... حال سوال اینجاست!  
ایا کاترینا درگیر کینه ی ژاویر میشه؟ کینه ای که از خود روانشناسا سرچشمه میگیره):

ژانر: #عاشقانه #بزرگسال #خارجی\_ایرانی #انتقامی #کلکی #هیجانی #همخونه\_ای

## گدایی

- گدایی کردن فقط دست دراز کردن و پول خواستن از مردم نیست، بعضی وقتا بعضی آدمها محبتو گدایی میکنند... عشقو گدایی میکنند... آغوشو گدایی میکنند... درست عین من.

دست های لرزونم و بند دستگیره‌ی در کردم... کور کورانه خودم و تا وسط اتاق کشیدم و سست ایستادم... این دردی که توی سینه‌م بود گویای همه چیز بود... گویای عشق مسخره و یک طرفه‌م.

دست هام رو مشت کردم.. قطره‌ی دیگه‌ای اشک از چشمم چکید.  
به سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم.

- گدایی کردم تو بغل غریبه‌ها  
گدایی کردم از وسط دریده‌ها...

یه قدم سمت میز برداشتم.

- تو بغل این و اون دنبال بوی تو بودم...

دستم و گذاشتم روی قلبم..تیر کشیدنش طبیعی بود؟

-واسم قشنگ تر از همه‌ی پدیده‌ها بودی..تو واسه من زیبا تر از هر غریبه‌ای بودی ولی گذاشتی که همش تو رو گدایی کنم...از اینو اون ...

نفس عمیق کشیدم.

-تو خواستی که اینجوری بگایه دورم..

چونه‌م لرزید...دستام هم همینطور..به میز که رسیدم با چشم‌های تار لب زدم.

-تو خواستی که اینجوری شم...منی که درگیرت بودم..ولی درست میگی، زشته خودم داغون بشم و بکنم پیرت توژم.

قوٹی خودکار رو برداشتم...خیره نگاهش کردم و لبخند زدم.

-تو مثل یه خواب فانتزی‌ای برام ولی من مثل یه کابوسم برات.

قوٹی رو تو می‌شتم فشردم.



-اینجوری به گدایی میوفتم نامرد...تا وقتی برام کم نزاری..تا وقتی بهت احتیاج نداشته باشم که به گدایی نمیوفتم.

یهو کنترلم و از دست دادم و با تمام قدرت قوطی رو پرت کردم سمت دیوار...  
صدای خورد شدنش روحمو آروم میکرد.

یه قدم رفتم عقب و نگاه کلی ای به میز انداختم...سعی کردم جلو چشم هام تصویرش کنم .

دست هاش رو با دستای لرزونم گرفتم.

-گدایی عیب هست اما نه عیب اونی که گدایی میکنه..عیب اونیه که باعث گدایی شده...که باعث گدایی من خودِ تویی.

و با یه حرکت آنی میز و روی زمین چپه کردم...تمام وسایلِ روی میز از هم پاشید...درست مثل آرزو هام که از هم فروپاشید.

جیغ کشیدم

همش بغض...همش درد...

یهو خندم گرفت.. بلند خندیدم و خطاب به میز گفتم: من دنبال یکیم که دیوونه بازیامو عاشقشه...یکی که بخشیدن آسونشه..

تو اون آدمی؟ خندهم به پوزخند تبدیل شد.

-نه نیستی... گدایی میکنی مهر از منو بالاخره...

پلکم پرید...نفسم سخت شده بود..آخ خدا.

رو کردم به سقف و درمونده لب زدم

-گدایی میکنی یه ثانیه بوی منو بالاخره...میفهمی چشات چه ضربه ای به من زده...ولی اون روز دیره...اون روز خیلی دیره

-نه دیر نیست.

سکوت کردم.. به غیر از صدای نفس های من صدای دیگه ای نمیومد...میومد...؟!!

-دیر نیست .. الانشم میدونم چه ضربه ای بهت زدم.

قلبم وایساد و گوشام سوت کشید...دست و پای لعنتیم اصرار به عقب برگشتن داشتن... خب حق هم داشتن، میخواستن از حضورش مطمئن شن.

در آخر موفق شدن و به زور منو به عقب کشوندن...وقتی چشمم به چشم های قرمزش افتاد ناخوداگاه زانو هام شل شد..و این چیزی نبود که دلم میخواست...

همونجور بُهت زده با اشکهای خشک شده روی صورتم خیره نگاهش میکردم که قدمی جلو اومد.

ترسیده به جبران قدم جلو اومدهش دو قدم عقب رفتم که یک دفعه عصبی به سمتم هجوم آورد و توی یک ثانیه دستهایش رو دور گلویم قفل کرد و کمرمو به دیوار کوبوند.

از کوبیده شدنِ وحشیانه‌م با دیوار کمرم تیر کشید.

با صورتی جمع شده و ترسیده نگاهش کردم و زبونم بند اومده بود.

با چشمهای برزخی و به خون نشسته به چشمای ترسیدم خیره شده بود.

با حرفی که زد رسماً چشمام از حدقه در اومد و تنها یه جمله حالمو توصیف میکرد..

من...من...بگا رفتم!!!

xxxxxxxxxxxx

بی حوصله دستم و روی آیکون سبز رنگ کشیدم و تماس و وصل کردم.

\_چیه؟

\_کجایی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم

\_خدای من گورِئلا روانیم کردی...توراهم دیگه...

\_بجنب همه منتظرن، دارن از استرس میمیرن...

پوزخندی زدم که مطمئناً صداش رو شنید.

-بهشون بگو یه پنج دقیقه دیگه زنده بمونن.

و گوشی و قطع کردم..

ماشین و یه گوشه پارک کردم. پیاده شدم و رفتم عقب...

لباس هایی که انتخاب کرده بودم و از کیف در آوردم و تنم کردم...یه نیم تنه مشکی و پیرهن گشاد سفید مشکی و شلوار ستش، موهامو پشتم بستم و دو تیکه ش رو از شقیقه‌م آویزون کردم و دوباره پشت فرمون نشستم و راه افتادم.

با شنیدن صدای تتلو لبخند زدم.

شاید فارسیم زیاد قوی نباشه اما همیشه حرفای این هنرمند رو با دل و جون میفهمم.

( اهنگ گدایی تتلو )

تا رسیدن به سالن از اهنگ تتلو لذت بردم.

وارد پارکینگ شدم...خیلی دوست داشتم ادوارد هم اینجا میبود و چشم هاش با دیدنم از کاسه بیرون میزد ولی خب از این شانسا نداشتم.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

خواستم دزدگیر رو بزوم که چشمم به ماشین آشنای خورد...با تعجب پلاکشو چک کردم وقتی مطمئن شدم خودش سوپیچ از دستم افتاد.

نفس عمیقی کشیدم.

"آروم باش دختر، همین الان میگفتی ای کاش بود و میدید حالا با فهمیدن بودنش اینجوری به هم میریزی؟"

با اعصاب خورده شدم و سوپیچ و از زمین برداشتم...با سرعت به سمت سالن دویدم.



"امروز می‌ترکونی کاترینا

امروز روز توعه با فکر های بیخودی خرابش نکن امروز باید به همه نشون بدی هیچ کسی نمیتونه در حد تو باشه"

واردِ سالن شدم.

دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای شکستنِ چیزی متوقف شدم.

شُکه به سمت صدا برگشتم که چشم تو چشمش شدم ...

چشم هام رو سر تا پاش گردوندم که نگاهم به لیوان شکسته‌ی جلوی پاش افتاد. احتمالاً از شُک دیدنم لیوان از دستش افتاده بود.

پوزخندی زدم و همونطور خشک شده پشت سرم ره‌اش کردم و به راهم ادامه دادم.

با دیدن کورثلا لبخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم...

نگاه خیره ادوارد رو از پشت حس میکردم.

-کجا موندی پس دختر؟

کوله رو توی بغلش انداختم.

-اینو بگیر حرف نزن.



-امروز فینال کاترینا و اسکیشه...هر کدوم از این دو نفر از نظر داورهای ما انتخاب بشه برنده‌ی نهایی مسابقه اعلام میشه.

دوباره صدای جیغ و فریاد تماشاگرا بالا رفت...

-امروز یکی از نادرترین و بهترین روزهای دنس نایس و پراز هیجانه پس از دستش ندید...فقط پانزده دقیقه تا مسابقه مونده و توصیه میکنم به هر کی که فکرش رو میکنین زنگ بزنین تا پانزده دقیقه دیگه خودشو برسونه که دیگه همچین شبی تکرار نمیشه. امیدوارم نهایت لذت رو از این فینال هیجانی و مسابقه تنگاتنگ ببرید.

بالاخره وراجی هاش تموم شد و به سمت سالن اومد.

همون طور که با قدم های تند به این سمت میومد نیشش رو تا بناگوش باز کرد.

-به به دختر رقاص...ببینم امشب چیکار میکنی.

نیشخندی به قیافه هیجان زده‌ش زد.

-نگام میکنی دست و پام میلرزه، شاید خراب کنم.

یک تایی ابروشو انداخت بالا.

-خرابتم درست میکنم.

-تورو کی درست کنه پس جنابِ خرابِ اعظم؟

اخم کرد و با یه فوحش ازم فاصله گرفت...همیشه ازش بدم می‌اومد، آدم خیلی پررو و بی عقلی بود. از نظر زیون بازی چیزی کم نداشت ولی دیگه از حد گزرونده بود طوری که دل آدم رو میزد.

کورئلا اومد کنارم و با حرف هاش مثلا میخواست آرومم کنه...

در نهایت خسته به چشماش زل زدم و گفتم

-بسه! استرس ندارم.

خیره نگام کرد..

-اره مشخصه، اوضاع من داغون تر از توعه دارم از استرس سخته میکنم دختر..

-این استرست داره اعصابمو بهم میریزه لطفا بس کن..

سر تکون داد و چیزی نگفت. پوفی کشیدم و

به پیست نگاه کردم...اگه امشب هم برنده بشم حسابی روی اون آمریکاییای چسوکو درمیارم!

به زمان سنج بزرگی که بالای پیست نصب شده بود خیره شدم، فقط یک دقیقه تا زمان شروع مسابقه داشتیم.

بدنم رو کش و قوصی دادم و شروع به نرمش کردم.

یک دقیقه تموم شد و دور پیست دوباره شلوغ شد...اول نوبت اسکیس بود. با لباس چرمش که حسابی جذب تنش بود نگاه ها رو به خودش جلب میکرد.

با رسیدنش به وسط پیست، همه جا سکوت شد...آهنگ انتخابی خودش گذاشته شد و اسکیس با تاب دادنِ باسنش رقصش و شروع کرد...رقص نسبتاً خشنی رو انتخاب کرده بود، میشد فهمید هرچی مهارت داشته توی این رقص به کار برده و حسابی تمرین کرده.

تو اوج آهنگ پاهاش رو صد و هشتاد درجه باز کرد و روی زمین افتاد...همه جیغ و دست زدن...تو همون حالت با دستش ضربه‌ای به باسنش زد و با حالتِ سکسی‌ای کمرش رو تاب داد تا باسن ژله‌ایش تکون بخوره.

نیشخندی زدم...لعنتی بدجوری توی رقص باسن مهارت داشت، باسن بزرگ و خوش فُرمی داشت و همین به رقصش جلوه‌ی ویژه‌ای میداد...درست برعکس من، با اینکه باسنِ نسبتاً کوچیکی دارم ولی با مهارت های دیگه هم جلوه‌ی خاصم رو توی رقص به خوبی نشون میدم.

دیگه آخرای آهنگ بود، میتونستم از ده نمره بهش نه بدم...نه امتیازِ بالاییه!

دستامو رو به جلو کشیدم و شونه هام و جا به جا کردم و در همون حین به پرحرفی های ناشی از استرس کورئلا گوش دادم.

\_زود خوابیدی دیگه؟ مطمئنی خوبی؟ کمرت که مشکلی نداره؟ رقصش خیلی خوب بود اگه میبینی آمادگی نداری میخوای کنسلش کنم؟ میخوای...\_



با اخم و کلافگی حرفش رو قیچی کردم.

\_خوبم کورثلا، اگر انصراف بدم اسکيس فکر میکنه خودمو باختم...نباید يه بچه آمريکايي توي ايتاليا همچين فکري بکنه.

لايکي بهم نشون داد.

\_پس برو ببينم چيکار ميکني بچه ايتاليائي.

با نيشخندی رو بهش شروع کردم به در جا زدن

\_اوکی

نگاهی به ساعت مُچی روی دستش انداخت.

\_نميدونم چرا اين ساعت مسابقه رو گذاشتن، هيچ وقت سابقه نداشت مسابقه اين موقع برگزار شه. آخه ساعت چهار صبح با خواب آلودگی، طرف چطوري ميخواد آمادگی رقص باشه.

دندون هام رو براش به نمايش گزاشتم و گفتم

\_آره دقيقا، واسه ي همين هم نخوابيدم.

با چشم های درشت شده نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با خوانده شدن اسمم چشم ازش گرفتم و وارد پیست شدم.

اسکیس با نفس نفس از کنارم رد شد و اسپنک محکمی روی باسنم زد.

ایستادم...چقدر بدم میومد از این حرکت، خشمگین برگشتم و نگاهش کردم...چشمکی بهم زد و از پیست خارج شد.

بیخیالش شدم و وسط پیست ایستادم و منتظر شروع آهنگ شدم.

با پلی شدن آهنگ که برای مسابقه انتخاب کرده بودم رقصمو شروع کردم .

دست هام رو با تاب دادن بالا آوردم و دور گردن و سرم کشیدم...چند قدم بلند با ناز جلو اومدم و در آخر کمر و باسنم و تاب دادم.

دست هام رو ماهرانه به حرکت انداختم...دستم و از سینه تا زانو کشیدم و خم شدم.

آهنگ که به اوجش رسید دست هام رو از باسن تا انگشت های پام بردم و در آخر نشستم. یه پام رو سریع بلند کردم و چرخوندم.

سعی کردم با تاب دادن پا و گردنم خوب توجه هارو به خودم جلب کنم...در آخر خیلی آهسته و نرم روی زانو هام پایین اومدم و قفسه سینه و شکم رو به زمین چسبوندم...با لگنم ضربه ای به زمین زدم و درست برعکس حرکت قبلی بلند شدم.

با دست اغوا گرانه باسنم رو لمس کردم... با چند تا حرکت بلند شدم و دوباره کمرم رو تاب دادم... مثل شروع که اومدم جلو همونقدر آروم و با ناز رفتم عقب و درست سر جای اولم ایسام.

در آخر شونه هام رو خیلی نرم تاب دادم و با حرکت آخر شونه‌م یه سمت پیرهنم افتاد و سر شونه‌ی برهنه‌م معلوم شد.

(کلیپ رقص کاترینا در چنل تلگرامی به آیدی @roman\_gedaei موجود میباشد)

همه سوت و جیغ کشیدن... با نفس نفس زدن از پیست خارج شدم که کورئلا با یه حوله سمتم دوید و همونطور که با ذوق ازم تعریف میکرد حوله رو روی گردن و شونه هام انداخت.

از جمعیت فاصله گرفتیم.

- معرکه بودی کاتی... نمیدونی چقدر خفن بووودی، وای نیش من از ذوق بسته نمیشد ترکوندی دختر.

لبخند زدم... این حرف ها اصلا از استرسم کم نمیکرد، تنها چیزی که آرومم میکرد شنیدن نتیجه‌ی مسابقه بود.

رو مبل کنار بار نشستم و منتظر به جمعیت نگاه کردم.. کورئلا رفت تا نتیجه رو بفهمه... با حس نشستن کسی در کنارم نگاهم رو از جمعیت گرفتم.

خودش بود...سرد نگاهش کردم که متوجه نگاهش به قفسه سینه‌م شدم.

بشکنی جلوی چشماش زدم که حواسش رو بهم داد.

-کجا سیر میکنی؟

آب دهنش و نامحسوس قورت داد.

-مطمئنم برنده میشی

پوزخند زدم.

-نکنه جزو داورا بودی خبر نداشتم؟

سرش و انداخت پایین.

-ادوارد واقعا حوصله اتو ندارم پس بهتره بری.

سرشو با تاسف تکون داد و با گفتنِ "اوکی" از کنارم بلند شد...از رفتارش حرصم گرفت، قبل از اینکه قدمی برداره گفتم

\_راستی جوجو خانومت کجاست؟

بدون اینکه برگرده ایستاد...پوزخندی زدم و ادامه دادم: دلش برام تنگ نشده؟

برگشت سمتم.

-کترینا...

نذاشتم ادامه بده و متفکر گفتم: یادمه میگفت من عرضه ارضا کردن تورو ندارم! حالا بگو ببینم، خوب میده بهت یا نه؟ اون عرضه داره؟

دست هاش مشت شد...بلند شدم و رو به روش ایستادم..با کفش های پاشنه بلندم هم قدش بودم.

خیره به چشماش گفتم: ناراحت شدی؟؟ آخی ببخشید، یادم رفته بود که روش تعصب داری.

\_کترینا بسه..

با نوک انگشتم خاک خیالی سر شونهش رو تکاندم.

- آره واقعا بسه، پس از این به بعد جلوی چشمام آفتابی نشو...از این به بعد دیگه حق نداری سمتم بیایی...

هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشد



-از این به بعد حق نداری جایی که من هستم حتی پات رو بزاری چه برسه به این که هی دور و برم بپلکی.

تموم نفرتمو ریختم تو چشمام.

-کترینا میدونی که دوست دارم.

خنده تمسخر آمیزی زدم.

-دوستم داری؟ از کی؟ نکنه از موقعی که نیازات برطرف شده؟

فقط نگاهم میکرد.

با کف دست محکم کوبیدم رو سینه‌ش که قدمی عقب رفت.

با جدیت نگاهش کردم و با غضب کلماتم رو توی صورتش پرت کردم.

-من دوست ندارم و نداشتم...عاشقتم نبودم، فقط یه دختر احمق بودم که وابسته‌ی یه آدم آشغالی مثل تو بودم همین.

فکش از شدت فشار میلرزید...بیشتر از اینا باید میکشید.

-غرورمو شکستی...پس انتظار درست شدنش رو نداشته باش...فکر نکن نمیدونم از همه آمارمو میگیری تا مثلا اتفاقی باهام برخورد کنی.

چشم هاش درشت شد.

-حالا از جلوی چشمام گمشو.

ثانیه‌ای هم نموند و سریع فلنگ و بست.

تموم بدنم از عصبانیت میلرزید...عوضی خودخواه.

نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم...دوباره روی مبل نشستم...هنوز خودم رو شل نکرده بودم که با دویدن کورثلا به سمتم سیخ سر جام نشستم.

با نفس نفس کنارم ایساد و گفت: بیا... بیا توی پیست.

متعجب نگاهش کردم که دستمو کشید و بدون حرف دوید سمت پیست.

وارد پیست که شدیم جمعی از داور ها رو دیدم...گیج نگاهشون کردم، اسکیس هم پیششون بود.

یکی از داورا گفت: رأی ها مساوی در اومده و هر دو برنده شدین ولی چون فیناله همیشه دوتا برنده داشته باشیم.

دست هام و مشت کردم... یعنی واقعا رقص منو با اسکیس یکی میدونن؟!!!

اسکیس با استرس نگاهشون کرد: پس حالا چی میشه؟

-ما تصمیم گرفتیم انعطاف بدنیتونو بسنجیم.

چشمامو بستم... حس خوبی نداشتم.

-یعنی چی انعطاف بدنی؟

-باید پاهاتونو صد و هشتاد درجه باز کنین... هر کسی تونست کمر و کتفش رو از پشت به ران پاش برسونه برنده‌س. بالاخره توی رقص انعطاف بدنی و کشش عضلات خیلی مهمه.

خشک شده نگاهشون کردم... اسکیس سریع گفت: قبوله.

خشمگین گفتم: یعنی چی... یکی از رقص ها رو انتخاب کنین تموم شه بره.

-رای ها مساوی در اومده نمیشه.

نفس حرصی و بیرون دادم... کورئلا نگران نگام کرد.. دست یکی از داورا رو گرفتم و گوشه‌ای بردمش..

-من مشكل...من نميتونم اين كار و انجام بدم، كمرم...كمرم مشكل داره نميتونم.

خيره نگاهم كرد...بعد از چند لحظه گفت: پس برنده اسکيس ميشه کاترينا.

شل شدم...واقعا انصاف بود بخاطر مشكلي كه دارم برنده يكي ديگه شه؟ اون هم وقتي رقصم بهتر از اون بوده.

چاره اي نبود.

پوفي كشيدم و به اجبار گفتم: اشكال نداره انجام ميدم.

و ديگه پيشش نمودم...كورئلا سريع بهم رسيد و گفت: چيكار ميكني دختر؟

-از اينم ميگذريم.

چشم هاش درشت شد: چي ميگي کاترينا...ديوونه شدي؟

-ميگي چيكار كنم؟

-مهم اينه از هر نظر برنده تويي، اگه مشكل نداشتي تو برنده ميشدي.

شقیقه‌م و خاروندم..

-ولی اونایی که روم شرط بستن اینو نمیگفتن.

سرش و انداخت پایین..

گفتم: اگه از مسابقه کنار بکشم من باید پول ضررشونو بدم ولی اگه ببازم دیگه به من مربوط نیست.

-تو که خودت پولداری

-چه ربطی داره؟ آدم پولدارم باشه دلش نمیخواد پول زور به کسی بده.

پوف کشید... کفش هام رو در آوردم و تو بغلش گذاشتم

-اینارو بگیر.

خیره نگاهم کرد که رو ازش گرفتم... اگه یکم دیگه نگاهم میکرد قطعا منصرف میشدم... امیدوار بودم برنده شم... بدنم انعطاف پذیری بالایی داشت اما نه تا وقتی که به کمرم فشار می‌اومد.

از شانس بدم سه شب پیش از سکوی سالن افتادم و کمرم کمی ضرب دید... حالا اونقدری خوب نشده که بخوام بهش فشار بيارم.



با خونده شدن اسمم دوباره وارد پیست شدم... مثل همیشه اول نوبت اسکیس بود.

دوباره همه جمع شده بودن و "هو هو" میکشیدن.

اسکیس مثل همون حرکت رقصش پاهاش رو صد و هشتاد درجه باز کرد و فرود اومد... یکی از داورا روبه روش قرار گرفت و یه پاش رو گذاشت روی سینه‌ش.

متعجب نگاهشون میکردم که کورئلا دم گوشم گفت: یکی فشارت میده سمت پاهات، هر جا که نتونستی تحمل کنی پاش رو میگیری که ول کنه.

آب دهنم و قورت دادم... نگاهش کردم که با تأسف سر تکون داد... با به صدا در اومدن زنگ، داور کمر اسکیسو خم کرد... خیلی خوب داشت پیش میرفت.

فقط چند سانت مونده بود کمرش روی پاهاش بخوابه که سریع پای داورو گرفت و با درد و نفس نفس صاف ایساد.

مگه مربی دنس نبود؟ من مشکل کمر دارم این حرکت و نمیتونم ولی یه دنس باید این حرکت براش مثل آب خوردن باشه.

حالا نوبت من بود... با نفس عمیق صد و هشتاد باز کردم... داور پاش رو گذاشت روی قفسه سینه‌م.

با به صدا در اومدن زنگ پاش رو فشار داد.

همون کافی بود تا درد کمرم بلند شه... با تیر کشیدن کمرم لبم رو به دندون گرفتم... حالا که تا اینجا اومدم باید تا تهش برم... داور توقف کرد... همون داوری بود که باهاش صحبت کرده بودم... نگران نگاهم کرد که پاش رو گرفتم... فکر کرد میخوام بلند شم ولی تو یه حرکت ضربه‌ای با پاش به خودم وارد کردم که کامل کمر و کتفم به رون پام چسبید.

با این حرکت آخر بلندم تو جیغ جمعیت گم شد... داور سریع پاش رو کنار کشید و کمک کرد بلند شم... ولی خبر نداشت بلند شدن در کار نیست.

انقدر درد داشتم که جرعت نفس کشیدن نداشتم، حس میکردم کمرم شکسته... کورئلا سریع به سمتم اومد و با قیافه‌ی رنگ پریده شونه‌م رو گرفت... چشم هام رو روی هم فشردم.

دوست داشتم از شدت درد گریه کنم، نمیتونستم دردش رو تحمل کنم ولی اگه جلوی این همه آدم اشک میریختم خیلی بد میشد.

به زور و بدبختی کورئلا بلندم کرد... تموم وزنم رو دوشش انداختم.

با هزار بدبختی از پیست خارج شد و سمت مبلا رفت.

بیحال تو گوشش زمزمه کردم: من... من نمیتونم، باید برم.

نگران نگاهم کرد

- کجا بری؟

- فقط به ماشین برسونم...بقیه مسابقه رو به تو میسپارم.

-چی میگی کاترینا؟ با این حالت میخوایی بری؟ میفهمی چی میگی؟!!

آب دهنم و قورت دادم..نمیفهمید به گریه نیاز دارم؟

-کورئلا منو به ماشینم برسون.

دیگه چیزی نگفت...رو مبل نشوندم که از درد لبمو گاز گرفتم.

سریع سوئچ و کیفم و برداشت و خواست دوباره بلندم کنه که سر و کله ادوارد پیدا شد.

-من کمک میکنم.

سریع و پرخاشگرانه واکنش نشون دادم.

-لازم نکرده.

-کاترینا الان موقع بحثه؟ کمکت کنم چی میشه؟

با تیر کشیدن دوباره کمرم بیخیال بحث شدم.

تو اون مدتِ کدایی که به دردم نخورد حداقل اینجا مرحمی روی یه زخمم بشه.

سریع از شونه و زانوم گرفت و بلندم کرد...دستم رو دور گردنش انداختم. از سالن خارج شدیم.

کورثلا سریع به سمت ماشینم رفت و درش رو باز کرد.

-در راننده رو باز کن.

هم چشمای کورثلا و هم ادوارد درشت شد.

ادوارد گفت: شوخی میکنی!

-من با تو شوخی دارم؟ میگم میخوام برم قرارم نیست کسی همراهم بیاد.

-نه من باهات میام نمیتونی پشت فرمون بشینی.

با داد گفتم: بزارم پایین...

عاجزانه به کورثلا نگاه کرد..

مشتی به کتفش زدم و عصبی غریدم: بزارم روی صندلی راننده.

با مکث به سمت صندلی رفت و گذاشتم روی صندلی... با نفس نفس سوییچ رو از کورئالی نگران گرفتم و درو بستم.

سوئیچ رو چرخوندم و ماشین و روشن کردم. با کوچیک ترین حرکت کمرم تیر میکشید، حتی با تکون دادن دستام.

با هزار بدبختی گاز دادم و از اونجا دور شدم... به ثانیه نکشید زدم زیر گریه... از درد زیاد مثل زجر کشیده ها حق حق میکردم... تموم بدنم میلرزید.

تحمل کن کاترینا امروز هم تموم میشه... هر وقت کمرم تیر میکشید فشار پام از رو پدال کم میشد و دوباره گاز میدادم... چند بار نزدیک بود تصادف کنم.

تو تمام بدنم عرق سرد نشسته بود... نباید اون حرکت رو میزد، من که با همین رقص معمولی کمر درد میگرفتم نباید همچین غلطی میکردم.

نزدیک بیمارستان بودم... با آخرین توانم ماشینو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم.

کامل به صندلی تکیه دادم و با نفس نفس چشم هام رو بستم... تموم شد کاترینا تو تونستی.

حس خوبی بود... با همه ی درد هام باز حس خوبی بود که بالاخره سالم رسیدم.

به سختی در ماشین و باز کردم...هیچ کس نبود کمکم کنه، تنهایی نمیتونستم پایین بیام...کلاً کمرم قفل کرده بود.

هق هقم بیشتر شد.

خودم رو کشیدم جلو...با آخ بلندی از ماشین پیاده شدم و تموم سنگینیمو روی در انداختم.

همه جا تار بود...اشک های لعنتی نمیذاشتن درست ببینم .

-خانوم؟

لرزون سرم رو برگردوندم که آقای رو توی کت و شلوار خوش دخت و مشکی دیدم.

\_کمکتون کنم؟

چونهم لرزید.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: اگه میشه به پرسنل خبر بدین بیان کمکم کنن نمیتونم راه برم.

سریع به سمتم اومد...از کمرم گرفت که با آخ بلندی هلش دادم و خودم افتادم روی زمین...شُکه شده دوباره به سمتم اومد که سریع گفتم: کمرم..کمرمو دست نزن.

بدون هیچ حرفی از شونه هام گرفت و بلندم کرد...وقتی دید دارم گریه میکنم و نمیتونم تعادلمو حفظ کنم از زانو و شونه هام گرفت و بغلم کرد...با حق حق چشمام رو بستم...دیگه دردش طاقت فرسا شده بود.

با حس کردن بوی الکل فهمیدم داخل شدیم...چشمام رو باز کردم...تند سمت اورژانس رفت و پرستار هارو خبر کرد.

بالاخره همشون کمک کردن و روی تخت دراز کشیدم...یکی از پرستار ها اومد بالا سرم و وقتی میزان دردم و دید بهم مسکن زد.

انقدر گیج و منگ بودم که اصلا نمیفهمیدم دور و برم چی میگذره...تنها تونستم به همون مردی که کمکم کرد بگم "نزار بستریم کنن باید برم خونه"

و چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

xxxx

-قربون دردونه‌م بشم من.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-مامان بسه بخدا چاق میشم میترکم.

چشم غره‌ای بهم رفت.

-کسی با آناناس چاق نمیشه...بعدشم تو خیلی جا داری.

لبخند زدم...مامانِ مهربون من.

-بِلا چی شد؟

-هیچی عزیزم به زور فرستادمش مهد.

-پوف...خیلی گیر میداد.

-حالا استراحت کن به چیزی هم فکر نکن.

بعد از اینکه مامان از اتاق بیرون رفت سریع زنگ زدم به کورثلا...به ثانیه نکشید برداشت.

-کاترینا!!!!

با جیغش لبخند رو لبم اومد...بالاخره پوزِ اون بچه قرتی رو به خاک مالیدم.



-چیه کورئلا

-مسخره‌ی بی ذوووق...برنده شدی میفهمی؟

-کمرم گاییده شد میخواستی برنده هم نشم؟

-باشه زیاد چرت نگو...بگو ببینم مدالت و کجا میخوایی قاب کنی؟

خندیدم.

-بزار حالا به دستم برسه...شاید از شکش خوشم نیومد انداختمش دور.

-خیلی عوضی‌ای دختر.

دوباره خندیدم

-کی از بیمارستان برگشتی؟

-همون دیروز...بعد اینکه بیهوش شدم بیدار شدم دیدم مامان بالا سرمه...انقدر غرزد که نگو.

-راست میگه دیگه.

چشم غره‌ای به دیوار رفتم، انگار که مثلاً کورئلاس.

-زر نزن کورئلا

-حالا حالت چطوره؟

-خوبم

-بیام پیشت؟

لبخندی از نگرانش زدم.

-نه نمیخواد، الان بلا هم نیست یه موقع بیا اون هم باشه دلش برات تنگ شده.

-آخ فداش بشم عشق منه.

-باشه بابا فهمیدیم بچه دوستی...قطع کن کار دارم.

خندید و بعد از این که با فوحش ابراز علاقه کرد قطع کرد...حالا میتونستم با خیال راحت استراحت کنم.

حالا که فکرش رو میکنم درد اون روزم به حال الانم می ارزید.

xxxxxx

-آقای محترم متوجه هستم ولی اینجوری که نمیشه، باید زمینه سازی کن....

پريد وسط حرفم.

-خانوم زمین سازی چی؟ میگم داره کار دستم میده بعد میگی زمینه سازی؟

اخمام و بیشتر تو هم کردم، از آدمایی که وسط حرف دیگران میپریدن به شدت بیزار بودم...نفس عمیقی کشیدم.

با آرامش ظاهری ای گفتم: از منشی پرونده خانومتو بگیر.

گیج نگام کرد...مردک نفهم، زن بیچارت مریض نیست تو روانی هستی.

-یعنی چی الان؟

-یعنی اینکه پرونده رو بگیر و برو پیش یه روانشناس دیگه.

با تموم شدن جمله‌م صورتش قرمز شد و هرچی از دهنش در اومد بارم کرد و رفت... اصلا برام مهم نبود، هزاران بار با همچین موقعیتی رو به رو شدم.

مردم یکی دیگه رو پیش روانشناس میارن، خبر ندارن اولین نفری که باید درمان بشه خودشونن.

پوفی کشیدم و به سارا گفتم بیاد تو اتاق.

سراسیمه اومد و خجالت زده گفت: واقعا ببخشید.

لبخندی بهش زدم.

- تو چه تقصیری داری؟ خودشون باید به اعصابشون مسلط باشن.

سری تگون داد و گفت: کاری داشتن؟

خسته بلند شدم: قرارهای امروز و کنسل کن.

رنگش پرید: کاترینا فقط یه نفر مونده.

یه ابروم بالا رفت: چه اسراریه برای فردا بندازش.

آب دهنشو قورت داد و گفت: آخه ایشون خیلی تأکید کردن که کارشون ضروری و فوریه... گفت مبادا قرار کنسل شه.

-اونوقت کنسل شه چی میشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم، گفت اگه بیاد به نفع خودته.

متعجب نگاهش کردم، پس که اینطور.

دوباره سر جام نشستم.

-میتونی بری.

خیلی راحت میتونستم کنسل کنم و برم چون واقعا خسته بودم ولی کنجکاو شدم بدونم کسی که میخواد بیاد اینجا چطور برای من منفعت داره!

گوشیم و برداشتم و به بلا زنگ زدم: الو خوشگلم؟

.....

\_مامان بزرگ چیکار میکنه؟

.....

\_آره قشنگم یه کم دیگه میام.

.....

با تموم شدن مکالمه‌م لبخندی مهمون لبام شد...تنها چیزی که میتونست خستگی و از تنم دراره صدای بلا بود.

بعد از اینکه چند تا پرونده برسی کردم تلفن زنگ خورد...سارا خبر داد طرفی که برام منفعت داره اومده...بهش گفتم بعد دو دقیقه بفرستش.

چه دلیل داره انقدر زود بخوام راش بدم؟ نمیدونم شاید اسمش کلاس گذاشتن میشد اما این از نظر من سیاست کار به حساب میومد.

بعد از دو دقیقه در زده شد و قامت بزرگ مردی تو چارچوپ در نمایان شد.  
سر بلند کردم و با دیدنش ابرو هام پرید بالا.

سریع به خودم اومدم و لب باز کردم: بفرمایید.

سر تکیون داد و نشست...کسی که برای من منفعت داشت یه پیر مرد ۵۰، ۶۰ ساله بود؟ با خودم گفتم حداقل یه جوون میبود شاید یه فرجی میشد ولی انگار خیالم خیلی دلش خوشه.

-خوش اومدین، خودتونو معرفی کنین.

-بیمار من نیستم.

با شنیدن صداش مو به تنم سیخ شد، چه صدای خشن و گیرایی داشت.

گلویی باز کردم و کنجکاو گفتم: پس بیمار کجاست؟

-خونه‌س.

یه ابروم پرید بالا.

وقتی قیافه‌ی گیجم و دید عصای طلایی رنگش و کوبید رو زمین و کمی به سمت میزم مایل شد.

-ببین خانوم محترم...من اصلا از اینکه پیام پیش شما راضی نبودم.

اخمام رفت تو هم...چقدر روانی تو شهر زیاد شده بود و چقدر صبوری میکردم. خب راضی نبودی نمیومدی چرا منت میزاری!!!

-پس...

پرید وسط حرفم...دستام مشت شد...چرا جوری رفتار میکنی انگار خودشون روانشناسن و من مریض؟

-از اجبار برادرم اومدم...یعنی به این معتقدم سن بالا و با تجربه تر میتونه مشکلم و حل کنه تا یک دختر جوون ۲۵ ساله.

خونسرد خیره‌ش بودم تا حرفش تموم شه.

-عقل حکم میکنه که به حرف دلتون گوش کنین نه دیگران.

سری تکون داد و گفت: بله...اما از تعریفایی که ازت شنیده بودم یه جورایی نرم شدم.

هیچی نگفتم و سکوت تنها جواب من به حرفاش بود.

-درموردت تحقیق کردم، لیسانس روانشناسی داری و فوق لیسانس مشاوره، 25 سالته و یک بچه 3 ساله داری.

اخمام با جمله‌ی آخرش رفت تو هم...بچم و از کجا خبردار بود؟ یادم نمیاد تو مصاحبه ها حرفی از بلا گفته باشم.

بازهم چیزی نگفتم.

-میدونم از وقتی که شروع به کار کردی زبون زد همه‌ی شهر شدی برای همین اومدم.

اولین بار بود برای صحبت کردن با همراه مریض انقدر استرسی میشدم در حدی که کف دستم به عرق بیوفته...کسی از بلا خبر نداشت و این مرد میدونست...پس قطعاً یه فرقی با بقیه مراجعه کننده ها داشت.

-شهرتتون هم از نجات اون دختر در حال خودکشی شروع شد.



با حرفش یاد کارلا افتادم. دختر 23 ساله‌ای که یه مدت خانوادش برای مشاوره میاوردنش پیشم و یه دفعه بعد از چند روز مادرش بهم زنگ زد و با گریه از پشت تلفن گفت که کارلا بالای ساختمون بلندی ایستاده و میخواد بپره

ازش خواستم به جای گریه کردن گوشیه روی بلند گو بزاره تا بتونم با کارلا صحبت کنم و خوشبختانه تونستم با حرفام منصرفش کنم.

بعد از اون اتفاق خبرش مثل بمب همه جا پیچید و خب باعث معرفتیم به کار بلدی و حرفه‌ای بودن شد. بعد از اون اتفاق تا همین الان هم کارلا گاهی میاد پیشم و باهم صحبت میکنیم و خداروشکر حالش خوبه.

با یاد آوری حضور اون پیرمرد توی دفترم از فکر و خیال بیرون اومدم.

به تایید حرفش سری تکون دادم که ادامه داد:

-پسرم..تنها وارث منه.

-خب؟ مشکل چیه؟

صدای مردونه‌ش و صاف کرد و گفت: فقط یه مشکل اینجاست...پسرم بیمار، روانی نیست اما از لحاظ روانی کمی دچار مشکله.

-چرا نیاوردینش؟

این مرد از موقعی که اومده بود با تمام قدرت بیانش حرف میزد ولی حالا با جمله آخرم اخماشو تو هم کرد.

-خودش به نظر خودش مشکلی نداره و راضی به اومدن نیست...البته تنها شما نیستین، روانشناسای دیگه هم معرفی کردم که دست رد به سینه زد و از حرفشم پایین نیومد.

سری تکنون دادم و ادامه داد: تنها تونستم از یه روش دیگه وارد شم.

کنجکاو گفتم: چه روشی؟

-شما

ابروهام پرید بالا و متعجب گفتم: من؟

با غرور بیش از حد سر تکنون داد: بله شما...اومدم اینجا که مشکلم و رفع کنین...پسرم خیلی زود کنترل اعصابشو از دست میده، یعنی تو موقعیتایی که باید صبوری کنه نمیتونه و بلکل گند میزنه تو همه چی...از همه دوری میکنه مخصوصا خانوادش...اصلا برای اموالم نگران نیستم برام دیگه ارزشی ندارن اما نمیتونم به این فکر کنم که وقتی مردم پسرم با این اعصاب متشنج خودشو بدبخت کنه.

دستامو تو هم گره زدم: مگه نمیگین پسرتون حاضر نیست بیاد؟

سر تکون داد..ادامه دادم: پس چجوری درمانش کنم!!!

-تو میری پیشش.

چشمام درشت شد، جدای از مفرد خطاب کردنم...حرفش گستاخانه نبود؟

-ولی با یه روش دیگه که نفهمه روانشناس هستی...به عنوان مشاور و مدیر برنامه بهش نزدیک میشی.

واقعا دیگه مخم سوت کشید.

کمی سکوت کردم و در آخر گفتم: برای مشاور یه وکیل گزینه بهتریه.

اخم کرد: دختر جان خودم بهتر از همه میدونم.

چرا انقدر طرز حرف زدنش فرق داشت، انگار از یه کشور دیگه بود.

-ولی پسر من هم وکیل داره هم مشاور و مدیر برنامه، البته فعلا نیستن بنابراین تصمیم گرفتم از این روش با یه تیر دو نشون بزنم.

چشمام درشت شد...بخدا که این ضرب المثل برای ایرانیا بود.

سری تکنون دادم و گفتم: خیلی پیچیده شد، باید فکر کنم.

سری تکنون داد: اینم در نظر بگیر که ۲۴ ساعته باید کار کنی.

با شنیدن جمله‌ش بهت زده نگاش کردم: آقای محترم متوجه‌ین چی میگین؟ من چطوری میتونم ۲۴ ساعته در اختیار شما باشم... من یک روانشناسم و طبق گفته خودتون مشهور و شناخته شده و بالطبع هر روز مراجعه کننده زیاد دارم... نمیتونم برای یک نفر از کار و زندگیم بیفتم.

پوزخند زد: فقط همین؟

سکوت کردم... بهتم به خونسردی تبدیل شد... این مرد ارزش وقت تلف کردن نداشت.

از حرفش فهمیدم زندگی رو خیلی خیلی آسون گرفته پس بحثی نیمونه.

-آقای محترم من...

دوباره پرید وسط حرفم: بعد از چند روز اگر از کارت راضی بودم تموم خسارت و درآمدی که میتونی تو این مدت با مراجعه کننده هات داشته باشی رو بهت میدم... فقط باید 24 ساعته در خدمت من باشی... هر ماه همونقدر که همیشه در آمده برات واریز میکنم و بعد اینکه کارت نتیجه داد و پسر خوب شد دو برابر همه ی اینایی که گفتم و بهت میدم.

خودکار از دستم افتاد...آدم پول ندیده‌ای نبودم ولی همچین آدمی رو تا حالا ندیدم...که انقدر برای رسیدن به خواسته‌ش دست و دل بازی کنه...خوب یاد گرفتم از این آدم‌ها فاصله بگیرم چون خطرناک‌ترین آدم‌ها همین‌ها بودن...کسی که برای رسیدن به هدفش همچین کارهایی میکنه پس قطعاً اگر به هدفش نرسه کارهای خطرناک‌تری از دستش برمیاد.

-بحث این چیزایی که میگین نیست، من بچه دارم خانواده دارم نمیتونم همینجوری همه چیو ول کنم و بیام پیش شما.

-درک میکنم، اگه قبول کنی دو روز در هفته کامل مرخصی میدم که به خانواده‌ت برسی.

یه ابروم و انداختم بالا: شما میتونین فقط دو روز در هفته پسرتون و ببینین؟

از جاش بلند شد که دستم رو مشت کردم...کمی استرسم بیشتر شد.

-من فرق دارم.

-هیچ فرقی ندارین، منم مادرم و نمیتونم خانواده از همه مهم‌تر بچهم و ترک کنم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع گفتم: شرط من اینه...من صبح شروع به کار کنم و شب به خونه‌م برمیگردم.

خواست چیزی بگه که از تلافی پریدم وسط حرفش و ادامه دادم: با همون دو روز مرخصی در هفته و گفته‌هایی که گفتین.

مطمئن بودم قبول نمیکنه...همچین مرد مغروری که حاضره برای خواهش نکردن انقدر پول خرج کنه مطمئن قبول نمیکنه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم که با حرفش پر کشید: قبوله.

-ولی..

-فردا برای امضای قرار داد میام...فعلا

و به سمت در رفت...ناخودآگاه از جا بلند شدم و خواستم چیزی بگم که دهنم باز شد و صدایی در نیومد، انقدر تو شک بودم که توان حرف زدن نداشتم.

دوباره سر جام نشستم...معلوم هست داری چیکار میکنی کاترینا؟ داری از دفتر و تموم نظم زندگیت میگذری.

چرا مثل همیشه با خونسردی درخواستشو رد نکردم!

کلافه بلند شدم...تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم بلا بود...شب فرصت خوبی برای فکر کردن به این تصمیم یهویی و احمقانه بود.

وقتی رسیدم خونه با ذوق بلا رو به رو شدم

خم شدم و دستام و براش باز کردم، با آخرین شتاب پرید تو بغلم که محکم بغلش کردم... شیرین ترین بغل دنیا بود.

-چطوری عشق مامان؟

لبخندی زد و با عشوہ گفت: تو کہ نمیتونی عشقم باشی.

با تعجب و ناراحتی ساختگی ای گفتم: چرا من نتونم؟ پس کی میتونه؟

یه تره از موهاشو دور انگشتش پیچوند و سرتقانه یشت چشمی با عشوه نازک کرد.

-فقط پسرای که شاهزاده‌ان و اسب سفید دارن میتونن عشقم باشن... تازه اونم شاهانید

بلند خندیدم و صورتشو تو دستام مچاله کردم

نگا فسقل بچه چه روی داره.

-خیره سر.

با ماما چشم تو چشم شدم، با لبخند عمیقی نگاهمون میکرد.

-خوش اومدی دخترم.

سمتش رفتم و بوسه‌ای رو گونه‌ش کاشتم: مرسی مامانم.

-انقد بلا رو بغل نکن کمرت هنوز خوب نشده.

بیخیالی گفتم و وارد پذیرایی شدیم.

بلا با وول خوردن شدید از بغلم در اومد

-مامانی امروز با مامان جون کیک سوخته درست کردیم.

چشمام درشت شد، مامان زد زیر خنده و گفت: منظورش کیک شکلاتیه.

خندیدم و شیطونی زیر لب گفتم.

دست به کمر زد و گفت: نخیرم کیک شکلاتی نیست، کیک سوخته‌س.

رو مبل نشستم.

-دخترم وقتی اسمش کیک شکلاتی چرا کیک سوخته میگی؟



مامان با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه تا بلا عصبانی نشه رو به من کرد.

-کاکائوشو زیاد ریخته سیاه شده میگه سوخته.

دوتایی زدیم زیر خنده.

-آخ بچه از دست تو.

کنارم نشست و به مامان که رو به رومون نشسته بود نگاه کرد: مامان بزرگ ولی سوخته ها.

خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که بوی سوختگی به مشامم خورد.

مامان یا خدایی گفت و دوید سمت آشپزخونه.

مشکوک به بلا خیره شدم که شونه ای بالا انداخت.

-دیدي کيک سوخته‌س.

از این همه سرتقی و شیطنتش خندهم گرفت.

بعد اینکه لباسام و در آوردم یه تاپ حلقه‌ای سفید ساده پوشیدمو به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم.

دست و صورتم و شستم، حالا سر حال تر بودم اما هیچ جوره جریان امروز از یادم نمیرفت... باید تو اولین فرصت با مامان مشورت کنم... از سرویس بیرون اوادم.

حتی با وجود بیست و پنج سال سن بازم به کمک مامان نیاز داشتم.  
روی تخت خودم و انداختم.

چقدر این روزا زود خسته میشم، شاید برای بالا رفتن سنمه اما مگه چند سال دارم؟ تازه باید به خوشگذرونی هام برسم.

پوزخندی به خودم و افکارم زدم.

با بیست و پنج سال سن و یه بچه‌ای که باید همه جونمو بزارم برای آینده‌ش تلاش کنم چه خوشگذرونی‌ای؟ اصلا وقتی میمونه برای خوشگذرونی؟

با صدای در، رو تشک نشستم که در باز شد و بلا وارد شد.

-جانم مامان؟

-اوادم بگم بیا ناهار.

از رو تخت بلند شدم و با هم به سمت ناهار خوری رفتیم

-دختر مامان میبینم حرفات به سنت نمیخوره؟

-مامانییی...بزرگ شدما.

خندیدم و نشوندمش رو صندلی...دیس غدارو آوردم، دوباره زحمت چیدن سفره گردن مامان افتاده بود.

همه نشستیم و با شرمندگی گفتم: مامان بخدا شرمندهم هنوزم که هنوزه تو غذا درست میکنی.

اخم کرد

-از کی تا حالا از این فکرا میکنی؟ تو هنوز بچه ای بعدشم من وظیفمه این چه حرفیه.

نمیدونم شایدم راست میگفت، من زیادی خودم و بزرگ دیدم.

بعد از اینکه ظرفارو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم به سمت پذیرایی رفتم، بلا رو یکی از مبلا لم داده بود و برنامه کودک میدید.

-عزیزم کاری نداری؟

نگام کرد

-کجا میری؟

با لبخند کنارش نشستم

-میرم یکم بخوابم خوشگلم خیلی خستم.

بوسی رو لپم کاشت.

بوسیدمش و به سمت اتاقم رفتم

یه خواب عمیق لازم داشتم خیلی خسته بودم.

XXXX

-مامانی بیدار شو دیگه.

با صدای جیغ جیغ بلا چشمام و بزور باز کردم..نگاش کردم که اخمو گفتم: ساعت خواب؟  
پاشو دیگه.

تک خنده ای زدم..آیا این بچه با این بلبل زبونیش چهار و نیم سالش میخورد؟  
چقدر شیرین بود.

نیم خیز شدم

-چيشده دخترکِ مامان؟

لباشو آویزون کرد.

-حوصلم سر رفته، مامان جونم نيست

-کجاست؟

-نميدونم بعد رفتن تو منم خوابم برد بيدار شدم ديدم نيستش.

سری تکون دادم و بلند شدم: دوست داری بریم بیرون بستنی بخوریم؟

ذوق زده سرشو تند تند تکون داد که گفتم: پس برو خودت لباسات و انتخاب کن بریم.

به سمت سرویس رفتم، بعد اینکه آبی به سر و صورتم زدم برگشتم تو اتاق و پیراهن آبی آستین  
پفیمو پوشیدم.

به سمت اتاق بلا رفتم، ديدم داره موهاشو شونه ميکنه.

-انتخاب کردی؟

-اره مامانی.

روی تختش اشاره کرد که رفتم سمت لباسا.

با دیدن لباسا چشمم درشت شد: اووو دختر مامان چه با دست و دلبازی هم لباس انتخاب کرده.

به سمتم اومد: یعنی میگی نپوشمش؟

نشستم تا هم قدش شم: نه خوشگلم بیپوشش ولی با این اوضاع نذر دنت.

خنده ی پر عشوه ای کرد و گفت: خیر مامانی تو خوشگل تر از منی اول تورو میدزدن.

دماغشو کندم و شیطونی بهش گفتم که خندید.

یه نیم تنه سفید و جذب با دامن جذب مشکی انتخاب کرده بود.

با برداشتن کیفم و سویچ از خونه زدیم بیرون..سوار ماشین شدیم

-خب کجا بریم خوشگلم؟

شونه ای بالا انداخت..به سمت پارک معروف شهر رفتم بهترین جا برای خوشگذراندن بلا.

وقتی رسیدیم با ذوق گفت: اخ جوووون.

لبخندی از این ذوقش زدم و پیاده شدیم..دستشو گرفتم و گفتم: بلا اینجا خیلی بزرگ و شلوغه نبینم گم بشی ها.

باشه ای گفت..به سمت یکی از نیم کتای کنار پارک رفتم و روش نشستم..دستی به صورتش کشیدم و ادامه دادم: با ادم بزرگای غریبه اصلا هم صحبت نشو.

باشه ای گفت، رضایت دادم بره.

آینه ای از تو کیف کوچیکم در آوردم تا نگاهی به خودم بندازم..خیلی شدید رو ظاهرم حساس بودم و همیشه سعی داشتم راحت ترین و شیک ترین لباس ها رو بپوشم..از خوش پوشی خیلی خوشم میومد.

یه جورایی سعی در این دارم که از طرز پوشششم شخصیتم و نشون بدم..به دختر لپ قرمزیه داخل آینه نگاه کردم..

آهی کشیدم.

ربع ساعتی گذشته بود و بلا سرگرم بازیش بود.

با لبخند داشتم نگاش میکردم که با قرار گرفتن شخصی کنارم چشم از بلا برداشتم و به کنارم دوختم.

پیر زن شیک پوشی کنارم نشسته بود.

-اشکال که نداره؟

لبخند زدم

-نه

خواست چیزی بگه که با جیغ بلا قلبم وایساد و سریع بلند شدم...چیزی معلوم نبود اما چند تا از بچه ها یه جا جمع شده بودن، با دویدن چند نفر به خودم اومدم و با وحشت سمت جمعیت رفتم.

وقتی از جمعیت گذشتم بالای افتاده رو زمینو دیدم..چشمم که به خون جاری شده روی زمین افتاد جیغی از وحشت زدم و روزانو هام افتادم، داشت گریه میکرد..حس میکردم قلبم نمیزنه.

خواستم بغلش کنم که با صدای مردونه ای دست نگه داشتم

-تکونش نده.

حالا بلا با دیدن من گریش بیشتر شده بود.

مرد کنار بلا نشست و چند جای بلارو بررسی کرد..با چشمای پر شده از اشک بهشون نگاه میکردم.



مردم کم کم پراکنده شدن و فقط چند نفر دورمون بودن.  
وقتی مرد بلارو بغل کرد ترسیده گفتم: چیکار میکنی؟

-باید ببریمش بیمارستان.

با شنیدن صدای محکم و پرابهتش لال شدم و به همراهش به سمت ماشینم رفتیم.

در ماشین وزدم که متوجه ماشین رو به روی شدم، داشت میرفت سمتش.

-ماشینم اینجااست.

توجهی نکرد و در ماشین خودشو باز کرد، وقتی دیدم دیره سریع قفل درو زدم و به سمت ماشینش دویدم.

سوار شدم و رو پام بلارو خوابوند.

با بغض بوسه ای به سر داغش زدم

-قربونت برم آروم... آروم مامانم، هیچی نشده.

اما یک لحظه هم صداش قطع نمیشد.. سرش و به سینم چسبوندم . با دیدن پسر بچه ی همسن  
بلا تعجب کردم، چطور ندیدمش؟

جلو کنار دست مرد نشسته بود، حتما پسرش بود.

بعد از پنج دقیقه ماشین وایساد که مرد سریع پیاده شد و بلاروازم گرفت: من حواسم به بچتون هست لطفا دست پسر و بگیرین.

فین فینی کردم و دست پسر کوچولوی گریون و گرفتم..گریه ی بلا قطع شده بود و آروم هق هق میکرد.

وقتی وارد بیمارستان شدیم مرد سریع یکی از پرستارارو صدا زد و گفت: سریع در اتاقم و باز کنین.

پرستار چشمی گفت و به سمتی رفت.

مرد همین جور راه میرفت و من و پسرش هم پشت سرش میدویدیم.

وارد اتاق شیکی شد و بلارو روی تختی که گوشه ی اتاق بود خوابوند..کتش و در آورد و روپوش سفیدی به تن کرد.

دکتر بود!!!

دست پسرک و ول کردم و به سمت بلای عزیزم رفتم

-خیلی درد میکنه عزیزم؟

چشمای اشکیشو بهم دوخت و چیزی نگفت

-خانوم برین کنار.

کمی رفتم کنار که رو به روی سر بلا جا گرفت و شروع کرد به برسی سرش.

-بخیر گذشت، چیزی نشده باید بخیه بخوره.

-حالش خوبه؟ سرش نشکسته؟

-نه فقط کنار پیشونیش پاره شده.

نفس آسوده ای کشیدم که از بلا فاصله گرفت و تلفن زد.

از مکالمش فهمیدم به پرستار گفت برای بخیه بیان.

موهای بلا رو نوازش کردم که از درد صورتش جمع شد.

هل شده دستم و عقب کشیدم که مرد با اخم تشر زد: چیکار میکنی خانوم، به سرش دست نزن.

بغضم و قورت دادم و دست بلا رو گرفتم...یک دقیقه هم نگذشته بود که دو تا پرستار با میز چرخدار وارد شدن.

با اشاره‌ی پرستار از بلا فاصله گرفتم که صداشو شنیدم: نرو مامانی.

دلم آتیش گرفت

-نمیرم عزیز دلم، آقای دکتر میخواد خوبت کنه.

توجهی نکرد و جیغ کشید.

عصبی به دکتر نگاه کردم که با اشاره به دوتا پرستار گفت: بگیرینش خودم انجام میدم.

با شنیدن حرفش چشمام درشت شد...همین که خواستن دست و پای بلا رو بگیرن با عصبانیت جلورفتم

-این چه کاریه مگه با حیوون طرفین، لازم نیست.

مرد عصبی تر از من گفت: دخالت نکن.

دخالت نکنم؟ بچه‌ی خودمه احمق.

به سمت دوتا پرستار رفتم و کشیدمشون کنار.  
بلا رو بغل گرفتم و تکونش دادم... گریه‌ش تمومی نداشت.

با حرص لب زدم: لازم به این کارا نیست.

دوتا پرستار به هم نگاهی انداختن و سرشونو بالا پایین کردن... حتی نیم نگاهی هم به دکتر نکردم،  
مردک روانپزش.

بعد حدود پنج دقیقه که دم گوشش باهاش حرف زدم بلا آروم شد، انقدر دخترم و خانوم بار  
آوردم که به حرفم گوش کنه.

-قشنگِ ماما یکم درد داره بعدش تموم میشه باشه؟ قول میدم بعدش ببرمت کلی بستنی  
بخوریم.

فین فینی کرد که قربون صدقه‌ش رفتم..

-مامانی میترسم

-من اینجام عزیز دلم از چی میترسی؟ سریع تموم میشه قول میدم..

کمی با تردید نگام کرد و در آخر با رضایتش نشوندمش رو تخت و نگران رو به دکتره گفتم:  
تروخدا آروم.

سری تکنون داد و مشغول کارش شد.

فاصله گرفتم، اصلا طاقت دیدن اینجور صحنه ها رو نداشتم.

با کلی گریه کردن بلا، بالاخره کارشون تموم شد و بهش قرص دادن... بی طاقت سمتش رفتم و بغلش کردم، سریع خودشو تو بغلم جمع کرد و حق حق کرد.

امروز چه روزی بود، از همون صبح اتفاقای عجیب افتاد تا شبش... بعد از کمی نوازش تازه چشمم به پسر غمبرک زده‌ی گوشه اتاق افتاد... با حسرت خیره‌مون بود.

بهش لبخندی زدم که سرش و انداخت پایین.

خبری از دکتر نبود و من و بلا به همراه پسرک تو اتاق تنها بودیم... اونقدر بلا رو نوازش کردم که تو بغلم خوابش برد.

نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره پسر سمتم اومد و دست بلارو گرفت... سریع پچ زدم: عزیزم خوابیده شاید بیدار شه.

با سرعت دستش و عقب کشید و نگام کرد.

-شما مامانشی؟

لبخندی زدم و چشمام رو به علامت تایید روی هم گذاشتم.

-مثل خودتون خوشگله.

عزیز دلم، این پسر بچه چی میگفت؟ آقای دکتر خوب تونسته جنتلمن بودن یک مرد و از این سن یادش بده.

-مرسی توام خیلی جذابی... آقایی که بلا رو آورد بابات بود؟

سر تکون داد

-بله بابام هستن.

-بابای خوبی داریاا، خوشبحالت.

نیم نگاهی به بلا انداخت و گفت: مگه شما بابا ندارین؟

-نخیر، چند سال پیش فوت شد.

لبخندی زد و گفت: مامان منم چند سال پیش فوت شد.

با شنیدن حرفش مات شدم...تموم عضله های صورتم به پایین کشیده شد.

با مکث پرسیدم: یعنی الان تو و بابات تنهایی زندگی میکنین؟

تا خواست چیزی بگه، در باز شد.

آقای دکتر بود...تازه تونستم درست حسابی نگاهش کنم.

قد بلند و صورت مردونه ای داشت...و هیکلی درشت و ورزیده...الحق که همه چی بهش میومد  
بغیر از دکتری.

میتونستم بگم جذاب بود...قیافهش برام آشنا میزد.

به سمتم اومد و پسرشو بغل کرد.

پسره که هنوز اسمشو نمیدونستم دست دور گردن پدرش انداخت و به من و بلا چشم دوخت.

-من لباسم و عوض کنم بریم.

چشمام درشت شد...لبم و تر کردم و گفتم: نه ممنون ما خودمون میریم.

نگاهش به سمت لبم رفت.



سریع نگاهشو از لیم گرفت و بی توجه پسرشو روی تخت گذاشت و گفت: کمی منتظر بمون.

خواستم مخالفت کنم که با رفتنش تو اتاق ساکت شدم.

دوباره رگِ ایرانیم زد بالا و تعارفای الکی اومد سراغم، من که ماشینم اونجا موند پس الکی برای چی حرف میزنم؟

شانس آوردم که مثل بقیه آدمای اینجا بی تعارف حرفمو قبول نکرد.

درسته منم همینجا بزرگ شدم و با روحیاتِ به قول ایرانیا "خارجی ها" خو گرفتم اما بعضی از اخلاقای ایرانیم هنوزم گاهی اوقات نمود پیدا میکنه...وقتی از طرف مادری ایرانی و از طرف پدری ایتالیایی باشی همین میشه.

بلا رو کمی تکون دادم و تو بغلم جاشو تنظیم کردم.

-خانوم شما اسمتون چیه؟

به پسر بچه که هنوزم به من و بلا نگاه میکرد خیره شدم...حالا نگاه حسرت وارشو درک میکنم...دلم براش میسوزه که از این سن مادر نداره...بلا هم پدر نداشت.

-خانوم؟

با شنیدن دوباره‌ی صداش به خودم اومدم.

امشب انقدر هول شدم که هنوزم که هنوزه تو گیجی به سر می‌رم...توی چند دقیقه همه چی به سرعت اتفاق افتاد و تموم شد.

نفسی بیرون دادم و با مهربونی لبخندی به روش زدم

-کاترینا...اسم تو چیه؟

-ماریو

لبخندمو پر رنگ تر کردم

-چه اسم قشنگی.

-اسم شما هم خیلی خوشگله.

-بریم؟

با صدای دکتر نگاهم و بهش دوختم...کت تک و شلوار کتان مشکی به همراه پیراهن سفید به تن داشت...یه تیپ جذاب و مردونه.

-بله بریم.

دست پسرشو گرفت و جلو تر از من راه افتاد...بعد از اینکه سوار شدم گفتم: اگه ممکنه منو به همون پارکی که بودیم برسونین.

بدون اینکه نگاهی از آینه بهم بندازه گفت: خونتون اونجاست؟

چجوری صدای یه آدم انقد گیرا میشه؟ اصلاً اون هیچی...چطوری انقد خشداره؟ احتمالاً به تجویز دکتری چیزی روزی 3 وعده داد و فریاد میکنه که صداش انقد جذاب باشه.

با نگاه معنا دارش از آینه که نشون میداد سکوتم زیادی طولانی شده از فکرای احمقانه‌م بیرون اومدم.

-نخیر ماشینم اونجاست.

بدون اینکه چیزی بگه به راهش ادامه داد.

بعد از چند دقیقه سکوت با صدای ماریو سکوت ماشین شکسته شد.

-بابایی کاترینا پدر نداره، برعکس من.

از توی آینه نیم نگاهی سمتم انداخت.

دلم حسابی برای ماریو سوخت.

-خیلی ها پدر ندارن.

-آره بابایی.

دکتر یهو اخماشو کرد تو هم.

-ولی تو منو داری، اینم باید بدونی که اگه همه پدر ندارن تو داری پس شکر گذار باش.

اخمام رفت تو هم...این چه چیزاییه که به بچه میگه؟ الان مثلا بابتہ بودنش داره مِنت سره بچه میزاره؟ این چه مدلشه؟

ماريو مثل خودش سر تڪون داد و چیزی نگفت ...

حداقل خودشون باهم کنار میومدن.

دوباره سکوت ماشینو فرا گرفت...تقریبا داشتیم میرسیدیم...موندیم موقع اومدن چجوری توی پنج دقیقه رسوندیمون به بیمارستان.

سکوت ماشین سنگین بود...حداقل برای من که خب نتونستم تحمل کنم..

-ماريو شما چند سالتہ؟

برگشت و نگام کرد: شیش سالم.

یه ابروم بالا رفت.

-آفرین عزیزم نسبت به سنت خیلی فهمیده‌ای.

-دختر شما چند سالشه؟

سنگینی نگاهی و حس کردم...چشمم به آینه افتاد...وقتی نگاهم و دید سریع نگاهشو دزدید و بی تفاوت به رانندگیش ادامه داد.

این نگاه های دزدکی چی بود که رد و بدل میشد؟ شاید سعی داشت چهره ی آشنای مشهورمو به یاد بیاره!

-دختر من چهار و نیم سالشه...اسمشم بلاست.

لبخند بزرگی زد.

-خیلی اسمش قشنگه.

تشکر کردم.

برگشت و به بیرون چشم دوخت...درسته خیلی به هم شباهت دارن اما اینجا یه تفاوت وجود داره اونم اجتماعی بودن ماریوست که بعید میدونم از پدرش به ارث برده باشه.

بلاخره رسیدیم...یه گوشه نگه داشت و هینی که من داشتم بلا رو تو بغلم جا به جا میکردم تا پیاده شم سریع از ماشین پیاده شد و در سمتم و باز کرد...فکر کردم برای پیاده شدنم باز کرده اما با خم شدنش سمتم و برداشتن بلا از تو بغلم فهمیدم رانندهم نیست که از این حرکتش سر بزنه.

سریع گفتم

-خودم میتونم.

-بهتره فعلا به کمرت فشار نیاری.

تعجب کردم...کرم؟

کیفمو برداشتم و پیاده شدم، به سمت ماشین رفتیم.

در جلور که باز کردم بلا رو نشوند و سرشو جوری گذاشت که سمت بخیه خوردهش به صندلی نخوره.

نفس عمیقی کشیدم و نگامو از بلا گرفتم و به دکتر که حالا صاف ایستاده بود دوختم.

-ممنون از کمکت.

سر تکون داد و از جیب کتش یه کارت در آورد و به سمتم گرفت.

-این کارت مطبمه، برای کشیدن بخیه‌ش باهام تماس بگیر یا اگر اتفاقی افتاد بهم خبر بده.

کارت و گرفتم و با نیم نگاه سعی کردم اسمش و بفهمم اما با ادامه صحبتش نتونستم و نگاهمو از کارت گرفتم.

-و اینکه سه روز نره حمام و فردا بیارش همون بیمارستان تا باندشو عوض کنن.

"کنن" پس خودش نمیکنه، معلومه خب...دکتری گفتن، پرستاری گفتن.

از فکر و خیال های مسخره‌م پوفی کشیدم و همونطور که کارتو تو کیفم میزاشتم گفتم: ممنونم بابت همه زحمات، امیدوارم مشکلی پیش نیاد که بتونم از کارت استفاده کنم، برای بخیه کشیدنش هم میرم پیش دوستم تا همینجاشم اذیت شدی.

با دیدن پوزخندش متعجب نگاش کردم.

-این شغل منه پس وظیفه‌مه...در ضمن اصلا به طرز حرف زدن و تعارفای الکیت نمیخوره ایتالیایی باشی!

چند ثانیه خیره نگاش کردم.

با همون نگاه همیشگی و خونسردم دستم و دراز کردم و گفتم: بازم از آشنایت خوشبختم و ممنون که کمک کردی.

حرف نزدن در رابطه با جمله آخرش یعنی دهنتمو ببند و بیشتر از این فوضولی نکن که خوبم منظوره نگاهمو فهمید و بدون حرفی دست داد.

خدافظی زیر لبی ای کرد و رفت... به رفتنش خیره شدم... ای کاش منم کارت دفترمو میدادم بهش.

هنوزم میتونم پیرم جلوش و کارتمو بدم ولی بیخیال خز بازیای افکارم شدم... بیشتر از این گرم گرفتن باهاش مناسب نبود.

xxxxxxxx

توی دفتر نشسته بودم که دوباره همون مردکِ روانی اومد داخل.

با اخم نگاهش کردم..

-یادم نمیداد وقتی بهت داده باشم؟

سارا با هُل و شرمندگی پرید داخل و گفت: ببخشید بدون توجه به حرفام اومد داخل.

اشاره کردم بره... روی صندلی جا به جا شدم.



-بشین، حتما برای این بی نظمی دلیل خوبی داری؟!

اخماشو بیشتر تو هم کشید و نشست.

-زنم...زنم خودکشی کرد.

چشمام درشت شد...ولی خب انتظارشو داشتم...با اون وضعیت روحی داغونش معلوم بود دیر یا زود همچین اتفاقی می افتد و سعی میکنه خودشو از بین ببره ولی هر چی نشونه به این مرد میدادم بی اهمیت میگذشت .

-دور از ذهن نبود.

با خشم و تعجب نگام کرد که ادامه دادم: فکر میکنی الکی مدرک گرفتم؟ با یه جلسه میتونم حدس بزنم چه آینده ای در انتظاره مریضمه و این موضوع رو هم چند بار غیر مستقیم بهت گفتم ولی توجه نکردی...بهت گفته بودم اگه بیشتر از این تو فشار قرار بدیش ممکنه به خودش صدمه بزنه.

دستاشو رو سرش گذاشت و درمونده نگام کرد.

-ببین...میدونم الان عصبی و ناراحتی اما نمیتونم حرفم و زنم، یعنی کارم ایجاب میکنه که روراست باشم، بازم میگم اگه میخوای حالش خوب شه باید از حرفت کنار بیایی و چند وقتی تنهاش بزاری، حداقل یه ماه تا ببینیم وضعیتش تغییری میکنه یا نه! میدونی که دوری و دوستی یعنی چی؟

این ضرب المثل ایرانی بود اما اونقدری معنیش قوی و واضح هست که هر نادونی هم میفهمه.

چند ثانیه خیره نگام کرد... با طولانی شدن نگاهش خودکارمو رو میز گذاشتم و دستام و روی سینه‌م جمع کردم.

-مشکلی پیش اومده؟

-مُرد.

ناخودآگاه دستام از هم باز شد... با بهت و ناباوری خیره‌ش شدم که دستشور و چشماش گذاشت و نالید..

-مُرد... یه خودکشی ساده نبود، در جا تموم کرد.

آب دهنمو قورت دادم... حالا قیافه داغونشو درک میکنم... من فکر میکردم فقط تلاش کرده خودشو بکشه و به موقع نجاتش دادن.

ولی ظاهرا شانس باهاش یار نبوده.

از این چیزا کم برام پیش میومد ولی خب در حدی بود که عادت داشتم باشم.

اما این سری فرق داشت... این زن خودشم امید داشت که اگه شوهرش همراهش باشه میتونه خوب شه... حالا با خبر مرگش به شدت ناراحت شدم.

احساساتمو تحت کنترل کردم و سعی کردم خونسرد باشم.

-خدا همیشه همراهشه.

سری تگون داد و دستاشو از روی چشمش برداشت... میخواست مثلا اشکاشو کنترل کنه؟

واقعا نمیفهمم... با اینکه روانشناس هم شدم بازم درک نمیکنم چرا مردها فکر میکنن با اشک ریختن غرورشون لطمه میخوره... وقتی دلت پر باشه و دوست داشته باشی خالی شی دیگه چه اهمیتی داره با اشک ریختن ابهت از بین بره؟!!!

مگه ابهت و مرد بودن به اشک نریختنه؟

-کمکی از دست من بر میاد؟

-خودم... خودم نیاز به درمان دارم.

خیره نگاش کردم تا ادامه بده ولی انگار براش سخت بود...

بجاش من جمله شو ادامه دادم: حالا با حس عذاب وجدانت تو جنگی؟

سرشو انداخت پایین.

-سه روز از این فاجعه میگذره و من نتونستم باهاش کنار بیام...هنوز باور ندارم.

خودکارمو برداشتم و همونطور که رو برگه‌ی جلوم حالت هاش رو مینوشتم گفتم: طبیعیه، حتی یه زوجی که خیلی باهم خوبن و خوشن وقتی یکی از طرفین میمیره اون یکی گاهی اوقات برای بعضی رفتار های خیلی کوچیکش تو گذشته عذاب وجدان میگیره، چه برسه به شما که خب...روابطتون زیاد خوب نبود.

-دارم روانی میشم...حس میکنم زیر عذاب وجدان دارم له میشم.

وقتی یادداشت هام تموم شد سر بلند کردم و با آرامش رو بهش گفتم: اشکال نداره هر کسی میتونه جات باشه پس فکر نکن فقط خودت به همچین دردی دچار هستی...بزار یه چیزی رو بهت بگم.

نگام کرد که ادامه دادم: هر انسانی یه روز متولد میشه و یه روز از دنیا میره...درسته متولد شدنش دست خودش نیست اما از دنیا رفتنش میتونه باشه...این یا به خودش بستگی داره یا به خدا...که در خصوص همسر شما به خودش بستگی داشت و اونقدری برای ادامه زندگیش انگیزه نداشت که بخواد ادامه بده.

آهی کشید.

-حالا میدونی چیه؟ انسان اینطوریه که هر مشکل یا مصیبتی که براش پیش میاد با خودش میگه که دیگه امکان نداره از پس این یکی بر بیام، دیگه نمیتونم و...ولی وقتی یه مدت ازون اتفاق میگذره و میبینه که هنوزم داره به زندگیش ادامه میده میفهمه که نه...سرسخت تر از این حرفاس..البته معذرت میخوام انقدر صریح حرف میزنم.

سر تکون داد.

-انسان انقدر سازگار هست که هر بلایی سرش بیاد بازم با اون شرایط خودش و وقف میده و به زندگی ادامه میده.

مات شده نگام کرد.

-عذاب وجدان داری...اصلا تو نه، خود من...من دارم زیر عذاب وجدان جون میدم...از کرده‌ی خودم پشیمونم ولی به جایی میرسه که بخوای هم نمیتونی جبران کنی پس مجبوری فقط بگذری و اهمیت ندی...البته هر کسی نمیتونه اینکارو کنه، بهتره بی اهمیت باشی تا راحت صدمه نبینه...هر کاری کنی بازم به زندگی ادامه میدی و کم کم عذابت کم‌رنگ میشه، البته کم‌رنگ منظورم نیست که تموم میشه...تو فقط به اون شرایط عادت میکنی و باهاش کنار میایی واسه‌ی همین زندگی راحت تر میشه.

حالا تو چشمات برق اشک رو می‌دیدم...چی میشد انسان ها قبل از کاری که میخوان بکنن به عاقبتش فکر کنن...مثلا "اگر این کارو بکنم بعدش چی میشه؟" "اگر کسیو از خودم برنجوم...وقت برای جبران هست؟"

-چیکار کنم این غذاب ازم دور شه...من..من به شدت پشیمونم ولی پشیمونیم فایده نداره، دیگه عزیزم، تموم زندگیم و از دست دادم.

سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزید...خیلی دوست داشتم کمکش کنم ولی بقیه مراجعه کننده هام چی؟ چه گیری کردم امروز.

از جام بلند شدم و کنارش نشستم.

دستم رو شونه‌ش گذاشتم و گفتم: حالتو درک میکنم، روزی صد نفر با همین حال میان و ازم کمک میخوان که آرومشون کنم...فعلا نمیتونم کمکی بهت کنم چون تمرکز کافی ندارم و فکرم پیش اون مراجعه کننده هایی که پشت در منتظرن بیان تو، ولی به منشی میگم بهت وقت بده.

با ناراحتی نگام کرد...نفس عمیقی کشیدم و کمی شونه‌ش رو فشردم

-میدونم الان به شدت ناراحتی...ولی برو...برو تو خونه بشین و به روزای خوبتون فکر کن، نری به اشتباهات فکر کنی، برو به روزایی که خنده رو لبش می‌اومد فکر کن، به روزای قشنگتون، آشناییتون...بزار با فکر کردن به خاطرات خوشتون آروم شی.

نفس عمیقی کشید و دستی به چشماش کشید...از جاش بلند شد، منم بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم.

-معمولا روانشناسا میگن بهش فکر نکن و این حرفا.

ابرومو دادم بالا و همونطور که میرفتم سمت در گفتم: همه روانشناسا سعی دارن طرفشونو از واقعیت دور کنن اما من نه، برعکس سعی دارم رو به رو کنم تا طرفم کنار بیاد اینجوری بهتر میشه زندگی کرد، اگه از واقعیت دوری کنی همش باید در حال فرار باشی و بعد که یه دفعه اتفاقی بیفته که مجبور شی باهاش رو به رو شی و اون اتفاق تلخی که هی ازش فرار میکردی برات یاد آوری شه خیلی خیلی داغون تر میشی...اما این طوری به مرور زمان باهاش کنار میای.

بعد از این همه خشن و گرفته بودن بالاخره لبخند زد.

درو باز کردم و با دست اشاره کردم اول اون بره.

-پس واسه همینه یکی از بهترین روانشناسای رُم شناخته شدی.

هر دو خارج شدیم و به سمت سارا رفتیم.

شاید مغرورانه بود اما همینه که هست، برای رسیدن به اینجا تلاش کردم پس چرا نباید مغرور باشم؟

-اینم هست، شاید یکی از مسئله هایی که من و محبوب کرده این باشه ولی قطعا چیزای دیگه هم هست.

و با شیطنت چشمکی بهش زدم.

-اون که صد البته.

رو به سارا گفتم: واسه ایشون یه وقت ثبت کن..بعد از ظهر هم باشه.

-ببخشید ولی مگه قرار نبود دیگه مراجعه کننده قبول نکنیم؟

راست میگفت، با خودم گفتم اگه قرار باشه با اون پیر مرد کار کنم به همین افرادی که از قبل وقت گرفتن برسم تا بعدش ببینم چی میشه ولی حالا پشیمون شدم، نمیشد بخاطر یه نفر صد نفرو قربانی کنم.

-فعلا قطعی نیست سارا، مثل قبل وقت بزار تا من یکم برنامه ریزی کنم شاید فقط روز کاری تغییر کنه.

سری تکون داد.

برگشتم سمت مرد که با ابروهای بالا رفته داشت نگام میکرد.

-راستی این همه رفت و آمد کردی اسمتو نپرسیدم، حالا که قراره یکی از مراجعه کننده هام باشی بهتره اسمتو بدونم...؟!

-عید

\_بهت میاد اگر اشتباه نکنم معنیش "ثروتمند" بود...درسته؟

رو ابروشو خاروند و سری به عنوان تایید تکون داد...بعد از اینکه دست دادیم رفت و منم به اتاقم برگشتم.



پوفی کشیدم، هنوز صورت زنه جلو چشمام بود.  
خیلی حیف بود برای مردن.

تقریباً آخرای ساعت کاریم بود که سارا خبر داد همون مرد میان سال اومده...دستی به موهای  
حالت دارم کشیدم و منتظرش موندم.

با تق تق در اجازه دادم بیاد تو، مثل قبل محکم و با ابهت رو صندلی نشست، بعد از سلام و  
احوال پرسی برگه‌ای از تو کیف سامسونتش در آورد و رو میز جلوش گذاشت.

-من قرار دادو آوردم.

-هنوز تصمیممون نگرفتم.

اخم کرد، شاید هرکس دیگه‌ای جای من بود با اخمش پشیمون میشد اما من نه، من کاملاً مختارم  
که برای خودم تصمیم بگیرم.

-شما با وجود اینکه صبح پیام و شب برم به همراه همون دو روز مرخصی در هفته کنار میایین؟

کلافگیو تو صورتش میدیدم.

-اره ولی اگه دیدم جواب نگرفتم کنسل میشه.

ابروم و انداختم بالا: يعني چي؟

-يعني اينكه اگه با همين منوال پيش بري و جوابي نغيرم همون حرف من اجرا ميشه، بيست و چهار ساعت در اختيارم بايد باشي و اگه بازم جواب نگرفتم كلا ميكشي كنار اما نه با همون وعده اي كه دادم، فقط حقوق مدير برنامه بودن و ميگيري.

دستامو مشت كردم. آروم باش كاترينا، نفس عميق، اخم نكن.

با همون خونسردی ظاهري گفتم: نميخوام فكر كني مادي نگرم اما اينم بگم كه هر كسي براي درمان مياد پولشو ميده با اينكه درمانم نشه، اگه درمان نشن ديگه وقت نميگيرن نه اينكه پولی ندن...من قراره به هر حال وقت و انرژي رو براي اين كار بزارم.

اخمی كه داشت حالا بدتر شد.

با آرامش بيشتری گفتم: اينم گفتم كه بدونين حرفتون منطقی نيست و اگه كار من درست پيش نرفت تقصير من نيست.

روشوازم گرفت، معلوم بود ميخواه فكر كنه.

ديشب با خودم فكر كردم و گفتم چيه مگه، خب اين كارو ميكنم...اون دو روز در هفته كه مرخصی دارمو ميام اينجا، هم سود بيشتری ميكنم هم تجربه بيشتری كسب ميكنم...بهترين فرصت براي محك زدن توانايي هاي خودم بود.

خودمم کنجکاو بودم ببينم ميتونم تو يک زمان دوتا کارو مدیریت کنم يا نه.

بعد از چند ثانيه سکوت دستی به صورتش کشيد و اوکی ای گفت...از داخل پوشه ای که دستش بود برگه ای در آورد و رو ميزم گذاشت.

برگه رو برداشتمو با دقت شروع به خوندن کردم.

همه شرايط نوشته شده بودو طبق برنامه بود..اينم نوشته شده بود که به هيچ وجه نبايد به شغل ديگه ای مشغول باشم..يعنی نمیتونم اون دو روزی که مرخصی دارم بيايم دفتر.

چشمام و تنگ کردم...از کجا ميخواه بفهمه.

فقط يه چيز...يه چيز کم بود...سر بلند کردم و با جديت هميشگيم گفتم: آخر اين قرار داد مشکل داره.

دوباره اخماشو کشيد تو هم و گيج نگام کرد، ادامه دادم:

-نوشته تا يک سال موظف به کار کردن هستم...اول اينکه من روانشناسم و آزاد...نميتونين برام وقت تعيين کن...

پريد وسط حرفم: تو قراره مدير برنامه اون شرکت بشی...همه کارمندای اونجا همين قرار داد و امضا ميکنن من نمیتونم قرار داد تورو تغير بدم اونوقت پسرم شک ميکنه.

منطقی بود، انگار یادم رفته قراره دوتا کار انجام بدم.

-وگرنه مشخصه که شما تو کارتون آزاد هستین.

و در آخر پوزخند زد...بفرما از همین الان جنگ اعصاب شروع شد...میتونستم خیلی راحت همه چیو کنفیگون کنم ولی حس غرور کاریم اجازه نمیداد...خیلی دوست داشتم قیافه این مرد از خود متشکرو زمانی که پسرش خوب شده ببینم...به شدت قیافهش دیدنی بود.

دوست داشتم بدونم اون موقع هم انقدر با تحقیر باهام صحبت میکنه یا نه!

با یه نگاه کلی به قرارداد، روان نویسمو برداشتم و زیر برگه رو امضا کردم و گفتم: این از این فقط یه چیز دیگه.

با حرص خیره شد...میدونستم زیادی رو مخش رفتم...میخواستم ببینم تا کجا میتونه تحمل کنه.

تو روانشناسی میگن یه روانشناس همیشه رو روان اطرافیانش تاثیر میزاره، نمونهش منم.

-درست وضعیت فعلی پسرتون رو توضیح ندادین...و اینکه باید بدونم چجوری بهش نزدیک شم، من که نمیتونم...

قبل اینکه حرفم تموم شه دوباره وسط حرفم پرید که این سری بیش از حد عصبی شدم.

-پسرم در حالت عادی خوبه، یعنی اینجوری نشون میده فقط منم که میتونم درد روحیشو از چشماش بفهمم...یه آدم درونگراست و سعی میکنه حال بدشو بروز نده...واسه همین حس میکنم داره از درون نابود میشه، یه پسر شیش ساله داره که تنها دلخوشیش همونه.

بدون توجه به حرفای که زد با قیافه جدی ای بهش خیره شدم.

-لطفا دیگه وسط حرفم نپرید.

به وضوح جا خوردنشو دیدم...حق داشت، شاید.

به شدت متنفر بودم کسی وسط حرفم اونم تو یه بحث مهم بپره.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: متاهلن.

با مکث گفت: نه.

-پس بدون ازدواج بچه دار شدن.

-نه.

این سری شاکی خیرهش شدم که قیافه‌ی خونسردانه‌ای به خودش گرفت...میتونستم بفهمم داره تلاقی میکنه.

-زنش فوت شده...والان...تنها پسرش براش مونده.

-و البته شما...

آب دهنشو قورت داد و نگاهشو گرفت...حدسشو میزد، یه جای کار میلنگید واسه همین احتمالی که دادمو به زیون آوردم.

با شک گفتم: شمارو قبول نداره.

با مکث نگاهشو بهم داد...پس درست حدس زدم.

-سریه جریانی ازم عصبیه واسه همین زیاد صمیمی نیستیم.

سری تکنون دادم، نیاز نبود بیشتر از این پرسم، بقیشو خودم باید متوجه میشدم.

-تنها وقتی تو شرکت هستی برای کنترل کردنش کافیه اگه هم دیدی فایده نداره خودت یه جور نزدیکش شو تا بتونی بیشتر باهاش حرف بزنی.

-من قرار نیست کسیو کنترل کنم، فقط میخوام درمانش کنم همین.

به ثانیه نکشید که دوباره اخماش رفت تو هم...سری به معنی تایید حرفم تکنون داد و بلند شد.

-هر موقع آماده بودی شروع میکنیم.

سری تکنون دادم و همونطور که تا جلو در همراهیش میکردم گفتم: یه چند روزی طول میکشه تا برنامه ریزی کنم.

-امیدوارم بیشتر از یه هفته طول نکشه چون بعید میدونم پسرم تا اون موقع اقدام برای جای خالی مدیر برنامه هاش نکنه.

اوکی ای گفتم...انتظار داشتم بره اما با دراز شدن دستش ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید...پس همین اول میخواست دست دوستی بده...بهتر اینجوری جنگ اعصابم نداریم.

باهاش دست دادم و با احترام تا رفتنش از دفتر همراهیش کردم.

عصبی در ماشین و به هم کوبوندم...مرتیکه نفهم واسه اینم دوساعت باید توضیح بدم.

ماشینو روشن کردم و سریع از اونجا دور شدم...فقط یه قهوه میخواستم همین.

انقدر گیر سه پیچ لازم بود؟

خانوم رنگتون پریده...خانوم حالتون خوبه؟ شکر بریزم براتون بهتره...خانوم بشینین اینجا تو دید نباشین...ای مرگ خانوم...مغزم و خورد آخرم بدون خوردن قهوه فرار کردم.

مردک خودشیرین... پوفی کشیدم و منتظر سبز شدن چراغ شدم... باید زود تر برسم خونه خیلی خسته‌م... دیرشده بود... آخرم نفهمیدم کروئلا با چی رفت خونه.

با صدای بوق تو جام پریدم... متعجب به عقب نگاه کردم که دیدم ماشین عقبی چراغ می‌ده و بوق می‌زنه... تازه فهمیدم چراغ سبز شده و من هنوز حرکت نکردم... دوباره دنده انداختم و به سمت خونه حرکت کردم.

میدونستم این ساعت بلا و مامان خوابن واسه همین آروم و بی سر صدا وارد خونه شدم... یه خونه ویلایی در شأن یک روانشناس شاخص.

پوزخندی از این همه تعریف از خود زدم، همیشه واسه همین غرور بیش از حدم مامان نگرانم میشد اما همین غرور تونست منو وادار کنه به اینجا برسم.

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان آب برداشتم... یه قلوپ خوردم و برگشتم که با دیدن یهویی مامان همون یه قلوپ آب تو گلوپ پرید و به سرفه افتادم... به زور سرفه هامو مهار کردم و دستمو رو قفسه سینه‌م کشیدم.

-آروم مامان جان چیکار میکنی؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و صاف وایسادم.



-ترسوندیم...چرا بیداری؟

قیافه‌ش دلخور بود...میدونستم واسه دیر اومدنم میخواد توبیخم کنه واسه همین زود تر از خودش پیش دستی کردم:

-میفهممت ولی بیست و پنج سالم شده!

با دیدن جبهه‌م تک خنده‌ای کرد و دستمو گرفت...همونطور که به سمت اتاقا هدایتیم میکرد گفت: پس نمیفهمیم، هنوزم واسه من کاترینای یک ساله ای.

چشمام و تو حدقه چرخوندم...جلو در اتاقم وایساد و گفت: دنس بودی؟

سر تکون دادم، چشماش و مالید و درمونده گفت: دختر نمیگی تا این موقع شب اونم تو سالن بد موقعی باشه؟

-مجبور شدم مامان...باید مدالامو تو قفسه میچیدم طول کشید...بعدشم دوباره حالم بد شد کلا اوضاعم داغون بود نتونستم خبر بدم دیر میام.

با نگرانی نگام کرد که لبخندی زدم و ادامه دادم: نترس فعلا خوب شدم فردا باید ببینیم چی میشه.

آهی کشید و نگاهشو ازم گرفت...چشمامو دوباره تو حدقه چرخوندم و از چونه‌ش گرفتم: مامان اصلا این قیافه شرمنده رو به خودت نگیر که ناراحت میشم...مثلا که چی نگاه ازم میگیری؟ مگه دست تو بوده؟

-چمیدونم مادر...خانواده من تورو درمونده کردن.

-حالا چون این مریضی از طرف خانواده تو به ارث رسیده دلیل نمیشه هر سری قیافه گناهکار هارو به خودت بگیری.

-کم اون خانواده تورو اذیت کردن حالا...

دستم و گذاشتم رو لبش و با مهربونی گفتم: بیخیال خیلی خسته‌م بعدشم حیف نیست فکرتو بیخودی واسه اونا مشغول میکنی؟ فکر نکن نمیفهمم تو دلت میگی ای کاش این مریضیو تو میگرفتی...ولی اینو بدون که اگه خدای نکرده اینطوری میشد من هزار برابر زجر میکشیدم...پس دیگه این فکر و خیالا رو تموم کن...اینم جزئی از زندگیمه و باهاش کنار اومدم، شاید یه روزی به دردم خورد.

خیره نگام کرد که چشمکی زدم و در اتاق و باز کردم.

-برو مامان جون برو بخواب که معلومه چشمت باز نمیشه.

واسه اینکه بیشتر از این احساس بدی نکنه بدون توجه وارد اتاق شدم و درو بستم...سریع خودمو به تخت رسوندم و خوابیدم...فکر میکردم وقتی به موفقیتام برسم هیچ وقت حرفشون وسط نیامد و میتونم از زندگیم پاکشون کنم، اما مگه میشه؟ خانواده مادری اونم درجه یک هر کاری هم بکنی هیچ وقت از زندگی پاک نمیشن.

با صدای آلارم ساعت خواب آلود چشمامو باز کردم...خمیازه کشون بلند شدم و به سمت سرویس رفتم، بعد از اینکه کارم تموم شد گوشیمو از روی میز برداشتم و چک کردم...ساک باشگاهو با لباس های رسمیم پر کردم و لباس های سالنمو پوشیدم...نیم تنه مشکی با شلوار لگ ستش.

بعد اینکه موهام و فرق سرم بستم به سمت آشپز خونه رفتم.  
یه لیوان شیر و کیک سریایی خوردم و با عجله حرکت کردم.

دزدگیر ماشینو زدم...بدنه به رنگ مشکی مات و صندلی های سبز فسفری...راحت میتونستم بگم از این شکل و رنگ تو رُم پیدا نمیشه.

وقتی سوار ماشین شدم ساعتو چک کردم..پنج و نیم صبح و نشون میداد..خوبه نیم ساعت وقت دارم.

با ریلکسی ماشینو از محوطه بیرون آوردم و به سمت سالن حرکت کردم.

نسیم صبح گاهی پوست صورتم و نوازش میکرد و کمک میکرد کمی از خواب آلودگیم کاسته شه.

شماره کروئلا رو گرفتم.

صداش خواب آلود بود:

-هومممم...

لبخند زدم.

-هنوز خوابی؟

بعد کمی مکث گفت: نه

-مشخصه...بخدا تا قبل شیش نرسی سالن رات نمیدم.

-ههههه امروز نمیام.

چشمام درشت شد..

-چرا اون وقت؟

-چون رام نمیدی

حرفی لب زدم: پس هنوز خوابی!! پاشو پررو بازی در نیار منتظرم.

-اوکی

بدون خدا حافظی قطع کردم...دختره ی تنبل.

تو پارکینگ سالن ماشین و پارک کردم و پیاده شدم...برعکس دیشب نمیدونم چرا امروز انقدر سرحالم! با اینکه باید از کمر درد جون میدادم.

نزدیکای پریودیم بود و همیشه اوضاع همین بود .

وارد سالن شدم و تهویه هوا رو روشن کردم...تک به تک بچه ها کم کم رسیدن و شروع کردن گرم کردن.

با دیدن کروئلا اخم کردم و به سمتش رفتم.

-چه عجب

-ولم کنا اصلا حوصله ندارم

یه ابرو مو دادم بالا..

-تو کی حوصله داشتی؟ چیشده؟

وایساد و حرصی گفت: خوابم میاااااااااا...دیشب تا نصف شب در حال کارگری بودم.

خندیدم..

-الحق که تنبلی

-وات د هل بیبی؟!!! یه جور میگی انگار خودت بهتر از منی...معلوم نیست امروز چت شده که به قول خودت ککبت بلبل میخونه وگرنه خودت زمین و زمانو وقتی خوابت میاد به هم میدوزی.

چشم غره ای بهش رفتم.

-بلد نیستی لازم نکرده از اصطلاحای من استفاده کنی. گوه کشیدی به زیون مادریم...اون "کبک" نه "ککب" بلبل هم نمیخونه خروس میخونه...

پشت چشمی برام نازک کرد

-همون حالا

-کمتر حرف بزن برو خودتو گرم کن

-تو گرم کردی؟

-نه امروز فقط آموزش میدم.

همونطور که ساکشو رو نیم کت میزاشت گفت: آبشار خونین راه افتاد؟

خیره نگاش کردم که دستاش و با حالت تسلیم بالا آورد

-اوکی بابا منو نخور.

-برو چشمم بهت نیفته.

قیافه شو برام چپکی کرد و با کش موهاشو بست.

-همون دیروز که فشارت افتاده بود کافی نبود؟ کاترینا اگه پریودی چرا امروز اومدی؟ همیشه این موقع ها تا چهار روز تو خونه میوفتی!

-هنوز نشدم ولی دردش شروع شده ولی حالم خوبه البته با اون همه قرصی که خوردم.

-مگه نگفتم قرصا ضرر دارن؟ میدونی عوارضش چقدر بده؟ خوبه اون شب با هم خوندیم.

بند کفشمو محکم بستم.

-میگی چیکار کنم؟ امروز مجبور بودم قرص بخورم کلی کار دارم..باید رو دفتر تغییراتی ایجاد کنم...از فردا میخوام برم یه جا دیگه کار کنم.

چشماش درشت شد و دستش که برای نرمش بالای سرش برده بود از حرکت وایستاد.

-یه جای دیگه؟ چی میگی؟

همه چیو براش تعریف کردم...از پیرمرد مرموز گرفته تا قرار داد و مرخصی دو روز در هفته‌ام.

با چشمای درشت شده گفت: یعنی دفترو میبندی؟

-نه بابا من این همه تلاش کردم برای چی ببندم؟ روزایی که مرخصی دارم میام دفترو.

-مگه نمیگی پیرمرده گفته حق نداری دیگه به دفترو بیایی که پسرش شک نکنه؟

چشم غره رفتم.

-پیرمرده بگه مگه من باید گوش کنم؟ من کلی مراجعه کننده دارم که همشون اوضاعشون بده و به کمک من نیاز دارن...یکی چند وقت پیش برای اینکه شوهرش نذاشته بیاد پیش من خودشو کشت.

دستشو گذاشت رو دهنش و حیرت زده نگام کرد.

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم.



با درد رو نیم کت نشستم... کروئلا اومد پیشم و غر غر کنان گفت: این چه وضعیه اخه؟ خیلی سالم هستی میایی حرکت میزنی.

-چیکار میکردم؟ بچه مردم داره اشتباهی میرقصه بشینم تشویقش کنم؟

-پوف... من دیگه از دست تو روانی شدم... حالا کمربت گرفت یا دل لعنتیت؟

بطری آبو با حرص از کنارم برداشتم و خواستم سمتش پرت کنم که با جیغ دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا.

-عوضی یه جور میگی حس قراضه بودن بهم دست میدی.

-مگه نیستی؟

این سری جدی بطریو سمتش پرت کردم.

-وحشی شدی.

چشم غره رفتم.

-مثل اينكه نزديك پريوديمه ها!

خنديد و کنارم نشست

-راستي داخل ماشينتو آبي نکردی؟

-نه چرا کنم؟

-اخه يه جوري فسفوري کردی هر کی ببينه ميگه ازوناي هستی که دوست داره دم به ديقه رنگ عوض کنه.

از جام بلند شدم.

-نخيرم عاشق رنگ الانشم و عوضشم نميکنم.

-اره خيلي خفته.

-من ميرم حموم حواست باشه

-حالا واجبه با اين حالت؟ برو خونه حموم

-از اينجا يك راست مبخوام برم دفتر وقت خونه رفتن ندارم بوی عرق ميدم چندشم ميشه.

-یه روز خانوم روانشناس بو بد بده مگه چی میشه؟

چشمام درشت شد که ادامه داد: البته بوی عرق خانوم ما، هیچ وقت بوی عرق سگی نمیده.

"عوضی" ای زیر لب حواله‌ش کردم که بلند خندید.

با خنده لباسای رسمیم و برداشتم و عوض کردم... رفتم جلو آینه موهامو باز کردم با یه برس و دست کشیدن توشون، رو شونه هام ول کردم و به سمت بچه‌ها رفتم... وقتی چشمشون بهم خورد فهمیدن میخوام برم.

با همه خداحافظی کردم و زدم بیرون... ساعت هشت و نیم بود... سوار ماشین شدم و از تو داشبرد یه ورق قرص برداشتم.

از داخل کوله‌م، دنبال بطری آب گشتم که یادم افتاد پرتش کردم طرف کروئلا... اجباراً بدون آب به زور قورتش دادم و راه افتادم... عطسه ای کردم که همزمان شکمم هم منقبض شد و کمرم تیر کشید ...

با ناله سرمو به سمت شکمم گرفتم.

-یا پروید شو یا درد نداشته باش لعنتی... تو رو جدت آروم بگیر من امروز اصلاً وقت درد کشیدن ندارم.

xxx

با خستگی از دفتر زدم بیرون...سارا سریع سمتم اومد.

-وای کاترینا عزیزم رنگت سفید شده.

با دست اشاره کردم چیزی نیست و روپله های راهرو نشستم.

-بزار برم آب بیارم.

-نمیخواه سارا...پس قرارمون شد برای پنج شنبه و جمعه اوکی؟ حواست جمع باشه این دو روزو فقط میایم دفتر.

-اوکی عزیزم.

دست به شکم بلند شدم و با صورتی در هم خداحافظی کردم.  
باز خداروشکر دردش موقع تموم شدن کار هام شروع شد.

وارد خونه که شدم مامان از رنگ و روم فهمید دردم چیه...سریع بلند شد اومد سمتم و با کمکش رفتم تو تخت...بعد از اینکه کلی مایعات گرم به خوردم داد کمی بهتر شدم...به سمت در رفت و برقو خاموش کرد...کلا بلارو فراموش کرده بودم...شیطون کوچولوی من معلوم نبود چجوری خودشو مشغول کرده که صدایی ازش نیاد.

با خیال راحت چشمامو بستم...تو خواب و بیداری بودم که با صدای نوتیف پیامک گوشیم ناخداگاه چشمام باز شد.

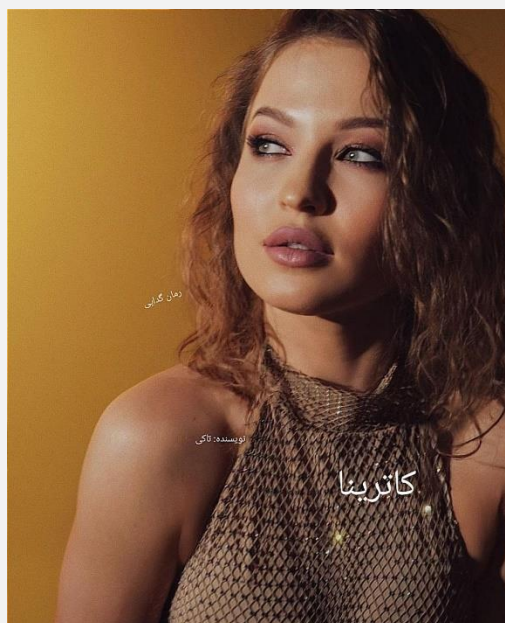
کنجکاو گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و به شماره ناشناس نگاه کردم.

(سلام...فردا که رفتی دفتر هیچ حرفی از من نمیزنی، با منشی هماهنگ کردم که خودش مثلاً تورو انتخاب کرده...یادت باشه اسم و فامیل اصلیت رو نگي...خنک بازی در نیار دختر که برات بد تموم میشه)

با اخمهای در هم به شماره نگاه کردم...با حرص گوشيو پرت کردم روی پاتختی که هدف گیریم اشتباه از آب در اومد و بعد از یه ضربه محکم به بدنه کسوها، گوشي بدبختم روی زمین افتاد، پوفی کردم و بیخیال گوشي به سقف زل زدم حدس زدن این که شخص ناشناس کی میتونه باشه زیاد سخت نبود.

هر کس دیگه بود و با این لحن با من صحبت میکرد قطعاً الان خشتکش روی سرش بود، ولی متأسفانه نمیدونم چرا گاهی اوقات ناخواسته در برابر بعضی رفتارای این پیرمرد نجسب کوتاه میام.

با کلافگی از افکار درهم و برهمم پتو رو تا فرق سرم بالا کشیدم...انگار قراره تجربه های جدیدی با این پیرمرد کسب کنم که بعید میدونم به مزاج من خوش بیاد.



با حیرت به تابلوی رو به روم خیره شدم... جاوید؟! این نام خانوادگی ایرانیه! یعنی اینا هم ایرانیان؟

دستی به صورتم کشیدم و خونسرد به سمت در ورودی ساختمان بیست طبقه رفتم.

از نگهبانی آدرس اتاق مدیریتی پرسیدم.

با شنیدن "طبقه ی بیستم" لبام آویزون شد... چرا همیشه رئیس ها طبقه های آخر و واسه خودشون انتخاب میکنن؟ مگه طبقه ی آخر چه خبره؟

از نگهبان تشکر کردم و به سمت آسانسور رفتم.

دکمه آسانسور زدم و منتظر موندم تا بیاد پایین.. ساعت 9 بود و هنوز نیم ساعت وقت داشتم.

شماره ناشناس رو با اسم "پیرمرد مرموز" به فارسی سیو کردم...صبح دوباره پیام داد که ساعت کاری از 9:30 شروع میشه.

یه جوری می‌گه انگار خودم تو این کشور زندگی نمیکنم و نمیدونم.

کلافه دوباره برگشتم و دکمه آسانسور و زدم که چشمم لحظه‌ای به چراغ خاموشش افتاد.

آب دهنمو قورت دادم و با بیچارگی به آسانسور خراب نگاه کردم...امکان نداره، چطوری بیست طبقه رو برم بالا؟! اونم با این اوضاع داغون من.

شاکی به سمت نگهبانی رفتم.

-جناب این آسانسور خرابه، آسانسور دیگه‌ای نیست؟

-شت دو تا آسانسور وجود داره ولی امروز هر دو خاموشه دارن سرویس میشن.

با حرص گفتم: سرویس؟! روزای تعطیل باید سرویس بشه نه روز اداری.

-یه مشکلی بود که امروز باید سرویس میشد خانوم.

کلافه رومو برگردوندم.

-میخوایین بغلتون کنم تا طبقه بیستم بیرمتون؟

خشمگین سمتش برگشتم که یه قدم عقب گذاشت...به قیافهش میخورد بیست سالش باشه.

حرصی ازش فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم...به طبقه پنجم که رسیدم با نفس نفس یه گوشه نشستم و عرق پیشونیمو پاک کردم.

ای تو دهنتم من ریدم پیر مرد مرموز...نه جاوید بهتره.

نفس عمیق کشیدم و بلند شدم...خسته دوباره از پله ها بالا رفتم.

تموم توانم تا طبقه ی دهم بود...بعدش مثل ماشینی که بنزین تموم کرده وایسادم و رو پله ها آوار شدم...حس نبود اکسیژن داشت تموم سینه‌م و سوراخ میکرد.

از تو کیفم بطری آبمو درآوردم و با دستای لرزون یه قلپ خوردم...احتمالا فشارم افتاده.

سرم و به دیوار تکیه دادم...واقعا بسه نمیتونم بیشتر از این حرکت کنم.

تو این طبقه کمتر کسی رفت و آمد میکرد...به قیافه‌شون میخورد مجبورن رفت و آمد کنن وگرنه کی تا مجبور نشه ده طبقه میاد و میره؟ واقعا ایول دارن.



يه دختره از کنارم رد شد... به فارسي توله سگي هوالهش كردم... چجوري انقدر انرژی داره حالا من دارم ميلرزم از افت فشار.

پوف کلافه ای میکشم و دوباره بلند میشم... پاهام ذوق ذوق میکنه، پاشنه کفشم نمیزاره حتی یک قدم ديگه ادامه بدم... خم میشم و کفشامو تو دست میگیرم و پا برهنه حرکت میکنم.

نزدیکای طبقه ی هجدهم بودم که یکی با سرعت و عجله از کنارم رد شد و من له و داغونو شوت کرد سمت دیوار... محکم به دیوار خوردم و کفشام از دستم افتاد.

با صدای بلند و عصبی با گوشیش حرف میزد و عینِ یه حیوانِ چهار پای سیاه سفید شاخ دار راه میرفت... بدون حتی یه ذره توجه یا یه نیم نگاه به من پخش شده راهشو کشید و رفت.

-آخ خدا ننت و بسوزونه حروووومییی... مگه کوری نمیبینی منووو.

دیگه رفته بود و صدام بهش نمیرسید... البته میرسید هم چون فارسی گفتم نمیفهمید.

نزدیک بود گریه‌م بگیره... من ریدم تو این شرکت داغون که مدیر برنامه‌ش بخواد من بشم.

وقتی به طبقه ی بیستم رسیدم کفشامو پوشیدم و تلو تلو خوران به سمت درِ واحد مورد نظر رفتم.

وقتي وارد شدم با دهني كه مثل ماهي باز و بسته ميشد رو كردم به منشي.

با عجله سمتم اومد و هل شده پرسيد: خوين خانوم؟ بيا بيا اينجا بشين نفست بالا بيا.

نشستم و دستم و رو قفسه سينه‌م گذاشتم... كمی بعد با يك ليوان آب خنك به سمتم اومد... با صدائي كه شك داشتم به خودمم برسه تشكر كردم.

آروم كه شدم پرسيد: اينجا چيكار ميكني؟

-با آقاي جاويد قرار داشتم... براي مصاحبه كاري اومدم.

-بله بله مطلع هستم... منتظرتون هر موقع فكر كردن حالتون خوبه ميتونين برين داخل.

سري تكون دادم كه رفت و پشت ميزش نشست.

نفسی گرفتم و بلند شدم... با قدم های محكم سمت اتاق مدیریت رفتم... با تقه ای به در بازش كردم و وارد شدم. قاعدتاً بايد صبر ميكردم طرف جواب بده بعد برم تو ولی واقعا نا نداشتم.

با تعجب به اتاق خالي نگاه كردم... كسي نبود!

بیخیال روی مبلمان نشستم و نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا آقای جاویدشون بیا.

-خوش اومدی.

با صدایی از پشت سرم سریع از رو مبل بلند شدم و هل شده به عقب برگشتم... آقاعه که ظاهراً رئیس بود با ابروهای بالا رفته خیره شد.

-آروم مگه هیولا دیدی؟

آب دهنم و قورت دادم و از جام بلند شدم.

-سلام.. ببخشید تو فکر بودم نفهمیدم کی اومدین.

همونطور که قدم زنان به سمت میزش میرفت گفت :

-شما خانوم...؟

منتظر بودم بیاد دست بده... از همین اول راه بی شخصیتیش معلوم شد.. باید میگفتم کاترینا مُورِنو (moreno)؟ پدرش گفت اسم و فامیل واقعیت و نگو!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: کاترینا بُرونو (borono)

-بسیار عالی..بفرمایید بشینید

برونو هم تقریباً شبیه فامیل اصلیمه.

نشستم...نفس حبس شدم و آرام بیرون فرستادم و به چهره ی آشناس خیره شدم...چهره ی جذابی داشت.

به لب های برجستش نگاه کردم...آب دهنم و قورت دادم، بیش از حد جذاب بود.

-خانوم کاترینا؟!

گیج از هیروت دراومدم و حواسم و جمع کردم.

-بله؟

-کجایین؟

-چی؟

نیشخندی زد و سرشو تو برگه های روی میزش فرو کرد..بعد کمی گشتن برگه ای و رو میز گذاشت و کنجکاو به چشمام خیره شد.

-اینجا چیکار میکنی؟

با تعجب گفتم: بله؟!!

-میگم اینجا برای چی اومدی؟ کارت چیه؟

لبم و گزیدم..به خودت بیا کترینا روحیه قویت کجا رفته دختر؟!!

پاهامو رو هم گذاشتم به کمرم قوس دادم.

دستام و تو هم پیچیدم و با نگاه خیره رو بهش گفتم: برای مدیر برنامه آگهی زده بودین منم برای استخدامی اومدم جناب.

-همین؟

سعی کردم اخم نکنم.

-یعنی چی همین؟

-یه زنی اونوقت میخوایی مدیر برنامه من بشی؟

لبخند آرومی زدم و با همون قیافه اعتماد بنفسم گفتم.

-یه زن؟ چرا یه جوری میگی انگار دارین با یه درخت حرف میزنین؟ درسته من یک زنم ولی حتما تو خودم دیدم که پیش قدم شدم برای مدیر برنامه شدن شما!

رو میز خم شد و دستاش و به هم قلاب کرد و به چونش تکیه داد.

-اعتماد به نفس زیادی داری دختر جون..بهت برنخوره منظور بدی از زن بودن نداری ولی محض اطلاعات تو آگهی زده بودم فقط مرد!

لعنت بهش همین اول کار سوتی دادم.

-درسته و لایق اعتماد به نفس هستم و اینکه دقت نکرده بودم به مرد بودن!

حس کردم پوزخند زد.

-بله...بله

اشاره به برگه روی میز کرد و گفت: اینو بگیر و پر کن.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش..دست دراز کردم برگه رو بگیرم که ثانیه ای نگاهم به نگاهش قفل شد.

حالا یادم اومد کجا دیدمش، با ابرو های بالا اومده برگه رو گرفتم و برگشتم سر جام.

پس آقای دکتر شرکت دار هم هستن...شت پس بیمار روانیم آقای دکتره.

از شدت خنده لبم و به دندون گرفتم و سرم و پایین انداختم.

-چیزی شده؟

نگاش کردم.

-چطور؟

-حس کردم میخندی.

لبام و به هم فشردم و لبخند ضایعی زدم.

-نه اشتباه حس کردی.

سر تکون داد و دوباره خودشو مشغول برگه های روی میز کرد.

پوفی کشیدم و فرمو پر کردم، وقتی تمام شد بلند شدم و برگه رو رومیزش گذاشتم.

-اینم از این..

-اوکی برو اگه انتخاب شدی باهات تماس میگیرن.

اخمام رفت تو هم، یعنی چی؟! من بیست طبقه بالا نیومدم که فقط یه فرم پر کنم.

-برم؟ میشه بپرسم معیار انتخابتون چیه؟

دستی به چونش کشید و اشاره کرد بشینم.

با کلافگی نشستم و گفتم: مردها تو الویت قرار دارن خانوم کاترینا

دستم مشت شد و ناخنامو کف دستم فشار دادم.

-رفتارتون مثل کشور های عقب افتادست

اخماش رفت تو هم.



-منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

- نمیدونم شما باید بهتر منظورمو بفهمین!

-میسز برونو درسته؟

سکوت کردم، به اجبار سر تکون دادم که ادامه داد :

-برای این گستاخیت حرفی ندارم بزنم ولی اینو باید بدونی اینجا شرکت منه و من مشخص میکنم الویت با کی هست با کی نیست! من علاقه ی بیشتری به مرد ها دارم...بنظرم اونا بهتر میتونن به امور مدیریت کنن و این نظر شخصیه منه.

چشمام درشت شد و بهت زده تماشاش کردم.

-من گستاخی نکردم ولی اگه شما اصرار داری مشکلی نیست و اینکه اینو همه میدونن زن ها مدیریتشون بهتره.

-تو کار خونه بله...

دهن باز کردم تا اعتراض کنم ولی پشیمون شدم، کسی که همچین باور هایی داره ارزش بحث و وقت گذاشتن نداره.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

-اوکی هرطور خودتون مایلین

بالا اومدن یه سمت لبشو حس کردم.

سر تکون داد که به سمت در رفتم خواستم خدا حافظی کنم اما با یاد آوری آسانسور برگشتم.

-آقای رئیس یه نظمی تو شرکتتون اجرا کنین، انگار مرد های شرکتتون نمیدونن تو تایم اداری نباید آسانسورو چک کنن!

لبخند حرص درار دیگه ای زدم و با خدا فظی آرومی زدم بیرون.

وقتی در و بستم پوف بلندی کشیدم، که مرد ها مدیریت بهتری دارن؟! اره جون عمت.

با حس نگاه کسی سرم و بالا گرفتم که چشمم به منشی افتاد با لبخند سمتش رفتم.

-چی گفت؟

-چطوری استخدام شدی؟

یه ابروش پرید بالا:

-برای چی؟

-انگاری رئیس با زن ها حال نمیکنه

تک خنده ای زد و گفت :

-نه اینطورم نیست ولی مرد هارو بیشتر قبول داره، تو این شرکت به این بزرگی هفتاد درصد کارمندا مرد و فقط سی درصدشون زن هستن.

لبم و کج کردم.

-خوشبحال مرد ها!

ریز خندید.

-بازم از آشناییت خوشحال شدم عزیزم من دیگه برم

بلند شد و دست دراز کرد، گرم دستشو فشردم و با لبخند ازش دور شدم.

خواستم سمت پله ها برم که با دیدن چراغ آسانسور خوشحال به سمتش رفتم.

xxxxxx

-چطور پیش رفت خانوم مدیر برنامه؟

دهن کجی کردم و گفتم: عاااالی بود، برام فرش قرمز پهن کردن اصلا سوپرایز شدم واقعا.

بلند خندید.

-کوفت

-حسابی قاطی کردیا

-پس چی؟ بیست طبقه، یعنی بیست طبقه از پله ها بالا رفتم پدر عزیزم جلو چشمم داشت رژه میرفت.

کورثلا بلند تر شروع کرد به خندیدن.

-راستی پریود شدی؟

قیافمو جمع کردم درمونده گفتم: نه نشدم، جالبیش اینه که دردم آروم شده ولی معلوم نیست کی میخواد خودشو بروز بده.

با تاسف سر تکون داد.

-شاید حامله ای؟

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلا هر دو سمتش برگشتیم.

-خاله کورئلا

-جونم عزیزم؟

-فیلم ترسناکی که گفتم و نگاه کردم.

چشمام درشت شد، عصبی به کورئلا خیره شدم که با دستپاچگی گفت: اخ خاله جون چرا جلو مامانت لو میدی

با حرص نیشگونی ازش گرفتم که جیغش در اومد.

-صد بار نگفتم این چیزارو به بچه نگو؟

غر گر کنان بازو شو مالید و گفت:

-داشتم دانلود میکردم فضول خانوم دید اصرار کرد براش بریزم..

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو به بلا دادم .

\_مامانی ترسناک نبود میریزم تو لپ تاپت توعم نگاه کن.

\_از دست تو که انقدر شیطونی بچه

بلند خندید و سمت اتاقش دوید.

کورثلا رو کرد بهم و گفت:

-ولی کاترینا فیلمه خیلی ترسناک بود چجوری نترسیده؟

پیشونیم و مالیدم که ادامه داد: مثل مادرش خیره سره..

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم، کورثلا وقتی سکوتم و دید به بازوم ضربه ای زد و گفت: غلط کردم بهش فکر نکن.

آهی کشیدم و قهوه هارو تو فنجون ریختم  
سریع یکی و گرفت و رو این گذاشت.

-بیا بشین میخوام فالت بگیرم.

ناخوداگاه خندیدم.

-چیشده که بچه ایتالیایی به همچین چیزایی رو آورده؟

-پول تو این چیزاس مگه نمیدونی؟

-حالا ماهیانه چقدر در میاری که انقدر راضی؟

-نمیگم میزنی

رو صندلی کنارش نشستم و گفتم: منظورت چشم میزنیه؟

چشماس و تو قاب چرخوند.

گفتم: لفظ های ایرانیو میایی خندم میگیره

شونه بالا انداخت.

-بحث و شیرین میکنه.

یه قلوپ قهوه خوردم که گفت: کی میری بخیه بلارو بکشی؟

فنجون و رو اپن گذاشتم.

-امروز میرمش پیش النا.

-اره خوبه بلا و النا باهم جورن کمتر اذیت میشه.

سر تکون دادم، بعد یک ساعت با کورئلا خدا حافظی کردم و رفت، سریع گوشی و گرفتم.

به النا خواستم زنگ بزنم که با افتادن شماره پیرمرد مرموز نفس عمیقی از کلافگی کشیدم، همین و کم داشتم!

-بله؟

-سلام

-سلام



-چطور بود؟

خودمو رو مبل پرت کردم.

-اقای جاويد، درسته؟

با مكث گفت: بله؟

-اقای جاويد شما نميدونين تو كار پسرتون مرد ها در اولويت هستن؟

-به توام گير داد؟

چشمام و تو قاب چرخوندم.

-مگه با بقيه چه فرقی دارم که گیرنده؟

-نميدونم گفتم شايد چون روانشناسی بتونی تو جلسه اول تائيديشو بگیری

-اقای جاويد من مشاورم جادوگر که نيستم!

دم عمیقی که از حرص گرفت و شنيدم.

-باشه خودم ترتيبشو ميدم كساى كه براى آگهى اومدن و به شركتاي ديگه معرفى كردم، فعلا چه بخواد چه نخواد تو در اولويت هستى.

ناخوداگاه لبخند عميق زدم، بعد اينكه از مكالمه امروزم با پسرش مطمئن شد گوشى و قطع كرد، پس من تو اولويتم! يه اولويتى نشونت بدم كه ديگه سمت مردا نرى.

خوشحال شماره النارو گرفتم، هر چى بوق خورد جواب نداد در آخر كلافه شدم و به سمت اتاق بلا رفتم

در و كه باز كردم با ديدن قيافه پكرش ابروهام پريد بالا:

-دختر مامان در چه حاله؟

به سمتم اومد.

-مامانى اين باند منو زشت كرده.

رو زانو در نشستم و بغلش كردم.

-تو بدون اين چيزا هم خوشگلى عشق من

-نه نه اين باند منو زشت كرده

-پس لباس بپوش بریم درش بیاریم

با چشمای درشت نگام کرد که گفتم: راست میگم

با خوشالی هورایی گفت و سمت کمدش رفت

بلند شدم و سمت اتاق خودم رفتم، پیرهن نارنجی رنگم و به تن کردم و موهام و آزاد رو شونه هام ول کردم؛ رژ نارنجی زدم و با کیف و کفش پاشنه تخت مشکی استایلم و کامل کردم

همزمان با خودم بلا هم بیرون اومد، با دیدن هم خندیدیم.



-مامانی ازم تقلید کردی

شونه بالا انداختم.

-نوچ اصلا نمیدونستم نارنجی میپوشی.

-دزدیدنی شدیم..

با این حرفش بلند زدم زیر خنده، برس و گرفتم و موهاشو مرتب کردم، بوسه ای به نوک بینیش زدم و گفتم: بریم خوشگلم.

دستشو گرفتم و به سمت خروجی رفتیم.

تو راه مطب النا بودم، هر چقدر زنگ میزدم برنمی داشت.

در آخر بیخیال شدم وقتی جلو مطب رسیدیم ماشین و پارک کردم و دست بلارو گرفتم؛ وارد ساختمان که شدم متوجه بسته بودن مطب شدم با این حال بازم در زدم و آخرین امیدم و امتحان کردم.

وقتی دیدم کسی باز نمیکنه بلارو بغل کردم و از ساختمان بیرون زدیم.

-خب دختر خوشگلم بگه حالا چیکار کنیم؟

لبشو ورچید و شونه ای بالا انداخت رو صندلی جلو گذاشتمش و خودمم سمت راننده نشستم.

داشبرد و باز کردم تا آدامس بردارم اما با دیدن شی مستطیل شکلی به کل یادم رفت و متعجب برش داشتم.

با دیدن کارت مطب جاوید جا خوردم کلا یادم رفته بود، بهترین فرصت برای دیده شدن تو چشمش بود شاید اینطوری قبولم کنه!

سریع گاز و گرفتم و سمت مطبش حرکت کردم قبلش زنگ زدم ببینم هست یا نه وقتی منشیش خبر داد تو مطبه خیالم راحت شد.

xxx

با خواننده شدن اسمم دست بلارو محکم گرفتم و به سمت در ورودی رفتم، اول بلا و بعد خودم وارد شدیم سرش تو دفترچش بود با سلام کردن بلا متعجب سرشو بالا آورد که با دیدنم خشکش زد.

-سلام آقای جاوید

دستی به چونس کشید و گفت :

-سلام لطفا بشینین.

-مشکلی پیش اومده؟

خواستم دهن وا کنم که بلا با خوش سر زبونیش گفت: آقای دکتر اومدم باند سرم و باز کنی.

جاوید ابرو بالا انداخت و از جاش بلند شد، سمت بلا اومد و رو زانو هاش نشست و وقتی هم قدش شد گفت: میبینم دختر خانوم ما خیلی شجاعه!

بلا متعجب نگاهشو به من داد که با خنده گفتم: بله خیلی شجاعه چون خبر نداره چی در انتظارشه...

جاوید نگاه خیره ای بهم انداخت و به سر باند پیچی شده ی بلا اشاره کرد.

-مگه چی در انتظارشه؟ فقط قراره نخ تو سرشو بکشم بیرون و قیچی کنم همین.

با محکم شدن دست بلا تو دستم حرصی به جاوید نگاه کردم، تا دیروز میگفتم پدرش توهم زده که فکر میکنه پسرش روانیه ولی حالا با این حرکتش فهمیدم مرض زبانی داره.

رو کردم به بلا و گفتم: اره عزیزم اون نخ که رو پیشونیته و هر شب میگفتی میسوزه آقای دکتر میخواد دربیاره که دیگه شبا اذیت نشی.

و نگاهمو به جاوید دوختم تا حساب کار دستش بیاد.

از جاش بلند شد و با تلفن به چند نفر گفت وسایل مخصوصو بیارن.

از در و دیوار مطب و نوشته هاش فهمیدم دکتر مغز و اعصابه، شنیدم این دکتر انقدر میخونن مغزشون رد میده، بهش که اصلا نمیخورد دکتر باشه حالا با دکتر مغز و اعصاب بودنش چجوری کنار بیام؟

بلا آروم سرشو سمتم خم کرد و گفت:

-مامانی بریم یه جای دیگه.

یه ابروم و انداختم بالا

-قشنگم دکتر شوخی کرد.

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، پوفی کشیدم و دوباره به مطب شیکش خیره شدم وقتی دوتا پرستار با میز چرخ دار وارد شدن دکتر سمت بلا اومد و بغلش کرد.

روی تخت گوشه اتاق گذاشتش و میزو چسبوند به تخت، آب دهنمو قورت دادم و سمت بلا رفتم.

نگاه ترسیده شو بهم دوخت که لبخندی زدم و بوسی براش فرستادم.

جاوید آروم باندشو باز کرد و رد بخیهش معلوم شد، با دیدن رد بخیه متورم شدهش سریع چشمم و بستم.

-مامانی برو بیرون.

با لبخند شل و ولم به دختر فهمیده‌م نگاه کردم.

جاوید با حرف بلا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیرون منتظر باش...

آروم سر تکون دادم و اوادم بیرون، دسته کیفم و محکم فشردم پنج دقیقه هم نگذشت که صدام زد و رفتم داخل.

تنها قسمت بخیه زده‌ش چسب داشت...صورت بلا خیس از اشک بود، سریع سمتش رفتم و بغلش کردم که دست دور گردنم انداخت.

جاوید پشت میزش نشست و با اشاره دست بهم فهموند بشینم.

همونطور که میشستم گفتم: ممنون مستر جاوید !

-ترجیح میدم به اسم صدام کنی.

به چشماش نگاه کردم.



ادامه داد:

-ژاویر

متعجب گفتم: اسمتون ژاویره؟

سر تکون داد.

گفتم: با جاوید راحت ترم.

نیشخندی زد و همونطور که تو برگه چیزی مینوشت گفت: خوشم نمیاد مدیر برنامه‌م، کسی که باید باهام صمیمی باشه به فامیل صدام کنه!

اول نفهمیدم چیشد ولی بعد که متوجه حرفش شدم با بهت خیره به قیافه ی مردونه و جذابش شدمو با شک گفتم: یعنی...

سر بلند کرد و خیره به چشمام گفت: یعنی اگه از فردا نیای سر کارت مجبور میشم دوباره آگهی استخدام بدم.

چند ثانیه هنگ شده خیرهش بودم وقتی دید مغزم ارور داده بلند گفتم: حالا هم برو بیرون وقت بقیه مریض هارو نگیر...

با صدای بلندش به خودم اومدم و آب دهنمو قورت دادم با تشکر آرومی که بعید میدونم شنیده باشه زدم بیرون.

وقتی از مطب اومدم بیرون دوباره با شک برگشتم سمت در، پوفی کشیدم و به سمت ماشین رفتم بعد اینکه بلا رو بردم بستنی خورد برگشتم خونه.

با مامان درباره حرفای ژاویر حرف زدم خندید و گفتم: کمتر کسی باعث میشه اینطوری غافلگیر بشی!

راست میگفتم، چون روانشناس بودم بیشتر مواقع میتونستم حدس بزنم بعدش چه اتفاقی میخواد بیوفته ولی این سری فرق داشت با اینکه با همین قصد رفتم مطبش اما انتظار نداشتم انقدر زود جواب بگیریم.

حالا که فکر میکنم زیادی این مسئله رو بزرگ گرفتم و راحت میتونم از این قضیه بخیر و خوشی دریابم.

xxxxxx

با نفس عمیق سوار آسانسور شدم، وقتی رسید طبقه بیستم بیرون اومدم و یک راست سمت میز منشی رفتم...

منو که دید لبخند زد و خوش آمد گفت

-باورم همیشه دختر قبول شدی!

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و تشکر کردم.

گفت: ژاویر هنوز نیومده.

سری برای منشی تکون دادم و رفتم تو اتاقش منتظرش نشستم.

اتاق منظم و شیکی داشت، یه گوشه از اتاقش بنرای قرص و دارو چاپ شده بود.

یک ساعت گذشته بود و خبری ازش نبود دیگه داشتم عصبی میشدم، بلند شدم و رفتم سمت میز کارش به صندلی بزرگ و راحتیش نگاه چپی انداختم و روش نشستم.

چرخ زدم و به در و دیوار نگاه کردم، پس کی میاد.

لپ تاپش رو میز بود با دودلی بازش کردم، همزمان با روشن شدن صفحه در اتاق باز شد که ترسیده با شدت دستمو رو در لپ تاپ کوبیدم.

سریع از جام بلند شدم و خدا خدا کردم خودش نباشه، وقتی وارد اتاق شد تمام بدنم داغ کرد و از شدت خجالت عرق سرد ریختم.

با دیدنم یک تای ابرو شو انداخت بالا و درو با پا پشت سرش بست...آب دهنمو قورت دادم.

به سمتم اومد که سریع برگشتم و روکاناپه نشستم.

-چرا رفتی؟

چشمام درشت شد، مونده بودم چی بگم که ادامه داد: چیزی شده؟

نگاش کردم با همون نگاه گیراش خیره به چشمام بود و اجازه حرف زدن نمیداد.

نفسی گرفتم و گفتم: نه چیزی نشده دیر اومدین حوصلم سر رفته بود داشتم یکم فضولی میکردم.

-یکم؟

سرم و سریع انداختم پایین، لعنت بهت کاترینا.

-خجالت کشیدی؟ بهت نمیاد!

چشمام و به هم فشردم و حرصی سر بلند کردم.

-نه چرا خجالت بکشم؟ قراره مدیر برنامه‌تون باشم به قول خودتون مدیر برنامه جزو صمیمی هاست و باید راحت باشه درسته؟

یه سمت لبش بالا اومد.

موشکافانه گفت: پس میخوایی صمیمی شی؟

چشمام درشت شد.

-نه کی گفته؟

-همین الان گفتی!

-من به حرف قبلی خودتون اشاره کردم.

-ولی الان وقتی در لپ تاپمو باز میکنی یعنی میخوایی صمیمی شی...

چیزی نگفتم، خلع صلاحم کرد.



سمت میزش رفت و پشتش نشست، لپ تاپشو باز کرد.

کلافه گفتم: نمی‌خواین مشخص کنین چی کار کنم چیکار نکنم؟

-فعل جمع نبند!

پوفی کشیدمو گوشیمو از تو کیفم در آوردم انگار نه انگار که تو اتاقش منتظرم، بیخیال سرشو تو لپ تاپش کرده بود.

حرصم گرفت، دزدکی ازش عکس گرفتم و برای کروئلا فرستادم به ثانیه نکشید سین زد ناخوداگاه لبخند زدم.

نوشت: شتت عجب چیزیه کاترینا!

چند تا استیکر خنده فرستادم.

-آره خيلي جذابه

سريع نوشت: اي كاش من روانشناسش ميشدم..

دوباره استيكرد خنده فرستادم تا خواستم چيز ديگه اي تايب كنم با صداش سريع حواسم و جمع كردم.

-كمرت خوب شد؟

يه ابروم پريد بالا منظورشو نفهميدم وقتي ديد چيزي نميگم گفت: اون روز تو پاركنگ بيمارستان از شدت درد بيحال بودي من كمكت كردم...

چشمام درشت شد، ياده اون روز افتادم كه بعد از فينال با اون حال داغون رفتم بيمارستان و يه مرد تنومند و كت و شلوار پوشيده اي كمكم كرد اما قيافه اش يادم نبود.

نگاه قدر دانمو بهش دوختم و گفتم: واقعا ممنون خيلي درد داشتم، اون طرفا هم كسي نبود نگران اين بودم چجوري برم داخل بيمارستان.

سر تكون داد.

-منم تازه اومده بودم و ماشين و پارك كرده بودم يهو ديدم بيحال به در ماشين آويزوني

تك خنده اي كردم.

-بد که به نظر نمیومدم؟

نیشخند زد و با ابروی بالا اومده گفت: خودت چی فکر میکنی؟

چیزی نگفتم، معلومه اوضاعم وحشتناک بود.

-کاترینا؟

سر بلند کردم و «بله» ای گفتم.

-خب از خودت بگو

-چی بگم؟

-قبل اینکه بیای اینجا چه کاره بودی؟

کمی مکث کردم... اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم.

با خونسردی ظاهری ای دستمو رو پام گذاشتم و گفتم: مدیر برنامه ی یه روانشناس بودم.

پوزخند زد.



-یعنی روانشناسا هم مدیر برنامه دارن؟

اخمام رفت تو هم.

-مگه روانشناسا چشونه؟

شونه بالا انداخت و از جاش بلند شد...اومد رو به روم نشست و دستاشو روی سینه‌ش جمع کرد...با این حرکتش آستینهای کتش کشیده شدن و من جداً هر لحظه منتظر صدای جر خوردگی بودم.

-آخه روانشناس چیه که بخواد برنامه داشته باشه؟ یه منشی کافیشه.

با اخم سرم و انداختم پایین و ترجیح دادم با جانب داری بیش از حد، مشکوکش نکنم.

-نمیدونم

-خب حالا پیشد؟ اخراجت کرد؟

-نه به یه کشور دیگه مهاجرت کرد واسه همین منم از اونجا در اومدم.

سر تکون داد.

واقعا استعدادم توی سناریو ساختن قابله تحسینه...خودمو کشف نکرده بودم تا الان.

بعد از کمی مکث گفت: شوهر داری؟

به چشماش نگاه کردم...خیلی عادی بود نه کنجکاو نه مرموز، کاملا خونسرد.

-خیر

-پس بلا...

-پدر داره اما نیستش، یعنی ترکش کرده...

نیشخند زد و دستاشو رو زانوهایش گذاشت: "ترکش کرده"؟ یعنی تورو ترک نکرده؟

کمی مکث کردم...لبمو خیس کردم و همونطور که با بند کیفم بازی میکردم گفتم: چرا این چیزارو میپرسی؟

خودشو رو پشتی کاناپه لش انداخت و گفت: چون قراره صمیمی باشیم...به هر حال تو الان رفیق من حساب میشی.

یه تای ابرومو انداختم بالا و با خنده گفتم: رفیق؟

سر تکون داد... حالا که خودش اصرار به صمیمیت داره چرا من قبول نکنم؟ اینجوری هم واسه روند پروندهش بهتره هم واسه ی خودم.

کیفمو یه گوشه گذاشتم و متفکرو با خنده گفتم: خب آقای رفیق بگو ببینم... حالا نوبت توعه.

-چی بگم؟

-از خودت بگو...

دستی به شقیقه‌ش کشید و گفت: اگه بخوام از خودم بگم اینجا جاش نیست.

با ابروهای بالا پریده گفتم: خب اگه وقت داری بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

اول خیره نگام کرد ولی بعد تک خنده‌ی جذابی زد و گفت: اشکالی نداره، شما دخترا همتون همینجوری هستین .

منظورشو نفهمیدم! با این حال با طعنه گفتم:

-بسوزه پدر تجربه...



دوباره خندید و گفت: حتی نمیتونی حدس بزنی چقدر تجربه دارم تو این زمینه... قشنگ با پوست و استخونم حسش کردم...

چشامو ریز کردم گفتم: چطور؟ لابد همسرتون هم همینجوری هستن.

دستی توی موهاش کشید گفت: همسر ندارم... یه ددی سینگم

پوفی کردم، گفتم: پس منظورت چی بود از حس کردنش با پوست و استخون.

با لبخند نگاهی به پنجره انداخت و گفت: منظورم خواهرمه... یکیه دقیقا مثل خودت، خنگ..

با شنیدن بخش آخر جمله‌ش کنترلمو از دست دادم .

با حرص زیاد محکم به بازوش زدم گفتم: خودتی... شوخی شوخی خیلی داری بهم توهین میکنیا.

به صورت گارد دستشو روی بازوش گذاشت و شروع به مالیدنش کرد.

-اخ اخ دختر چقدر دستات محکمه.. باید تجدید نظر کنم تو انتخابت..

تازه فهمیدم عجب گندی زدم سریع روی صندلی مودب نشستم و با ندامت گفتم: یهو کنترلمو از دست دادم... یعنی تقصیر خودتونم بود..

بعد زیر چشمی بهش نگاه کردم که ریز ریز داشت میخندید.

گندت بززن کاترینا الان پیش خودش میگه عجب دختر وحشی ای.

پیرمرد مرموز چیزی درباره دخترش بهم نگفته بود.

-حالا نمیخواه خجالت بکشی من به کسی نمیگم منو کتک زدی.

تو دلم "ایش"ی حواله اش کردم.

سر زانو شو دستی کشید و با نیشخند گفت: بریم سراغ معرفي من...دکترای مغز و اعصاب دارم ،یه مطب که خودتم میدونی کجاست و یه شرکت داروسازی دارم..تو بیمارستانم که عمل و این دانستانا انجام میدم.

سر تکون دادم و گفتم: خب زن چی؟ پسرته...

-ندارم.

چشمام درشت شد...نیشخندی زد و گفت: چیه؟ تعجب داره؟

آروم "نه"ای گفتم.

نزدیک تر شد...با دیدن راحتیش ابرو هام پرید بالا و متعجب نگاش کردم.

دست انداخت دور بازو هام و گفت: خب ازونجايي که رفیق شدیم باید یه چیزی از من بدونی که کسی نمیدونه.

به دستش که رو شونه م بود نگاه کردم...از اینجور راحتی یهویی پیش متعجب شدم...پس آقای دکتر منظور ش از صمیمیت اینه!

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد: راز داره خوبی هستی؟

بیشتر از چیزی که فکرشو کنی آقای رفیق...خیلی از ادما برای درد و دل سراغ من میان.

سر تکون دادم که بیشتر به خودش چسبوندتم.  
لبشو نزدیک گوشم آورد و خیلی آروم پچ زد...

-من گی ام.

چشمام درشت شد و سریع به سمتش برگشتم.

صورتش خونسرد بود...نگاهی از فرق سر تا نوک پاش انداختم که گفت: الان با نگاه کردنت میتونی متوجه غریزهم بشی؟

دوباره به چشماش نگاه کردم...خیلی نزدیکم بود...آب دهنمو قورت دادم و دستمو رو رانش گذاشتم.

-بهت نمیخورد.

یه ابروشو انداخت بالا.

-مگه گی بودن شکل خاصی داره؟

پوفی کشیدم.

-نه یعنی انتظار نداشتم.

-واسه همین به کسی نمیگم.

دوباره نگاهش کردم...ضربه‌ای به نوک بینیم زد و گفت: از فکر بیا بیرون دیگه.

لبخند شل و ولی زدم که بلند شد و رو میز عسلی جلوی مبل نشست.

-چیه؟ فکر میکردی تمایل به زن‌ها دارمو آخر جون چه رئیسِ تیکه‌ای برم تو کارش؟

دوباره چشم‌ام درشت شد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: چه از خود راضی!!! من برای کار اومدم آقای رئیس نه چیز دیگه‌ای.

چونه‌شو خاروند و چشمکی زد: مشخصه.

چشم غره‌ای بهش رفتم...یه چیزی برام جای سوال بود.

کنجکاو به چشم‌اش نگاه کردم و گفتم: چرا مخفی میکنی؟ این که چیزِ بدی نیست!



پوزخندی زد و دستاشو رو پاش تکیه داد.

-من یه برادر دارم...از خودم کوچیک تره ولی همیشه اولین اولویت خانواده‌س که مورد توجه همه قرار میگیره...تو انگلیس زندگی میکنه...یه جورایی دردونه خانواده‌س، حالا فکرشو کن بفهمن من گی‌ام، بنظرت چی میشه؟

سکوت کردم...تقریباً میتونستم درکش کنم.

ادامه داد: اونوقت جانشین همه چیز برادرم میشه...از قبل هم دردونه تر میشه.

ولی پدرش گفته بود ژاویر وارث اموالشه پس خود ژاویر از این موضوع بی اطلاع!!!

لبام و به هم فشردم و متفکر گفتم: خب شاید باهاش کنار بیان...این یه چیز خیلی عادیه ژاویر...کمتر خانواده ای پیش میاد که باهاش کنار نیاد...دلیل نمیشه چون تو گی هستی بقیه ازت زده شن...در هر صورت که تو وارث هم داری...یه پسر داری!

شونه‌شو بالا انداخت.

-تو داخل خانواده من نیستی که بدونی...پدرمو نمیشناسی.

ناخودآگاه قیافه پیرمرد مرموز تو ذهنم تجسم شد...حالا میتونستم کاملاً درکش کنم چی میگه.

-متاسفم.

تک خنده‌ای زد.

-چرا؟ من که دارم حالمو میکنم.

حالا منم خندیدم.

-نگران نباش رازت همیشه پیش من میمونه، میتونی رو من مثل یک دوست حساب کنی.

چشمک زد و بلند شد.

-بلند شو شرکتو نشونت بدم.

با لبخند بلند شدم و دوش به دوش هم از دفتر زدیم بیرون.

با یاد آوری چیزی ریز خندیدم ...

-چیزی شده؟

چشم های خندونمو بهش دوختم و گفتم: پس واسه همین مرد ها تو اولویت قرار دارن؟

اول چشماش درشت شد ولی بعد بلند خندید و روشو اونور کرد.

-واقعا که ذهن منحرفی داری.

خندیدم.

-تقصیر من نیست.

-راستشو بخوای آره...مهم ترین دلیلش همینه.

خندیدم...و اونم به خنده ی من خندید...وقتی میخندید جذاب تر میشد...دندون های سفید و مرتبش بدجور تو چشم بود.

اول به منشی معرفیم کرد و آبدارخونه رو نشونم داد...بعد از اینکه اتاق های بایگانیو نشون داد به سمت آسانسور رفتیم.

دکمه طبقه دهمو زد.

-طبقه بیستم مخصوص خودم و منشیمه...توام تو همین طبقه شروع به کار میکنی...طبقه های دیگه بخش اداری و حسابداری و خورده ریزاس...اما طبقه دهم یکی از مهم ترین طبقاته...یعنی طبقه عمور اجتماعی و ملاقات ها، تو این طبقه همه جلسات و دیدار هامون با شرکتای دیگه برگزار میشه.

سر تکون دادم.

-تو مهم ترین کاری که میکنی اینه که این جلسه ها و ملاقات هارو مدیریت میکنی... بعضی وقت ها من وقت نداشته باشم یا به هر دلیلی نتونم حاضر بشم تو باید به جای من حرف بزنی.

چشمام درشت شد.

-مگه شریک نداری؟

آسانسور وایساد...همونطور که بیرون میرفتیم گفت: چرا دوتا دارم که آمریکا زندگی میکنن و فقط بخشی از شرکت و صاحبن و هر ماه یه مبلغی به حسابشون ریخته میشه...فعلا خودم تنهایی اینجارو اداره میکنم.

به حالت نمایشی دست زدم و گفتم: براوو...پشتکارت قابل تحسینه.

چیزی نگفت و وارد واحد شدیم...به معماری خفن و شیکش خیره شدم.

واقعا طبقه ی خاص و شیکی بود.

-راستی درخواست داده بودی دو روز در هفته مرخصی داشته باشی...اگه منو رفیقت میدونی میتونم بپرسم برای چی؟

همونطور که به دیزاین شیک اتاق خیره بودم سرمو به تایید تکون دادم.

-معلومه که رفیقمی...واسه رسیدگی به کارم گفتم.

-کارت؟

با فهمیدن سوتی ای که دادم نفسم حبس شد...گند زدی کاترینا...خاک تو سر حواس پرتت.  
نفسمو آروم بیرون دادم و سمتش برگشتم.

"-کارام" منظورم بود...کارای خونه م...بچه م، مامانم و...

"آهان" گشیده ای گفت و به سمت چند نفر که پشت میز نشسته بودن رفت و معرفی کرد.

تقریباً نیم ساعتی کل شرکت و نشونم داد و در آخر برگشتیم طبقه ی بیستم ...

در اتاق ته راهرو رو باز کرد و واردش شد.

-خب اینم از اتاقت.

یه نگاه به راهرو دراز و یه نگاه به داخل اتاق انداختم.

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با تردید لب زدم: همیشه یه اتاق نزدیک تر به اتاق خودت بهم بدی؟ این اتاق خیلی جاش پرته.

یه ابرو شو انداخت بالا: میترسی؟

چشمام درشت شد...پشت چشمی براش نازک کردم و کیفمو رو میز گذاشتم.

-پشیمون شدم همینجا خوبه.

-واقعا اگه میترسی میخوای عوض کنم؟

حرصی گفتم: معلومه که نه...از چی باید بترسم؟

شونه بالا انداخت.

رو صندلی راحتی نشستم...با خنده گفتم: چرا منشیتو مرد نگرفتی؟

اول نفهمید چی گفتم ولی بعد با چشمایی که توشون خنده موج میزد اخم مصنوعی کرد و گفت:  
نمیخوایی بس کنی؟ انقدر هم شل نیستم.

نتونستم خنده مو نگه دارم و دوباره خندیدم.

"عوضی" ای زیر لب بهم گفت و همونطور که به سمت در میرفت ادامه داد: به آنا میگم کارای نصف کاره‌ی مدیر برنامه قبلی رو برات بیاره.

و رفت بیرون و درو بست... با لبخند به در بسته شده نگاه کردم. جالب بود برام، تاحالا تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم. در اصل برای جلسه اول کاری خیلی راحت و البته غیرعادی بود ولی خب میتونیم این راحت بودن بیش از حدش رو به حساب گی بودنش بزاریم.

حتی یه روز فکرشم نمیکردم اون دکتر خشن و مغرور بخواد از گی بودنش بهم بگه!

نکنه منظور پدرش از رفتارهای عجیب و عصبی ژاویر همین گی بودنش بود؟ و چون نمیدونه فکر میکنه پسرش ازش دوری میکنه یا از همه زده شده.

پس اگه همه‌ی رفتارای به قول پدرش پرخاشگرانه و آدم گریز بودنش برای همین رازشه نیاز به درمان نداره... و اگر نیاز به درمان نداره پس باید حقیقت هدفم از اینجا اومدنو بهش بگم، نمیتونم با دروغ صمیمیت ایجاد شده‌ی بینمونو خراب کنم... مطمئنم درک میکنه.

ژاویر بر خلاف قیافه‌ی مردونه و پر جذبه‌ش میتونه یه دوست مهربون و خوش خنده باشه... به قیافه‌ش نمیخورد انقدر زود با آدم مچ بشه.

شاید اینم یکی از خصوصیات گی بودنه.

بعد از اینکه آنا کلی پرونده و اطلاعات بهم داد شروع کردم به برنامه ریزی... فکر نمی‌کردم رئیس  
یه شرکت انقدر سرش شلوغ باشه.

به زور وقتارو باهم هماهنگ کردم و درباره موضوعاتی که قرار بود صحبت بشه تحقیقاتی انجام  
دادم... نود درصد ملاقات ها برای تمدید قرار داد ها بود.

با خستگی به ساعت نگاه کردم... ساعت یک بعد از ظهر بود.  
با چند تا برگه که توش نتیجه گیری هامو نوشته بودم بلند شدم و به سمت اتاق ژاویر حرکت  
کردم.

منشیش پشت میزش نبود... مجبور شدم با یه تقه وارد اتاق شم. متعجب به اتاق خالی نگاه  
کردم... چرا کسی نیست؟

برگشتم... با دیدنش پشت سرم تو فاصله دو سانتیم "هین" خفیفی کشیدم و هل شده نگاش  
کردم.

با ابروهای بالا رفته و شیطون خیره بود... یه قدم عقب برداشتم و اخم کردم

-چرا صدات در نمیاد ترسیدم!

بی توجه بهم از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.



وقتی دیدم توجهی نمیکنه منم پشت سرش وارد شدم.

گوشیشو از رو میز برداشت و دوباره به سمت در رفت.

در آخر وقتی دیدم کلاً داره نادیدم میگیره متعجب صداش زدم: ژاویر؟

وایساد... با مکث به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد.

-چرا چیزی نمیگی؟

-اوادم گوشیمو بردارم برم ناهار.

متعجب گفتم: ناهار؟

کمی فکر کرد و در آخر با قیافه اخمالودی گفت: یادم رفت بگم ساعت یک تا ساعت دو و نیم وقت ناهاره.

"آهان"ی گفتم و متفکر نگاش کردم.

-نمیایی ناهار؟

-کجا ناهار میخوری؟

-یه رستوران همین نزدیکی هست معمولاً سفارش میدم ولی امروز هوس کردم حضوری برم غذا بخورم.

برای صمیمیت بیشترمون بد نبود باهاش برم... واسه همین قبول کردم و رفتم کیفمو از تو اتاقم برداشتم. برگه های یادداشتم هم برداشتم که اونجا یه توضیحاتی بدم...بهترین فرصت برای گفتن حقیقت بهش بود.

با هم سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم.

وقتی ماشینو پارک کرد با یه نگاه به دور و اطراف متعجب رو کردم بهش.

-اینجا که خیلی نزدیک بود پیاده میومدیم خب.

نیمچه اخمی کرد و همونطور که پیاده میشد گفت: پیاده روی دوست ندارم.

با ابروهای بالا اومده از ماشین پیاده شدم...رستورانش فضای قشنگی داشت. نور پردازیش هم جلوه ویژه ای بهش داده بود.

سریه میز دو نفره نشستیم...کیفمو رو میز گذاشتم که با اشاره دست ژاویر گارسون به سمتمون اومد.

با چشمای گرد شده گفتم: من که هنوز انتخاب نکردم.

با چشمای شیطون روشوازم گرفت و به گارسون که با حوصله وایساده بود گفت: دو تا از همون همیشگی.

گارسون سر تکون داد و رفت.

متعجب گفتم: همون همیشگی یعنی چی؟

آرنجشو رو میز گذاشت و سمتم خم شد.

-خیلی غذای لذیذ و خوشمزه ایه...پشیمون نمیشی.

لبخند زدم...جوابمو با لبخند مردونه‌ای داد.

با یاد آوری یادداشت هام سریع کاغذامو از تو کیفم در آوردم و با نگاهی به ژاویر و برگه ها گفتم:  
با برسی‌ای که کردم فهمیدم...

وسط حرفم پرید

-اومدیم بیرون استراحت کنیم نیومدیم کار کنیم.

شکه به چشماش خیره شدم...با لبخند ضایعی دوباره کاغذا رو تو کیفم گذاشتم...سرشو کرد تو گوشیش، انگار نه انگار که منو به بدترین شکل ممکن ضایع کرده.

لب برچیدم و به دور و بر رستوران خیره شدم... با دیدن زوج جوون کنار دستیمون یاد چیزی افتادم و چشمام درشت شد.

پدر ژاویر گفته بود زنش فوت شده و یه پسر داره، خودشم گفت زن نداره و یه پسر داره... پسرشم اون روز تو بیمارستان گفت مامانم مرده... اگه گی هست پس چجوری ازدواج کرده؟!!

کمی این دست اون دست کردم در آخر خودش انگار متوجه کلافگیم شد که گفت: انگار نمیتونی در سکوت از فضا لذت ببری... حرفتو بزن.

لبمو خیس کردم و با تردید گفتم: ژاویر مگه تو نگفتی گی هستی؟ خب پس چجوری زن گرفتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره سرشو کرد تو گوشیش

-من زن ندارم.

"نچ" کلافه‌ای کردم.

-منظورم اینه که... خب تو یه بچه داری... قطعاً قبلاً زن داشتی دیگه... یا حداقل دوست دختری یا حتی یه معشوقه...؟!!



با تموم شدن جمله‌م نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد.

-خب درسته قبلا زن داشتم و الان مُرده، از روی اجبار خانواده ها ازدواج كرديم ولي مثل رفيقم بود چون حسي به هم نداشتيم...اون ميدونست كه من گي ام و حسي بهش ندارم و با اين قضيه كنار اومده بود...در واقع چاره ديگه‌اي نداشت. براي اينكه بقيه بهمون شك نكنن قرص افزايش جنسي ميخوردم تا آلتم راست شه و بتونم زنمو بكنم، اينجوريم حامله شد.

دستامو بردم زير ميز و مشت كردم.

ترديد داشتم براي سوال بعدي چون قيافه‌ش عصبي و سرخ شده بود.

-يعني فقط با قرص رابطه داشتين؟ زنت سختش نميشد؟

پوزخند دومو زد و يدونه دستمال كاغذي برداشت و مچالش كرد.

اين نشونه عصبي بودنش بود...پس يه جايي مشكل داشت و نميگفت.

جایز نبود بیشتر از این بخوام بحثو کش بدم و فوضولی کنم.

-میدونی...خیلی عذاب آور بود...من میدیدم زنم داره اذیت میشه و کاری نمیتونستم بکنم. تا اینکه ماریو به دنیا اومد...تموم زندگیم شد ماریو، به هر حال بچهم بود دوشش داشتم اما زنم باهام سرد بود...روز به روز سرد تر میشد حتی دیگه از رفاقتمون هم خبری نبود.

دستاش مشت شده بود...خیلی محکم داشت به هم فشارشون میداد و رگاش بیرون زده بود...

آب دهنمو قورت دادم و خواستم برای عوض کردن موضوع قضیه اومدن باباش پیشم و شغلمو بگم که ادامه داد: دیدم اوضاع داره بد میشه...خیلی داغون شده بودم یه جورایی به توجه هاش احتیاج داشتم.

-خب طبیعیه که سرد بشه...حتما اون نمیتونسته با تو ارضا شه و نیازای جنسی شو برطرف کنه.

نیشخند زد...دستمال کاغذی خورد شده رو پرت کرد رو میز.

-نمیتونست ارضا بشه؟ جوری میگائیدمش که صدای ناله‌ش کل خونه رو برمیداشت.

معذب نگاش کردم.

-بردمش پیش یه روانشناس.

خیره به چشمام ادامه داد: بردمش...میدونی چیشد؟

آروم سرمو به نشونه نفی تکون دادم.

-روانشناسه گفت وقتی با شوهرت حال نمیکنی برو دنبال یکی دیگه که باهاش حال کنی...برو با کسی که میخوای بخواب...برو خیانت کن.

با هر جمله‌ای که میگفت چشمام درشت تر میشد...کدوم روانشناس احمقی همچین حرفی میزنه؟؟! دستام زیر میز به لرزه افتاده بود، نه از ترس بلکه از ناباوری و حس تنفر ژاویر...تو تک تک موی رگ های چشماش و کلماتش نفرت موج میزد و من از این نفرت به لرزه افتادم .

-از روانشناسا متنفرم...در حدی که چند تا دفتر روانشناسی و پلمپ کردم...خیلی راحت براشون پاپوش دوختم. یه مشت آدمه روانی که فکر میکنن میتونن مشکلاته بقیه رو حل کنن در صورتی که با افکارای احمقانه شون بدتر میرین به زندگی طرف.

به سختی آب دهنمو قورت دادم...خواست دوباره چیزی بگه که با اومدن گارسون و غذا ها سکوت کرد.

قلبم تند میزد...استرس تو تموم وجودم ریشه کرده بود...با این همه نفرت چطور میتونم بهش بگم منم روانشناسم؟

نباید بگم... با این دیدی که الان به روانشناسا نگاه میکنه قطعا اگه بفهمه منم روانشناسم همینجا پاره‌م میکنه.

باید سعی کنم این تنفر بیجا رو از دلش بیرون کنم، دلیل نمیشه چون یه گربه به آدم چنگ انداخته آدم از همه‌ی گربه‌ها متنفر بشه. باید بهش بفهمونم همه مثل هم نیستن.

بی میل به ظرف پاستای رو به روم خیره شدم... چنگالمو برداشتم و آروم شروع به خوردن کردم.

تا تموم شدن غذا هیچ حرفی بینمون زده نشد... بدون هیچ حرف بلند شد و حساب کرد. موقع بیرون رفتن تشکر آرومی کردم.

داخل ماشین که نشستیم رو کرد بهم.

-چت شد؟ چرا انقدر آرومی؟

لبخند شلی زدم و شونه بالا انداختم.

همونطور که استارت میزد گفت: زیاد بهش فکر نکن، دیگه گذشته و منم فراموشش کردم.

آروم "اوهوم"ی گفتم... همین که خواست تو پارکینگ شرکت پارک کنه یکی بهش زنگ زد و مجبور شد بره... همون جلو در پیاده شدم و خداحافظی کردیم.



تا ساعت پنج که پایان ساعت کاری بود کار کردم و خسته و سایلمو جمع و جور کردم... ژاویر دیگه شرکت نیومد... بعد ناهار دلم شروع کرد به تیر کشیدن و هرچی قرص خوردم فایده ای نداشت.

با پوف کلافه‌ای بلند شدم و اول به سمت سرویس رفتم..

وقتی وارد سالن شدم آنا رو دیدم... با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت: باهام کاری نداری عزیزم؟ میخوام برم.

-نه خسته نباشی برو.

-توهم خسته نباشی... فعلاً

کیفشو برداشت و خواست به سمت در خروجی بره که یهو برگشت و گفت: در الکتریکیه نیاز به قفل نداره کارت که تموم شد خواستی بری فقط در و یادت نره ببندی.

"باشه" ای گفتم و رفت.

با درد به سمت دستشویی دویدم... امیدوارم بالاخره پریود شده باشم ولی یادم رفته بود نوار بهداشتی با خودم بیارم.

با بدبختی خودمو چک کردم که دیدم شرتم لک شده. سریع خودمو شستم تا هرچی سریع تر برگردم و بدون نوار بهداشتی نمونم.

همین که بلند شدم و خواستم شرتم و بکشم بالا، با خاموش شدن برق، جیغم بلند شد.  
فقط همین و کم داشتم!!!

پوفی کشیدم و دولا شده در و باز کردم... همه جا تاریک بود، "لنت"ی به این شانس گفتم و  
کورمال کورمال به سمت راهرو ته سالن رفتم.

وارد اتاقم که شدم سریع گوشیمو پیدا کردم و چراغ قوه شو روشن کردم... آب دهنم  
و از تاریکیه دوروبرم قورت دادم و سریع کیفمو برداشتم.

به ژاویر گفته بودم اتاق نزدیک خودشو بده اخه این اتاق ته راهرو چیه که به من داده.

تقریبا وسطای راهرو بودم که دلم تیر کشید... با درد خم شدم و ناله ی ریزی کردم. دوباره به راهم  
ادامه دادم و به سمت در رفتم.

دستم رو دستگیره در گذاشتم و هر چی فشار دادم باز نشد... چشمم درشت شد و جدی تر به  
جوش افتادم.

تروخدا اذیت نکن لعنتی... از تلاش زیاد عصبی شدم و با مشت محکم زدم رو در.

-فاک به این شرکت

با نفس نفس دوباره گوشیمو گرفتم و سریع به آنا زنگ زدم.

هر چی بوق میخورد بی فایده بود...گوشیو تو دستم فشار دادم و جیغ کشیدم...

-فاک به این شانس

با نفس نفس شماره ژاویرو گرفتم و هنوز به بوق دوم نکشیده بود که صداش تو گوشی پخش شد.

با ذوق و هیجان بالا پریدم

-الو ژاوی...-

-سلام عزیزم من ژاویر جاوید هستم و فعلا مشغول کاریم اگه واقعا کارت واجبه بعداً باهام تماس بگیر یا اینکه میتونی برام پیغام بزاری.

دستم شل شد و از رو گوشم افتاد.

با درموندگی به اطرافم نگاه کردم...من اینجا واقعا چیکار میکنم.

با حس مایعی گرم که از لای پاهام جاری شد چشمام درشت شد و ترسیده نور گوشیه رو شلووارم انداختم.

با دیدن خون لای پام که همینطوری داشت گند میزد به هیکنم چشمام سیاهی رفت... نه امکان نداره، امکان نداره، من نمیتونم انقدرم بدشانس باشم!

بلند تر از قبل جیغ کشیدم

-فاک به این زندگی!

چونه‌م لرزید... بدتر از اینم مگه داریم؟ آروم آروم به سمت میز آنا رفتم و از رو میز مشت مشت دستمال کاغذی برداشتم و خونای لای پاهامو پاک کردم.

با دیدن دستمال کاغذی های خونی صورتم جمع شد. دوباره سمت دسشویی رفتم و واردش شدم... همه دستمال کاغذی هارو چپوندم تو سطل آشغال... دامن کوتاه پوشیده بودم و همین اوضاعو بدتر کرده بود.

در دسشویی رو باز کردم و روی پله‌ش نشستم... از درد لبمو گزیدم و قطره‌ی اشکم سرازیر شد.

هر چی به ژاویر زنگ میزدم همون صدای مزخرفه "من جاوید هستم و بعداً میتونی زنگ بزنی..." تو گوشیم میپیچید.

خدایا حداقل تو این بدشانسی شرکتو به گوه نکشم، خواهش میکنم.

بعد از چند بار زنگ زدن به آنا بالاخره برداشت و با لحن شادی گفت: سلام عزیزم ببخشید گوشیم تو کیفم بود متوجه نشدم.

صدای کرکننده‌ی آهنگ از پشت گوشی معلوم میکرد توی کلوپ یا پارتی تشریف داره.

با هول و صدای بلند شروع کردم حرف زدن.

-آنا برقای شرکت رفته در باز نمیشه من این داخل گیر کردم.

-الو؟ چی میگی کترین جان؟ صداتو ندارم.

-آنا تورو مسیح برو یه جایی که آنتن بده من به کمکت نیاز دارم!

-الو کترینا؟ عزیزم من صداتو نمیشنوم بهم پیام بده.

عصبی گوشیه قطع کردم...سریع بهش پیام دادم و وضعیتمو گفتم...ده دقیقه گذشته بود و دریغ از یک تماس آنا.

بوی خون داشت حالمو بهم میزد... دوباره بلند شدم و سمت سرویس رفتم... با دستمال کاغذی خودمو تمیز کردم ولی بی فایده بود، تموم لباسم رنگ و بوی خون گرفته بود و به طرز اسفناکی حال بهم زن شده بودم.

نیومدی نیومدی درست روز اول کاری اومدی! لعنت بهت.

بیحال دوباره رو همون پله نشستم و چشمامو بستم... ضعف داشتم و همه بدنم یخ بود.

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و تو خواب و بیداری بودم که تلفنم زنگ خورد.

وحشت زده تو جام پریدم و به گوشی که نور صفحه‌ش سقفو روشن کرده بود نگاه کردم... شماره ژاویر بود.

با هزار بدبختی خم شدم و از رو زمین برش داشتم و تماسو وصل کردم.

-الو

-ژاویر؟

خودمم با حسه بغض تو صدام تعجب کردم.

بعد از کمی مکث گفت: کاترینا تویی؟

لبمو گزیدم... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

-آره... منم.

-خوبی؟ چیزی شده؟

-آره آره... خوبم، میدونی...

سکوت کردم... آگه میگفتم تو شرکتم میومد و با این اوضاع اسفناک منو میدید، اونوقت تا آخر عمرش حالش ازم بهم میخورد.

-چیو میدونم کاترینا؟ چرا صدات اینجوریه؟ گریه میکنی؟

-نه نه... هیچی... یه سوال داشتم، آگه برقای شرکت بره و در بسته شه چیکار میکنن؟

سکوت کرد... سکوتش که طولانی شد ترسیدم تماس قطع شده باشه خواستم اسمشو صدا بزنم که گفت: برای چی میپرسی؟

چونهم لرزید... اوف خدای من.

-هيچي همينطوري برام سوال پيش اومده بود...حالا بگو چه ديدی يهو تو اين وضعيت گير افتادم بايد بدونم چيکار کنم يا نه؟

-تحمل کن الان ميام.

با صدای بوق ممتد چشمام درشت شد و با بهت به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم..."الان ميام"  
"الان ميام."

با وحشت از جام بلند شدم و به خودم نگاه کردم.  
وای نه وای نه.

دستمال کاغذی برداشتم و سریع با نور چراغ قوه پله هارو تمیز کردم...گریه‌م بند نمیومد، همش صحنه رو به رو شدن با ژاوير تو مغزم پخش میشد.

وقتی از تمیزی پله ها مطمئن شدم کیفمو برداشتم و با پاهای لرزون ایستاده منتظرش شدم.

آب دهنمو قورت دادم، خدا کنه فقط در و باز کنه و بره. ديگه نگام نکنه.

ده دقیقه گذشته بود و خبری از ژاوير نبود...انقدر پاهامو از ترسِ خونريزی به هم فشرده بودم که احساس میکردم رونام کبود شده.



با پاهای لرزون خودمو تو دسشویی پرت کردم... بعد از اینکه برای صدمین بار خودمو تمیز کردم بلند شدم و خواستم دامنمو بکشم بالا که برق اومد و چشمام به خاطره عادت به تاریکی درد گرفت و مجبور شدم سریع ببندمشون.

به ثانیه نکشید که صدای باز شدن در و "کترینا" "کترینا" گفتنای ژاویر بلند شد.

سریع خودمو جمع و جور کردم و لب گزیده آروم لای در دسشویی رو باز کردم.

-ژاویر من اینجا.

صدای قدم هاشو شنیدم که به این سمت می اومد..

وقتی سایه شو دیدم سریع درو بستم و هل شده جیغ زدم: نیا

صداش با مکث اومد.

-چرا؟ بیا بیرون بریم.

آب دهنمو قورت دادم.

-ژاویر مرسی که اومدی درو باز کردی. الان دیگه برو من خودم میرم خونه.

-یعنی چی!

با تمام شدن جمله‌ش دستگیره در به پایین کشیده شد که از ترس محکم خودمو چسبوندم به در و با چشمای گشاد شده جیغ کشیدم: بهت میگم نیا...ژاویر برو خواهش میکنم.

-چی شده خب؟ بیا بیرون ببینم...خوبی؟

-آره من خوبم به جان خودم خوبم تو برو تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی، منم خودم میرم دیگه.

-تا نیایی بیرون نمیرم کاترینا...مثل بچه آدم بیا بیرون.

صداش عصبی بود.

دستم رو دستگیره در لرزید...مسیحی چرا این نمیفهمه!!!

با عجز نالیدم: ژاویر...

-هیس...بیا بیرون.

-اوضام بده...پيله نكن لعنتی.

صدای نیومد...بعد از چند ثانیه گفت: درو باز كن اینو بگیر.

-چیو؟

-تو درو باز كن تا ببینی چیو.

از صدای بلندش شونه هام پرید...آب دهنمو قورت دادم و آروم درو باز کردم...با دیدن کتش که جلوی در بود چشمام درشت شد.

-بگیرش دورت بیچون.

با بهت گفتم: چشم عباس آقا.

-هان؟!!!

با مرور کردنِ حرفی که زدم محکم کوبوندم تو پیشونیم.

یا مسیح این چی بود من گفتم. حتی خودمم دقیق معنیشو نمیدونم فقط شنیدم که مامان با یه لحن تمسخر آمیز موقعی که یه چیز عجیب ازش میخوام میگه.

آب دهنمو قورت دادم و تک سرفه‌ای کردم

-منظورم...اینه که..نه ممنون نمیخوام.

غرید: بگیرش کاترینا رو اعصابم راه نرو.

خب چرا زر میزنی وقتی این انقد سگه...با دستای لرزون کتو گرفتم و سریع درو بستم...آهی کشیدم و کتو دور کمرم پیچوندم و از آستیناش رو شکمم گرهش زدم.

-پوشیدیش؟

حالا چجوری تو روش نگاه کنم؟! کتشو به گوه کشیدم.

-کاترینا با توام...

-اره پوشیدم ممنون، حالا دیگه واقعاً برو...

با باز شدنِ یهوئی در و خوردنش به دیوار جیغ خفیفم بلند شد و یه قدم عقب رفتم...قیافه‌ی عصبیشو دیدم که با حرص خیره‌ی چشمام بود.

-عین طوطی هی میگه برو برو... بیا بیرون ببینم.

لبمو به دندون گرفتمو با سری پایین افتاده از کنارش رد شدم و رفتم بیرون... در دسشویی رو بست و از شونه هام گرفت: چته تو؟

سر بلند کردم و به چشمای نافذ و روشنش خیره شدم.

-هیچی

-مشخصه... راه بیوفت بریم رنگ به روت نمونده.

زیر لب "باشه" ای جویدم و به سمت کیفم که رو زمین بود رفتم... خواستم خم شم برش دارم که با تیر کشیدن کمرم "آخ" ی گفتم و دستمو روش گذاشتم.

با حرص زیر لب چیزایی زمزمه کرد و کیفمو از رو زمین بلند کرد... بندشو روی شونه‌ش گذاشت و دستمو کشید و از واحد زدیم بیرون.

وارد آسانسور که شدیم نفس عمیقی کشیدم و از درد دل و کمرم دستش که تو دستم بود و فشردم.

دکمه پارکینگوزد و نگام کرد: چیشد؟ خوبی؟

آروم سرمو به تایید تکون دادم...دستمور و دلم گذاشتم و سرمو به آیینهی آسانسور تکیه دادم.

-خیلی درد داری؟

-ت...تقریبا.

-میخواهی بغلت کنم؟

چشمام درشت شد و نگاهش کردم: معلومه که نه.

پوفی کشید.

-درمان دردت پیش منه.

ناخودآگاه تک خندهای زدم: نکنه دکتر زنان هم هستی و من نمیدونم؟

چشم غره‌ای بهم رفت و زمزمه کرد: باید میزاشتم تا آخر عمرت تو دسشویی بمونی.

خنده‌مو نگه داشتم...با یاد آوری کتش لبمو گزیدم و شرمنده گفتم: کتو به گند کشیدم، ببخشید.

-اشکال نداره یدونه خوشگل ترشو برام میخوری.

سرمو انداختم پایین.

آسانسور که ایستاد بیرون رفتیم.

-همینجا بمون.

سرمو سمتش چرخوندم.

-نه خودم ماشین آوردم.

-مگه گفتم ماشین نیاوردی؟ امشب میای خونه من.

و رفت و منو تو بهت و تعجب تنها گذاشت.

همونطور که با چشمای گشاد به رفتنش خیره بودم زیر لب گفتم: چشم ناصر خان.

ماشین که جلوی پام ترمز کرد سریع به شیشه‌ش زدم که کشید پایین.

-ژاویر ماشینت کثیف میشه، برای اومدن به خونه‌ت اصلا اوضاعم خوب نیست بزار یه روز دیگه که تمیز بودم.

-حرف نزن سوار شو وگرنه همینجا میزارم بمونی کیفتم تو ماشین منه سویچتم توشه نمیتونی جایی بری.

چشم غره رفت و ادامه داد: انگار میخوام باهاش بخوابم که اوضاعش خوب نیست.

پوفی کشیدم و درمونده به ماشین تمیزش نگاهی انداختم که شیشه‌ی دودیشو داد بالا.

نه انگار راستی راستی داره میره.

ناچاراً رفتم سمت صندلی جلو...همین که سوار شدم پاشو رو گاز گذاشت و با سرعت باور نکردنی‌ای حرکت کرد...ازونجایی که هم خودم سرعتو دوست داشتم هم اوضاعم جوری بود که فقط میخواستم سریع برم یه جا استراحت کنم چیزی نگفتم.

-فاک به کاری که اولین روزش اینطوری شروع شه.

-مگه چطوری شده؟ واسه‌ی هر کسی ممکنه پیش بیاد.

-من کلا شانس ندارم.

صدای نیشخندشو شنیدم: اتفاقاً خیلی خوش شانس‌ی که روز اول رفاقتمون پات به خونه‌م باز میشه.



چشم غره‌ای بهش رفتم و "مسخره" ای زیر لب بهش گفتم.

تا رسیدن به مقصدی که ظاهراً خونه‌ش بود سکوت کردم و چشمامو بستم.  
وقتی ماشین ایستاد چشمامو باز کردم و به ژاویر نگاه کردم.

اشاره زد پیاده شم.

دستگیره درو کشیدم و به سختی پیاده شدم... با دیدن صندلی تمیز و بدون کوچک ترین لکه  
خون نفس آسوده‌مو بیرون فرستادم و در ماشین و بستم.

به سمت اومد و دستمو کشید و راه افتاد... تازه چشمم به اطرافم خورد و فهمیدم تو حیاط  
خونشتم.

خونه شیک و ویلایی داشت.

از راه پله‌ی ورودی بالا رفتیم و در ورودی رو باز کرد.

با دودلی پا تو خونه گذاشتم... به سمت جا کفشی بزرگ و قفسه دارش رفتم و دمپایی خونگی  
پوشیدم... به تبعیت ازش منم به جفت دمپایی پوشیدم و درمونده گفتم: ژاویر سرویس کجاست؟

به سمت اومد و بدون هیچ آمادگی قبلی ای دستشو انداخت زیر رون و کمرم و بلندم کرد.

سریع دستم و دور گردنش انداختم و وحشت زده گفتم: چیکار میکنی دیوونه!!!

جوابی نداد و شروع کرد راه رفتن

دو دل بهش خیره شدم.

-بزارم زمین ژاویر میتونم راه برم، الان لباسات خونی میشه.

نگاه چپي بهم انداخت و باز چیزی نگفت...ولش کن بهتر...سواری مفتی!

حین این که از سواری لذت میبردم اطرافمو نگاه کردم، داخل خونه هم مثل بیرون خونه فوق العاده شیک ب....

-بابایی؟

با شنیدن صدای ماریو رشته افکارم پاره شد و سرمو سمتش برگردوندم.

اومد جلوی ژاویر و نگاه متعجبی به من انداخت.

-سلام بابایی خسته نباشی.

ژاویر لبخند مهربونی زد و جوابشو با محبت داد.

-سلام کاترینا.

لبخند شل و ولی تحویلش دادم و سلام کردم.

-چرا تو بغل بابامی؟

لبمو گزیدم که ژاویر خندید و "شیطون"ی به ماریو گفت.

همونطور که به سمت پله ها میرفت گفت: فوضولی نکن بچه.

تو برخورد اول فکر میکردم رابطه‌ی پدر پسریشون خیلی خشکه اما انگار اشتباه فکر میکردم.

-میری حموم... سرویس تو حموم هست... تر و تمیز قشنگ میای بیرون بعدش میگم چیکار کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

انگار داره با بچه دو ساله صحبت میکنه.

وارد اتاقی شد و جلوی در حمام ایستاد... گذاشتم پایین که سریع به دستاش نگاه کردم... خدا رو شکر اثری از خون نبود.

-فهمیدی چی گفتم؟

آروم سر تکون دادم.

یه دفه سرشو خم کرد تو صورتم و با دستش چونه مو گرفت کشید بالا سمت صورتش.

با حیرت داشتم نگاش میکردم که با انگشت شصتش چونه مو پایین کشید و دهنمو باز کرد و انگار که مثلا دنبال چیزیه داخل دهنمو نگاه کرد.

-زبون نداری؟

دستشو پس زدم و لبامو برچیدم.

-ساعت چنده؟

-خوبه فکر کردم اتفای برای زبونت افتاده...ساعت هفت شبه.

"خوبه" ای گفتم و وارد حموم شدم... با یاد آوری لباسام سریع برگشتم که برگشتم همانا و تیر کشیدن کمرم همانا.

صورتم از درد جمع شد.

-وای... وایسا... لباس ندارم که؟! -

با تاسف سری تگون داد و به راهش ادامه داد...همونطور که به سمت در میرفت گفت: تو حمومتو بکن لباس برات جور میکنم...حوله هم داخل رختکن هست، یکیشو بردار بپوش.

"باشه" آرومی گفتم که احتمالاً نشنید و از اتاق رفت بیرون.

با پوف بلند بالایی دوباره وارد حموم شدم...دیگه حالم از خودم داشت به هم میخورد.

سریع لباسا و کت کثیفشو با چندشی تو ماشین لباسشویی ای که تو رختکن بود انداختم و روشنش کردم.

حالا آرامش به دلم برگشته بود و خیالم راحت بود...با خیال راحت حموم کردم و از آب داغ لذت بردم. تموم استخونام درد میکرد.

بعد از اینکه حمومم تموم شد وارد رختکن شدم و حوله طوسی رنگیو از بین حوله ها برداشتم و دورم پیچیدم.

از حموم اومدم بیرون...اتاق خالی بود.

رو تختو نگاه کردم که دیدم لباس و همه لوازم مورد نیازم آماده روش هست و فقط کافیه برم بپوشم.

سریع شرت و نوار بهداشتیو برداشتم و رفتم تو رختکن پوشیدمشون، با خیال آسوده بقیه لباسام پوشیدم

جلو آینه وایسادم...تاپ دو بنده‌ی مشکی بالا ناف‌ی با شرتک لی گذاشته بود...سلیقه‌ش بد نبود.

خواستم برسو از جلوی آینه بردارم و موهامو برس بکشم ولی فکر کردم این اتاق برای هرکی هست ممکنه خوشش نیاد از وسایل شخصیش استفاده کنم.

شونه‌ای بالا انداختم و با حوله حسابی آب موهامو گرفتم...دستی تو موهای نم دارم کشیدم و سعی کردم با انگشتم یکم موهامو شونه کنم و در همون حین از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم و به هر دو طرفم نگاه کردم.  
شانسی به سمت راست رفتم...بالاخره که به یه جایی میرسید.

با صدای تقریبا بلندی داد زدم: ژاویر

-بله؟

"هین" خفه ای کشیدم و سریع برگشتم.

ماریو تو بغلش بود و با چند قدم فاصله پشت من وایساده بودن.

اومدن سمتم.

-ترسیدم چرا صداتون درنمیاد.

ماریو رو گذاشت زمین و دستمو گرفت... به سمت کاناپه کشوندتم.

-بشین استراحت کن تا معجون معجزه آسامو درست کنم.

ابروهامو انداختم بالا و همونطور که رو کاناپه مینشستم گفتم: حالا این معجونت چی هست؟

نیشخندی زد و راهشو به سمت جایی که حدس میزدم آشپزخونه باشه کج کرد.

-شرمنده نمیتونم بگم.

لبامو برچیدم که از دیدرسم خارج شد.

ماریو اومد و کنارم نشست و لبخند قشنگی بهم زد

-خوبی؟

-آره عزیزم.

سرشو آورد نزدیک گوشم و منم سرمو بهش نزدیک کردم تا ببینم چی میخواد بگه  
با لحن پچ پچ گونه و خیلی یواشی در گوشم گفت: میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

ناخوداگاه منم به تبعیت از اون با پچ پچ جوابشو دادم.

-آره قشنگم پرس.

-تو بغل بابام چیکار میکردی.

گوشمو از دهنش فاصله دادم و نگاش کردم و تند تند پلک زدم.

-خب...چون حالم بد بود نمیتونستم راه برم.

-ولی من شنیدم به بابام گفتم "حالم خوبه میتونم راه برم"

یا مسیح این بچه چی میگه.

-نه خب...میدونی...اون تعارف بود...



چشماشو ریز کرد

-تعارف یعنی چی؟

پوفی کشیدم

-یعنی من حالم بد بود ولی برای اینکه بابات خسته نشه اونطوری گفتم.

متفکر سرشو تکون داد و "آهان"ی گفت

-چی شدی کاترینا؟ کجات درد میکنه؟

-شکم.

نگاهی به شکمم انداخت و گفت: شکمت که خیلی کوچولوئه بهت نمیخوره حامله باشی.

خندیدم: نخیر حامله نیستم. هرکی شکمش درد کنه که حامله نیست.

-بچه اول بزار برسه بعد مخشو بکار بگیر!

هر دو به ژاویر لیوان به دست خیره شدیم.

ماريو تک خنده‌ی خجالت زده‌ای کرد

-بابایی کاترینا شکم نداره اصلا.

حالا ژاویر بود که میخندید.

-آره بابا جان تازه فقط اینم نیس. چیزای دیگه‌ام نداره بیچاره.

-مثلا چی؟

به هر دوشون چشم غره رفتم...انگار نه انگار من پیششون نشستم.

ژاویر با قیافه شیطون لیوانو رو میز عسلی گذاشت و کنارم نشست.

-کلا از نعمته هرگونه برجستگی محرومه ایشون، فقط استخون با روکش پوست.

ماريو بلند خندید...عاقل اندرسفیهانه نگاشون کردم. نه انگار واقعا دارن لذت میبرن از دست انداختن من.

-ولی بابایی بدن جذابی داره ها نگا...

ماريو همونطور كه حرف ميزد يه دستشو گذاشت رو سينه‌م و يه دست ديگه شو گذاشت رو باسنم و ادامه داد: سينه و باسنش خوش فرم، البته برا دست من بزرگه ها ولی فكر كنم اندازه دست شما باشه... يه ديقه دستتو بده امتحان كنيم بابايي.

چشمام ديگه جا نداشت درشت تر از اين بشه... احساس ميكردم هر آن ممكنه پلكم پاره بشه و چشمام بيفته بيرون.

ژاوير اول مثل من با بهت نگاهش كرد و بعد بلند خنديد و خواست به سمت ماريو حمله كنه كه سريع بلند شد و با قهقهه فرار كرد.

رو كردم به ژاوير كه سريع دستاشو بالا آورد و گفت: بخدا من مقصر نيستم بچه‌م اهل دله.

مشتي به بازوش كوبيدم كه ريز خنديد.

Roman gedaei:

"عوضي" اي زير لب نساresh كردم... خم شد و معجون معجزه آساشو از رو ميز برداشت و به دستم داد.

-بخور آروم شی.

با ابروهای بالا رفته به لیوان توی دستم خیره شدم.

-احتمال زنده موندنم چقدره؟

اخم کرد: مثل اینکه دکترما..

چشماتو تو قاب چرخوندم: آقای دکتر، دکتر مغز و اعصابی چه ربطی به تغذیه و معجون و خونریزی من داره؟

قیافه متفکرانه‌ای به خودش گرفت و گفت: به هر حال هر دوشون خونریزی دارن اشکال نداره بخور خوب میشی.

خیره نگاش کردم که خندید.

-باور کن چیز خوبیه بخور دیگه.

پوفی کشیدم و یه قلوپ خوردم...با چشیدن مزه تلخ و مسخره‌ش حس کردم هرچی تا الان خوردمو میخوام بالا بیارم.

دستم رو دهنم گذاشتم و با صورت جمع شده غریدم: این چه کوفتیه دیگه؟ حالمو بهم زد.

-تاحالا داروی خوشمزه دیدی؟

-خوشمزه هیچی...این حتی قابل خوردنم نیست.

-بخور بهونه نیار.

چشمامو درشت کردم و حرصی گفتم: بهونه‌ی چی؟ یه قلوپ خوردم نزدیک بود هرچی خورده بودم بالا بیارم.

چشم غره‌ای بهم رفت و لیوانو از دستم کشید...جلو چشمای متعجب من یه قلوپ خورد و بعد بدون کوچیک ترین تغییری در حالت صورتش نگاهشو به من دوخت.

-این که مشکلی نداره! بخور الکی بهونه نیار.

فقط پلک میزد...واقعا اون زهر مارو خورد و حالش بهم نخورد؟ پس چرا من نمیتونم تحمل کنم؟

لیوانو دوباره به دستم داد که چشم غره‌ای بهش رفتم: من از دهنی خوشم نمیاد.

نیشخندی زد و بلند شد: خب پس بهتره عادت کنی.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا اون وقت؟

همونطور كه سمت در ميرفت گفت: چون تو شركت من كار ميكنى.

و رفت و من و تو گيجي و حرص رها كرد.

شونه‌اي بالا انداختم و بيخيال به ليوانِ حاويِ معجون بدمزه نگاه كردم...چشمامو بستم و دماغمو نگه داشتم...سريع با يه هورت همه‌شو سر كشيدم و قورت دادم.

با اينكه راه دماغم گرفته بودم بازم مزه‌ش تو دهنم پيچيد و حالت تهوع گرفتم.

چند تا نفس عميق كشيدم تا اين طعم مزخرف دهنم بره.  
حس ميكردم تموم وجودم بوي معجون مسخره ژاويرو گرفته.

دستم رو شكمم گذاشتم و آروم ماساژش دادم. با اومدن ژاوير صدای گوشيمم همزمان بلند شد.

با ديدن گوشيم تو دست ژاوير ابرو هام پريد بالا و نگاهش كردم...با قيافه‌اي گيج گوشيو سمتم گرفت.

-يكي داره بهت زنگ ميزنه.

گوشیو سریع ازش گرفتم و به شماره نگاه کردم...وقتی اسم "پیر مرد مرموز" رو رو اسکرین گوشی دیدم حس کردم روح از تنم جدا شد.

آب دهنم و قورت دادم و آرام وصل کردم و فقط دعا دعا میکردم ژاویر به شمارهی رو گوشی دقت نکرده باشه یا اینکه حداقل شمارهی باباشو حفظ نبوده باشه.

-الو دختر؟

سکوت کردم...ژاویر بدجوری خیره بود...چرا اینجوری نگام میکرد !!

-امم باباجون میشه بعداً بهم زنگ بزنی؟ نه نه اصلاً خودم بعداً بهت زنگ میزنم عزیزم

الکی بین حرفام مکث کردم که فکر کنه دارم به حرفای پدریزرگ خیالیم گوش میدم

-باشه میبوسمت خداافظ سلاممو برسون.

سریع گوشیو قطع کردم...قطع کردنم با بلند شدن صدای ژاویر همزمان شد.

-کی بود؟

لبخند شل و ولی زدم: بابا بزرگم.

-اها اخه اسمش پیر مرد مرموز بود تعجب کردم.

چشمام درشت شد.

خندید.

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟ فارسی بدم.

دیگه آبی تو گلوم نبود که قورتش بدم...لبمو با زبونم تر کردم.

-از کجا فارسی یاد داری؟

-خب مادرم ایتالیایی بود و پدرم ایرانی...پدرم رو زبون فارسی تاکید زیادی داشت در حدی که مادرمم یاد گرفته بود.

-اها.

-نگفته بودی ایرانی هستی!

-خب..نه نه منم مثل توام ولی مامانم ایرانیه پدرم ایتالیایی.



-چه جالب، چقدر تفاهم داریم.

خنده‌ی هولی کردم.

-اره اره

-اینجا به دنیا اومدی؟

سر تکون دادم: اره ایتالیا به دنیا اومدم.

-با خانوادت زندگی میکنی؟ وقتی که میای سر کار بلارو پیش کی میزاری؟

-وایی خوب شد گفتم یادم رفته بود... باید برگردم.

ابرویی بالا انداخت.

-حالا چه عجله‌ایه؟

به ساعت نگاه کردم و درمونده گفتم: ساعت هشت شبه به مامانم خبر ندادم میام اینجا... نگران میشه.

-خودم میرسونمت نگران نباش.

پوفی کشیدم...نگران دیر رسیدنم نبودم فقط استرس داشتم...از اینکه اگه بیشتر از این بمونم احتمال اینکه خودمو لو بدم زیاده چون وقتی خسته‌م سوتی زیاد میدم.

-خب، نگفتی بلا پیش کیه؟

-پیش مامانم...من و مامانم و بلا باهم زندگی میکنیم.

-و بابات؟

-فوت کرده.

-متاسفم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-مادر منم فوت کرده.

ابروهام پرید بالا

-متاسفم.

شونه بالا انداخت

-دیگه گذشته، مرسی.

-آره ولی...

با چشمای گشاد شده حرفمو قطع کردم.

وایسا ببینم...

یه لحظه یاد پریود بودنم افتادم

قاعدتاً الان باید از درد نای حرف زدنم نداشته. باشم ولی یادم نمیاد از کی دیگه احساس درد نمیکنم.

ژاویر نیم نگاهی بهم انداخت.

-چیشد؟ داشتی حرف میزدی.

نگاه سردرگمی بهش انداختم.

-الان دقت کردم چند دقیقه‌س دیگه درد ندارم.

لبخند زد.

-جدی؟

مشکوک نگاهش کردم.

-نگو که واسه معجون توعه؟

-نه بابا معجون چیه، خدا یهو دلش به حالت سوخت گفت بزار یه حالی بهش بدم ...

بی اهمیت به تیکه‌ای که بهم انداخت به لیوان خالی نگاه کردم و گفتم: آخه من مینور (نوعی از کم خونی) دارم تا الان هیچ چیزی پیدا نکردم که دردمو کم کنه!

-واقعا؟

سر تکون دادم.

کمی خیره نگام کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت: مامانم مینور نداشت اما حالش تقریباً مثل تو میشد...وقتی این معجونو بابام براش درست میکرد حالش خوب میشد.

دلم سوخت...واقعا مرگ بده، حداقل برای کسانی که شاهد مرگ عزیزاشونن.

-واقعا ممنون، من بعضی وقتا انقدر حالم بد میشه غش میکنم...روزای اول اوضاعم خیلی خرابه، قبلاً اصلاً نمیتونستم روزای اول برم سرکار ولی الان قرص میخورم بهتر میشم.

-چه قرصی؟

شونه انداختم بالا.

-قرصای مخصوص مینور که عوارض خیلی بدی هم دارن...مامانم و رفیقم خیلی دعوا میکنن که نخورم ولی واقعا نمیشه، با دردم نمیتونم کارمو انجام بدم.

یه ابروشو انداخت بالا و با قیافه‌ی شیطون گفت: چیه! الان اینارو میگی که روزای اول پریودیت اجازه بدم نیایی سرکار؟

لبمو گزیدم که خندید.

با حرص مشتی به بازوش زدم و چشم غره رفتم.

بازوشو مالید و گفت: من رئیس‌ما چطوری روت میشه انقدر منو بزنی؟

چشمامو تو قاب چرخوندم.

-جناب رئیس اگه من میخوام سرکارمو بیچونم نمیگفتم که با قرص خوردن حالم بهتر میشه.

جدی نگام کرد و گفت: ولی اگه دیدی حالت بده لازم نیست بیای شرکت فقط یه اطلاع بده که خودم یا آنا کاراتو انجام بدیم لازم هم نیست قرص بخوری میفهمم داروها چه عوارض بدی دارن، اینو فقط یه دکتر میتونه درک کنه... فهمیدی؟

از جدی بودنش تعجب کردم... تنها سری تکون دادم که "آفرین"ی گفت و بلند شد.

-حالا هم پاشو بریم شام بخوریم... فکر کنم مُردی از گشنگی.

همونطور که بلند میشدم گفتم: نه کم پیش میاد گشنه م بشه.

-اره چون عادت کردی به هیچی نخوردن که اینطوری پوست و استخونی.

پشت چشمی براش نازک کردم.

-به قول پسرت مهم اینه اندام رو فرمی دارم.

با یاد آوری دوبارهش بلند خندید و یه چیزایی زیر لب گفت.

وقتی وارد سالن غذاخوری شدیم ماریو رو دیدم که با تبلتش سر میز مشغول بود.

ژاویر کنارش نشست و تبلتو از دستش گرفت.

-سر میز؟!

ماريو غذاخواهی کرد و درست نشست.

با لبخند منم نشستم و همه شروع کردیم غذا خوردن ...

-راستی مامانت مینور داشت یا بابات؟ از کدوم طرف بهت ارث رسیده؟

غذای توی دهنمو قورت دادم و با دستمال گوشه‌ی دهنمو که کثیف شده بود تمیز کردم.

-خاله بزرگه‌م.

-اها...خانواده مادریت ایرانی‌ان؟

سری به تایید تکون دادم...اصلا دوست نداشتم درباره‌ی خانواده‌ی مادریم چیزی بدونم.

-با هم رفت و آمد دارین؟

-داشتیم...الان دیگه نه.

-میتونم دلشو پرسم؟

لبمو از داخل جویدم...من نمیدونم تو که به هر حال داری میپرسی چرا دیگه اجازه میگیری!!!  
احساس کردم تعریف کردن ماجرا پیش ماریو کار درستی نباشه برای همین خیلی کوتاه جوابشو دادم.

-طولانیه، اگر عیبی نداره بعداً تعریف میکنم.

و با چشم و ابرو به ماریو اشاره کردم که منظورمو گرفت و سری تکون داد.

سکوت چند ثانیه‌ای به وجود اومد که ماریو شکستش: کاترینا بلا کجاست؟

-خونه‌س عزیزم.

-میشه یه روز بیاریش پیش من؟ میخوام باهاش دوست بشم.

لبخند زدم.

-حتما عزیزم چی از این بهتر .

تا تموم شدن شام کسی چیز دیگه ای نگفت.



xxx

-هی یو، با توام!

گیج نگاهش کردم که با حرص کنارم نشست: کاترینا معلوم هست حواست کجاست؟

چشمامو دوباره بستم.

-نه کروئلا خیلی خسته‌م.

-چرا؟ نمیومدی خب.

-عید میدونی کیه؟

با کنجاوی گفت: نه کیه؟

-همونی که زنش خودکشی کرد، اومد پیشم تا آرومش کنم.

-خب؟

مويرگاي بينيم تير کشيد و تو چشمام اشک جمع شد.

-دیشب نصف شب خودکشی کرده.

لبشو گزید...سرمو رو زانو هام گذاشتم و اجازه دادم اولين قطره سرازير شه...بس بود انقدر مقاومت.

-کروئلا حالا هردوشون پيش همن...باورم نمیشه مرده هم خودکشی کرد.

از کنار بهم چسبید و بغلم کرد.

-آروم باش عزيزم به هر حال تو تلاشتو کردی. مگه دفعه اولته با همچين چيزايي رو به رو ميشی؟

فين فيني کردم.

-نه ولی حس میکنم من مقصرم.

با بهت گفت: چرا؟

سر بلند کردم و به چشماش خيره شدم...درمونده ناليدم: نكنه برای اينكه دو روز در هفته مراجعه كننده ميپذيرم اين اتفاقا داره ميوفته؟ نكنه نياز داشته باشن بيشتراز روزي دوبار باهام صحبت كنن؟ من دارم بهشون صدمه ميزنم.

-ديوونه اي؟ چه ربطی به تو داره...تو خانوم روانشناسی اصلا دوست داری يك روز در هفته  
بری دفترت کسی که بخواد خودکشی کنه به يك روز دو روز تو نگاه نمیکنه.

آه کشیدم.

-واقعا نمیدونم ولی خیلی ناراحتم.

چشم غره‌ای بهم رفت.

-الکی خودتو اذیت نکن...پاشو...پاشو بریم یکم برقصیم انرژی بگیریم.

"باشه"ای گفتم و بلند شدم.

-چه خبر از رئیس جذابمون؟

لبمو کج کردم.

-اونم خوبه

-راز معجونشو نگفت بالاخره؟

پوفی کشیدم و عصبی گفتم: از روزی که خونه‌ش بودم دو هفته میگذره و تو این دو هفته هر کار کردم که بهم بگه نگفت... آخرش بیخیال شدم. مردکِ بخیل خب میمیری مگه به منم بگی چطوری درست کنم!

-خب بگو اگه دوباره حالت بد شد و اون نبود میخوای چیکار کنی؟

-پوووف گفتم... گفتم اگه یه روز نبودی و حالم بد شد چی... گفت اشکال نداره حتما قسمت بوده درد بکشی، بعدشم من همیشه هستم هر موقع حالت بد شد بگو خودم پیام خوبت کنم.

-آدم انقدر خسیس؟

به سمت بچه ها رفتیم: واقعا.

همه‌ی بچه هارو طبق آرایشی که قبلا چیده بودیم مرتب کردم...دیگه حرفی از ژاویر با کروئلا نزدیم.

شروع به تمرین رقص گروهیمون کردیم...برای ماه آینده راف مسابقه دنس گروهی گذاشته بود و من شدیدا مشتاق این مسابقه بودم.

بعد از اینکه جاهایی که اشکال داشتند تمرین کردیم خسته رو کردم به کروئلا

-من خسته شدم خودت به بچه ها رسیدگی کن.

"اوکی" ای گفت...رفتم رو صندلی ها نشستم...گوشیمو برداشتم و خواستم به مامان زنگ بزنم که با دیدن چند تا پیام و تماس از دست رفته از طرف ژاویر ابرو هام پرید بالا.

متعجب پیامارو باز کردم.

"کاترینا امروز زودتر بیا میخوام قبل از جلسه هماهنگ باشیم".

لبمو گاز گرفتم...به ساعت پیام نگاه کردم که یک ساعت پیشو نشون میداد...ساعت هشت و نیم بود.

سریع حوله مو برداشتم و رفتم سمت حموم.

دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم...پیراهن جذب دو تیکه ی مشکیمو پوشیدم...موهامو با سشوار باشگاه خشک کردم و وقتی کارم تموم شد آرایش مختصری انجام دادم و به سمت کروئلا رفتم.

-من دارم میرم کروئلا.

برگشت سمتم...تا چشمش بهم افتاد چشمش درشت شد.

-شت خبریه؟

ریز خندیدم.

-اره امروز اولین جلسه‌مه میخوام ژاویر حال کنه با مدیر برنامه‌ای که انتخاب کرده.

نیشخندی زد و گفت: اون که از اولم حال میکرد ولی چه فایده که آقاگی تشریف داره..

چشم غره‌ای بهش رفتم و کیف باشگاهمو برداشتم.



بعد از اینکه از بچه‌ها خداحافظی کردم با آخرین سرعت سمت شرکت راندم...فقط خدا کنه ژاویر ناراحت نشده باشه چون من واقعاً متوجه پیامش نشدم.

تا در آسانسور با کفشای پاشنه بلندم دویدم و با نفس نفس زدن دکمه آسانسور رو فشردم... یک راست رفتم طبقه دهم.

همین که وارد واحد شدم شلوغی و درهم بودنش استرسمو زیاد کرد... نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان دادن به خودم جلو رفتم... آنا رو که دیدم خواستم برم طرفش که با شنیدن صدای ژاویر از کنارم ایستادم.

-کجایی تو؟

برگشتم سمتش... شرمنده نگاش کردم.

-پیامت دیر به دستم رسید.

پوفی کشید و دستمو گرفت و راه افتاد... یه جای خلوت پیدا کرد و ایستاد... رو کرد بهم و گفت: بین این طرفی که میخواد بیاد خیلی عوضیه... یعنی به هر روشی که شده میخواد موقعیتشو بیره بالا... نباید بزاریم سود بیشتر اون بگیره.

سری به تایید تکون دادم.

-کاترینا نبینم مظلوم بازی دربیاری ها! گرگ باش.

لبامو به هم فشردم...تنها چیزی که تو ذاتم نیست مظلوميته آقای رئیس.

-شنیدی چی گفتم؟ راستی از سود هفتاد درصد شروع کن.

چشمام درشت شد: ژاویر هفتاد درصد قبول نمیکن.

-باید قبول کن، اگه زیاد مخالفت کردن رو شصت و پنج قفلی بزن...اگه بازم قبول نکردن بگو جلسه تمومه.

-آخه...

-من خودمم هستم نگران نباش این اولین جلسه و شاید استرس داشته باشی واسه ی همین من خودم تو این جلسه اوضاع اولیه رو توضیح میدم.

دوباره سر تکون دادم.

شونه مو با اطمینان فشرد و ازم دور شد...بالاخره تونستم نفس حبس شده مو آزاد کنم...با حرفای ژاویر بیشتر استرس گرفتم.

فقط خدا کنه گند نزنم.



من و ژاویر و یه چند تا از همکارای دیگه که جزء بخش حسابداری بودن وارد اتاق کنفرانس شدیم...مهمونا نشسته بودن و ازشون پذیرایی شده بود.

ژاویر راس میز نشست و منم کنج میز صندلی کناریش نشستم..

خم شدم و آروم دم گوش ژاویر گفتم: الان کدوما شریک و رقبا هستن؟

بدون اینکه چشم از جمعیت برداره جواب داد: اونایی که کت و شلوار سرمه ای پوشیدن رقیبان و اونایی که پیرهن سفید و کت مشکی دارن شریکامونن.

آروم سری تگون دادم.

بعد از اینکه یکی از همکارامون تک به تک معرفیمون کرد، پسری تقریبا هم سن و سال ژاویر با اعتماد به نفس زیادی شروع به صحبت کرد.

-خوشحال شدم از آشنایی با همتون مخصوصا شما خانوم محترم.

و با حالت لاس زنانه ای چشمکی بهم زد.

در جوابش لبخندی بهش زدم که صحبتاشو ادامه داد..

-شرکت ما سعی داره امسال رکورد تولید سال پیشو بزنه...بنا به دلایلی من اینجام تا پیشنهادم رو به شرکرتون ارائه بدم.

همه در سکوت شنونده بودن... ژاویر هم خونسرد و مثل همیشه با ابهت خاص خودش داشت گوش میکرد.

-اگر موافق باشین چهل درصد از تولید امسال شرکتتون رو شرکت ما به عهده بگیره.

ابروهام پرید بالا... به ثانیه نکشید که همه به بلند شد... چهل درصد از تولید خیلیه، این پیشنهادو باید رو هوا زد.

ژاویر چند ضربه رو میز زد تا همه به بخوابه.

-با چند درصد سود؟

مرد پیشنهاد دهنده دستاشو تو هم گره زد و خونسرد گفت: هشتاد درصد.

چشمام درشت شد... سود هشتاد درصدی اونم واسه اونا؟! سریع به ژاویر نگاه کردم که متوجه دست مشت شدهش شدم.

خم شدم سمت ژاویر.

-اسمش چیه؟

-ادوارد.

اخمام رفت تو هم...از این اسم متنفر بودم. یاد اکسم مینداختم.

دوباره رو کردم به ژاویر: میتونم صحبت کنم؟

نگاه مرددی بهم انداخت ولی در نهایت سرشو به تایید تکون داد.

از جام بلند شدم و رفتم پای مانیتور...همه نگاه ها به من دوخته شد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند به لب اول رو کردم به همون پسر

-از پیشنهادتون ممنونم ولی میخوام اول جزئی از برنامه امسال شرکتو بهتون بگم که کمی بیشتر متوجه اوضاع بشین.

به آنا اشاره کردم که عکسو پلی کنه.

برگشتم و به مانیتور که عکس نمودار خط تولیدو نشون میداد خیره شدم.  
چوبی که دستم بود رو روی نمودار بالایی گذاشتم.

-پارسال درصد تولیدمون انقدر بوده.

نوکی چوب رو به سمت نمودار پایینی بردم

-امسال هم قصد داریم درصد تولیدمونو انقدر کنیم...درسته درصد زیادی نیست اما سود زیادی توش هست.

ادوارد گفت: فقط بیست درصد تولیدو افزایش میدین؟

محکم گفتم: بله

پوزخندی زد.

متقابلاً نیشخندی زدم.

-خب..همونطور که ایشون گفتن بیست درصد رو تولید شرکت اضافه میشه اما اینجا یه مسئله‌ای هست...اونم درصد سوده!

به چشمای ادوارد خیره شدم و با همون اعتماد به نفس همیشگیم محکم ادامه دادم :

-حالا پیشنهاد شرکت ما چیه...؟ بیست درصد تولید و هشتاد درصد سود.

با تموم شدن جمله‌م ادوارد نتونست خونسردیشو حفظ کنه و چشماش درشت شد.

آب دهنمو قورت دادم...نمیتونستم به ژاویر نگاه کنم، احتمالاً خودشم تعجب کرده بود چون قرارمون هفتاد تا شصت و پنج بود.

ولی به قولِ یه ضرب‌المثل ایرانی که مامان میگفت، باید به مرگ بگیریم تا به تب راضی شن.

ادوارد سریع جبهه گرفت.

-متوجه هستی چی میگی؟

-بله... بیست درصد تولید از شما و هشتاد درصد سود برای ما... به طور دقیق اگر بیست درصد از تولیدتون با شرکت ما شریک شه هشتاد به بیست سود میبریم... یعنی شما بیست درصد کلاً سود میبرین و ما هشتاد درصد.

دست های ادوارد مشت شد.

ادامه دادم:

-اینکه میگین چهل درصد تولید باشه امکانش نیست چون انبارمون جا نداره، ما با شرکت های دیگه هم شریکیم و اونا هم بیست درصد بیست درصد توی تولید شراکت دارن و جا برای تولید چهل درصدی نیست.

بالاخره نگاهمو به ژاویر دادم... خیره ی هیکل و لباسم بود. متعجب از این حواس پرتیش گفتم :  
آقای جاوید حرف دیگه ای هم مونده؟

با گفته شدن فامیلش سریع حواسشو جمع کرد و رو به ادوارد کرد.

-نه حرفی نمونده، شُرکا اگر مخالفتی دارین اعلام کنین وگرنه جلسه رو تموم کنیم.

ادوارد یه قلوپ آب خورد و گفت:

-باید درباره‌ش فکر کنم نمیتونم الان نظری بدم.

ژاویر دستی به لبش کشید و گفت:

-مسئله‌ای نیست تا فردا منتظر خبرتون هستم.

همه بلند شدن، رفتم کنار ژاویر ایستادم که تک به تکشون اومدن دست دادن و رفتن.

نوبت به ادوارد که رسید رو به روم ایستاد و همونطور که دستمو میفشرد رو به ژاویر گفت: باید از داشتن مدیربرنامه ای مثل ایشون افتخار کنی ژاویر، کلامشون تو صحبت کردن خیلی محکم و قاطع هست.

ژاویر نیشخندی زد و گفت: درسته خودمم الان متوجه این همه شکوفایی استعداد شدم.

لبخند زدم و از هر دو تشکر کردم.

حقیقتاً انتظار مخالفتی رو از طرفِ ادوارد داشتم، هدف من از پیشنهادِ هشتاد درصد سود این بود که یه کاری کنم به هفتاد درصد قانع بشن و درواقع تیری بود توی تاریکی ولی ظاهراً تا اینجا شانس باهامون یار بوده که تیرم خطا نرفته.

ادوارد رو کرد بهم و از فکر درم آورد

-امیدوارم روزی دعوت منو به صرف شام قبول کنین.

-حتماً، چرا که نه.

در آخر با هر دو مون خدافضلی کرد و رفت .

وقتی همه رفتن و فقط من و ژاویر و آنا موندیدم روی یکی از صندلی ها خودمو انداختم و نالیدم:

-داشتم از استرس جون میدادم.

آنا کنارم نشست و با خنده رو بهم کرد.

-اونجوری که تو محکم و با اعتماد به نفس حرف میزدی گفتم اصلاً نمیدونی استرس چی هست.

تک خنده ای زدم.

-نه عزیزم ظاهر سازی بود از درون داشتم میمردم.

خنده ای کرد تکیه شو به پشتی صندلی داد، به ژاویر که خیره داشت نگام میکرد نگاه کردم.

توجه‌ام به تپش جلب شد، پیرهن و شلوار مشکی با کت قهوه‌ای سوخته با خط‌های عمودی فیت تنش پوشیده بود و دو دکمه‌ی اول پیرهنش باز گذاشته بود، این لباس بدجوری اندام ورزیده‌شو به رخ میکشید...جذاب و مردونه.

به چشم‌اش نگاه کردم، وقتی نگاه خیره‌ش طولانی شد سوالی سر تکون دادم که نوچی کرد و نشست.

- دارم به این فکر میکنم که چقدر ساده‌م.

ابروهام پرید بالا...متعجب پرسیدم: برای چی؟

-برای اینکه قبلش کلی گوش زد کردم مظلوم بازی درنیاری و گرگ باشی و...ولی حالا...از گرگم بیرتری.

خندیدم.

-خوشت اومد؟

نیشخندی زد.

-چه جورم!

جدی رو بهش کردم.



-بنظرت اشتباه کردم هشتاد درصد گفتم؟

رفت تو فکر...ادامه دادم: اخه از پیشنهادش فهمیدم توقع بالا داره خواستم بفهمه توقع بالا شو برای یکی دیگه بزاره نه ما.

ژاویر خیره نگام کرد.

-نمیدونم چی بگم ولی خیلی خوبه که یه مرد رو استخدام نکردم.

از داخل لپمو گزیدم...خیلی سعی کردم ذوقمو پنهون کنم...تنها به گفتن "مرسی" اکتفا کردم.

بلند شد و گوشیشو از رو میز برداشت.

-من میرم اتاقم موقع ناهار بیا اتاقم با هم بریم.

سر تگون دادم و خداحافظی کردم.

آنا هم زیر لب خداحافظی کرد و به سمتم اومد .

-معلومه ازت خوشش اومده افرین دختر.

لبخندی واسش زدم و چیزی نگفتم، وقتی آنا رفت منم گوشی و کیفمو برداشتم و رفتم اتاقم...تا ساعت دوازده سخت درحال کار کردن بودم.

خیلی خسته شدم، خواستم به آنا بگم یه لیوان قهوه بیاره باهم بخوریم که با زنگ خوردن گوشیم بیخیال شدم.

کروثلا بود...وصل کردم.

-الو

-شرکتی؟

-سلام

-خب حالا...گفتی طبقه بیستم کار میکنی؟

متعجب گفتم: کروثلا؟!

-اوکی اومدم بای.

و گوشیهو قطع کرد...با تعجب به گوشی نگاه کردم...حالش خوب بود؟

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که در اتاقم زده شد و کروئلا وارد شد.



قم. قدم زنان سمتم

خیره خیره نگاه کردم ک  
اومد.

-خوبی عزیزم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-خوبم، اینجا چیکار میکنی؟

حالا اون بود که چشم غره میرفت.

- اومدم رفیقمو ببینم مشکلی داره؟

-نه راحت باش.

-راحتم.

پوفی کشیدم و "عوضی" ای زیر لب نثارش کردم.

-کاترینا جلسه چطور پیش رفت؟

با ذوق سمتش مایل شدم و همه چیو تعریف کردم.

-خوبه پس بالاخره بیخیاله جنسیتت شد و فهمید توهم به یه دردایی میخوری.

دوباره بهش چشم غره رفتم.

-ولی بازم دمش گرم...من اگه گی بودم به هیچ عنوان یه زن مخصوصا تورو انتخاب نمیکردم...یه پسر خوشگل و جیگر انتخاب میکردم بعدش میرفتم تو کارش.

خندیدم.

-عوضی

-بزار ادامه شو بگم، بعد که رفتم تو کارش یه چند تا سکس تو شرکت میزدم باهاش...آخ نمیدونی عشق بازی تو محل کار چقدر حال میده.

خودکارمو برداشتم و سمتش پرت کردم.

-عوضی بچ خفه شو

بلند خندید...منم خندهم گرفت.

-راستی کاترینا...بابای ژاویر دیگه زنگ نزد؟

اخم کردم...یاد اون شبی که بهم زنگ زد و ژاویر اسمشو رو گوشیم دید افتادم.

-نه از اون دفعه که کلی تاکید کردم دیگه بهم زنگ نزنه تا خودم خبر بدم چیزی نشده یا زنگی نزده...انتظار داشت دم به دقیقه بهش آمار بدم...من نیومدم جاسوسی کنم اومدم وضعیت روحی ژاویر رو سر و سامون بدم که خدا رو شکر وضعیتش نرماله و فقط باباش از غریزهش خبر نداره واسه همین فکر میکنه ژاویر یه مشکلی داره.

-واقعا مردم عجیب شدن...زندگی و یا خیلی آسون میگیرن یا خیلی سخت.

سرتکون دادم.

کلی با هم حرف زدیم...حواسم به ساعت بود، وقتی ساعت یک شد سریع سمتش مایل شدم.

- وقت ناهاره، ژاویر گفت برم اتاقش که باهم بریم غذا بخوریم، توام میای؟

-معلومه که میام...باید این رئیس جذابتو حضوری ببینم.

-باشه بلند شو بریم پس.

-لباسم چطوره؟

به تیپش خیره شدم...شلوار جذب ذغالی با تاپ آستین حلقه ای جذب مشکی تنش بود.

سری تکنون دادم.

-خوبه.

هر دو بلند شدیم و به سمت اتاق ژاویر قدم برداشتیم. کروئلا دم گوشم زمزمه کرد.

- میخوام ببینم واقعا گی یا الکی میگه.

چشمام درشت شد..ایستادم و با حرص سمتش برگشتم.

-باز میخوای چه غلطی بکنی؟ مرض که نداره الکی بگه!

-میخوام تحریکش کنم... نه مرض نداره ولی بهش نمیخوره پسر بکنه. یا بدتر از اون، پسر اونو بکنه!

لبمو به دندون گرفتم و همونطور که جلو خنده مو میگرفتم آروم گفتم: تصورشو بکن... با این ابهت داگی شه بزارن در کونش!

زد زیر قهقهه... سریع دستمو رو دهنش گذاشتم و با خنده "هیس" ی گفتم... بعد از چند دقیقه که خودمونو کنترل کردیم دوباره راه افتادیم.

-دهنت سرویس

دوباره ریز خندیدم... به اتاقش که رسیدیم دامن جذمو کمی پایین کشیدم، وقتی از خودم مطمئن شدم درو باز کردم و قبل از کروئلا رفتم داخل.

اتاق غرق سکوت بود... با دیدن پسری که رو میز ژاویر نشسته بود و ژاویری که روی پسر خم بود، آب دهنمو قورت دادمو با ببخشیدی سریع برگشتم و در اتاقو بستم.

دستمو رو قلبم گذاشتم و گیج به کروئلا که سوالی نگام میکرد خیره شدم.

-چیشد چرا برگشتی؟

-با یه پسره تو اتاق بود.

-خب؟

-فکر کنم داشتن عشق بازی میکردن.

حرصی مشتی به کف دستش زد.

-لعنتی...من گفتم تو شرکت حال میدی هااا.

روموازش گرفتم و به سمت کاناپه های داخل سالن رفتم .

-بیا فعلا بشینیم تا خودش صدامون کنه.

-واقعا میخوایی صبر کنی؟ اون که داره عشق و حالشو میکنه بیا بریم غذا بخوریم مردم از گشنگی.

راست میگفت...ژاویر خودش گفت موقع ناهار بیا بریم و الان خودش سرگرم بود پس قرارمون کنسله.

کیفامونو برداشتیم و از واحد زدیم بیرون. وارد آسانسور که شدیم یهو ژاویر خودشو انداخت داخل و با تعجب گفت.



-کجا؟ مگه قرار نبود باهم بریم؟

دهنم باز بود اما صدای ازش در نیومد...در آخر کروئلا بود که سکوتو شکست.

-سلام جناب.

ژاویر متوجه کروئلا شد و باهاش دست داد...شروع کردن به صحبت کردن.

وقتی آسانسور ایستاد ژاویر رو به من گفت: با ماشین من بریم.

چیزی نگفتم...دنبالش رفتیم که ادامه داد:

-چرا از اتاق رفتی بیرون؟ مگه قرار نبود با هم بریم ناهار بخوریم؟

آب دهنمو قورت دادم و لبمو از داخل گزیدم.

-دیدم مهمون داری گفتم حتما قرارمون کنسله!

-اگه یه موقع چیزی کنسل بشه خودم اطلاع میدم.

سرمو انداختم پایین...سوار ماشین که شدیم هم من هم کروئلا عقب نشستیم.

ژاویر که پشت فرمون نشست از تو آینه نگامون کرد.

-یکیتون نمیاد جلو؟

به کروئلا اشاره کردم که با کله قبول کرد و سریع پیاده شد و جلو نشست.

ماشین که راه افتاد یکم به جلو مایل شدم.

-همون جایی که همیشه سفارش میدیم میری؟

مکشی کرد و جواب داد.

-نه

چیزی نگفتم...چند دقیقه ای سکوت ماشینو فرا گرفته بود که با صدای کروئلا شکسته شد

-جلسه چطور بود؟ خوب پیش رفت؟

ژاویر ضربه‌ای به فرمون زد و سرشو تگون داد.

-اره با حضور کاترینا و تیپ قشنگش عالی گذشت.

توجهی به کنایه‌ش راجب تیپم نکردم و مشغول گوشیم شدم.

کروئلا باز ادامه داد.

-کاترینا همیشه خوش پوش میگرده، دوست داره از پوششش شخصیتش تعریف شه.

-خیلی هم عالی...عقیده‌ی جالب و قشنگیه...البته ادوارد که یکی از رقبای شرکت‌مونه انگار بدجوری جذب کاترینا شده بود.

نمیدونم چرا حس میکردم سعی داره منو از این سکوت دربیاره...ولی بازم چیزی نگفتم و با گوشیم مشغول شدم.

-آیی باز ادوارد.

ژاویر متعجب نیم نگاهی به کروئلا انداخت .

-چیشد؟

-ادوارد اسم دوست پسر قبلی کاتریناچه واسه همین از اسمش بیزارم، هم من هم کاترینا.

دیگه نتونستم سکوت کنم و تشر زدم :

-بسه کروئلا.

کروئلا متعجب سمتم برگشت.

-من که چیزی نگفتم.

-باشه بس کن.

برگشت جلو و سکوت کرد...نگاه خیره‌ی ژاویرو از تو آینه حس میکردم...خودمم نمیدونم از چی عصبی بودم، پوفی کشیدم و گوشیمو انداختم تو کیفم...به بیرون و ماشینای رنگارنگ نگاه کردم و ادامه مسیرو تو سکوت گذروندیم.

وقتی ماشین توقف کرد پیاده شدم...کیفمو تو ماشین گذاشتم و سمت کروئلا رفتم و دم گوشش زمزمه کردم.

-پول همراهات هست؟

-یه درصد فکر کن نباشه.

-خوبه چون قراره مال ژاویرم تو حساب کنی.

-بچه پررو.

-سری پیش اون برای منو حساب کرد زشته هر سری حساب کنه.

سر تکون داد.

روموازش گرفتم و همراه ژاویر به داخل کافه رفتیم...این سری کافه اومده بود و انگار رستوران دلشو زده بود.

وارد کافه که شدیم ژاویر گفت یه جا انتخاب کنیم تا برگرده. با کروئلا دنج ترین جارو انتخاب کردیم و نشستیم...به کروئلا که با خودش درگیر بود نگاه کردم .

-چی میخوایی بگی؟ بگو

پوفی کشید و با دستش رو میز ضرب گرفت.

-چیزی شده؟ حس میکنم رو به راه نیستی.

لبمو کج کردم.

-نمیدونم...فکر کنم چون یاد خودکشی عید افتادم اینجوری شدم...چیزی نیست.

"آهان"ی گفت و سکوت کرد...عید بهترین بهونه برای حال مشکوکم بود که خودمم دلilشو نمیدونستم...شایدم واقعا برای همون عید ناراحتم...

تا اومدن ژاویر چیز دیگه ای نگفتم...وقتی ژاویر اومد، کنارم نشست و منورو به کروئلا داد.

-انتخاب کردی؟

کروئلا که رو به روش نشسته بود منوروازش گرفت و نگاهی سرسری به منو انداخت.

-نه هنوز

اون یکی منورو من برداشتم و به سمت ژاویر گرفتم.

-انتخاب کن.

یه ابروشو انداخت بالا.

-تو انتخاب کردی؟

-نه

-پس اول خودت انتخاب کن.

بی حوصله منورو روی میز گذاشتم و تکیه مو به صندلی دادم.

-هرچی کروئلا انتخاب کنه واسه منم بگو بیارن.

چیزی نگفت و تنها نگام کرد...توجهی بهش نکردم.  
کروئلا و ژاویر مشغول صحبت شدن و من ترجیح دادم وارد بحثشون نشم.

یهو ژاویر سمتم برگشت.

-راستی کاترینا قضیه خانواده‌ی مادريتو نگفتی!

بی حوصله چشمامو رو هم فشردم...خواستم چیزی بگم که زود تر از من کروئلا گفت :

-شت خبر نداری؟ بین خانواده مادری کاترینا وقتی پدر کاترینا میمیره و میفهمن کلی ثروت به کاترینا رسیده یه جور تصمیم میگیرن از چنگش دربیارن...خاله بزرگه‌ش یه پسر داشته، اینا هم با دورویی با کاترینا و مادرش رفت و آمد میکنن و تو گوششون میخونن که کاترینا بیاد با پسرش ازدواج کنه...خانواده مادری کاترینا ایران زندگی میکنن همشون، یه روز که پسره فکر میکنه کسی خونه نیست زنگ میزنه به مادرش و همون موقع که داشته گزارش اوضاع رو میداده کاترینا هم تو آشپزخونه پشت کابینتا قایم شده بوده و میخواست مثلاً بترسوندش که اینجوری دستش رو میشه.

مات شده به کروئلا که یه ریز حرف میزد و اصلاً به فکر آبروم نبود نگاه کردم.

ژاویر گفت: همون خاله‌ت که مینور داشته؟

تنها تونستم سر تکون بدم.

کروئلا ادامه داد :

-کاترینا که همه چیو فهمید عصبی ازشون شکایت کرد و چند تا دزدی هم به ریششون بست و حالا اونا یه دونشونم نمیتونن مجوز ورود به ایتالیا بگیرن...اگه پاشون به ایتالیا برسه بلافاصله دستگیر میشن.

ژاویر با ته مایه های خنده دستی به لبش کشید.

"- به ریششون بست" رو خیلی بامزه میگی. اینکه خارجی ها از ضربالمثلی ایرانی استفاده میکنن یه جورایی خنده داره.

کروئلا پشت چشمی نازک کرد و سمت مایل شد.

-از صدقه سری کاترینا خانومه.

ژاویر دوباره خندید.

سرمو انداخته بودم پایین و خودخوری میکردم...آخه این دختر با چه عقلی همه زندگی منو برا این ریخت رو آب، خب شاید دلم نمیخواست ژاویر انقدر واضح همه چیو بدونه. حقا که نخود تو دهنه کروئلا خیس نمیخوره.

بعد از چند دقیقه یهو صدای کروئلا باز بلند شد.



-راستی کاترینا فردا سالنو کنسل کردم نمیخواه بیای.

چشمام درشت شد...خیلی ریز به ژاویر اشاره کردم که لبشو گاز گرفت و ساکت شد.

ژاویر نگاهی به کروئلا کرد.

-سالن چی؟

با حرص چشمامو بستم...واقعا دیگه تحمل اینو نداشتم.

زود تر از من کورئلا گفت: ما سالن رقص داریم...من و کاترینا معلم رقصیم.

ژاویر ابروهایش پرید بالا و سوالی به من نگاه کرد.

-واقعا؟

سر تکون دادم.

-عجب...بهم نگفته بودی کاترینا...پس میشه یه روز پیام تماشا؟

قبل از اینکه چیزی بگم کروئلا سریع تایید کرد

-بله حتما.

عصبی گفتم: کورئلا؟؟!!

هر دوشون نگام کردن... ژاویر اخماشو کشید تو هم و با کنایه گفت: بیخیال، ظاهراً رفیقت راضی نیست پیام!

چشمامو محکم بستم.

-نه ژاویر فقط چون تایم صبح هست تو کار داری و نمیتونی بیای.

-از کجا میدونی نمیتونم پیام؟

دندونامو رو هم فشردم و لبخند حرصی ای زدم.

-باشه هر جور خودت دوست داری.

دیگه چیزی نگفتن.

من بعداً به حساب این دختره ی دهن لق میرسم.

گارسون اومد و غذاها رو گذاشت رو میز... به غذای رو به روم خیره شدم و با چندشی ازش چشم گرفتم.

-این چیه سفارش دادی کروئلا؟

چشماشو با لذت بست و با علاقه نگاهی به غذا کرد.

-به قیافهش نگاه نکن بخور ببین چقدر خوشمزه‌س.

چشم غره‌ای بهش رفتم و قاشقمو برداشتم ...

ژاویر چنگالشو برداشت و گفت: اگه خوشت نیاد با غذای من عوض کن.

یه قاشق پر کردم و همونطور که سمت دهنم می‌بردم سری به نشونه نفی تکون دادم

-نه خوبه.

یه قاشق که خوردم دیدم همچین بدمزه هم نیست ولی خوشمزه هم نبود... کلا مزه خاصی نداشت ولی یه جورایی انگار طعمش برام آشنا بود.

کروئلا رو کرد به ژاویر.

-من همیشه بعد سالن این غذا رو میخورم، کلا انرژی آورده...راستی ژاویر ماه دیگه یه مسابقه دنس داریم بیا اونجا تماشا.

با تموم شدن جمله کروئلا غذا تو گلووم پرید و شروع کردم به سرفه زدن.

ژاویر سریع لیوان آب و جلوی دهنم گرفت وقتی آروم شدم شاکی به کورئلا نگاه کردم که سرشو انداخت پایین.

من به شخصه دفعه‌ی بعد گوه بخورم کروئلا رو با یه غریبه آشنا کنم، فقط همین مونده بیاد بگه "راستی کاترینا یه دفتر روانشناسی قشنگ داره یه روز بیا ببینش."

ژاویر مشکوک چشماشو ریز کرد.

-کاترینا چیزی شده؟ خوبی؟

به ژاویر نگاه کردم...سرمو پایین انداختم و "خوبم"ی زمزمه کردم.

پوزخند زد و مشغول غذاش شد.

-اره مشخصه.

چیزی نگفتم...نفسمو بیرون دادم و دوباره یه قاشق دیگه خوردم.

با خوردن لگدی به پام سرمو بالا آوردم و به ژاویر و بعد به کروئلا نگاه کردم... با چشم و ابرو اشاره‌ای زد که نفهمیدم منظورش چیه... وقتی دیدم داره دکمه های یقه‌شو باز میکنه چشمام درشت شد.

کامل خط سینه‌شو بیرون انداخت جوری که قشنگ سوتینش دیده میشد و نفسی گرفت.

-چقدر گرمه اینجا.

هل شده سریع تایید کردم

-اره اره خیلی

ژاویر متعجب نگاهمون کرد.

-شماها که یه تیکه بیشتر تنتون نیست.

شونه بالا انداختم... اخ از دست تو کروئلا... حالا همین وسط باید گی بودن ژاویر و امتحان کنی؟ لعنتی تو ماشین اون همه وقت بود!

چشمامو تو قاب با حرص چرخوندم و خواستم قاشق بعدیو بخورم که یهو کروئلا جیغ زد.

هل شده قاشق از دستم افتاد و با ترس نگاهی کردم... به سمتم مایل شد و ظرف غذا رو از جلوم برداشت.

-وایی نخور لعنت نخور

گیج و درمونده به ژاویر نگاه کردم...اونم دست کمی از من نداشت.

-برای چی کروئلا؟ چرا اینجوری میکنی؟

-توش اسفناج داره لعنتی حواسم نبود

چشمام درشت شد...آب دهنمو قورت دادم و به ظرف غذام خیره شدم...میگم یه مزه‌ی غریب آشنا حس میکنم پس اسفناج بود.

-حالا چیکار کنیم...وایی خدای من، ببخشید کاترینا بخدا حواسم نبود.

لبخندی زدم و سعی کردم آرومش کنم.

-اشکال نداره کروئلا ریلکس باش.

کروئلا درمونده رو کرد به ژاویر.

-این دورو برا بیمارستان هست؟

ژاویر که گیج بود و از حرفای ما چیزی سر در نمیاورد زمزمه کرد.

-نه فکر نکنم.

دوباره آب دهنمو قورت دادم... کروئلا سرشو با دستاش گرفت.

بلند شدم و کیفمو برداشتم.

-ژاویر لطفاً میتونی منو به یه بیمارستان برسونی؟

بلند شد و از پشت صندلی بیرون اومد

-چشده؟

خواستم چیزی بگم که کروئلا سریع تر از من گفت: به اسفناج حساسیت داره..قرمز میشه و نفسش میگیره...بزار راحت تر بگم خفه میشه!

ژاویر اول یکم نگامون کرد و در آخر چشماش درشت شد...سوییچ و کتشو از رو صندلی برداشت و همونطور که به سمت صندوق میرفت اشاره کرد بریم بیرون.

-من میرم حساب کنم شما برین تو ماشین.

-نه من حساب میکنم.

تند سمت کروئلا برگشت و گفت :

-لازم نیست سریع کاترینارو به ماشین برسون.

و رفت و منو کروئلای جاخورده رو تنها گذاشت...دست کروئلارو گرفتم و از کافه زدیم بیرون.

-کاترینا خوبی؟

-اره خوبم نگران نباش.

-دارم از شدت استرس میمیرم...کاترینا اصلا حواسم نبود امروز خیلی رو اعصابت بودم اینم ک...

پریدم وسط حرفش و حرصی گفتم: اره از صبح داری زرزر میکنی الانم دست برنمیداری؟ چرت و پرتا چیه میگی. انگار مثلا تو نمیگفتی من فکر میکردم از قصد اسفناج ریختی تو غذام منو بکشی!

آه کشید...مشتی به بازوش زدم.

-خوبم گفتم.



چیزی نگفت... به ماشین که رسیدیم دزدگیر زده شد و ژاویر تند به سمتمون اومد.

-بشینین دیگه.

خواستم در عقبو باز کنم اما با شنیدن صدای حرصی ژاویر دست نگه داشتم.

-بیا جلو بشین کاترینا...

شونه‌ای بالا انداختم و رفتم جلو...سریع ماشینو از پارک درآورد و با سرعت سمت بیمارستان رفت.

تازه داشت علائمم شروع میشد...بدنم داشت داغ میشد.

کمی شیشه رو پایین کشیدم که ژاویر سمتم برگشت

-خوبی؟

-فعلاً اره

پوفی کشید...کروئلا جرعت حرف زدن نداشت.

هر لحظه بدنم داغ تر میشد و نفسام سنگین تر...حالا خودمم استرس گرفته بودم دم به دقیقه آب دهنمو قورت میدادم که گلوم خشک نشه.

شیشه رو کامل کشیدم پایین... سعی کردم بیشتر و عمیق تر نفس بکشم ولی انگار فایده‌ای نداشت.

از تو آینه به کروئلا که با چشمای اشکی خیرم بود نگاه کردم... الهی بگردم بچهم عذاب وجدان گرفته.

برگشتم سمتش و سعی کردم لبخندی بهش بزنم.

-کروئلا خوبم آروم باش.

-ق... قرمز شدی.

بیحال خودمو رو صندلی انداختم... ژاویر هی نگام میکرد و دوباره پوف میکشید.

آروم بینِ نفسای عمیقم گفتم: میشه یکم... عجله کنی.. ژاویر...

چونه شو خاروند و چیزی نگفت... فقط سرعتش زیاد کرد، خیلی بد از ماشینا سبقت میگرفت... و من عاشق اینجور رانندگی بودم.

هر دقیقه نفس کشیدن سخت تر میشد... تقریباً یه ربع گذشته بود و من با درد دستمو رو قفسه سینه‌م گذاشتم و مالیدم.

نفس های بلندم چون تنمو گرفته بود و بیحالم کرده بود...حرف نزدن ژاویر هم اذیتم میکرد.

نگاش کردم...خیلی خونسرد بود و به طور خیلی ماهرانه ای ژست رانندگی به خودش گرفته بود...واقعا دیدنی بود.

بیحال زمزمه کردم :

-چرا...چیزی نمیگی...ژاویر؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: موقع اومدن حتی یک کلمه هم حرف نزدی، اعتراضی کردم؟

جاخوردم...واقعا نمیدونستم چی بگم، یه جورایی حق با اون بود اما...داشت تلافی میکرد؟!!

کروئلا به جلو خم شد و نگران نگام کرد.

-حرف نزن کاترینا انرژی تو نکه دار.

چشماتو بستم...برای جرعه ای اکسیژن قفسه سینه ام بدجوری بالا و پایین میشد.

تموم وجودم میسوخت..دستای لروزنمو به بازوی ژاویر رسوندم و با صدایی که شک داشتم به گوشش برسه گفتم: عجله کن نمیتونم...نفس بکشم...

چشمام بسته بود... با نشنیدن صدای دستم شل شد و خواستم عقب بکشم که دستاش تو دستم قفل شد.

ناخودآگاه لبخند رو لبم اومد... به عنوان یه رفیق آرامبخش خوبی بود.

-الان میرسیم چیزی نمونده.

همونطور که گفت خیلی سریع به بیمارستان رسیدیم... هر سه هنوز ترمز نکرده در و باز کردیم و پیاده شدیم... کروئلا سریع اومد سمتم و از شونه هام گرفت... روزانو خم شدم و سرفه کردم.

واقعا دیگه نمیتونستم نفس بکشم.

با چشمایی که از شدت فشار توشون اشک جمع شده بود به کروئلا نگاه کردم.

-نمیتونم... نفس... بکشم...

-ژاویر بیا...!

ژاویر سریع سمتمون اومد و بغلم کرد و به سمت اورژانس دوید.

چیز زیادی یادم نبود، فقط میدونم بوی الکل و شنیدم و صدای گریه ی کروئلا بلند تر شد و بعد خوابم برد یا درواقع بیهوش شدم.

تو خواب و بیداری بودم و سعی میکردم چشمامو باز کنم... به زور لای پلکای سنگینمو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، تار میدیدم.

بعد از چند بار باز و بسته کردن چشمام دیدم بهتر شد و نگاهم به مهتابی های سقف افتاد. سر چرخوندم و به سرم دستم که تموم شده بود خیره شدم. تو بیمارستان بودم اما کسی تو اتاق نبود.

قاعدتاً الان باید کروئلا اینجا نشسته بود و گریه میکرد!

آروم نیم خیز شدم و به دورو بر نگاه کردم... حتی یه کیف یا چیزی که نشون از ژاویر و کروئلا باشه تو اتاق نبود.

به خودم که لباس بیمارستان تنم بود خیره شدم... چرا اینارو تنم کردن اه من ازینا بدم میاد... پاهامو از رو تخت آویزون کردم و دمپایی های خوشگل بیمارستانو پوشیدم. یعنی چی که هیشکی نیست، کجا رفتن پس.

همین که خواستم از رو تخت بیام پایین در اتاق باز شد و قامت ژاویر نمایان شد.

چشمش که بهم افتاد متعجب گفت: چرا بلند شدی.

تند به سمتم اومد.

چیزی نگفتم و رو پاهام ایستادم، دستمو قفل میله‌ی تخت کردم.

حرصی رسید و از کمرم گرفت و با یه حرکت رو تخت نشوندم.. با اخم نگاهش کردم...دمپایی هارو از تو پام در آورد.

-ژاویر؟

نگام کرد

-چیه؟

-چیکار میکنی؟

-تو چیکار میکنی؟ حالت خوبه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: اره خوبم چرا بد باشم؟

چشم غره بهم رفت...چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم: همچين رفتار ميکني انگار عمل قلب انجام دادم.

-دست کمی از عمل قلب نداشتی...برای چند ثانيه نفست قطع شد ميفهمی يعني چی؟

ابروهام پرید بالا

-يعنی چی؟

خونسرد پشتشو بهم کرد و همونطور که به سمت در ميرفت گفت: يعني چند ثانيه مردی و زنده شدی...حالا هم دراز بکش تا به دکترت خبر بدم.

وقتی از اتاق بيرون رفت لبمو گاز گرفتم...نه به چشم غره رفتناش و نه به خونسردی الانش...اگه مُرده بودم، پس چرا انقدر خونسرد حرف ميزد! به عنوان يه دوست انقدر خونسردی نامردیه!

آهی کشيدم و دوباره دراز کشيدم...از ناهار و سرکار هم افتادم...ژاوير بيچاره هم بخاطر من از غذا و کارش افتاد. درواقع جفتمون به خاطر حواس پرتي کروئلا از کار و زندگيمون افتاديم! اگه جای اينکه حواسش به تحريك کردن پسر مردم باشه به غذا بود ما الان اينجا نبوديم!

تو فکر بودم که در باز شد و با دیدن کروئلاي خنگم لبخند زدم

-سلام عشقم.

اولش ايستاد و گيج نگام كرد...وقتي مغزش لود شد با جيغ سمتم اومد و خودشو تو بغلم پرت كرد.

شروع كرد به زر زركردن...با حرص گفتم: هي لهم كرديي! بلند شو از روم!

فين فيني كرد و از روم بلند شد.

-خيلي بيشعوري كاترينا...لياقت محبت نداري.

تك خنده‌اي زدم...دستامو براش باز كردم كه بدون معطلی خودشو تو آغوشم جا داد...بخاطر فضاي احساسی ايجاد شده چشمام خيس شد.

وقتي در اتاق باز شد و ژاوير به همراه دكتر وارد شدن كروئلا از بغلم در اومد و صاف ايستاد...دكتر كه مرد چهل يا پنجاه ساله‌اي ميخورد باشه با خنده گفت: چه خبره بيمارستان و رو سرتون گذاشتين.

كروئلا سرشو انداخت پايين...ژاوير كنارم اومد و رو تخت نشست.

-آقاي دكتر اين مريض ما در چه حاله؟ ميتونم بيرمش؟ امروز خوب از زير كار در رفت.

چشمام درشت شد...مرتيكه رو نگا كنا...حالا خوبه خودش گفت يه دور مُردم و زنده شدم!



دکتر خندید و سمتم اومد.

-بزار وضعیتشو چک کنم ژاویر جان اذیتش نکن.

ژاویر با خنده کنار رفت...همدیگه رو میشناختن؟ خب معلومه اکثر دکترا همو میشناسن.

دکتر چند تا سوال ازم پرسید که با دقت همه رو جواب دادم و در آخر گفت: خداروشکر حالت خوبه حساسیتت هم فعلاً خوابیده فقط سعی کن دیگه اسفناج نخوری.

سری تکون دادم و به ژاویر نگاه کردم که دیدم با اخم به کروئلای شرمنده خیره شده. دلم میخواست بزنم پس کلهش بگم "عین خوناشاما به بچه‌م نگا نکن اون بیچاره خودش عذاب وجدان داره"

با تک سرفه دکتر همه به خودمون اومدیم و نگاش کردیم.

-الانم میتونی بری عزیزم...فقط داروهاتو بگیر یه چند روزی مصرف کن تا وضعیت حساسیتت تثبیت شه.

کروئلا سریع گفت: داروهاشو گرفتم.

دکتر: بسیار خب.

رو کرد به ژاویر و ادامه داد.

-ژاویر آگه با من کاری نداری برم به بقیه مریضام برسم.

ژاویر گرم دست دکترو فشرد و تا جلو در اتاق همراهیش کرد... کروئلا سمتم اومد و یواش گفت: یه چیزایی شد بعداً بهت میگم.

چپ چپ نگاهش کردم: مرض داری؟ خو همون بعداً میگفتی دیگه چرا از الان اطلاع میدی... الان کنجکاووم کردی.

ریز خندید.

با حرص بهش چشم غره رفتم

-لباسام کو؟

از تو کمده اتاق کیسه‌ای درآورد و رو تخت گذاشت... لباس و کفشامو از توش درآورد و داد بهم.

درست موقعی ژاویر اومد که آماده بودم.

-بریم؟

سری به تایید تکون دادم... کروئلا کیفمو برداشت و باهم هم قدم شدیم... کمی سرم گیج میرفت برای همین دست کروئلا رو گرفتم.

سوار ماشین که شدیم به ساعت نگاه کردم... ساعت هشت شب بود.

ژاویر ماشینو از پارکینگ بیمارستان در آورد و راه افتاد.

رو کردم به کورئلا.

-از قضیه امروز مامان چیزی نفهمه!

کروئلا "اوکی" ای گفت ولی ژاویر ابروهاشو بالا داد و گفت: برای چی نباید مامانت بدونه؟

-برای اینکه نمیخوام الکی نگران بشه.

-اتفاق امروز الکی بود؟ داشتی میمردی!

شونه بالا انداختم.

-خب حالا که دیگه تموم شده واسه چی بهش بگم که غصه الکی بخوره.

ژاویر سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

بعد از چند ثانیه با یاد آوری ماشینم سکوتو شکستم و رو کردم به ژاویر.

-لطفاً منو برسون شرکت ماشینمو بردارم.

نگام کرد

-با این حالت میخوایی رانندگی کنی؟

-کدوم حاله؟ خیلی هم خوبم چیزیم نیست، دیدی که دکترم گفت فعلاً خوب شدم و تا دوباره اسفناج نخورم اتفاق نمیفته.

-نمیشه کاترینا

-ژاویر برسونم شرکت یا همینجا پیاده‌م کن خودم میرم...سری پیش که بردیم خونه‌ت بدون ماشین رفتم خونه، صبحش هم از همه کارهام افتادم...شرکت رفتن پیاده خیلی سخت بود...مجبور شدم با اتوبوس بیام، چند بارم نزدیک بود گم بشم!

پوفی کشید.

-اشکال نداره من فردا بعد از شرکت ماشینتو برات میارم...تو فعلاً استراحت کن.

چشمام درشت شد

-يعني چي؟

-يعني فعلا خونه بمون تا حالت خوب شه بعد بيا شرکت.

-ژاوير بين خودت داري به تنبلي عادت ميدي...ميگم حال خوبه يعني خوبه ديگه، الانم برو شرکت لطفا!

دوباره خواست چيزي بگه که کروئلا کلافه پريد وسط..

-ژاوير الان هرچي بگي کاترينا قبول نميکنه پس الکی بحث نکنيد لطفا..سرم رفت.

اخم کرد...از تو آيينه به کروئلا خيره شد و جدی گفت: قبول کردن يا نکردن کاترينا برای من مهم نيست من اگه بخوام کار خودمو بکنم به حرف بقيه توجه نميکنم...الانم ميتونم کاترينا رو جلو خونشون بزارم و برم، و بعد مرخصي اجباري براش رد کنم! بنظرت چيکار ميتونه بکنه؟!

ناراحت تو صندلي فرو رفتم و چيزي نگفتم...واقعا اگر ميخواست حرف خودشو عملي کنه راحت ميتونست و من کاري نميتونستم بکنم اما نبايد اينجوري به روم ميزد و اين رئيس بودن و قدرتشو به رخ ميکشيد.

دلخور رومو به سمت پنجره کردم و گفتم: باشه فهميدم حرف حرف خودته، هر کار دوست داري بکن.

و بعد آدرس خونمو گفتم...چيزي نگفت...چي ميخواه بگه؟ دلت خوشه کاترينا!!

به دوراهی که رسیدیم پیچید سمت شرکت که تو دلم لبخند زدم ولی هنوز دلخور بودم بابت اونجور حرف زدنش.

وقتی رسیدیم رو کردم بهش و بدون نگاه به چشماش گفتم: ممنون ژاویر امروز خیلی اذیت کردم نمیخواستم اینجوری شه.

خیره نگام کرد و چیزی نگفت...وقتی دیدم چیزی نمیگه رو کردم به کروئلا

-نمیخواهی پیاده شی؟

کروئلا که از خداهش بود و انگار منتظره یه اشاره بود سریع پیاده شد.

آروم خداحافظی کردم و پیاده شدم...سنگینی نگاهشو حس میکردم اما چه فایده؟ اون همه حرف بار من کرد الان داره نگا میکنه، انقد نگا کن چشت دراد. مردک زورگو.

سوار ماشینم که شدیم به سمت خونه کروئلا راندم...ساکت بود و چیزی نمیگفت...یهو یاد حرفش افتادم که تو بیمارستان گفته بود

-راستی میخواستی یه چیزایی برام تعریف کنی؟

تکون ریزی خورد و گفت: چی گفتی؟

با حرص "بیشعوری" زیر لب بهش گفتم

-خواست کجاست؟

-تو فکر بودم... حالا چی گفتی؟

-میگم قرار بود تعریف کنی وقتی بیهوش بودم چه اتفاقی افتاده.

خیلی آرام و سر به زیر در حد زمزمه گفت: درواقع بهتره بگیم مرده بودی.

سکوت کردم... کروئلا هم سکوت کرد... اصلا دوست نداشتم عذاب وجدان سراغش بیاد واسه همین گفتم: فاک آف بچ... تعریف کن!

-خیلی خب چرا فحش میدی، وقتی وارد اورژانس شدیم یهو بیهوش شدی... ژاویز داد زد بیان کمکت... وقتی گفتن نفست قطع شده اول جدی نگرفتم ولی انگار ژاویز مغزش زودتر واکنش نشون داد چون با داد و بی داد به همون دکتره یه چیزایی گفت که اصلا تو اون اوضاع روحیم نفهمیدم.

با کنجکاو ی نگاش کردم که سر تکون داد: اره خلاصه بعد یکم زور زدن برگشتی و ژاویر آروم گرفت... قبلش اصلاً نمیدیدمش چون هی از پیش این دکتر میرفت پیش اون دکتر که ببینه واقعا خطر رفع شده یا نه... یه جور عصبی شده بود اگه نمیدونستم گی میگفتم لابد شوهری، دوست پسری چیزیه، هر دفعه هم چشمش به من میفتاد یه چشم غره بهم میرفت دوباره میرفت به ادامه صحبتاش با دکتر برسه، منم اصلاً جرعت نمیکردم چیزی بگم.

-رابطه ی دوستی ادمای گی با ادمای معمولی یکم صمیمی تره اونم بخاطر روحیه حساسشونه...

چشمام تو حدقه چرخوندم و ادامه دادم: البته.. وقتی که به هوش اومدم خیلی ریلکس گفت مُرده بودی!

چشماش درشت شد.

-جدی؟

سر تکون دادم.

-خب شاید خواسته واست کلاس بزاره بگه "اصلاً هم به تخمم نبود که رو به موت بودی و اصلاً هم هول نکردم" اصلاً من چرا دارم رفتاری اونو برا تو توجیه میکنم! به من چه..

-همونو بگو...

جلو در خونهش که رسیدم ترمز کردم و با خدا حافظی گرمی از هم جدا شدیم.



XXXX

صبح روز بعد سرحال بیدار شدم و بلا رو هم بیدار کردم... دلم نیومد مامانو بیدار کنم.

- دختر قشنگم سریع صبحونه تو بخور که بریم.

یه قلوپ شیر خورد و گفت: کجا مامانی؟

- میریم مهد... میخوام مهد ثبت نامت کنم.

چشماش درشت شد: واقعاً؟

سر تکون دادم که تند بقیه شیرشو سر کشید.

- اخ جون پس بریم.

اخم ریزی کردم و به غذا اشاره کردم

-اول صبحونه تو کامل بخور بعدش میریم.

مشغول صبحونه شدیم تا اینکه کامل سیر شدم و بلند شدم...کیفمو برداشتم و به بلا گفتم: اگه سیر شدی بریم.

سر تکون داد و بلند شد.

ظرفارو تو ماشین ظرف شویی گذاشتم و با برداشتن سوییچم راه افتادیم.

بعد از اینکه بلا رو مهد کودک ثبت نام کردم یکم باهاش همونجا موندم تا غریبی نکنه ولی دیدم کلاً منو ول کرده و پیش مربی مهد و بقیه بچه ها رفته !

ازش خداحافظی کردم و بعد از اینکه کلی به مربی مهد سپردم مواظبش باشه به سمت شرکت حرکت کردم...امروز یکم زود تر برم کارامو انجام بدم.

وارد شرکت که شدم متعجب به آنا که قبل از من اونجا بود نگاه کردم...به سمتش رفتم و گفتم: سلام عزیزم...چقدر زود اومدی.

با دیدنم نیمچه لبخندی زد و سلام کرد.

-اره امروز زود بیدار شدم بیکار بودم گفتم زودتر بیام...راستی چقدر موی فر بهت میاد!

ذوق کردم و لبخند دندون نمایی زدم.

-واقعا؟ امروز کاری نداشتم زودترم بیدار شده بودم وقت کردم موهامو فر کنم.

-خیلی قشنگ شدی...بچه بودی بچه تر شدی. الان قشنگ کسی بیاد میتونیم تورو به عنوان بچه‌ی یکی از همکارا معرفی کنیم.

چشمام درشت شد.

-آنا!

خندید

-حالا نه در این حد ولی واقعا میگم...سنت به قیافه‌ت نمیخوره.

پشت چشمی با خنده براش نازک کردم.

-خوبه دیگه همیشه جوونم، من میرم تو اتاقم کاری نداری؟

-نه عزیزم برو به کارات برس.

سری براش تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم... انقدر غرق کار شدم که نفهمیدم کی ساعت یازده ظهر شد.

از اتاق رفتم بیرون و وارد آبدارخونه شدم... یه قهوه حالمو جا می آورد. مشغول درست کردن قهوه بودم که آنا وارد شد.

لبخندی بهش زدم.

-قهوه میخوری برای توهم درست کنم؟

-نه باید برای آقای جاوید و مهمونش قهوه بیرم.

با تعجب گفتم: مهمونش؟ کسی تو برنامه ش وقت ملاقات نداشت که...

شونه بالا انداخت و همونطور که فنجونارو از تو کابینت میاورد بیرون گفت: احتمالاً دوست دخترشه... نمیدونم ولی چند باری تو مهمونی ها دختره رو کنار جاوید دیدم... خیلی سعی داره خودشو به جاوید بچسبونه... انگار دختره، رئیس شرکت تینر هست.

با حرفایی که آنا زده بود بدجوری تو شک بودم... با این حال گفتم: تینر همون شرکتیه که تازه تاسیس شده و تازه باهاش شریک شدیم؟

سر تگون داد.

-اره سه ماه پیش شریک شدیم و برای این شراکت جشن گرفتیم...البته تو جشنای دیگه‌ی شرکت که هر چند وقت یه بار آقای جاوید میگیره این دختره هم حضور داشت و بالاخره تونس‌ت خودشو به جاوید بچسبونه.

فنجونو توی دستم فشردم...آنا دو تا فنجون قهوه تو سینی گذاشت و خواست برش داره که سریع گفتم: بده من می‌رم.



ابروهاش پرید بالا.

با خنده شل و ولی ادامه دادم: خیلی کنج‌کاو رئیس شرکت تینرو ببینم.

خندید

-باشه پس خودت ببر.

"اوکی" ای گفتم که رفت... ژاویر مگه گی نبود؟ چطوری دوست دختر داره؟! اخ خدا دارم دیوونه میشم... یعنی دختره نمیدونه ژاویر گی؟ شایدم هنوز سکس نداشتن که بفهمه گی! خب اصلاً کسی که گیّه مگه مریضه دوست دختر بگیره که بعد بخواد ازش قایم کنه! وات د فاز ژاویر؟!

بیخیال افکارم سینی قهوه رو برداشتم و سمت اتاق ژاویر حرکت کردم... در اتاقشوزدم و با شنیدن "بیا داخل" نفس عمیقی کشیدم و مثل همیشه با اعتماد به نفس رفتم تو.

رو به روی هم روی مبلا نشسته بودن و داشتن حرف میزدن و ژاویر و دختره جفتشون انگار تو گوشیشون دنبال چیزی بودن.

بدون اینکه نگام کنه گفت: آنا قهوه هارو رو میزم بزار و برو.

آب دهنمو قورت دادم... بدون اینکه چیزی بگم به سمت میزش رفتم و قهوه هارو گذاشتم.

همین که برگشتم با ژاویر چشم تو چشم شدم... با ابروهای بالا رفته خیره‌م بود.

لبخند مضحکی زدم و سلام کردم.

دختره با شنیدن صدای سلامم سرشو از گوشیش آورد بالا و نگام کرد.

-عه این که آنا نیست!

ژاویر بلند شد و سمتم اومد...وقتی بهم رسید دستشو دور شونم انداخت و گفت: ایشون رفیق جدید من و مدیر برنامه کار بلد من هستن.

دختره با نگاهی کنجکاو سر تا پامو آنالیز کرد و بلند شد.

دستشو دراز کرد که سریع دست دادم.

-سلام عزیزم خیلی خوشحال شدم از دیدنت...باعث افتخارمه تو شرکت ژاویر ملاقات میکنم...من روژا هستم رئیس شرکت تینر.

متعجب نیمچه لبخندی زدم و گفتم: خوشوقتم عزیزم منم کاترینا هستم مدیر برنامه آقای جاوید.

روژا ریز خندید و گفت: آقای جاوید؟ چرا انقد رسمی؟ مثلاً دوستین ها! من تاحالا اینجوری صداش نکردم!

یعنی اینقدر باهم صمیمی ان؟

ژاویر چشم غره‌ای بهش رفت و کنارش ایستاد

-روژا حداقل جلوی تازیه وارد آبرو داریموکن.

روژا دوباره خندید.

ژاویر به کانپه ها اشاره کرد و گفت: بیاین بشینین.

آروم گفتم: نه ممنون، تنهاتون میزارم.

قبل از اینکه ژاویر چیزی بگه روژا سریع گفت: بیا بشین به اندازه کافی تنها بودیم.

ناخودآگاه دستام مشت شد...آب دهنمو قورت دادم و با لبخند شل و ولی رو کانپه تک نفره نشستم.

-داشتم واسه خودم قهوه درست میکردم که دیدم آنا میخواد براتون قهوه بیاره...کارم تموم شده بود واسه همین گفتم خودم براتون بیارم.

ژاویر: کار خوبی کردی.

روژا رو کرد به من و گفت: خب بگو ببینم چند سالتیه؟

-بیست و پنج.

-اووووه اصلا بهت نمیاد دختر...بهت میخوره هیجده نوزده سالت باشه.

چشمام درشت شد.



با دست چند ضربه به کنارش زد و گفت: بیا اینجا بشین میخوام دقیق تر ببینمت.

بهت زده بلند شدم و کنارش نشستم... به چشمام زل زد و با ذوق دستاشو کوبید به هم و گفت:  
چشماش سبز شیشه‌ایه... وای چه قشنگ!

چشمامو دزدیدم و تشکر کردم.

ژاویر تایید کرد: اره چشماش آدمو جذب میکنه.

یه ابرومو دادم بالا.

-تاحالا بهم نگفته بودی!

روژا گفت: ولی خیلی خوشگلی داره حسودیم میشه.

با خجالت لبخند زدم و گفتم: دیگه دارم خجالت میکشم، شما هم خوشگلی عزیزم.

بلند خندید... با ابروهای بالا اومده نگاش کردم که مرموز گفت: گرمته عزیزم؟ آخه قرمز شدی!

متعجب دستی به صورتم کشیدم و نگامو به ژاویر دادم که چشم تو چشم شدیم... با مکث نگاهشو ازم گرفت و رو به روژا که با موزی گری داشت میخندید کرد.

-اذیتش نکن روژا

-اووووه مگه چیکارش کردم... همه ی کارمنداتو اینجوری لوس میکنی؟

گیج به روژا نگاه کردم که ریز خندید.

-از دستم ناراحت نشو، شوخی میکنم.

دستپاچه گفتم: نه ناراحت نمیشم راحت باشین... فقط... یه سوالی ذهنمو درگیر کرده... میتونم پرسم؟

هر دوشون منتظر خیره ی لب هام شدن... مونده بودم پرسم یا نه.

ژاویر: پرس راحت باش.

آب دهنمو قورت دادم و اشاره به هر دوشون گفتم: با هم تو رابطه هستین؟

چشمای روژا درشت شد.. ژاویر خونسردانه زود تر از روژا گفت: به هم میاییم؟

خیره نگاش کردم..چیزی تو نگاهش نبود..اصلا به تو چه کاترینا! خودتو جمع و جور کن این چه وضعشه؟

لبخند زورکی رو لبم نشوندم.

-بله واقعا به هم میاین..خیلی شبیه هم هستین.

ژاویر خندید..روژا سمتش برگشت و لب زد:

-حالا من اذیتش میکنم یا تو؟

رو کرد به منو ادامه داد: عزیزم منو ژاویر خواهر برادریم.

یه نگاه به روژا و یه نگاه به ژاویر انداختم و بهت زده گفتم: واقعا؟

روژا خندون دست دور بازوی ژاویر حلقه کرد.

-اره عزیزم..واسه همین شبیه همیم.

لبم و از داخل گزیدم...از دست تو آنا با این اطلاعات ناقصه!

ژاویر رو کرد بهم

- گفته بودم یه خواهر خیلی شلوغ و مثل خودت خنگ دارم...

به روزا اشاره کرد و ادامه داد: ایشونه.

لبم و گزیدم و به ژاویر چشم غره رفتم..روزا چشمش درشت شد و حرصی رو به ژاویر کرد

- عجب! اوکی، تا ماه دیگه تماساتو جواب نمیدم برادر عزیزم.

خندم گرفت..واقعا رابطه خواهر برادریشون باحال بود..مثل دوست دختر دوست پسرای چهارده ساله رفتار میکردن.

ژاویر شروع کرد قربون صدقه رفتن روزا..انقدر حرکاتشون خنده دار بود که نتونستم خودمو نگه دارم و خندیدم.

روزا با دیدن خنده ی من خندش گرفت و بلند شد.

رفت پشت میز ژاویر نشست و همونطور که با صندلی راحتی ژاویر چرخ میخورد گفت:

-حالا بیخیال..بگو ببینم ژاویر، تو که از روانشناسا بدت میومد چیشد تصمیم گرفتی همچین کسی و بیاری مدیر برنامهت بشه؟

یه لحظه حس کردم نفسم رفت و دنیا رو سرم خراب شد..به یک آن سرد شدم.

با ترس به ژاویر نگاه کردم...قیافش خونسرد بود.

-روانشناس چی؟ کاترینارو میگی؟

حس میکردم هر لحظه به مرگم نزدیک تر میشم.

روژا سر تکون داد و گفت: مگه کاترینا مورنو نیستی؟

واقعا قیافم شبیه کسایه که بخوام به این سوال جواب بدم؟!

من ته تهش بتونم جلو بیهوشیمو بگیرم.

به جای من ژاویر گفت: نه اشتباه گرفتی کاترینا فامیلیش برونو عه.

روژا دوباره چشماش گرد شد.

-خیلی شبیه کاترینا مورنویی..اصلا خودشی، من تو یوتیوب فیلم های آموزشی که برای اعصاب و روان خوبن و میبینم..کاترینا مورنو یکی از بهترین روانشناسایی که میشناسم.

نه...نباید بزارم از قیافه داغونم لو برم...دستای لرزونم و مشت کردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندی هرچند داغون رو لبم بشونم.

-نه عزیزم اشتباه گرفتی..منم کاترینا مورنو رو از یوتیوب دنبال میکنم..چند بارم برای شباهت عجیبمون عکسمو براش فرستادم و متعجب شده.

خیره نگام کرد..ژاویر سمت خواهرش برگشت :

-این جنده کیه ؟ تو چرا دنبالش میکنی روژا ؟ مگه نگفتم نمیخوام دنبال این چرت و پرتا بری ؟

روژا لبشو گاز گرفت و به من شاره کرد..و اما من...تنها فقط به منظم شدن نفس هام فکر میکردم.

با سنگینی رو کردم به سمت ژاویر :

-اگه کاری ندارین من برم تو اتاقم بقیه کارامو انجام بدم.

روژا که تو فکر بود لبخند مسخره ای زد و تشکر کرد..از هر دو خدافظی کردم و از اتاق زدم بیرون.

وقتی در اتاق و بستم دستم و رو قفسه سینم گذاشتم و هر چی توان داشتم برای نفس کشیدن بکار بردم...خدای من..خداای من.

تحمل این همه استرس خارج از توان من بود.

سمت اتاقم رفتم.. با بغض و غمی که تازه وارد وجودم شده بود وارد اتاق شدم و رو صندلی نشستم.

تاکی باید به ژاویر دروغ بگم؟ اصلا دیر یا زود دروغم برملا میشه.

سرم و با دستام گرفتم.. من به گفته ی دیگران سر زیونام چطوری این ریسک و قبول کردم و وارد زندگی ژاویر شدم؟ اگه منو از قبل میشناخت چی؟ خودش گفته بود چند تا از روانشناسارو به خاک سیاه نشونده... اما برام جای تعجب بود چطوری مچ منو نگرفته! یعنی امکان داره کاترینا مورنورو شناسه؟!

از ظاهرش که معلوم بود نمیشناسه وگرنه الان رو این صندلی ننشسته بودم.

مشغول خود خوری با خودم بودم که در اتاق زده شد و روژا وارد اتاق شد.

مردمک چشمم لرزید.. این دختر چرا دوباره سر راهم سبز شد... باید ازش دوری کنم.

-میتونم پیام تو؟

آب دهنم و قورت دادم و بلند شدم

-البته عزیزم بیا تو.

در و بست و داخل اومد

-اومدم فقط اتاقو ببینم..دوست داشتم ببینم ژاویر چه اتاقیو برات در نظر گرفته!

لبخند زدم اما با جمله بعدیش لبخندم جمع شد و قلبم مچاله شد.

-میدونستی اینجا اتاق قبلی زنش بوده؟

فقط نگاهش کردم..آهی کشید و روکاناپه نشست..انقدر ترس به دلم راه پیدا کرده بود که یادم رفت تعارف کنم بشینه.

رو صندلی نشستم و گفتم: نه بهم نگفته بود!

-ولی تعجب میکنم چرا این اتاقو بهت داده! این اتاق از موقعی که زنش فوت شد بسته شد...کسی هم حق نداشت وارد اتاق شه.

پوست لبم و با استرس جوییدم.

-یعنی زنش اینجا فوت شده؟ تو این اتاق؟

اول بهت زده نگام کرد و بعد خندید :

-نه بابا نترس اینجا فقط اتاق کار همسرش بود.



اهانی گفتم.

-راستشو بخوای فهمیدم نمیخوایی ژاویر شغل واقعیت و بدونه.

چشمام درشت شد...یه سمت لبشو کج کرد و ادامه داد :

-من دختری نیستم که راحت قانع شم...میفهمم چرا به ژاویر حقیقت و نمیگی چون پست میزنه ولی اینو نمیفهمم که چرا وارد شرکتش شدی...بعید میدونم همچین روانشناس قابلی نیاز به پول کارمندی شرکت ژاویر داشته باشه!

قلبم گاهی تند میزد و گاهی کند...برام جالب بود که چرا سکتہ نمیکنم!

آب دهنم و قورت دادم به چشماش زل زدم.

- میتونم باهات راحت باشم؟

-البته عزیزم..

واقعا دوست داشتم با یکی درد و دل کنم..اگه روزای دیگه مثل امروز تا مرز لو رفتن برم واقعا نمیتونم انقدر استرس رو تحمل کنم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: درسته..من کاترینا مورنو روانشناس هستم.

خیره نگام کرد..لبمو خیس کردم و ادامه دادم:

-من نیاز به پول کارمندی اینجا ندارم..در اصل دارم شغل واقعیمو انجام میدم...پدر شما اومد پیش منو وضعیت روانی ژاویر و تعریف کرد..گفت از روانشناسا بدش میاد واسه همین قراردادی ترتیب داد که من پیام تو شرکت ژاویر و مخفیانه به کارم برسم.

دهنش باز مونده بود...حتی پلک هم نمیزد..وقتی چند ثانیه سکوت اتاق و فراگرفت به خودش اومد و لبشو گزید.

-بابای من؟ مطمئنی؟

آره ای گفتم که بهت زده ادامه داد:

-امکان نداره..پدرم هیچ وقت اینکارو نمیکنه!!

کلافه سرمو به دستم تکیه دادم:

-مگه چه اتفاقی افتاده؟

خیره نگام کرد.

-ببین کاترینا..ژاویر به شدت از روانشناسا بدش میاد..دیدی که چند دقیقه پیش غیر مستقیم بهت گفت جنده...پاپا هیچ وقت نمیاد از روانشناس برای درمان ژاویر استفاده کنه چون میدونه اگه ژاویر متوجه شه چه آشوبی کل ایتالیا رو میگیره.

ابروهام پرید بالا...با مکث گفتم: بابات اومد پیشم گفت ژاویر آدمیه که به ظاهر حالش خوبه ولی از درون اذیت میشه...گفت نزدیکش شو تا بتونی درد دلشو بفهمی.

شقیقشو مالش داد.

-واقعا نمیدونم چی بگم..درسته ژاویر ظاهرش خوبه هر کس دیگه ای هم بود همین کارو میکرد.

متعجب زمزمه کردم.

-چه کاری؟

-ژاویر زنش مُرد...اونم واسه ی اینکه یه روانشناس گفته بود اگه فکر میکنی با شوهرت حالت خوب نمیشه ازش جدا شو و برو دنبال چیزی یا کسی که حالتو خوب میکنه.

چشمام و محکم بستم..اون روانشناس اگه ژاویرو میشناخت هیچ وقت همچین مزخرفی و نمیگفت...مگه میشه با ژاویر حالت خوب نباشه؟!

-زنش رفت..رفت و در اصل خیانت کرد...ژاویرم این موضوع و از چشم روانشناسا و منطق مسخرشون میبینه.

لبم و از داخل گزیدم.

-اره يه چيزايي برام تعريف کرده بود.

ابروهاش پرید بالا:

-واقعا؟

سری به نشونه تايید تکون دادم.

-این چيزارو تا حالا برای کسی تعريف نکرده!

-يه جورايي حرفای خصوصيمونو به هم ميزنيم و احساس راحتی ميکنيم.

با يه ابروی بالا اومده نگام کرد.

-خیلی عجيبه..پس واقعا بدور از تعريفايي که سر زبونا داری تو کارت حرفه ای هستی.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: نه بابا...از نظر من ژاویر حالش خوبه فقط این نفرت اذیتش  
ميکنه...اونقدر هم اوضاعش خراب نیست.

نگاهشو ازم گرفت.

-باید از شرکت بیای بیرون.

گیج گفتم: بله؟

اخماشو کشید تو همو دقیق نگام کرد

-باید از این شرکت بیای بیرون..کلا ژاویر و فراموش کن.

بهت زده فقط نگاش کردم..وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد: چون اصلا به صلاح نیست  
کترینا..دیر یا زود ژاویر میفهمه تو کی هستی..تا اون زمان اگه بهت وابسته بشه و تولو بری دوباره  
ضربه روحی میخوره..اصلا دوست ندارم برادرم دوباره آشفته شه.

صورتتم و درهم کردم و نالیدم

-منم نگران همینم روژا..از اون روز میترسم..واسه همین تصمیم دارم به ژاویر همه چیو بگم.

چشماش درشت شد و با وحشت بلند شد

-دیوونه نشی دختر...هممونو بدبخت میکنی..خودت از همه زودتر بدبخت میشی، بهترین راه  
اینه بدون هیچ سر صدایی از زندگیش بری بیرون.

با دستام سرمو گرفتم و کلافه چشمام و بستم..صدای قدماشو شنیدم که نزدیکم شد

-کاترينا ژاوير واقعا مرد خوبيه..واقعا يه مرده..من بهش افتخار ميکنم..اما با اتفاقات گذشته بدجوري روحش خراشیده شده...بعيد ميدونم ژاوير و شناخته باشي..تو داري روی خوبشو ميبيني، يه موقع ها چنان بي منطق ميشه که حتی از خودتم بدت مياد.

سر بلند کردم و با بغض گفتم: هم دلم نمياد ولش کنم..هم دلم راضي نيست دروغ بگم...روژا، ژاوير فکر ميکنه بابات بهش توجه نميکنه..فکر ميکنه همه ي ارثش به برادرتون ميرسه..ولي بابات وقتي اومد پيشم گفت همه اموالش براي ژاويره و دوست نداره بعد مرگش ژاوير با روان داغوني که داره خودشو اموالشو باهم نابود کنه.

آهي کشيد و دوباره نشست.

-تو از اصل قضيه خبر نداري..بيخيال، فقط اينو بدون پدر من خيلي مهربونه...ژاوير سر يه سو تفاهم با پاپا لج کرده..من ميرم خونه به پاپا ميگم قرار دادتو فسخ کنه.

-اصل قضيه چيه؟

نگاشو ازم گرفت و گفت: لازم نيست بدوني..قرار داد که فسخ شد ازينجا برو لطفا.

نکنه منظورش از اصل قضيه گي بودن ژاويره؟! حتما نميخواه من بفهمم.

-روژا لازم نيست به بابات بگي..قرار بود من به کسی چيزي نگم پس توام راز دار من باش..من خودم به پدرت همه چيو توضيح ميدم.

کیفشو برداشت و سمتم اومد

-باشه عزیزم..من برم.

بغلم کرد..با خدافظی آرومی از اتاق بیرون رفت و تنها شدم..آروم رو صندلیم نشستم...ذهنم  
انقدر درگیر و قفل بود که اصلا نمیتونستم تمرکز کنم.

تا ساعت یک هر جور شده خودمو مشغول کردم و سعی کردم ذهنم و آزاد کنم...وقتی ساعت  
یک شد کیفمو برداشتم رفتم بیرون.

آنا نبود..همیشه زودتر از من و ژاویر برای ناهار میرفت...همین که خواستم از در شرکت بیرون  
برم صدای ژاویر متوقفم کرد.

برگشتم سمتشو بدون هیچ حسی نگاش کردم.

-خوبی؟

سر تکون دادم.

اومد کنارم و زمزمه ی آرومشو به گوشم رسید

-منم خوبم.

با هم از واحد زدیم بیرون..دکمه آسانسور و زدم و منتظر موندم.

-حواسم نبود.

-اشکال نداره..امروز کار نداشتیم میتونی بری خونه.

نگاش کردم و گفتم: واقعا؟ چرا انقدر زود؟

شونه بالا انداخت

-امروز روز مسخره ای بود..با صحبتایی که روزا زد روزم خراب شد.

متعجب پرسیدم

-چه صحبتی؟

آسانسور و ایستاد..همونطور که از در بیرون میرفت گفت: همین روانشناس مورنو.

سر جام میخکوب شدم..قبل اینکه بفهمه و ایستادم سریع سمتش رفتم و هم قدم باهاش شدم.



-ول کن..تا کی میخوایی به این چیزا فکر کنی؟ تو الان سن و سالی ازت گذشته باید به فکر پست و خودت باشی نه روانشناسایی که مشغول زندگی خودشونن.

اخماشو کشید تو هم

-همین دیگه..سرشون تو زندگی خودشونه و غیر مستقیم گوه میزنن به زندگی دیگران.

لبم و گزیدم...چیزی نگفتم..هر دو وارد پارکینگ شدیم.

ریز خندید و گفت: میگم خنگی ناراحت میشی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-چیه باز؟

-اخه با اون مغز کوچیکت چطوری فکر کردی من و روژا باهم رلیم؟ مگه نمیدونستی من گی ام؟

شونه بالا انداختم.

-چمیدونم..آنا گفت رلین باهم منم واسه همین تعجب کردم.

-آنا؟

سر تکون دادم..متفکر گفتم: عجیبه..فکر نمی‌کردم آنا هم اهل این زیرابیا باشه..فکر می‌کردم دختر آروم و سرش تو کار خودشه!

تک خنده زدم

-هیچ دختری آروم و سرش تو کار خودش نیست..البته هستن اما احساسشون انقدر تیز و باهوشه که ناخودآگاه متوجه بعضی چیزها میشن.

-شما دخترا اصلا قابل درک نیستین.

نیشخندی زدم

-فکر میکنی شما مردا هستین؟

چیزی نگفتم..ماشین من و ژاویر کنار هم پارک بود..دزدگیر ماشین و زدم و گفتم: پس امروز دیگه همو نمی‌بینیم..کاری نداری؟

اومد رو به روم ایستاد

-نمای ناهار؟

-نه باید برم بلارو از مهد بگیرم و میریم خونه غذا بخوریم.

-اخ دلم لک زده واسه غذای خونگی.

چشمام درشت شد

-مگه خدمتکارت غذا درست نمیکنه؟

-دستپخت اون کجا و دست پخت مامانا کجا؟!

ریز خندیدم

-پس یعنی میخوای دعوت کنم؟

نیشخند زد

-معلوم نیست؟

پشت چشمی براش نازک کردم.

-باشه پس برو دنبال ماریو باهم بیاین خونمون.

-نه دیگه من خودم میام.

در راننده رو باز کردم و همونطور که میشنستم گفتم: اصلا از مهر پدری بوی نبردی..بدون ماریو نمیدارم بیای..آدرس خونمونم برات میفرستم.

در و بستم و ماشین و روشن کردم..اونم سوار ماشینش شد..با یه تک بوق خدافظی کردم و از پارکینگ زدم بیرون..یک راست به مامان زنگ زدم گفتم مهمون داریم.

متعجب گفت: مهمون؟ کیه؟

-همون ژاویر که قبلا بهت گفتم..فقط مامان حواست باشه چیزی از روانشناسیم نگی لطفا.

-اوو..باشه عزیزم حتما..منتظرم پس.

-فعلا مامان.

ماشین و که جلو مهد بلا پارک کردم پیاده شدم و رفتم دنبال بلا...وارد مهد شدم و به دور و ور نگاه کردم..رویه تاپ تنها منتظرم تاب میخورد.

با لبخند سمتش رفتم

-دختر مامان در چه حاله؟

با صدام به خودش اومد و خوشحال پرید تو بغلم

-مامانییی..سلام.

بغلش کردم و گفتم: سلام خوشگلم..خوش گذشت؟

لبشو ورچید و نالید

-نه اصلا خوش نگذشت..هیچ کدوم از بچه ها باهام دوست نشدن، من اینجارو دوست ندارم.

از مهد خارج شدم..همونطور که به سمت ماشین میرفتم متعجب پرسیدم:

- وا چرا عزیزم؟ وقتی اینجا بودم که اوضاع خوب بود!

شونه بالا انداخت

-منم نمیدونم

لبشو بوسیدم و گفتم: اشکالی نداره عشق مامان.

در ماشین و باز کردم و رو صندلی گذاشتمش..خودمم سوار ماشین شدم و همونطور که ماشین و روشن میکردم به سمتش برگشتم.

-امروز ماریو میاد خونمون.

متعجب نگاهی بهم انداخت

-ماریو کیه؟

-همونی که اون روز تو پارک افتادی باهم رفتیم بیمارستان.

گیج اهانی گفت.

قبل از اینکه راه بیوفتم آدرس و برای ژاویر فرستادم و سمت خونه حرکت کردم.

وارد خونه که شدم بعد از اینکه با مامان رو بوسی کردم سمت اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم..یه پیرهن سفید کوتاه و آستین پفی به تن کردم و موهامو گوجه ای بستم...یه رژ صورتی کم رنگ همراه رژگونه صورتیم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان وقتی چشمش بهم افتاد لبخندی زد .

-مثل عروسا شدی.

پوزخند زدم

-باز جوگیر شدی مادر من!

تک خنده زد

-راست میگم خب.

تا اومدم چیزی بگم بلا وارد پذیرایی شد و با دیدن من چشماش برق زد

-وای مامانی چقدر این لباس بهت میاد..مثل عروسا شدی.

چشمام درشت شد..یه نگاه به مامان و یه نگاه به بلا انداختم که همه زدیم زیر خنده.

خم شدم و بلارو بغل کردم

-اخ از دست شما..دوست داری عروس بشم مامان جون؟

سریع سرشو تکون داد و گفت: اره..از اون لباس عروسا که دنباله دارن بپوش من دنبالتو نگاه میدارم.

ریز خندیدم.

-ای شیطون.

همین که لپشو محکم بوسیدم آیفون به صدا در اومد... با بلا که تو بغلم بود سمت آیفون رفتم.. با دیدن ژاویر لبخند رو لبم اومد و دکمه رو زدم.

بلا رو رو زمین گذاشتم و گفتم: اتاقت مرتبه؟

سر تکون داد.

-آفرین عزیزم.. حالا برو پیش مامانی تا من در و باز کنم.

-باشه مامان

رفت و منم سمت در رفتم.. وقتی زنگ درو زدن با نفس عمیق در و باز کردم و اول به ژاویر و بعد به ماریو نگاه کردم.

با لبخند گفتم: سلام.

ژاویر با نگاه خیره ای به لباس و صورتم شل و ول سلام کرد اما ماریو با دیدنم چشماش برق زد

- سلام کاترینا.. چقدر شبیه عروسا شدی !



خنده ای از این تکراری زدم

-مرسی عزیزم بلا هم همینو بهم گفت.

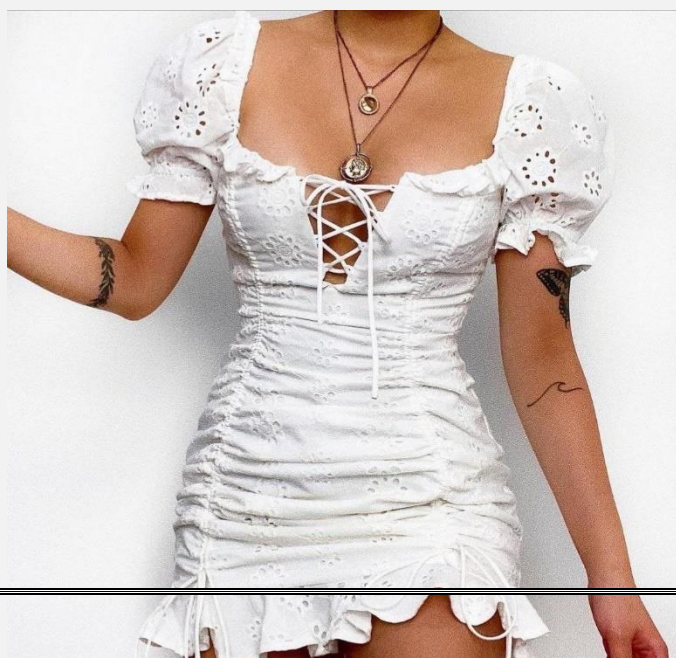
اونم لبخند زد...از جلو در کنار رفتم و به داخل اشاره زدم

-بفرمایید.

ژاویر به خودش اومد و گل و شیرینی و بهم داد و هر دو با تشکر وارد شدن..سمت پذیرایی راهنماییشون کردم..وقتی با مامان رو به رو شدن شروع کردن احوال پرسی.

ژاویر فارسی صحبت میکرد واسه همین چشمای مامانم درشت شده بود..یادم رفته بود به مامان بگم یه رگ ژاویر ایرانیه.

گل و شیرینی و تو آشپزخونه گذاشتم و برگشتم پیششون.



بعد از احوال پرسى رو كاناپه نشستن.

به بلا گفتم: عزيزم دست ماريو رو بگير برين تو اوقات بازى كنين.

بلا و ماريو رفتن تو اتاق..رو كردم به ژاوير

- خب قهوه بيارم يا ناهار بخوريم؟

يه سمت لبش بالا رفت

-اگه ناهار بيارى كه ممنونت ميشم..حس ميكنم معدم روده هامو تموم كرد.

خنديدم.

مامان سريع تراز من بلند شد

-بشين عزيزم من ميز و ميچينم.

-نه میام کمک.

اخمی کرد

-بمون پیش مهمونت میز و چیدم خبر میدم.

تشکر کردم و نشستم..مامان که رفت ژاویر گفت: مادرت حس خوبی به ادم میده.

لبخند زدم

-اره دلگرم کنندس.

سر تکون داد

-بیا کنارم بشین زیادی دوری.

ابروهام پرید بالا..همونطور که بلند میشدم گفتم: همچین دورم نیستم

تک خنده زد

-واسه من دوری.

کنارش نشستم... یقه لباسمو درست کرد

- حالا بهتر شد.

با نگاه خیره به تنم ادامه داد: سفید خیلی بهت میاد.

به ته ریش جذابش خیره شدم و مسخ شده لب زدم

- ته ریش به توام خیلی میاد.

نیشخند زد

- الان چه ربطی داشت؟

با خنده شونه بالا انداختم.

سرشو از رو تاسف تگون داد و انگار که چیزی یادش اومده باشه کنجکاو پرسید: راستی گفتی یه خواهر داری.. کجاست؟ نمیبینمش؟

تو سکوت نگاهش کردم... وقتی دید چیزی نمیگم با اخم گفت: چرا این شکلی شدی!

آب دهنم و قورت دادم و تلخندی زدم.

-فوت شده.

ابروهاش پرید بالا

-متاسفم.

سرمو انداختم پایین و آه کشیدم.

دستشو بند شونم کرد و فشرد.

-نمیخواستم ناراحت کنم.

-اشکال نداره... فقط جلو مامان حرفی ازش نزن.

سر تکون داد... رو کردم بهش پرسیدم: راستی چرا روژا رو نیاوردی؟

چپ چپ نگام کرد

-مگه قرار بود خانوادگی بیاییم خونت؟

خندیدم

-راس میگی اگه میومد بعید میدونم غذا بهش میرسید.

اونم خندید...دستی به چونش کشید .

-میخوای رلم و ببینی؟

اول نفهمیدم چی گفت..بعد چند ثانیه که مغزم کار افتاد چشمام درشت شد

-رلت؟ رل داری؟

سر تکون داد

-اره..یعنی من با این شکل و شمایل نمیتونم رل داشته باشم؟

روم و ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.

گوشیشو گرفت و کمی باهاش ور رفت.

در آخر سمتم گرفت و گفت: اینه..بنظرت چطوره؟

به پسری که گردن ژاویر و داشت لیس میزد نگاه کردم..آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

-این همونیه که اون روز یهو اومدم تو اتاقت دیدمش!

سر تکون داد

-اره..نمیدونی کاترینا چقدر تو فانتزی های سکسی عملکردش خوبه.

نفسم و حبس کردم..همش صحنه کردن پسره توسط ژاویر تو ذهنم نقش میبست.

-اسمش چیه؟

-به منم نگفته..یه اسم الکی بهم گفته.

ابروهام پرید بالا

-برای چی؟

-نمیدونم..میگه فعلا همینطوری پیش بریم اگه تونستیم بیشتر از این ادامه بدیم اونوقت میگم.

دستام مشت شد..با تردید پرسیدم: یعنی میخوای باهاش ازدواج کنی؟

با لذت چشماشو بست

-کاترینا سکس و تجربه کردی میدونی چه لذتی داره...این انقدر کیرش سفت و سخته تو یه دقیقه آدم و ارضا میکنه..مگه دیوونه‌م باهاش ازدواج نکنم؟ اخلاقشم خیلی خوبه..تو سکسم خیلی خوب آدم و میکنه..دیگه چی میخوام؟

هر لحظه چشمام درشت تر میشد...با ناباوری گفتم: یعنی اون تورو میکنه؟

لبشو گاز گرفت و اووم کشیده ای گفت...حس میکردم از بلندی پرت شدم.

-هر دو همو میکنیم.

چیزی نگفتم و فقط بهت زده نگاش کردم.

-چرا باز این شکلی شدی؟

لبخند شل و ولی زدم

-خب..خب انتظار نداشتم کننده اون باشه.



خندید

-دهنت سرویس دختر.

خیلی دوست داشتم مثل خودش بخندم اما هر کار میکردم نمیشد..یه حس بدی ته وجودم وول میخورد و نمیداشت مثل همیشه به این قضایا از ته دل بخندم.

بلند شد و رو به روم وایساد..نیم رخ شد و دستی به باسنش کشید.

-بین چه خوش فرم شده! همش بخاطر دیک کلفت عشقمه.

صورتتم و جمع کردم و دیگه نتونستم جلو خودمو نگه دارم

-اه ژاویر! حالم و بهم زدی بس کن.

بلند خندید..کنارم نشست و ضربه ای به رونم زد

- باشه آروم باش.

چشم غره بهش رفتم..گوشیشو دستش گرفت و گفت: اما اینو بدون ادمایی که گی هستن دوست خیلی خوبی برای دخترا میشن.

لبم و از داخل به دندون گرفتم..

-با تواما؟

لبخند مسخره ای زدم

-اره...منم شنیدم..باید تجربش کنم.

-داری تجربه میکنی دیگه.

-یه جورایی..

بلند شدم و گفتم: میرم آشپزخونه ببینم مامان چیکار کرد، برمیگردم.

باشه ای گفت و سرشو تو گوشیش کرد..سریع پذیرایی و ترک کردم و وارد اتاقم شدم...لعنت بهت.

به در تکیه دادم و چشمام و بستم..کاترینا مثل روزای اول باش، به این مسائل از ته دل بخند چرا انقدر دلت گرفته لعنتی.

نفس عمیق کشیدم..من چم شده، روزا راست میگفت باید هر چی زود تر از زندگی ژاویر بیام بیرون..نه برای حال ژاویر بلکه برای خودم..خودم که انگار دارم تو بد راهی قدم برمیدارم.

رفتم جلو آینه و به چشمام خیره شدم.

مثل همیشه ای فهمیدی؟

یه دختر با اعتماد بنفس که کسی جرعت خواستنشو نداره...چشمام و خمار کردم و کنج لبمو بالا بردم...حالا شد!

از اتاق زدم بیرون و سمت آشپزخونه رفتم..با دیدن میز چیده شده سمت مامان رفتم و گونشو بوسیدم

-مرسی مامان جون.

خندید و خرس گنده ای بهم گفت.

-برو به بچه ها و ژاویر بگو بیان سر میز.

سر تکون دادم و سمت اتاق بچه ها رفتم..تقه ای زدم و وارد شدم..هر دوشون رو تخت دراز کشیده بودن و سرشون تو لپ تاپ بود.

-خوشگلا بیایین ناهار.

بلا سریع از تخت بلند شد.

-داشتم میمردم از گشنگی..بریم ماریو؟

ماریو سر تکون داد و همونطور که دست همو میگرفتن از کنارم رد شدن و از اتاق بیرون رفتن...با ابروهای بالا اومده به رفتنشون خیره شدم.

چه زود باهم جور شدن.

دنبال ژاویر هم رفتم..وقتی بهش گفتم بریم ناهار «اوم» کشداری کشید و گفت : بوهای خوبی به مشامم میرسه.

خندیدم و با هم وارد آشپزخونه شدیم..مامان قرمه سبزی پخته بود.

ژاویر با دیدن قرمه سبزی لبشو گزید

-به به خاله نمیدونی خیلی وقته قرمه سبزی نخوردم..دست گلت درد نکنه.

مامان خندید و یه بشقاب براش کشید

-بخور پسرم نوش جونت.

ژاویر با به به و چه چه شروع به خوردن کرد..وقتی واسه همه غذا کشیده شد، ژاویر رو به بلا گفت: چرا نمیخوری عزیزم؟

بلا گیج به من نگاه کرد که با لبخند به ایتالیایی حرف ژاویرو ترجمه کردم.

اهانی گفت و ادامه داد: گوشت دوست ندارم.. ماما گوشتمو بردار.

نوچ نوچی کردم و با غرغر گوشتشو برداشتم.

ژاویر متعجب پرسید

-بلا فارسی بلد نیست؟

-نه.. مگه ماریو بلده؟

-هی کم و بیش.. ولی جمله نمیفهمه.

-اها خوبه

ماریو گوشت غذاشو برای بلا گذاشت

-بخور اگه نخوری بزرگ نمیشی ها.. قرارمون چی بود؟

بلا به گوشت نگاه کرد و گفت: اینکه زودتر بزرگ شیم.

ماريو سر تڪون داد.

بلا با ناز قري به گردنش داد

-باشه ميخورم.

با چشماي از حدقه در اومده به بلا و ماريو خيره شدم... اين چه قراري بود؟ بلایي که از گوشت  
متنفره رو مجبور به خوردن گوشت کرد؟!

گيج نگاهمو ازشون گرفتم يه قاشق غذا خوردم.. همين که سرمو بلند کردم با ژاوير چشم تو چشم  
شدم... اخم ريزي داشت.

متعجب اشاره کردم چيه؟

نگاهشو ازم گرفت و به غذاش ادامه داد... وا اين چش شد!

بعد از اينکه غذا رو خورديم همه رفتيم تو پذيرايي رو كاناپه ها نشستيم.. سيني قهوه رو برداشتم  
و به همه تعارف کردم... از موقعي که بلا و ماريو حرفاي عجيب زدن ژاوير تو اخم بود، آروم و  
قرار نداشت.

قهوه هم که تعارف کردم سريع خورد و با کلي تشکر عازم رفتن شد.

تا جلوی در همراهیش کردم.

-فردا میبینمت.

ابروهام پرید بالا

-فردا روز تعطیلمه!

بدون اینکه نگام کنه گفت: اها یادم نبود.

موقع رفتن به هم دست دادیم..یه خداحافظی خشک و سرد..برای خودمم جای سوال بود دلیل رفتار مبهمش!

در و که بستم مامان گفت: چیزی به ژاویر گفتی؟

شونمو بالا انداختم

-نه

-تو خودش بود

-ولش کن با خودش درگیره حتما

به سمت اتاقم رفتم.

خودمو رو تخت پرت کردم و چشمام و بستم..فردا دوباره به زندگی قبلیم برمیگشتم..رفتن به دنس..دوش..دفتر..بعدش خونه.

XXXX

خسته پرونده هارو جا به جا کردم و وقتی پرونده عید و پیدا کردم برش داشتم.

به حرفای دلش که تو برگه برام نوشته بود خیره شدم..آهی کشیدم و افسوس برای زندگی کوتاهش خوردم.

همین که رو صندلی نشستم تلفن دفتر زنگ خورد.

-بله سارا؟

-خانوم مورنو کارتون با پرونده ها تموم شد؟

-اره میتونی بیای بیریشون.

اوکی گفت و قطع کرد..به ثانیه نکشید که وارد اتاق شد و پرونده هارو برداشت..وقتی نگاهش به پرونده عید تو دستم افتاد گفت: میگفتین خودم براتون میاوردم.



گوشه لبمو بالا بردم

-مهم نیست..دیگه مراجعه کننده ندارم؟

-نه امروز تموم شد.

-باشه میتونی بری عزیزم.

سر تکون داد و با خدا حافظی اتاق و ترک کرد.

پرونده عید و تو کشوی میزم گذاشتم کشو رو قفل کردم.

گوشیمو برداشتم و همونطور که به کورئلا زنگ میزدم رو برگه باطله جلوم خط های فرضی کشیدم.

-الو کورئلا؟

-سلام..جونم؟

پوفی کشیدم

-کجایی؟ پس کی میایی؟

-آدم حسابی از اون سمت شهر منو کشوندی خب معلومه طول میکشه.

-سریع باش تو دفتر تنها شدم.

-سارا کجاست؟

-بهش گفتم بره.

-باشه نزدیکم اگه قطع کنی میرسم.

بیشعوری زیر لب بهش گفتم قطع کردم...خواستم گوشیو رو میز بزارم که با روشن شدن صفحه دست نگه داشتم.

یکی از واتساپ پیام داده بود..وارد واتساپ شدم که دیدم ژاویره..با ابروهای بالا اومده پیامشو باز کردم.

"سلام کجایی؟"

نوشتم :

بیرون..چطور؟

بلافاصله سین زد.

"هیچی میخواستم ببینم اگه بیکاری بریم بیرون"

لبمو گزیدم.. کمی فکر کردم و در آخر گفتم:

"قراره با کورئلا برم خرید اگه حوصلشو داری بیا"

"البته که میام"

خواستم اوکی بنویسم که با یاد آوری رلش چشمامو تنگ کردم و حرصی نوشتم :

"عشقتم بیار".

نمیدونم کار خوبی کردم اینو گفتم یا نه ولی یه جورایی دلم خنک شد.

"باشه پس..لوکیشن و برام بفرست"

پلکم پرید..خشک شده تنها به پیام دریافتیش خیره بودم...لعنت به من..یعنی لعنت به من که  
ریدم تو این شانس.

نویسنده : تاکی

رمان گدایی

با حرص لبمو گاز گرفتم و گوشتی و رو میز پرت کردم.. به شانس بدم لعنت فرستادم... لباسایی که برای بیرون برداشته بودم و پوشیدم... یه پیراهن گلبهی.

کیفمو برداشتم و از دفتر زدم بیرون.



همین که از ساختمان بیرون اومدم ماشین کورئلا جلوی پام ترمز کرد.. سریع نشستم.

-سلام

کلافه گفتم: راه بیوفت بدبخت شدم.

با ابروهای بالا رفته ماشین و راه انداخت و تو خیابان اصلی پیچید.

-چیشده؟

-ژاویرم باهامون میاد.

چشماش درشت شد

-چی؟ خرید؟ وای نکنه لو رفتی؟

-نه بابا.

-پس چرا بدبخت شدی؟

شقیقمو فشردم و نالیدم

-برای اینکه رلشم داره میاره.

-اوه جون..مگه گی نبود؟ اخ من گفتم این گی نیست تو باور نکردی.

-نه احمق..رلش پسره.

سکوت کرد..نگاهش کردم که دیدم با چشمای گرد شده به خیابون خیره ست.

-چرا خشکت زد؟

سرفه مصلحتی کرد

-هیچی..خب این که عادیه رلش پسر باشه..حالا چرا تو بدبخت شدی؟

کلافه رومو ازش گرفتم

-کی گفت بدبخت شدم؟

چپ چپ نگام کرد

-وا خودت سوار شدی گفتی بدبخت شدم راه بیوفت.

-پوف..هیچی منظورم همین رلش بود.

کمی مکث کرد و گفت: کاترینا رفتارات عجیب شده!

چشمامو بستم

-درست میشه! حتما بخاطر موقعیته که دارم.

دیگه چیزی نگفت.. برای ژاویر آدرس پاساژی که میخواستیم بریم و فرستادم.

قبل اینکه برسیم قضیه دیروز که اومده بودن خونمونو از رل و باسن گردش حرف میزد تعریف کردم.

بعضی جاها کورئلا از خنده غش و بعضی جاها هم چشماش گرد میشد.  
ماشین و پارک کرد پیاده شدم.

-حالا ضایع بازی در نیاری عادی رفتار کن.

سر تکون دادم و گفتم: مگه دفعه اولمه با دوتا گی رو به رو میشم؟ برای ژاویرم واسه این تعجب کردم که بهش نمیخورد.

کورئلا خندید

-نمیخورد دادنده باشه؟

چشم غره بهش رفتم و با خنده در ماشین و بستم.

-دادنده؟

خشک شدم.. کورئلا با چشمای درشت به پشت سرم خیره شد... آب دهنمو قورت دادم و برگشتم.

به ژاویر که با ابروهای بالا اومده نگاهم میکرد چشم دوختم.

با لبخند شلی گفتم: سلام.

همین که دهنشو باز کرد چیزی بگه از پشت سرش یکی داد زد

-ژاویر کجا رفتی عزیزم؟

هر سه به پشت سر ژاویر نگاه کردیم... همون پسری بود که ژاویر عکسشو نشون داده بود.

وقتی به ژاویر رسید، ژاویر دست دور کمرش انداخت

-هیچی عزیزم اومدم دوستانمو پیدا کنم.

بعد نگاهشو بهم دوخت و ادامه داد

-ایشون کاترینا برونو هستن.. و ایشونم کورئلا که دوست کاتریناست... کاترینا هم که میدونی کیه؟



پسره با چشماي ريز شده گفت: اره همون مدير برنامه ات.

ژاوير سر تڪون داد...نميدونستم چه حركتي كنم...گند ترين حس و تو موقعيت الانم داشتم.  
دنبال عكس العمل بودم كه با شنيدن صداي كورئلا از دم گوشم به خودم اومدم.

-چرا مثل سكته اي ها شدي؟ مثلا گفتم عادي رفتار كن.

لېمو به دندون گرفتم و سمتشون رفتم...لبخند زدم و با ابروهاي بالا اومده به پسره دست دراز كردم.

دستمو كه فشرد گفتم: خوشوقتم عزيزم..فقط اسمت چيه؟

نيم نگاهی به ژاوير انداخت و با عشوه لب زد

-كاتي صدام كن.

جلو درشت شدن چشمام و گرفتم و تنها به يه اوكي گفتن پسنده كردم.  
به ژاوير نگاه كردم كه خونسرد خيرم بود.

كورئلا گفت: آقا ژاوير گي بودي؟ نميدونستم!

ژاوير با يه ابرو بالا رفته گفت: عجيبه فكر ميكردم كاترينا بهت گفته.

آب دهنمو قورت داد.

-بهت گفتم که راز دار خوبیم به کسی نمیگم.

پوزخند زد و با خنده سر تکون داد.

-خب بریم داخل؟

همه گفتن باشه.. با نفس عمیق دست کورئلا رو گرفتم و وارد پاساژ شدیم...هر کی برای خودش مغازه های مختلف میرفت...کورئلا با من، ژاویر و کاتی هم باهم.

وارد یه لباس فروشی شدیم..کیفمو به کورئلا دادم و سمت رگالا رفتم.

-این خوشگله ها.

به لباسی که کورئلا اشاره کرده بود نگاه کردم.

-بد نیست!

-گمشو..به این قشنگی، من که خوشم اومد.

چشم‌ام و تو حدقه چرخوندم

-خب بخرش.

-نه دیگه به تو میاد نه به من.

کلافه لباسو برداشتم.

لباسو جلوم گرفتم و دوباره نگاهش کردم...خوبه پسندیدم.

برای پُرو لباس وارد اتاق پُرو شدم...همونطور که کروئلا گفته بود بدجوری به تنم نشسته بود...انگار برای من دوخته بودن.

از اتاق پرو اومدم بیرون و از فروشنده خواستم دامن ستشو که تو رگال به چشمم خورده بود بهم بده، ازش گرفتم و یک راست سمت صندوق رفتم و حساب کردم.

همین که کارتمو به فروشنده دادم ژاویر اومد داخل و از پشت سرش صدای کاتی بلند شد: ای بابا ژاویر تو لباس زنونه ها چیکار میکنیم بیا بریم برام شرت بخر.

چشم‌ام گشاد شد و کارت از دستم افتاد...سریع به خودم اومدم و از فروشنده عذرخواهی کردم و دوباره کارت و دادم و رمزشم گفتم.

-چی خریدی؟

با صدای ژاویر برگشتم سمتش

-یه ست مشکی...حالا فردا تو شرکت میپوشم میبینی.

کاتی سریع گفت: این لباسای که من اینجا میبینم مناسب شرکت نیست عزیزم.

اخم کردم: اونشو من تشخیص میدم عزیزم! شما برو شرتو بخر.

یه دفعه صدای سرفه ژاویر از پشتم بلند شد، برگشتم نگاه کردم که دیدم بنده خدا از شدت  
جلوگیری خندهش قرمز شده و به سرفه افتاده.

دوتا زدم پشت کمرش که دستشو به معنی کافیه آورد بالا.

کاتی همینجور با حرص نگام میکرد...بی توجه رومو ازش گرفتم و سمت فروشنده برگشتم...کارتم  
و گرفتم و با تشکر سمت در رفتم...کروئلا خریدامو از دستم گرفت و خواستیم راه بیوفتیم  
سمت بقیه مغازه ها که با صدای ژاویر هم من هم کروئلا سر جامون وایسادیم.

-بیا اینو بپوش کاترینا.

با تعجب برگشتم سمتش...به لباسی که ژاویر تو دستش بود نگاه کردم...با تعجب گفتم: من  
بپوشم؟

-نه من بپوشم...خب تو بپوش دیگه.

دوباره به لباس نگاه کردم...لباس ساده و قشنگی بود اما به دردم نمیخورد.

-ژاویر قشنگه ولی نیازی به اینجور لباسا ندارم.

-مگه حتما باید نیاز داشته باشی دختر؟ بگیر بپوش اگه قشنگ شد یه روز که نیاز داشتی ازش استفاده کن.

پوفی کشیدم و بدون توجه به اخمای شدید کاتی سمت لباس رفتم...لباسو ازش گرفتم و تشکر کردم...دوباره وارد اتاق پرو شدم.

وقتی لباسو پوشیدم، یه دور دور خودم چرخیدم و ذوق زده خودمو تو آینه نگاه کردم...رنگ فوق العاده جذابی داشت...نیلی!

سریع لباسامو عوض کردم و به سمت صندوق رفتم...از پشت سرم حرکت ژاویر و حس کردم.

-قشنگ بود؟

سر تکون دادم

-اره خیلی قشنگ بود.



-بخیلی مگه؟ خب چی میشد میزاشتی منم ببینم از این قشنگی لذت ببرم؟

برگشتم سمتشو چشمامو ریز کردم: به کاتی بگو برات بپوشه که کامل از قشنگیش لذت ببری.

پوزخند زد و به کاتی اشاره کرد: بنظرت میتونه همچین لباسیو بپوشه؟

صورت‌م شل شد... راست میگفت کاتی با اینکه مثل ژاویر هیکلی نبود ولی اندازه منم نبود که تو این لباسه جا بشه

شونه بالا انداختم و دوباره به سمت صندوق رفتم... خواستم کارتمو در بیارم که ژاویر سریع گفت: من حساب میکنم.

چشمام درشت شد

-اونوقت چرا؟

همونطور که کارتشو میداد گفت: کی انتخابش کرد؟

-چه ربطی داره!

-خیلی ربط داره. پیشنهاد من بود.

چشم غره‌ای رفتم... حالا که خودش میخواست خرج کنه چرا من نزارم!!!  
بیخیال پاکت خریدو برداشتم و همراه ژاویر به سمت کروئلا و کاتی رفتیم.

از مغازه که زدیم بیرون کاتی گفت: خرید بسه دیگه... من گشتمه.

بعد دستشو دور بازوی ژاویر انداخت و لوس گفت: ژاوی جونم کاتی گشنه شه.

با حالت چندش رو کردم به کورئلا که ضربه ای به بازوم زد.

-خودتو جمع جور کن.

"اوف"ی کشیدم

-باشه منم گشمنه اگه میخواین باهم بریم یه جایی غذا بخوریم.

ژاویر همونطور که پیشونی کاتیو میبوسید موافقت کرد.

همین که سوار ماشین کورئلا شدم با جیغ گفتم: من غلط کردم...من گوه خوردممم.

-چته چیشده

مشتی به داشبورد زدم و رو کردم به کورئلا

- دیدی؟ نه تو دیدی چقدر عنش کردن؟

-چیو عن کردن کاتی؟



صورت‌مو جمع کردم و حرصی گفتم: دیگه به من نگو کاتی...خوشم نمیداد اسم اونو رو من میزاری.

-بابا اسم واقعیش که نیست..بعدشم تو مخفف اسمت کاتیه.

کیفمو سمتش پرت کردم که خندید و رو هوا گرفت

-باشه بابا نمیگم.

ریدم تو مخفف اسمم.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم

-من دیگه غلط کنم به ژاویر بگم رلشو بیاره...کورثلا این اولین زوج گی نیست که دیدم..ولی اولین زوج چندشیه که دارم میبینم.

همونطور که ماشین و روشن میکرد گفت: اره منم یه جوری شدم..در اصل حق ژاویر این نیست حقش یه هلوی هشتاد و پنج با گیلان سرخه.

تنها خیره نگاهش کردم..وقتی نگامو دید بلند خندید و ماشین و از تو پارک در آورد.

آهنگ و پلی کرد و دنبال ماشین ژاویر راه افتاد..تا برسیم دیگه چیزی به هم نگفتیم.

وارد رستوران انتخابی ژاویر شدیم...ژاویر و کاتی به غذا سفارش دادن..چشمام و تو حدقه چرخوندم و گفتم: برای من پیتزا پیرونی ایتالیایی بیارین.

گارسون با تکیه دادن سر از من دور شد.

-عزیزم به اندامت نمیخوره همچین غذاهای چربی بخوری!

به کاتی که این حرف و زده بود نگاه کردم..پسره ی ایکیری.

لبخند حرصی دراری به روش زدم

-استعداد چاقی ندارم واسه همین هر چی دوست دارم میخورم..اگه استعداد چاقی هم داشتم مهم نبود چون من هیچ وقت از غذای عزیزم برای لاغر موندن نمیگذرم.

ابروهاش پرید بالا و اهانی گفت.

چشم ازش برداشتم و با حرص وارد اینستام شدم..هر کار کردم که خودمو مشغول نشون بدم همیشه چون بلاخره ژاویر صداش در اومد

-کترینا چیزی شده؟ انگار کلافه ای!

سری به معنی نه تکون دادم..از جاش بلند شد

- من میرم سرویس، میام.

کورئلا هم بلند شد و گفت: منم میام.

هر دو از مون دور شدن...به ژاویر و اختلاف قدش با کورئلا خیره شدم...یه دختر مثل کورئلا  
بیشتر بهش میومد تا یه پسر مثل کاتی.

-هوی کاترینا.



با تعجب به کاتی نگاه کردم..پشت چشمی نازک کرد

-فکر نکن نمیفهمم میخوای برای ژاویر عشوه بیایی.

چشم‌ام درشت شد..ادامه داد:

-میدونی که ژاویر گی، هر کار کنی حتی با کص صورتی هم بیای جلوش بشینی هیچ واکنشی نشون نمیده.

انقدر تو شک بودم که حرف زدن فراموشم شده بود...به خودم اومدمو سریع اخم کردم...عصبی بهش توپیدم

-این چرت و پرتا چیه میگی؟ خل شدی؟

پوزخند زد

-خل؟ برو بچه، این بازیارو واسه من درنیار.

بطری آب جلومو کوبیدم رو میز

-مراقب حرف زدن باش...تو که زرنگی بگو ببینم اینم فهمیدی که اصلا ازت خوشم نمیاد؟

آرنجشو رو میز گذاشت و خونسرد گفت: اره چون رل ژاویرم.

دهن وا کردم چیزی بگم اما حرفی به زبونم نیومد.

تک خنده کرد

-اعتراف کن که دعا میکنی ای کاش ژاویر گی نبود.

مغزم داشت منفجر میشد...بی حوصله سرمو تاب دادم و خواستم چیزی بگم که سریع گفت:  
هوم؟

صاف نشستم..کمرمو قوص دادم و با ابروی بالا اومده نگاهش کردم

-میتونی خیلی روم مخی؟

پوزخندش پرنگ تر شد

ادامه دادم: نه من ژاویر و فقط به عنوان دوست میدونم نه چیز دیگه ای اوکی؟

-هه چه دوست خطرناکی!!! فکر نمیکردم ژاویر یه روزی با یه روانشناس دوست شه!

خشک شدم..حس کردم قلبم وایساد.

-اوو شت..ژاویر نمیدونه؟

نفسای عمیق کشیدم..حس میکردم فشارم افتاده.

-چیه؟ انتظار نداشتی بشناسمت خانوم روانشناس؟

دستام شروع به لرزیدن کرد..مشت کردم و حرصی لب زدم

-چرا چرت و پرت میگی؟

-چرت و پرت؟ ببین تو فکر کن من چرت و پرت میگویم...ببین بهت هشدار میدم دست از سر ژاویر برداری. از زندگیش برو بیرون..

دندونامو رو هم فشردم.

-و اگه نرم؟

شونه بالا انداخت و گفت: منم به ژاویر ثابت میکنم کاترینا مورنو هستی. لوت میدم فهمیدی؟  
اونوقت ژاویر بدجوری از این شهر میندازت بیرون.

پلکم پرید...از شدت عصبانیت حس میکردم رگ پیشونیم داره پاره میشه.

-هدفت چیه؟

-هدف اینه که سر از کارت دربیارم..واسه چی وارد زندگی ژاویر شدی؟

-دیوونه ای؟ من نیاز به کار داشتم همین..مگه ژاویر کیه که بخوام وارد زندگیش بشم؟

چونشو خاروند و کمی سمتم مایل شد.

-بزار یه چیزی بهت بگم..من کاری ندارم با چیزی فقط اینو بدون تا پاییز وقت داری یه بهونه جور کنی از شرکت و زندگیش بری بیرون.

سکوت کردم...ادامه داد: اوکی؟

و نیشخند زد...اصلا درکش نمیکردم...با تاسف سر تکون دادم

-فقط میتونم بگم که روانی هستی..حاضرم بهت وقت رایگان بدم یه سر بیایی دفترم.

با حرص نگام کرد

-تو فکر کن روانی ام...پس از روانیا بترس چون عادت ندارت راز مهمیو فاش کن..

لعنت بهت... من نمیذاشتم کسی نقطه ضعفمو بفهمه ولی حالا...

نفسمو بیرون دادم و گفتم: واسه چی انقد میخوایی از زندگیش بیرون برم؟

-چون میترسم دلشو ببری.

پوزخند زدم.

-ژاویر گی.. معلومه دلش برای من نمیلرزه.

نوچی کرد.

-قاطی داره.

گیج گفتم: چی؟

-قاطی داره دختر.. قاطی.. میفهمی؟ یعنی اینکه گی هست اما ازوناست که یه دختر میبینی میتونه بهش حس پیدا کنه و عاشقش بشه فقط از نظر جنسی نمیتونه تامینش کنه، یعنی توی سکس کیرش واسه دختره بلند نمیشه... اگه اینجوری نبود اصلا نمیتونست ازدواج کنه و یه زنو به عنوان شریک زندگیش بپذیره، هرچقدر هم اجباری.

شل شدم... به معنای واقعی داشت حالم بهم میخورد.



-پاییز یعنی یک ماه دیگه...اگه از زندگی ژاویر بیرون رفتی که هیچ وگرنه بدبخت میشی .

از جام بلند شدم...از کلافگی به جنون رسیده بودم.

کیفمو برداشتم و دستم مشت شد رو بندای کیف، حرصی رو صورتش خم شدم.

-به این کارت میگن عقده ای بازی.

-به کار توام میگن فرار کردن.

مستم باز شد...کمی به اطراف خیره شدم و در آخر دوباره نشستم

-تا پاییز؟ میشه یک ماه دیگه! فقط یک ماه؟

-پس قبول میکنی؟

-اره چون خودمم تصمیم به رفتن داشتم.

لبامو از حرص جوییدم و در اخر گفتم: ولی اینو بدون وقتی از گاییده شدنش توسط تو با لذت  
برام تعریف میکنه مطمئن باش ترست مسخرست، من هیچ جایی تو زندگیش ندارم...فکر نمیکنم  
من چیزی داشته باشم که بتونم بگائمش، الانم فقط به عنوان مدیر برنامه‌شم همین...پس  
امیدوارم بفهمی چی میگم!

خیره نگام کرد... اصلا برام مهم نبود چی فکر میکنه فقط نمیخواستم بحثمون به جایی بکشه که از روی بی عقلی لوم بده.

-من میرم..

و از جام بلند شدم و کیفمو گرفتم... بدون توجه به نگاه خیرهش از اونجا بیرون زدم و سمت خیابون رفتم.

تو پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و به حرفای کاتی فکر کردم... واقعا با خودش چه فکری میکرد!

با تاسف سر تکون دادم... "قاطی داره... اگه قاطی نداشت نمیتونست ازدواج کنه" یعنی دلش برای زنش لرزیده اما کیرش بلند نشده؟!

آهی کشیدم... این اسمش قاطی داشتن نیست.. ژاویر فقط به طرف وابسته میشه... درست مثل من که به کروئلا وابسته شدم... همین!

به زنشم وابسته بود ولی عاشقش نبود... با همین وابستگی و دوست داشتنش در حد یه دوست، تونست ازدواج کنه و به گفته خودش با قرص افزایش جنسی بتونه کیرشو واسه بچه دار شدن یا تمکین از زنش بلند کنه.

دقیق نمیدونم چقدر راه رفتم اما وقتی به چهارراه رسیدم یه قطره رو بینیم سقوط کرد... طولی نکشید که قطره های دیگه هم پشت سرش سرازیر شدن.

لبخند زدم... نفس عمیقی از بوی نم خاکی که بلند شده بود کشیدم.

همین که خواستم از خط عابر پیاده رد شم احساس کردم سایه‌ای روی سرم افتاد... با نگاه کردن به چتر بالا سرم متعجب به عقب برگشتم که ژاویرو دیدم.

با قیافه‌ای خونسرد چتر رو سرم نگه داشته بود... گیج پرسیدم:

-تو اینجا چیک...

-اومدم باهات دعوا کنم.

ابروهام از تعجب پرید بالا.

-دعوا؟ چرا؟

-برای چی بدون اطلاع رفتی؟

لبم رو هم فشردم و شونه‌ای بالا انداختم

-چون یه کاری برام پیش اومد.

ابروهاشو بالا انداخت و رو صورتم خم شد

-دروغگوی خوبی نیستی.

فقط نگاهش کردم.

-بیا بریم تو ماشینم، بارون شدید شد.

پشت کرد بهم و راه افتاد...سر جام ایستادم و تگون نخوردم...چند قدم که دور شد، متوجه نبودم شد و ایستاد...با اخم برگشت و به من موش آب کشیده شده نگاه کرد

-دیوونه شدی؟

لبخند زدم و شونه بالا انداختم

-عاشق بارونم...میخوام تا خونه قدم بزنم.

نزدیکم شد و همونطور که دستمو میگرفت و دنبال خودش میکشید گفت: تا اونجا چیزی ازت باقی نمیمونه همون چهارتا استخونت آب مییره.

با غر غر دنبالش راه افتادم...تا خود ماشین یه ریز غر زدم...در اخر حرصی رو کرد بهم.

-میشه دو دقیقه ساکت شی؟

منم حرصی تر از خودش گفتم: نه.

پوفی کشید و در ماشینو باز کرد

-برو داخل.

-خیسم، ماشینت به گوه کشیده میشه!

-مهم نیست، میگم سوار شو.

چپ چپ نگاهش کردم و سوار شدم...مردک خودش به فکر ماشینش نیست من چرا حرص میخورم!

وقتی پشت فرمون نشست گفتم: پس کاتی کو؟ کروئلا؟!

بدون توجه بهم ماشینو روشن کرد و از پارک در آورد.

حرصم گرفت...بدون اینکه ازش رو بگیرم، خیره نگاهش کردم تا بفهمه جوابمو باید بده.

در آخر کلافه نگام کرد.

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-مشکل شنوایی پیدا کردی؟ میگم کاتی و کروئلا چی شدن؟

-به لطف تو کاتی قهر کرد، کروئلا هم رفت خونشون.

چشمم درشت شد

-اونوقت چرا به لطف من؟

-من با تو صحبت میکنم تو باید بری کف دست کاتی بزاری؟

-چیو کف دست کاتی گذاشتم؟

-چرا حرفای اون روزمو بهش گفتم؟ گفتمی از گاییده شدنم حال میکنم از این حرفا...اونم وقتی دید همچین حرفای خصوصی ای رو به تو زدم ناراحت شد.

لبمو کج کردم و چنندش وار گفتم: اییی برو بابا.

-چی چیو برو بابا؟ خب طفلکی حساسه خوشش نمیاد با کسی انقدر راحت باشم.

-اگه واقعا برات مهمه پس چرا راحتی؟

سکوت کرد.

پوزخند زد...خواستم چیز دیگه ای بگم که یهو ماشینو کشید گوشه خیابون و ترمز کرد.

-پیاده شو.

چشمام درشت شد...وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم برگشت سمتم

-چیه؟ تو راست میگی نباید انقدر احساس راحتی میکردم...فکر میکردم ازونجایی که دوستیم میتونی مسائل خصوصیمو پیش خودت نگه داری ولی حق با کاتی خوب نیست زیاد با کسی صمیمی شم...بیخیال، پیاده شو.

قدرت پلک زدن نداشتم...چشمام از بس درشت شد درد گرفت...بلاخره مغزم راه افتاد و اخم کردم.

دستگیره‌ی درو فشردم و با عصبانیت گفتم: خیلی بیشعوری.

-خودت گفתי عاشق بارونی.

بدون اینکه نگاهش کنم درو باز کردم و پیاده شدم...محکم درو به هم کوبیدم و با قدم های تند از ماشین فاصله گرفتم.

وقتی ماشینش از کنارم رد شد ایستادم...هنوز کارشو هضم نکرده بودم...با عصبانیت به ساعت گوشیم نگاه کردم...ساعت ده شب بود.

آهی کشیدم و تو اون بارون شدید راهی خونه شدم...تا برسم خونه هزار تا فوحش به خود ژاویر و خاندانش بستم.

واقعا کارش بیشعوری محض بود.

xxx

قرصو از دست مامان گرفتمو خوردم...به سختی قورتش دادم.



-اخه من به تو چی بگم دختر...با این وضعت میخوایی بری سرکار؟ بیخیال شو کاترینا...بلا رو هم خودم میبرم مهد.

به نشونه نفی سر بالا انداختم و رژمو پرنگ تر کردم.

-نمیشه مامان باید برم خیلی کار دارم .

آهی کشید و همونطور که با قهر سمت در میرفت گفت: باشه پس مراقب خودت باش.

رفتم و گونه شو بوسیدم.

-قربونت بشم مامان جونم...برو بخواب...فقط به بلا بگو بیاد جلو در که بریم.

سر تکون داد و رفت...دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم...همون ستی که کروئلا برام انتخاب کرده بود و پوشیدم.

موهامو دم اسبی محکم بستم و خط چشم بلندی کشیدم.

میتونم بگم از بقیه روزها بیشتر به خودم رسیده بودم با اینکه پرپود هم بودم و حال و حوصله نداشتم.

دیشب که با اون وضع داغون و سر تا پا خیس اومدم خونه، همین که رفتم حموم پرید شدم... باز شانس آوردم تو خونه شروع شد!

حالا تمام استخونا و کمر و دلم در حال کشتی گرفتن بودن.

کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... دست بلا رو گرفتم و از خونه زدیم بیرون... بعد از اینکه بلا رو به مهد رسوندم، سمت شرکت روندیم.

دیشب با حرکتی که کاتی زد یه تصمیمی گرفتم... یه جورایی برای اینکه ناراحتیمو رفع کنم تصمیم گرفتم یکم روی ژاویر کرم بریزم و احساساتشو قلقلک بدم... اونم فقط در حد یک روز. من که قراره از زندگیش بیرون برم پس این لحظات آخریه که در کنارشم.

وارد شرکت که شدم به آنا سلام کردم... بعد از اینکه قهوه واسه خودم آماده کردم رفتم تو اتاقم و قهوه رو، رو میز گذاشتم.

با درد و خشکی بدن رو صندلی نشستم و "آه" کشیدم... لعنتی دردم خیلی زیاد بود.

چشمامو بستم و سرمو رو میز گذاشتم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و فقط از سکوت اتاق لذت ببرم.

اصلا نفهمیدم چقدر گذشت و کی خوابم برد که با باز شدن یهویی در وحشت زده سرمو از رو میز بلند کردم.

با دیدن ژاویر تو چهار چوب در نفس لرزونمو بیرون فرستادم و صاف نشستم.

-برنامه های امروزو برام ایمیل کن... با چند تا از شرکا جلسه داریم... من نمیتونم پیام تو باید جای من بری.

با بدبختی شقیقه مو خاروندم و "اوکی" ای گفتم.

هنوز بابت رفتار دیشبش ناراحت بودم و قصد نداشتم مثل قدیم باهاش راحت برخورد کنم.

لپ تاپو روشن کردم و مشغول شدم... هنوز تو چهارچوب در ایستاده بود... بدون حتی نیم نگاهی بهش به کارم ادامه دادم.

در اخر وقتی دید توجهی بهش نمیکنم رفت و در اتاقو بست... وقتی در اتاق بسته شد به جای خالی ش خیره شدم.

-عوضی بیشعور.

پوفی کشیدم و دوباره مشغول لپ تاپ شدم... همزمان که قهوه ی سردمو میخوردم برنامه رو براش ایمیل زدم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و سمت میز آنا رفتم.

آنا که چشمش بهم افتاد گفت: چیزی شده؟

انگشتمو رو چشمام گذاشتم و فشردم

-حالم اصلا خوب نیست و آقای جاوید میگه من برم سر جلسات.

ابروهاش پرید بالا

-مطمئنی؟ امروز آقای جاوید جایی قرار نداره معمولا وقتی خودش شرکت نیست جلساتو دست مدیربرنامه میده وگرنه تاحالا نشده وقتی خودش شرکت باشه نره سر جلسه.

شونه بالا انداختم

-بیخیال حتما کار داره دیگه...بی زحمت موضوع جلسه و سوابق یکم اطلاعات راجب شرکای جلسه رو برام بفرست ببینم امروز باید چه خاکی تو سرم بریزم.

سر تکون داد...همین که خواستم برم گفت: راستی کاترینا لباس خلی قشنگه از کجا خریدی؟

لبخند شلی زدم...دهن وا کردم آدرس بگم که با وارد شدن کسی آنا از جاش بلند شد...متعجب برگشتم که با کاتی چشم تو چشم شدم.

پشت چشم برام نازک کرد و نگاه بدی از سر تا پا بهم انداخت.

دستامو مشت کردم...تا دو قدمیم اومد و گفت: سلام به همه...آنا ژاویر هست؟

-بله هستن الان بهشون خبر میدم.

-نه نه نمیخواه خودم میرم داخل.

نزدیکم شد و با ابروهای بالا اومده آروم گفت: مثل اینکه گفتم مراقب باشی نگفتم دلشو ببری و خودتو به نمایش بزاری!

پوزخند زدم.

-استایل من همینه، همیشه اینجور بوده تو خبر نداری.

و راهمو کشیدم و رفتم سمت اتاقم... مگه چی پوشیدم؟ یه کرسه مشکی با دامن کوتاهش همین، مردک ندید بدید.

اگه این الان گفت داره میره پیش ژاویر... پس ژاویر بخاطر کاتی نمیاد سر جلسه!!

اخمامو کشیدم تو هم و عصبی لب زدم: لعنت به جفتتون.

وارد اتاقم شدم... روی صندلی م نشستم و به سینه هام خیره شدم.

اوه خدایا، لباسم اونقدر اهم باز نبود. فاک اصلا چرا من باید انقدر به حرف اون اهمیت بدم.

-گایدمتون!

با کلافگی دستمو رو دلم گذاشتم و فشردم... با درد چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-اخ خدایا... اصلا امروز حال ندارم، روز اولمم هست دیگه بدتر.

با بدبختی سوابق و اطلاعاتی که آنا برام فرستاده بود رو خوندم... هیچی که نفهمیدم به کنار... گهگاهی چشمام از شدت خستگی بسته میشد و چند باری نزدیک بود با سر برم توی لپتاپ، فکر کنم اثر قرصی که مامان سر صبح بهم داده بود داره خودشو نشون میده.

به ساعت نگاه کردم...هنوز یک ساعت تا زمان جلسه وقت داشتم.  
واسه همین دوباره سرمو رو میز گذاشتم و چشمامو بستم.

xxxxxx

"ژاویر"

تقریبا نیم ساعتی بود که کاتی پیشم بود.  
گوشیشو از روی مبل برداشت و کنارم نشست

-جلسه داری؟

سر تکون دادم

-کاترینا جام میره سر جلسه.

-دختر نچسبیه.

یه ابرومو انداختم بالا و رو کردم بهش

-نه اتفاقا دوست داشتنیه.

خشکش زد...پوکر نگام کرد که خندیدم و به بازوش زدم

-شوخی کردم.

چپ چپ نگام کرد و بلند شد.

-شوخی قشنگی نبود، یه لحظه فکر کردم نظرت عوض شده.

بلند شدم

-مگه میشه نظرم عوض شه.

بغلش کردم و چشمامو خمار کردم

-تا تورو دارم نظرم گوه بخوره عوض شه!

خودشو از بغلم درآورد و ایشی کرد...بلند خندیدم.

-فقط منو متحمل شکست عشقی نکن.

با خنده سر تکون دادم.



-من میرم دیگه کاری نداری؟

سری براش تگون دادم و با یه خداحافظی رفت...اهی کشیدم و خواستم سمت مانیتور برم که منصرف شدم...حضوری میرفتم بهتر بود.

از تاق خارج شدم و به سمت اتاق کترینا رفتم.

درو باز کردم و خواستم صداش کنم اما با دیدن سرش که روی میز افتاده بود و ظاهراً داشت چرت میزد منصرف شدم.

صبح هم اومدم خواب بود الانم خوابه و یه ربع دیگه جلسه داریم...معلوم هست داره چیکار میکنه؟!

عصبی بالای سرش رفتم و نگاهش کردم.

دیشب بدجوری زدم تو پرش...نیسختند زدم و شونه بالا انداختم، خودش گفت بارون دوست داره!

به شونه‌ش زدم که یهو از خواب پرید و هراسون نگام کرد...وقتی مغزش به کار افتاد نفس عمیقشو بیرون داد و چهره‌شو جمع کرد.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: چرا امروز همش خوابی؟ مثل اینکه گفتم جلسه داری ها.

سریع به ساعت نگاه کرد و بلند شد.

-شت اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

خواست به سمت در قدم تند کنه که یه دفعه متوقف شد و خم شد و شکمشو فشار داد.  
چشمام درشت شد... سمتش رفتم و از شونه‌ش گرفتم

-چت شد؟ خوبی؟

سر تکون داد و چیزی نگفت.  
رو صندلی نشوندمش و نگاهش کردم.

-ژاویر...

سوالی سر تکون دادم که بعد از مکثی گفت: هیچی.

پوفی کشیدم و دستمو سمتش دراز کردم.  
خیره شد به دست دراز شده‌م.

-چیزی میخوای؟

با چشم غره مچ دستشو گرفتم و از رو صندلی بلندش کردم.

-اره دستتو میخوام... بیا.

همونطور که دنبال خودم میکشوندمش گفتم: کجا؟ چیکار میکنی... وایساااا وسایلم... آخ آروم راه برو چته!

بدون اینکه چیزی بگم یا دستشو ول کنم فقط سرعتمو کم کردم و سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدیم سمت کاناپه بردمش و نشوندمش.

-بخواب همینجا بعد از جلسه از همون معجونه درست میکنم برات میارم.

چشماش درشت شد.

با یادآوری چیزی اخمی بهش کردم

-مگه نگفتم هر موقع حالت بد شد بهم بگو؟ یا نیا سرکار؟

سرشو با حالت قهر برگردوند و چیزی نگفت.

چپ چپ نگاش کردم.

-دراز بکش.

کفشاشو دراورد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد.

حرصی همونطور که سمت کمد میرفتم گفتم: یعنی عقل نداری زمانی که پریودی باید حداقل خودتو بیوشونی که بدن درد کمتر شه؟ با این دامن که یه قدم برداری تا تهتو نشون داده بایدم اینطوری از دل درد و کمر درد نتونی راه بری!

بازم چیزی نگفت...از داخل کمد اتاق زخیم ترین کتی که داشتم و برداشتم و بردم انداختم رو پاهاش.

"کترینا"

روکاناپه اتاقش نشسته بودم و بی حوصله به غر غر هاش گوش میکردم که به سمتم اومد و کتی که دستش بودو روم انداخت.

-حتما با این لباس هم میخواستی بری سر جلسه پیش ادوارد؟!

گیج نگاش کردم...چشم غره‌ای بهم رفت..یعنی الان ژاویر برای باز بودن لباسم پیش ادوارد ناراحته؟ نکنه حرف کاتی درست باشه؟ یعنی میشه ژاویر مجذوب من شده؟! ساچ وaaaaاوووو چه جذاب میشه اگه اینطوری بشه!

-چرا بر و بر منو نگا میکنی دختر؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و فهمیدم عین اسکلا با نیش باز تو تفکراتم غرق شدم و زل زدم به این!

سرمو انداختم پایین و گفتم: قرار شد از راحتیمون واسه آرامش خیال کاتی جون شما کم کنیم.

دستاشو به کمر زد و طلبکارانه نگام کرد.

-این الان چه ربطی به راحتی ما داره؟ من کلا نگران همه کارمندام هستم.

پوزخند زد و "باشه" ای زیر لب گفتم.

-ممنون ولی خودم میرم سر جلسه.

چشماشو گرد کرد: میری سر جلسه؟ اونم با این حال و وضع لباسات؟

به خودم نگاهی انداختم و چشم گرد کردم.

-میگی چیکار کنم؟ لباسم مگه چشه؟ نگران نباش لباسام در حد مدیر برنامه مستر جاوید هست. شان کاریتونو زیر سوال نمیبرم!

سمت میزش رفت و گوشیشو برداشت

-مشکل همینیه دیگه...لباسات حدش بیشتر از یه مدیر برنامه س، لازم نکرده بری سر جلسه...با این وضع لباسات و هوای خنک اتاق جلسه و این حال بدت دو دقیقه دیگه از درد میفتی میمیری منم دیگه حوصله ندارم واسه مدیر برنامه جدید آگهی استخدام بدم...تازه تونستم با تو کنار بیام، بگیر بخواب اومدم بیدارت میکنم ببرمت خونه.

گفت و رفت سمت در...گیج و منگ فقط نگاهش کردم. از 10 تا جمله ش، 12 تا جمله ش تیکه به لباسام بود! مردک روانی خود درگیر.

وقتی درو باز کرد تازه به خودم اومدم و سریع گفتم: ژاوی...

-بخواب!

رفت و درو بست...پوفی کشیدم و به جای خالیش خیره شدم .

پوفی کشیدم و دراز شدم رو مبل و خودمو جمع کردم...با درد چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی رفتم تو فکر ژاویر...

آگه ژاویر واقعا بهم علاقه پیدا کنه باید چیکار کنم؟ یعنی میتونم باهاش کنار بیام؟ ولی در هر صورت که نمیتونم حشریش کنم.

آه کشیدم...خواستم به سمت دیگه دراز بکشم که یهو در باز شد و ژاویر اومد داخل...نیم خیز شدم و سوالی به قیافه آشفته‌ش نگاه کردم که همونطور که با سرعت سمتم می‌اومد و گفت :

واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم کاترینا...

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم که اومد روی کاناپه، روم خیمه زد و به ثانیه نرسید که لب های داغش رو لب های نیمه بازم قفل شد!...

با بهت و ناباوری به چشمای بسته و تو حس رفته‌ش خیره شدم.

وقتی خیزی زبونشو رو لبهام حس کردم ناخودآگاه چشمام بسته شد...خیس و عمیق لب پایینمو تو دهنش کشید و مکید.

آروم ازم جدا شد و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت.

-کاترینا... دیوونه‌م کردی...

نفس تندی از بین لبام بیرون دادم و این دفعه من لبامو روی لباش گزاشتم که دستشو پشت گردنم برد و محکم بوسیدم.

ضربان قلبم رو هزار بود... ازش فاصله گرفتم و مماس با لبش لب زدم: ژاویر...

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید: جان ژاویر...

ناخودآگاه بغض کردم و چونه‌م لرزید... چه اتفاقی داره میوفته!!!

-کاترینا.

با بغض گفتم: بله...

-کاترینا؟!

هق زدم: بله...

-کاترینا... بیدار شو

با "هین بلندی چشمامو تا ته باز کردم... با نفس نفس به ژاویر که تو دو سانتیم بود خیره شدم... نگران نیم خیزم کرد و موهامو از تو صورتم کنار زد.

-خوبی؟ خواب دیدی آرام باش.



پوکر فیس به اطراف نگاه کردم...اره ظاهراً خواب بود..فقط یه خواب.

چشمامو بستم و سعی کردم حرصمو مهار کنم..خواب بود !

موهامو ناز کرد و گفت: خوبی؟ جلسه تموم شد اومدم دیدم داری تو خواب با بغض "ژاویر ژاویر" میکنی...چیزی شده؟

دستشو از روی موهام پس زدم و صاف نشستم...نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

-نه خوبم...داشتم خواب میدیدم، جلسه چطور پیش رفت؟

به سر شونه های لختم نگاهی انداخت

-خوب بود، قرار دادو امضا کردن.

زیر لب "خوبه"ای گفتم.

همونطور که بلند میشد گفت: بهتری؟ سردت نیست؟

-خوبم ممنون.

از روی میز لیوانی برداشت و به سمتم گرفت.

-بخور...حتما به خاطر درد کابوس دیدی.

همونطور که لیوان و میگرفتم نیشخندی زدم و آرام زمزمه کردم: رویا بود...

رفت سمت میز کارش و روی صندلیش نشست...لپ تاپشو باز کرد و یکم باهاش ور رفت...لیوانو که تا نصفه خوردم با بیحالی به مبل تکیه دادم و به ژاویر خیره شدم.

آهی کشیدم و چشمامو بستم...روانی شدی کترینا...داری به آدم اشتباهی فکر میکنی، آدمی که حتی اگر دوستت داشته باشه هم نمیتونی با هم باشید.

با صدای در از فکر بیرون اومدم...آنا داخل اومد و اول یه نگاه به من و بعد یه نگاه به ژاویر انداخت و نگران گفت: امم...چیزه..آقای جاوید...ب...برادرتون اومدن.

ابروهام پرید بالا...چرا انقد ترسیده؟

کنجکاو به ژاویر نگاه کردم.

اخم کرد و صاف نشست.

-پنج دقیقه دیگه بگو بیا داخل.

آنا سر تکون داد و با یه " با اجازه " رفت.

همین که در بسته شد ژاویر خودکاری که دستش بود و با عصبانیت پرت کرد و خشمگین رو کرد به من.. کمی خیره نگام کرد و در آخر حرصی چشماشو بست.

معذب و گیج از رفتار عجیبش نگاهش کردم.

-ببین برادرم که اومد تو هیچی نمیگی فهمیدی؟ اصلا فکر کن لالی، اوکی؟

چشمام درشت شد...مشتشو کوبید رو میز که صدای بدی داد..با ترس تو جام پریدم.

-میگم فهمیدی؟

هل شده سر تگون دادم.

-اره اره...اصلا میخوای برم تو اتاقم؟

-لازم نکرده همینجا میشینی تگونم نمیخوری..مثل مجسمه باش.

آب دهنمو قورت دادم...انقدر قیافه‌ش آشفته بود که جرعت پرسیدن سوالی ازش رو نداشتم. ترجیح دادم بعدا که آروم شد حرف بزنم.

وایسا ببینم انگار یادم رفته واسه چی اینجام...من داخل این شرکت اومدم که هر وقت ژاویر مثل الان کنترلشو از دست داد آروم‌ش کنم، اونوقت الان عین بچه‌ها ترسیدم!

با صدای تقه ای که به در خورد، به خودم اومدم و منتظر اجازه‌ی ژاویر شدم..برادر ژاویر که وارد شد اول چشمش به من افتاد و بعد به ژاویر.

نگاهشو از ژاویر گرفت و به من داد و چشمنی زد...چشمام درشت شد، قیافه‌ش چقدر آشنا بود!  
-سلام به همه.

ژاویر چیزی نگفت و منم که طبق دستور ایشون لال شدم.

درو بست و با پوزخند به ژاویر نگاه کرد.

-عجب استقبال خوبی داداش...تو چشمام اشک جمع شد از این همه محبت!

ژاویر خونسرد سرشو از تو لپ تاپ بیرون آورد.

- الکی وقت منو بگیر کارتو بگو و برو.

برادرش اومد سمتم و دستشو دراز کرد

-خوشوقتم...بنده ریواژ هستم...و شما؟

مونده بودم چی بگم...دستشو بگیرم یا نه، در آخر با یه تصمیم آنی باهاش دست دادم اما با چشم تو چشم شدن باهاش مغزم جرقه زد...فهمیدم چرا برام آشناس! با بهت بهش نگاه کردم...این..چطور اینجاست؟ وقتی ژاویر از روانشناسا بدش میاد چطوری یکی از اعضای خانوادهش روانشناسه!

یعنی ریواژ جاوید، یکی از روانشناسای تا حدودی معروف، برادر ژاویره؟!

وقتی دید جواب سوالش رو نمیدم دستمو فشرد و با لبخند جذابی رو مبل رو به روی من نشست و اشاره ای بهم کرد.

-انگار بد موقع اومدم...زن داداش جدیده؟

آب دهنمو قورت دادم...اصلا حس خوبی نسبت به جمعمون نداشتم!  
اگه این پسره منو بشناسه چی؟ گاد..

به ژاویر نگاه کردم، قیافهش خونسرد بود و من از این همه خونسردی یهویش پشمام در حال ریزش بود.

ژاویر بلند شد و سمتمون اومد...کنارم نشست و کتش رو روی رون های لختم مرتب کرد و با یه دست شونه هامو بغل کرد.

-تو فکر کن زن داداش جدیده...نکنه میخوای برای اینم دست به کار شی؟

نویسنده : تاکی

رمان گدایی

چشمم درشت شد...به ژاویر نگاه کردم که با رگ برآمده‌ی گردن و پیشونیش رو به رو شدم...دستش که روی شونه‌م بود و گرفتم و فشردم...نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به برادرش خیره شد.

ریواژ با اخم خیره نگاهش کرد.

-پرت و پلا نگو ژاویر، باز گذشته رو نیار وسط.

ژاویر پوزخند زد...حس میکردم آرامش قبل از طوفانشه.

-خب اسم زن داداش عزیزم چیه؟ نکنه زیون نداره؟ یا تو بهش گفتی لال بمونه!

ریواژ گفت و قبل از اینکه من بتونم چیزی در جوابش بگم ژاویر پیش دستی کرد.

-اسم نداره

رو کرد به من و با هوم کشداریه لحنش پرسید: مگه نه؟



نفسمو بيرون دادم و به چشماش خيره شدم.. يه سمت لبم بالا رفت و با يه ابرو بالا اومده رومو  
ازش گرفتم و به ريوار گفتم: کاترينا هستم.. کاترينا برونو خوشوقتم از آشنائيتون.

ابروهاشو بالا داد و لبخندی زد.

-با خودم ميگم چقدر شبیه کاترينا مورنو هستی... پس هم شغلیم!

از داخل لبمو گزیدم... لعنت به من که تو يه خانواده‌ی روانشناس شناس پا گذاشتم.

-اره خیلی ها اشتباه ميگیرنم... ولی من برونو هستم نه مورنو!

معلوم بود نفهمیده چی گفتم، چون گیج و متعجب «اهانی» گفت.

برای اینکه جو سنگین اتاق و از بین ببرم گفتم: اتفاقا ژاویر تعریفتونو کردن.

ريوار متعجب پرسيد:

-راست میگه ژاویر؟ عجب، فکر نمی‌کردم نسبت بهم انقدر مهربون شده باشی!

فشار دست ژاویر رو شونم هر لحظه بیشتر میشد... با این حال توجهی نکردم و تک خنده زدم:

-تعریف به منظور خوب گفتن نیست اقا ریواژ!

ریواژ موند چی بگه... شوکه بهم نگاه کرد که با پوزخند روموازش گرفتم..نمیدونم چرا جوری رفتار کردم که دشمن منم هستش، اما اینو میدونم که ژاویر اصلا ازش خوشش نمیاد و قطعاً ریواژ با زن ژاویر یه کاری کرده.

فشار دست ژاویر کم شد..انگار آروم شده باشه، شقیقمو بوسه زد و با لحن خونسرد و جذابی صداسش تو گوشم پیچید

-همیشه از این پرستیژ و ژک بودن خوشم میاد.

نگامو دادم بهش..منم خم شدم و کنار لبشو بوسیدم..لبخند زدم و سرمو انداختم پایین.

دستم یخه یخ بود..صحنه کام گرفتن ژاویر تو خوابم همش در حال رژه رفتن تو مغزم بود.

ژاویر کلافه رو به برادرش کرد :

-خب..بسه دیگه چرت و پرت گویی، بگو چرا اومدی؟



ريواژ كه حالا اخم داشت آرنجشو رو پاهاش گذاشت و به سمتون مایل شد.

-اومدم بگم يه ماهي هست كه كلا از آمريكا برگشتم..ميخوام بهم يه كاري تو شركت بدی.

متعجب ابرو هام پريد بالا..آمريكا زندگي ميكرد؟!

ژاوير پوزخندی زد.

-واقعا پررو يي ريواژ

-پررو چيه داداش...اومدم از برادرم درخواست كار كنم چيز زياديه؟ مشاور داره شركتتون؟

-چرا نرفتي شركت روژا؟

ريواژ پوزخندی زد و حرصي گفت: همه از ترس تو جرعت ندارن منو راه بدن...منم اومدم بلكه از خودت درخواست كمك كنم.

ژاوير دستاشو مشت كرد.

-هدفتم چيه ريواژ...باز ميخواي چه غلطی كني تا ديوونه شم؟

شونه هاشو خونسرد بالا انداخت.

-هیچی...فقط کار میخوام همین! چرا انقدر پیچیده‌ش میکنی؟

-پیچیده؟ تو خودت بخوای نخوای پیچیده هستی...برو به جای دیگه من اعصاب تو یکی رو ندارم.

-کجا برم مثلاً؟ یعنی تو این شرکت به این بزرگی به کار برای من نیست؟

-نظافتچی کم داریم تو شرکت...میشی؟ اگر قبول میکنی که قرار دادو بیارم اگر نه که وقت منو عشقمو نگیر برو بیرون.

از کلمه‌ی "عشقم" تموم حس‌های جدیدم دوباره شروع به وول خوردن کردن...آخ دختر تو نهایتاً بتونی فقط "نقش" عشقشو بازی کنی وگرنه تو واقعیت...

ریواژ که خیلی بهش برخورد بود بلند شد و همینطور که سمت در میرفت صدای حرصش به گوشمون رسید

-فعلاً با عشقت تنهات میزارم تا حشرت بخوابه...دوباره میام حرف بزنی.

و بدون هیچ حرفی اتاقو ترک کرد.

همین که ریواژ بیرون رفت و درو بست تو به حرکت غافلگیرانه ژاویر به سمت حمل‌ه کرد و با ضربه‌ای محکم به قفسه سینه‌م، خوابوندم رو کاناپه.

روم خیمه زد و عصبی به چشمام خیره شد.

با تپش قلب رو هزار نگاهش کردم.

-مگه نگفتم لال باش؟

آب دهنمو قورت دادم...تاحالا اینجوری ندیده بودمش، لبخند مضحکی رو لبم نشوندم.

-مگه واقعاً لالم؟ بعدا که میفهمید لال نیستم، زشت بود خودمو معرفی نمیکردم.

-وقتی من میگم لال باش یعنی باید لال باشی.

سکوت کردم...اخم ریزی کردم و با دلخوری نگاهمو ازش گرفتم.

-میدونی...خیلی دوست داشتم برای سرپیچی از حرفم تنبیهت کنم اما حیف که وسط این سرپیچیت یه چیزایی به مذاقم خوش اومد.

ابروهام پرید بالا.

-چیش به مذاقت خوش اومد؟ با خودم گفتم با اون بوسه ای که زدم چندشت شد!

نیشخند زد و با تمسخر لب زد:

-مگه من گفتم بوسه‌ت به مذاقم خوش اومده؟

لبمو از داخل گزیدم...خیلی احمقی کاترینا باز سوتی دادی...لعنت بهت.

رو سینه‌ش زدم و با حرص گفتم: از روم پاشو ببینم خسته‌م کردی.

تکون نخورد.

-من خسته‌ت کردم؟ مگه چیکار کردم؟

هر چی زور زدم از روم بلند شه بی فایده بود...خسته به چشماش نگاه کردم و نالیدم :

-ژاویر اذیت نکن بدنم کوفته‌ست.

چشماش درشت شد.

-مگه دارم چیکار میکنم؟ خودتی که داری ورجه وورجه میخوری!

پوف خسته ای کشیدم و چشمامو بستم...بحث کردن با این مرد بی فایده بود. هیکلِ قد غولشو انداخته رو من بعد میگه مگه چیکار میکنم!

با گرم شدن پیشونیم سریع چشمامو باز کردم.

آب دهنمو قورت دادم و به لباس که تا چند ثانیه پیش رو پیشونیم بوسه زده بود خیره شدم.

-ممنون بابت همکاری و اعتماد به نفست.

یه ابروم پرید بالا.

لبخندی زد و ادامه داد: هر مردی با داشتن تو مطمئن باش احساس افتخار میکنه...اگه گرایشم بهت میخورد شک نکن مختو میزد.

آب دهنمو قورت دادم...اگه وضع همینجور ادامه پیدا کنه فکر کنم مخم زده میشه!

با این حال تک خنده زدم

-این جمله ت دقیقاً عین همون جمله‌ی دختراس که به هم میگن " اگه پسر بودم خودم میگرفتمت" ولی اون وقت من تورو نمیگرفتم.

چشماش درشت شد...از روم بلند شد و گفت: چرا؟ مگه چمه؟! همه از خداشونه منو داشته باشن دختر.

پشت چشمی براش نازک کردم.

-زورگو و مغرور و خودشیفته‌ای تازه مشکل کنترل خشم هم داری...به آدمی که به دوست دخترش بگه لال بنظرت باید باهاش چیکار کرد؟

سرشو با تاسف تگون داد و خندید...از جاش بلند شد و همونطور که به سمت میزش میرفت گفت: باید لباسو بوسید و بگه "چشم آقای هر چی شما بگین."

چشم غره‌ای بهش رفتم و قبل از اینکه نگام کنه اداشو درآوردم.

از جام بلند شدم.

-من برم دیگه، کاری نداری؟

وسایلو جمع کن برسونمت.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم: نمیرم خونه حالم خوبه

چشماشو ریز کرد که شونه بالا انداختم.

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت.

-لجبازی دیگه چیکار کنم، همه آرزوشونه یه رئیس مثل من داشته باشن حالا تو از این مهربونیه من استفاده نمیکنی تقصیر خودته..اگه باز درد داشتی بهم بگو معجونمو درست کنم.

-بهم یاد بده تا دیگه تورو تو زحمت نندازم.

-اونوقت دیگه بهم نیاز پیدا نمیکنی.

چشمام درشت شد...پسره ی پرروی عوضی.

با چشم غره به سمت در رفتم و گفتم: خیلی بیشعوری ژاویر.

منتظر جوابش نمودم و درو باز کردم و بیرون اومدم...همین که درو پشت سرم بستم نفس عمیقمو بیرون دادم و چشمامو بستم...واقعا با این اوضاع نمیتونم طاقت بیارم.

تا ساعت یک سرگرم کار شدم...کار که چه عرض کنم یا زنگ میزدم کارگاه و انبار رزرو میکردم یا وقت جلسه هارو هماهنگ میکردم و تو برنامه میچیدم.

وقتی ساعت یک شد با حرص آخرین تماس تلفنیو قطع کردم و سرم و با دستام گرفتم.

-خدایا روانی شدم ای کاش سارا اینجا بود.

با یاد آوری چیزی سریع گوشیمو برداشتم و به سارا زنگ زدم.

بعد دومین بوق برداشت.

-سلام کاترینا.

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم...سارا جان بیزحمت برنامه فردا رو تا ساعت ده خالی کن، زنگ بزن به کسانی که نوبت دارن نوبتاشونو جا به جا کن.

-ای وای...کاش زود تر میگفتی.

شقیقه مو فشردم و خسته گفتم: مگه چیشده؟

-یه نفر فردا نوبت داشته قبل از ساعت 10 ولی شمارهش توی سیستم کامپیوترِ دفتره. من امروز دیگه نمیتونم برم دفتر، نزدیک نیستم.

-اصلا یادم نبود انقدر رو سرم کار ریخته...حالم اصلا خوب نیست...اون یه نفرو یه کاریش بکن بیزحمت.



-باشه عزیزم سعی میکنم یه کاریش کنم.

بعد از اینکه از سارا مطمئن شدم به آقای جاوید، پدر ژاویر پیام دادم.

"سلام آقای جاوید... باید همو ببینیم... درباره‌ی ژاویر چند تا سوال دارم و چند مورد خبر رو باید بهتون بگم"

همین که پیامو سند کردم در یهو باز شد، با وحشت به ژاویر که تو چهارچوب در وایساده بود و با بدجنسی نگاهم میکرد خیره شدم.

عصبی بهش توپیدم:

-این چه وضع وارد شده؟

از در فاصله گرفت و با تاسف سر تکون داد

-یادم رفت وقتی پریودی اذیت نکنم... راست میگن دخترا وقتی پریود میشن خارج از کنترلن.

دستام مشت شد... گوشو یه گوشه انداختم و با حرص گفتم: چه ربطی داره؟ دیگه اینجوری اذیت نکن مثل اینکه اینجا اتاق منه ها... شعور در زدن نداری؟

سکوت کرد... منم سکوت کردم... شاید زیاده روی کردم، در مقابل رئیس صد در صد زیاده وری کردم اما ژاویر رئیس بود؟ خب بود ولی ما دوست هم بودیم.

پوفی کشیدم و کلافه نالیدم:

-ببخشید کنترلمو از دست دادم.

رو کاناپه نشست و با لبخند بهم خیره شد

-گفتم که کنترل رفتارتون تو این دوران دست خودتون نیست...نمیخوای بری دنبال بلا؟

با یاد آوری بلا سریع بلند شدم اما وقتی یادم اومد دیگه مشکلی واسه رفت آمد بلا ندارم دوباره با خیال راحت نشستم و گفتم: براش سرویس گرفتم.

-خوبه پس بلند شو بریم ناهار بخوریم از اون طرفم برسونمت خونه.

چقدر خوب بود که دعوا راه ننداخت و سریع مسئله رو جمع کرد...چرا واقعا یه همچین مردی باید گرایشش به پسر باشه وقتی این همه با درک و جنتلمنه؟!

تو دلم آهی کشیدم

-چرا خونه؟

-برای اینکه بری استراحت کنی...مثل اینکه گفتم روزی که پریود میشی نیا سرکار.

-لازم نیست، الان خوبم...

پرید وسط حرفم

-اونشو من تشخیص میدم...پاشو بریم.

وقتی خودش دوست داره کارمندش کاراشو انجام نده چرا من الکی اصرار کنم؟ از خدا خواسته شونه بالا انداختم و بلند شدم.

تو راه خونه بودیم که گفت: چرا با ماشین نیومدی؟

-برای اینکه تعمیرگاه بود.

-آها

با کمی تردید و دو دلی رو کردم بهش

-ژاویر چرا رابطه‌ت با ریواژ بده؟ چرا نمیزاری بیاد تو شرکت کار کنه؟

اخماشو کرد تو هم

-برای چی میپرسی؟

لبمو برچیدم

-خب امروز رفتارتونو دیدم کنجکاو شدم.

با کمی مکث مغموم گفت: این برادری که تو دیدی از صد تا دشمن هم بدتره...دلیل اصلی بهم خوردن زندگیم و مردن زنم برادرم بود.

چشمام درشت شد...به خاطر فکرای که تو سرم بود با بهت نگاهش کردم

-یعنی..باهم...

نتونستم ادامه بدم که پوزخندی زد

-اره...رو هم ریختن و بهم خیانت کردن.

از داخل لپمو گاز گرفتم...چقدر سخت بوده براش...خیانت دوتا از مورد اعتماد ترین افراد تو زندگی آدم، همسر و برادر...سخت تر از چیزیه که بخوام تصورش کنم.

-اون هیچ وقت الکی نمیاد سراغم...همیشه برای آتیش انداختن تو زندگیم میاد جلو...الانم معلوم نیست چه نقشه ای تو سرشه که تو شرکت میخواد کار کنه.

سرمو انداختم پایین... واقعا بهشون نمیخورد در این حد درگیر باشن.

-با اینکه آدم لجنیه اما تمام خانواده‌م از اون حمایت کردن... مخصوصا پدرم.

و دستاشو مشت کرد... لبمو خیس کردم و دستمو رو بازوش گذاشتم.

-اگه حتی همه تنهات بزارن تو تو وجودت این قدرتو داری که تنهائی از پس همه چی بر بیایی... پس  
انقدر افسوس نخور، تو چیزی رو از دست ندادی، فقط چندتا آدم بدرد نخور که فهمیدی  
لیاقت اعتمادتو نداشتن از دست دادی. ولی اونا مردیو از دست دادن که میتونست حامی ترین  
و مرد ترین آدم زندگیشون باشه.

نگام کرد... خیره... یه سمت لبش بالا اومد و نگاهشو به جاده داد

-حرفات آدمو آروم میکنه... دلیل خاصی داره؟

لبخند زدم: چه دلیلی مثلا میخواد داشته باشه؟

شونه بالا انداخت.

-چمیدونم...نکنه واقعا اون روانشناسه کترینا مورنو هستی؟

ناخداگاه دستم از رو بازوش سر خورد...وقتی واکنشمو دید متعجب گفت: چیشد؟

آب دهنمو قورت دادم و سریع به خودم اومدم.

-هیچی.

سرشو تگون داد و با خنده گفت: شایدم فرشته ای چیزی هستی.

رو کرد بهم و چشمک زد.

دستمو مشت کردم...خودتو جمع کن کترینا.

پشت چشمی براش نازک کردم.

-شاید.

نیشخندی زد و دنده رو عوض کرد.

وارد پيست رقص شدم... به بچه ها كه خسته رو به روم ايستاده بودن نگاه كردم.

-بچه ها يه دور ديگه تمرين ميكنيم بعد ميريم خونه هامون اوكي؟

همه خسته "اوكي" اي گفتن و از اول آهنگو گذاشتيم... شروع كرديم رقصيدن. ديگه تا مسابقه چيزي نمونده بود و تو اين هفته هاي اخري خيلي سخت درحال تلاش براي هماهنگي رقص بوديم.

ديروز با اصرارهاي ژاوير قبول كردم بيرمش سر تمرين... كل مدت تمرين رو رو صندلي نشست و فقط تماشا كرد... تو چشمات برق خاصي بود كه نميفهميدم براي چيه. و در آخر منو به همراه كروئلا به خونه هامون رسوند.

بعد از اينكه براي بار آخر هماهنگيمونو چك كرديم، به سمت بطري آبم رفتمو دستامو رو به بچه ها بالا گرفتم تا توجه شون جلب شه.

-بچه ها فرداهم ساعت ۶ صبح كلاس داريم يادتون نره... منتظرتونم.

همه با غر غر كه خيلي ساعت بديه براي تمرين ازم دور شدن و به سمت رختكن رفتن.

وقتی لباسامو پوشیدم با کروئلا از سالن زدیم بیرون.

دزدگیر ماشینو زدم و هر دو نشستیم.

-کترین یه سر برو کافه همین بغل یه چیزی بخوریم.

چشم غره ای بهش رفتم.

-این همه برقص...چربی بسوزون...حالا بریم بخوریم؟

-بابا حداقل بریم قهوه بخوریم.

با تاسف سرتکون دادم و ماشینو روشن کردم، تو کافه اطراف سالن با کروئلا منتظر قهوه هامون نشسته بودیم.

-کترینا قرارت با کاتی چی شد؟

اخمامو کردم تو هم.

-هیچی فعلا بهش فکر نکردم.



-بابا خره...مگه نگفته قاطی داره؟ به هر حال قبلا با یه زن ازدواج کرده...بچه دار هم شده، بیا مخشو بزن وقتی بهت علاقه پیدا کنه دیگه کاتی هم لوت بده فایده ای نداره چون دیگه دوست داره.

حرفی بهش خیره شدم.

-به چه چیزایی فکر میکنی کروئلا...بهت قبلا هم گفتم منظور از قاطی یعنی به طرف وابسته میشه همین! الان من با کارام ژاویرو وابسته خودم کنم تهش چی میشه؟ به غیر از اینکه هم خودم هم اون ضربه میخوریم، اتفاق دیگه ای هم میفته؟! وقتی تهش نمیتونیم کنار هم باشیم چه فایده داره؟ مسئله مهم تر اینکه اون با من ارضا نمیشه...اینو هم من هم تو خیلی خوب میدونیم که یکی از اصول و پایه های اصلی یه رابطه عاشقانه رابطه ی جنسی ایه که به هر دو طرف لذت بده، نه به زورِ قرص!

با تاسف سر تگون داد

-من هنوز تو کف ژاویروم...واقعا فاز خدارو از اینکه گرایش این بشرو این مدلی کرده درک نمیکنم، لعنتی حیف نبود آخه همچین لعبتی سهم ما نشه؟

با نزدیک شدن گارسون سکوت کردم، سفارشمونو رو میز گذاشت با پرسیدن "چیزی لازم ندارین؟" و گرفتن جواب منفی از ما رفت.

همین که دور شد کروئلا سریع سمتم خم شد و گفت: راستی گفتم با قرص بچه دار شده؟

یه قلوپ خوردم و سر تگون دادم

-اره... با قرص افزایش جنسی...چطور؟

-یعنی اگه قرص بخوری چه گرایشست دختر باشه چه پسر کیرت بلند میشه؟

خندیدم.

-فاک یو کروئلا...آره دیوونه...بین اون قرصو آدم بخوره حشرش میزنه بالا و دیگه گرایش و این پرت و پلاها حالیش نیست فقط میخواد یه جوری خودشو ارضا کنه، حالا با هرچی که دمه دستش بود.

زد زیر خنده

-خیلی خوب گفتی.

منم خندیدم و شونه بالا انداختم.

-همینه دیگه...ژاویرم برای اینکه برای دخترا نمیتونسته شق کنه از این قرصا میخورده تا کیرش بلند شه و بتونه زنشو بکنه.

-بیچاره زنش...شنیدم اون قرصا تا شیش ساعت اثرش نمیره.

یه قلوپ دیگه خوردم و با خنده گفتم: اوهوم... واسه همین اسمش هست قرص تقویت جنسی... البته ساعت موندگاریش به نوع قرص بستگی داره، بعضی از قرصا از شش ساعت هم بیشتر موندگاری دارن روی جعبش نوشته چند ساعتست... این قرصو کسایی میخورن که زود ارضا میشن و نمیتونن رابطه طولانی داشته باشن.

-خب حالا ایناشو میدونم خودم، انگار با بچه کلاس اولی طرفه!

چشمامو تو حدقه چرخوندم... بعد از اینکه با کروئلا قهوه هامونو خوردیم بلند شدیم و سمت ماشین رفتیم.

تو راه خونه کروئلا بودیم که گفت: این مسابقه ای که گذاشتن... کمتر از سه هفته دیگه س، بنظرت بچه ها هماهنگ میشن؟

اخم ریزی کردم

-همین الانم هماهنگیشون نسبتاً خوبه ولی اگر نتونستن تا زمان مسابقه آماده بشن، من تو و چندتا از بچه ها که کارشون بهتره شرکت میکنیم.

چشماش درشت شد و با تعجب نگام کرد.

-چی ميگي کاترينا؟! ميدوني که همه جا پخش شده تيم ما امسال پرجمعيت ترين تيم مسابقه س...همه ميخوان ببينن اين تعداد چجوري قراره يه رقص هماهنگ ارائه بدن بعد تو ميخوايي تيمي که از اول سر زبونا انداختيو تبديل به چهار پنج نفر کنی؟! بهت نميخندن؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-گفتم "اگه" هماهنگ نشن...خودت اول گفتي ميتونن آماده بشن يا نه وگرنه من که همون اول گفتم هماهنگيشون خوبه.

پوفي کشيد و به رو به روش خيره موند و تا رسيدن به خونه کروئلا ديگه صحبت نکرديم.

کروئلا رو که پياده کردم به سمت خونه روندم... بدنم درد ميکرد و دلم ميخواست برم فقط دو ساعت زير آب داغ ريلکس کنم.

رسيدم و ماشينو پارک کردم و با عجله سمت خونه رفتم...کلیدو تو در جا کردم و چرخوندم...درو که باز کردم انتظار ديدن بلا رو داشتم اما هيچ کس جلوی در نبود که به استقبالم بياد.

با ابروهای بالا رفته وارد شدم و درو بستم...همونطور که سمت پذيرايي ميرفتم داد زد:

-بلا...کجايي ماماني؟

با شنیدن صدای پا از پشت سرم، لبخند رو لبم اومد...همین که برگشتم بغلش کنم یهو یه چیزی نسبتاً محکم خورد تو کله‌م که چون توقعشو نداشتم تعادلمو از دست دادم و داشتم می‌افتادم که دستای دور شونه هام حلقه شد و کشیده شدم سمت کسی.

شکه شده به دستای که دورم پیچیده شده بودن نگاه کردم و گیج سرمو برگردوندم سمت بالا و صورت صاحب دست هارو دیدم

-خوش اومدی خانوم رقااص...

با دیدنش توی دو سانتی صورتم چشمام گرد شدو عین آدم ندیده ها نگاش کردم.

آب دهنمو قورت دادم و شکه خودمو از بغلش درآوردم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

نیشخندی زد و سمت کاناپه رفت.

-هیچی اومدم خونه‌ی رفیقم...چرا سرپا ایستادی؟ بیا بشین من چیزی نمیخورم اومدم خودتو ببینم.

ابروهام پرید بالا...رو یکی از کاناپه ها نشستم و خیره و با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

وقتي نگاه خيرم روش سنگيني كرد گفتم: باشه بابا...هر كي اينجوري سر زده مياد خونه ت قاطي ميكني؟ يكم مهمون نواز باش!

سرمو با تاسف تكون دادم و گفتم: فقط يه ايرانيه كه وسط ايتاليا ميتونه سر زده خونه مردم بره.

-ممنون از استقبال گرمتون.

آرنجمو رو دسته كاناپه گذاشتم و متفكر نگاهش كردم

-اختيار دارين، استقبال شما گرمتر بود. سر زده اومدن به خونه مو پس گردني و بعدم بغل و...خبريه؟!

بيخيال به سر و وضعم نگاه انداخت.

-نه چه خبري...ماريو دلش براي بلا تنگ شده بود اصرار كرد منم به مادرت زنگ زدم اگر مشكلي نداره ماريو رو بيارم كه اصرار كرد خودمم بيارم. اصلاً بهت نميخوره دختر اون مادر باشي...

ابروهام پريد بالا

-خيلي خب بابا ببخشيد انتظار نداشتم اينجا باشي، حالا بقيه كجان؟

-رفتن پارک.

"آهان"ی گفتم و بلند شدم.

-قهوه میخوری؟

-نه خوردم.

همونطور که سمت اتاق خواب میرفتم گفتم: اوکی پس من یه دوش ریز میگیرم سریع میام  
پیش. خیلی عرقی ام.

صدای قدماش از پشت سر به گوشم خورد.

-نمیخوایی اتاقو نشونم بدی؟

ایستادم... سمتش برگشتم و با خنده گفتم: نه، برای چی نشون بدم.

چپ چپ نگام کرد و رو به روم ایستاد.

-برای اینکه من دلم میخواد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و زیر لب "فوضول"ی حواله‌ش کردم.

با هم وارد اتاقم شدیم و گفتم: واقعا ببخشید مثل خونه‌ی شما بزرگ و اشرافی نیست.

با کمال پروپی سمت تخته رفت و گفت: اشکالی نداره اینجا هم تجربه جدیدی بالاخره.

دستم از حرص مشت کردم و سمت کمد رفتم... حوله‌مو برداشتم و همونطور که سمت حموم میرفتم مخاطب قرارش دادم.

-پس تو همینجا به کشف تجربیات جدیدت برس من یه ربع دیگه میام.

همین که دستگیره در حمومو لمس کردم صدایش از پشت سرم بلند شد: منم میام.

چشمام درشت شد... با بهت برگشتم و متعجب نگاش کردم... اول فکر کردم توهم زدم ولی با اومدنش به سمتم فهمیدم اشتباه نمیکنم.

-ها؟؟!

-منم میام.

-کجا؟!

-حموم... از صبح که سرکار بودم تا الان نرفتم خونه... هم خسته‌م هم کثیف.



آب دهنمو قورت دادم و همچنان با چشمای گرد شده نگاش کردم.

-نگو که میترسی! کترینا یادت که نرفته من گی ام... با دیدن بدن لخت شق نمیکنم.

چشم غره‌ای بابت بی ادبی‌ش رفتم.

-نخیر نمیترسم فقط یکم شکه شدم، ولی میگم... میخوای اول تو برو حموم، بعد من میرم، هوم؟ موافقی؟

تو چشماش خنده موج میزد... دستمو گرفت و همونطور که می کشیدم به سمت حموم گفت: بیا بابا اینجوری صحبت می‌کنیم درباره برادرمم به یه نتیجه ای میرسیم.

سریع پاهامو میخ زمین کردم.

-ژاویر واقعا جدی هستی؟

در حمومو باز کرد: کاملاً...

شل شدم... داشت داخل حموم میکشیدم که وایسادم و برگردوندمش سمت خودم.

-صبر کن ببینم، هیچ معلوم هست چته؟ انقدر حموم رفتن واجبه که الان دوتامون همزمان بچپیم تو حموم؟ تو کل روز و همینطور به قول خودت کثیف تحمل کردی حالا یه ربع بیشتر نمیتونی؟ هر لحظه ممکنه مامانم و بچه ها برگردن...

داشتم همونطور ادامه میدادم که یه دفعه دستشو گذاشت رو دهنمو چشماشو درشت کرد.

-چته بابا آروم باش، مامانت و بچه ها تازه رفتن و طبق شناختی که من از ماریو و شناخت نسبی‌ای که نسبت به بلا دارم حالا حالا ها برنمیگردن، کم کم داره باورم میشه ازم میترس...

یه دفعه حرفشو قطع کرد و یه نگا مشکوک بهم انداخت و لبخند خبیثی زد.

-حالا فهمیدم! تو از من نمیترسی، در واقع از خودت میترسی که نکنه اگه منو تو حموم لخت ببینی نتونی خودتو کنترل کنی و بهم تجاوز کنی! اوه شت من میگم جدیداً چقدر بهم خیره میشی... من دیگه پیش تو احساس امنیت نمیکنم!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم که شاید از روبرو و تمومش کنه اما فایده که نداشت هیچ، چشمامم به سوزش افتاد.

چشمامو روهم فشردم و دست ژاویرو از روی دهنم پس زدم.

-یا مسیح! اوکی...فقط یکی...فقط بدونه دلیل قانع کننده برام بیار که چرا من باید با تو بیام حموم.

ابروهاشو برام بالا انداخت.

-این که ثابت کنی به رئیس چشم نداری دلیل قانع کننده ایه؟!

چند ثانیه پوکر نگاهش کردم و در نهایت همونطور که به داخل حموم هلش میدادم با عصبانیت داد زدم: گاییدمت!

ژاویر قهقهه زنان داخل شد و با یه حرکت تیشرتشو از تنش درآورد و به من که عین مجسمه ابلهول بین چهارچوب در ایستاده بودم نگاه کرد.

با ابروهای بالا اومده گفت: به کمک نیاز داری؟

حرصی نگاهش کردم که دست برد سمت شلوارش...چشمام درشت شد، همونطور که شلوارشو میکشید پایین گفت: چته؟ چرا عین احمقا نگام میکنی؟

با هول خم شدم سمتش و شلوارشو کشیدم بالا

-بپوشش ژاویر!

بلند خندید

-خیلی حال میده اذیت کردنت.

عصبی مشتی به شونه‌ش زدم و به در اشاره کردم

-برو بیرون خیلی خسته‌م حوصله‌تو ندارم.

به آنی مودش تغییر کرد و جدی گفت: منم خسته‌م کاترینا، دوتایی سریع حموم میکنیم و میریم بیرون، توی وقت هم صرف جویی میشه.

و بدون هیچ حرف دیگه ای شلوار و شرتشو باهم پایین کشید و سمت وان رفت.

پلکم پرید و سرمو انداختم پایین...تصور نگاه کردن به کیرش تموم بدنمو سست میکرد...میترسیدم نتونم نگاهمو کنترل کنم و دستم رو شه.

آب دهنمو قورت دادم و خواستم لباسمو دربیارم که با شنیدن صداش متوقف شدم.

-قبل درآوردن لباس لطفاً برو گوشیمو بیار...تو پذیرایی رو مبل دونفره‌س.

بدون هیچ حرفی از حموم اوادم بیرون...وقتی از نبود ژاویر خیالم راحت شد نفس تندی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

-خدایا داره چه اتفاقی میوفته!

لب پایینمو گزیدم و به سمت پذیرایی رفتم...همونطور که با چشم دنبال گوشیش بودم، ذهنم به چند دقیقه بعد میرفت که تو حموم چی درانتظارمه!

وقتی گوشیشو دیدم سریع برداشتم... با یه نگاه کلی به گوشیش با خودم گفتم مگه چی در انتظارته کاترینا؟ اون فقط حمومشو میکنه و تو بازم به این خیالات مسخرهات بال و پر بده.

دستگیره در حمومو که لمس کردم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... زیر لب گفتم: فقط میری حموم میکنی و میایی بیرون... همین!

سر تکون دادم و وارد شدم... ولی ای کاش لجبازی نمیکردم و به خاطر یه روکم کنی بچگانه اونطوری به احساسات خودم لطمه نمیزدم! آیندمو سیاه نمیکردم...

قبل اینکه وارد محدوده‌ی دید ژاویر بشم لباسام و درآوردم و مثل خودش لخت به سمت وان رفتم... تو وان پر از کف دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود.

به سینه‌ی لختش خیره شدم... بد سمی بود... بد!  
چی میشد الان میتونستم برم سرمو بزارم رو سینه‌ی پهنش...

نفس لرزونمو بیرون دادم و بیخیال افکار چرتم شدم.

اولین قدمم رو داخل وان گذاشتم که چشماش باز شد و از پایین خیره‌ی تنم شد... تازه حس شرم زیر پوستم روونه شد که انگار یکمی دیر بود.

بدون اینکه نگاهش کنم داخل وان رو به روش نشستم و لبخند شل و ولی زدم.

بدون هیچ حرفی تنها به شونه ها و سینه هام که از آب بیرون بود نگاه میکرد.

یه لحظه یه جوری شدم... فکر اینکه اندامم توجه شو جلب کرده ذوق زدهم کرد.

-بدون لباس یه نمای دیگه ای داری خانوم کارمند.

به چشمام خیره شد... آب تو دهنم جمع شده بود و میترسیدم قورتش بدم که مبدا استرسمو بفهمه.

ابروهامو انداختم بالا و با ظاهری خونسرد گفتم: آقای رئیس شکست نفسی میکنین.

نفهمیدم کی خیز برداشت دستمو گرفت و سمت خودش کشیدم و این خیلی بد بود... خیلی خیلی بد! چون با پاهای باز افتادم روشو کیرش دقیقا زیر باسنم بود!

-پس یعنی لخت منم نمای دیگه ای برات داره؟

انقدر ذهنم درگیر پایین تنه مون بود که اصلا نمیفهمیدم چی میگه... تنها به یه چیز فکر میکردم، این که چرا حاضر شدم باهاش حموم کنم!

کوتاه چشمامو بستم و باز کردم.

-کاترینا؟

صداش متعجب بود...لعنت بهت ژاویر...لعنت بهت که منو درمونده کردی، اخه لعنتی تو با دیدن دخترا حشری نمیشی، من چی؟ الان با این حجم از کیرت که به پایین تنه‌م چسبیده دارم آمپر میچسبونم.

کلافه دست گذاشتم رو سینه‌ش و همونطور که خودمو عقب میکشوندم گفتم: ژاویر اینطوری نکن.

ابروهاش پرید بالا.

-چیکار کردم مگه؟

پوف بی حوصله‌ای کشیدم...واقعا ذهنم خسته بود و حوصله اینطوری سر به سر گذاشتنش و نداشتم.

چشماش درشت شد و متعجب نگام کرد.

-نکنه واقعا حشری شدی؟!

حرصی دستمو مشت کردم و بهش چشم غره رفتم.

چشمی بهم زد و گفت: باشه شوخی نمیکنم ولی راستشو بگو... انصافاً آگه الان انگولکت کنم حشری میشی؟

چشمام درشت شد و متعجب بهش خیره شدم.

خواستم چیزی بگم که خودشو یکم از آب کشید بیرون و سریع گفت: آخه بین هیکلو... کی با دیدن این بدن تیکه ای حشری نمیشه؟

بدون اینکه کنترل نگاهمو داشته باشم به شکم و سینه عضله ایش نگاه کردم.

صادقانه جواب دادم

-از همه نظر خوبی...چه از نظر هیکل، چه رفتاری و چه موقعیت اجتماعی...فردی هستی که هر دختری میتونه آرزوشو داشته باشه.

مکت کردم...نگاهمو از شکم شش تیکه ش گرفتم و به چشماش دوختم.

-ولی هیچ کدوم از اینا مهم نیست.

نیشش که تا الان باز بود یه دفعه بسته شد.

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت: چرا؟



لبخند زدم... حالا من بودم که چشمک میزد.

-چون گی هستی.

نگاهشو ازم گرفت و پشت به من بلند شد... از پشت خیره به هیکلش شدم... زیبایی هیکلش چیزی بالا تر از حد تصور من بود، معلوم بود که خیلی جدی روی بدنش کار می کرد .

یا مسیح، نمیتونستم نگاهمو از باسن عضله ایش بردارم. پوستش کاملا صاف و برنزه بود، اون همه ی اونچه دربارہ اش خیال بافی کرده بودم، و حتی بیشتر از اون رو داشت .

سمت گوشیش که رو میز ورودی گذاشته بودم رفت و زمانی که به سمتم برگشت چشمم به پایین تنهش خورد.

با دیدن پایین تنه ی بزرگ و خوش فرمش چشمام درشت شد و سریع نگاهمو گرفتم.

صدای خندهش بلند شد

-راحت باش دیدتو بزن ببی

میدونستم شوخی میکنه اما کنترل کردن نگاهم واقعا سخت بود... در آخر تسلیم شدم و نگاهمو به پایین تنهش دادم.

خیره و حیرت زده به کیر خوش فرمش که خوابیده بود خیره شدم... ژاویر از حرکت ایستاد و دستشو برای پوشوندن خودش گذاشت بین پاش.

-هی حالا من یه تعارف زدم، چیه نگاه میکنی یک ساعته، خوردیش که دختر!

آروم آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به چشماش دادم، تو چشماش خنده موج میزد.

دوباره وارد وان شد و مشغول گوشیش شد... سرمو انداختم پایین و سعی کردم از زیر آب دوباره پایین تنه شو دید بزنم...

من چم شده... واقعا چم شده!

خواستم پوف بکشم که با گرفتن یهویی گوشیش به سمتم نفسم حبس شد.

-این عکسه کاتی... چگونه؟

مات شده به عکس کاتی که روی صفحه گوشی بود خیره شدم. بدون حرف نگاهمو به چشماش دادم که ادامه داد

-دلم براش تنگ شده.

دوباره آب دهنمو قورت دادم... زیر آب دستامو مشت کردم و خونسرد نگاهش کردم.

-خب برو پیشش.

با ناراحتی سر بالا انداخت

-نمیشه... باهم قهریم.

یه ابروم پرید بالا... متعجب گفتم: برای چی؟

پوفی کشید و با حرکات عصبی توضیح داد.

-نمیدونم... برمیگرده می‌گه به دخترای شرکتت نظر داری... گرایشست عوض شده و از این چرت و پرتا.

چشمام درشت شد

-مگه گرایشست میتونه عوض شه؟

با افسوس سرشو تکون داد و گفت: نه بابا... کاتی شلوغش میکنه، نمیدونم چرا حس میکنم فقط دنبال بهونه بود تا باهام قهر کنه.

-خب... کات که نکردین؟

سریع سرشو بالا آورد

-معلومه که نه...جرش میدم بخواد کات کنه.

"اوهوم"ی گفتم و نگاهمو به آب وان دادم.

-کاترینا...من...من واقعا بهش نیاز دارم، یعنی دیگه نمیتونم انقد ازش دور باشم.

گردنمو خاروندم که نگاهش کشیده شد به شونه های برهنه‌م.

-مگه چند وقته قهرین؟

با مکث گفت: سه روز.

لبمو از داخل گاز گرفتم...چقدر تو این لحظه بیشتر از همیشه از کاتی بدم می‌اومد!

-اشکال نداره، بزار یکم تنها باشه شاید درست شد...ضرب المثل دوری و دوستی شنیدی؟

آروم سری به تایید تکون داد...شونه هامو بالا انداختم و ادامه دادم: پس کمی طاقت بیار تا اونم دلش برات تنگ بشه.

سرشو انداخت پایین: درست میگی.

همیشه برای خودم جای سواله که چرا از مهارت روانشناسیم میتونم برای آروم کردن بقیه استفاده کنم اما هیچ وقت هیچ تکنیک یا حرف دلگرم کننده‌ای برای خودم ندارم.

البته شاید کاتی برای قراری که گذاشتیم خودشو کشیده عقب تا بهم فرصت بده... انقدر شک و بی اعتمادی توی یه رابطه هم خوب نیست!

-همیشه بری بیرون.

با شنیدن جمله‌ش بهت زده حواسمو بهش دادم.

-چی؟!

-برو بیرون...یه کاری دارم.

آب دهنمو قورت دادم و متعجب نگاش کردم.

-ولی من تازه او مدم، حمومم نکردم...چیکار داری؟

چشماشو دزدید

-کار شخصی دارم

ابروهامو بردم بالا

-شخصی تر از حموم کردن؟؟ خب بزار من دوشمو بگیرم برم بعد کارتو انجام بده!

دو دل نگام کرد:میخوام...میخوام جق بزنم...

با اشاره به پایین تنه‌ش که زیر آب شق شده بود چشمام درشت شد، این کی اینطوری شد؟!

نگاهشو کف حموم داد و ادامه داد

-یادش افتادم اینطوری شدم، میدونی...آخه ما روزی حداقل دو دفعه رو سکس داشتیم ولی حالا سه روزه که حتی همو ندیدیم...امروزم با این عکسی که تو اینستا پست کرده دلم بدجوری بی‌قراری میکنه.

مخم سوت کشید، واقعا سوت کشید. ناباور نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین.

لبام مثل ماهی باز و بسته میشد اما صدایی ازش بیرون نمیومد.

در آخر گفتم: واقعا...میخواهی جلوی من...تو حموم خونه‌ی من، ج...جق بزنی؟!

سریع سرشو بالا آورد.

- کی گفت جلوی تو میخوام بزخم؟ برای همین دارم میگم برو بیرون دیگه!

شل شدم... نه واقعا دیگه زیاد از حد بود... رابطه مون همونطوری رسمی باشه بهتر نیست؟

- ژاویر چرا کصشعر میگی؟ من الان حتی دوش هم نگرفتم با این بدن خیس و کثیف چطوری برم بیرون؟!

حالا اون بود که اخماشو تو هم میکشید.

- کاترینا من الان تا دو دقیقه دیگه شق دردم شروع میشه میگی چیکار کنم؟؟

- وات د فاک ژاویر، داری جدی باهام صحبت میکنی؟ ببین شاید اینجور صمیمیت ها با جنس مخالف برای تو عادی باشه به خاطر گرایش، ولی من واقعا اینطوری نمیتونم! من حتی با کروئلا که دختره و دوست صمیمیم هست هم اینطوری راحت نیستم!

چشماش درشت شد، دستمو گرفت.

- دیوونه... اینجوری نگو، ببین بهت حق میدم.. دوستی با یه آدم گی فرق داره، اینطوریه که وقتی با یه پسر گی رفیق میشی حتی از رفیقای دخترتم باهاش میتونی راحت تر باشی چون اون بخواد هم نمیتونه به چشم جنسیتی و این چیزا نگاهت کنه، یه جور بُعدیه که انگار همزمان با دونفرِ دختر و پسر دوستی ولی در یه جسم.

چشمامو بستم، واقعا نمیفهمیدم چی میگه! اخه لعنتی این حرفا برای کسیه که همه چی به پشمش باشه نه برای منی که پشمام واسم جذابه.

لبمو سریع گاز گرفتم و برای این اعتراف صریح، خودمو لعنت کردم.

چشمامو باز کردم و درمونده گفتم: ژاویر درسته تو گی ای.. به من نمیتونی حس پیدا کنی و دیدن بدن لختم و این چیزا برات عادیه، ولی من که لزیین نیستم، من حتی اگه بهت حسی هم پیدا نکنم، این چیزا واسم عادیه نیست، حداقل حسی که پیدا میکنم خجالتیه!

ابروهاش پرید بالا و دستش از دستم سر خورد.

-یعنی بهم حس پیدا کردی؟

"لعنتی" ای زیر لب گفتم و شقیقه مو مالیدم.

-ببین.. نه حسی ندارم، ولی.. ولی شاید یهو حسی پیدا کردم، چه میدونم.. خب بدنت واقعا جذابه.. صورتت.. موهات.. چجوری بگم، میتونی تایپ مورد علاقه م باشی ولی چون رفیقمی و از همه مهمتر گی ای روت حساب باز نمیکنم.. اما بازهم نمیتونم مثل این دفعه به این حجم از راحتیت واکنش نشون ندم!



تو دلم به خودم پوزخند زدم...چقدرم من الان بیخیالم، از درون دارم خودمو میخورم!

دستی به پشت گردنش کشید و شرمنده گفت: اصلا از این دید بهش نگاه نکرده بودم، معذرت میخوام راست میگی من گی ام تو که مثل من نیستی، بالاخره توام مثل بقیه یه حسایی داری و...

آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم.

یعنی میگه منم مثل بقیه دخترای شل و ولم که سریع با چهارتا اشاره وا میدم و لنگامو میدم هوا؟ من کجام اینجوریه! منی که اگه بفهمه دلیل کات کردن دوست پسر باهام چی بوده پشماش میریزه!

بهم خیلی برخورد، به طور غیر مستقیم داشت میگفت مقابله سستم. اصلاً دوست نداشتم کسی اینجوری درباره فکر کنه، مخصوصاً ژاویر که باهم دوستیمو رئیسیم هست!

خونسرد شونه بالا انداختم و به لبه‌ی وان لم دادم.

-این حرفایی که زدم کلی بود...منظورم اینه باید یه سری چیزا رو مراعات کنیم، هم من هم تو...به هر حال آزادی زیاد هم خوب نیست.

سر تکون داد.

-درست میگی...پس میشه خودتو آب بکشی و بری بیرون؟

-نه...

جوری سرشو بلند کرد که من به جای اون گردنم گرفتم.

-برای چی، کاترینا میدونم توهم کارت تموم نشده ولی من واقعاً درد دارم...

بدون نگاه کردن بهش پریدم وسط حرفش

-هر کار میخوایی بکنی بکن، باهات کاری ندارم.

-چی میگی کاترینا...

یه ابرومو انداختم بالا

-دارم میگم هر کار میخوایی بکن من مشکلی ندارم...یعنی برام مهم نیست سرم به کار خودمه، نمیتونم اینجوری برم بیرون، توهم اگه خیلی اذیتی فکر کن من اینجا نیستم کار خودتو بکن.

مگر اینکه اینجوری بهش ثابت کنم همچینم برام مهم نیستش.

اخماشو کشيد تو هم و سرشو انداخت پايين و متفکر به آب وان خيره شد، خیلی دوست داشتم ببينم قبول ميکنه جلو من جق بزنه يا نه.

دریچه وانو باز کردم و آبشو خالی کردم، سرشو بلند کرد و گیج نگام کرد.

گفتم: ميخوام آب وانو عوض کنم.

سر تکنون داد که دوباره آبو باز کردم و تا پر شدن وان منتظر موندم.

در آخر شیر آبو بستمو گفتم: خب راحت باش، الان آب تمیزه چیزيت نمیشه.

یه سمت لبشو کج کرد و گفت: اينجوری ميخواي نگام کنی؟ خب من که راحت نيستم.

شونه بالا انداختم

-تو راحت نيستی؟ وقتی اصرار کردی باهات بياي حموم بايد فکر اينجاهاشم ميکردی.

درمونده پوفي کشيد و دستشو زیر آب برد...چشمامو بستم و با تصور اينکه ميخواه همين الان تو دو قدمی من چيکار کنه به گوه خوردن افتادم،نفس عمیقی برای کنترل خودم کشيدم، مگه خودت نخواستی کاترينا؟

مگه کرم کونت بلند نشده؟ پس چشمای لعنتیتو باز کن و خوب ببین ژاویر به عشق یه پسر میخواد جق بزنه.

-مطمئنی حالی به حولی نمیشی؟ من فقط نگران توام.

عصبی شدم، معلوم نیست چقدر به چشمش داغون اومدم که نگران حشری شدنمه، چشمامو باز کردم و خیرهش شدم و چشمکی زدم و با نیشخند گفتم: حالا اگر هم حالی به حولی شدم منم همراهیت میکنم.

چشماش دیگه بزرگ تر از این نمیشد، تک خنده‌ای زدم و اسکراب بدنمو برداشتم.

از گوشه چشم متوجه بالا پایین شدن دست ژاویر زیر آب شدم، بدون توجه بهش هر دوتا پامو بلند کردم و رو دیواره‌ی وان گذاشتم.

تقریباً تو پوزیشن فرقونی قرار گرفتم، در اسکرابو باز کردم و کمی ازش به کف دستم مالیدمو آروم و ریلکس رو ساق پام کشیدم.

تموم ساق پام براق و الماسی شده بود، با دیدنش لبخند زدم و دستم و به سمت رونم آوردم...تا قسمتی که پاهام بیرون آب بود حسابی آغشته کردم و درشو بستم، حین بستن در اسکراب با شنیدن ناله‌ی ریز ژاویر دست نگه داشتم.

آب دهنمو قورت دادم و دو دل نگاهمو به ژاویر دوختم که با صورتی در هم و عرق کرده زیر لب داشت ناله میکرد.

به زور نگاهمو کشیدم پایین و وقتی چشمم به پایین تنه‌ی سیخ و رگای بیرون زده‌ش زیر آب افتاد چشمم درشت شد، ظرف اسکراب از دستم لیز خورد و داخل آب افتاد، سریع برش داشتم و رو سکوی وان گذاشتمش، ژاویر حتی نیم نگاهی هم اینطرف ننداخت.

دوباره نگاهمو به پایین تنه‌ش دادم.

دست هام از نیازی نا امیدانه برای لمسش مشت شده بود. نگاهم باریکه‌ی مویی که از خط نافش شروع میشد رو دنبال کرد و بعد دوباره بالا رفت و روی لب های خوش فرمش نشست.

چشم هام رو تنگ کردم و به ترک های ریز لب هاش دقت کردم که همون لحظه لب هاشو لیسید، تمام واکنش های صورتش دست به دست هم داده و جذابیت فوق العاده ای رو به رخ میکشیدن.

با فکر اینکه این حال بی تاب ژاویر برای یکی دیگه‌س دیوونم میکرد، حالا فکر کن اون شخص کاتی هم باشه!

حسادتم رو بلعیدم و نگاه میخ شده‌مو از صورتش گرفتم و دوباره به پایین تنه‌ش دوختم. حس می کردم گوشهام دارن میسوزن.

-آه...لعنتی...

آب دهنمو قورت دادم و به چشماش خیره شدم، با دیدن نگاه قفل شده‌ش روی صورتم، هل شده خودمو عقب کشیدم، با چشمای تب دار و خمارش خیره‌م بود و سرعت دستشو بیشتر میکرد.

بدجوری دوست داشتم لمسش کنم، در آخر نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ناخودآگاه دستم و به دستش که بند کیرش بود رسوندم و نگهش داشتم، یه نگاه به دستم و یه نگاه به چشمام کرد و سوالی سر تکون داد.

تموم بدنم از شدت نیاز به لرزه افتاده بود، نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میوفته ولی خیلی یهویی داشتم چهار دستو پا به سمت ژاویر میرفتم تا وقتی که لبام رو لباش قرار گرفت و اون چشماشو بست.

تازه فهمیدم چه غلطی کردم، خواستم عقب بکشم که با چفت شدن دستاش دور گردنم این اجازه رو بهم نداد و خودشو محکم بهم چسبوند.

زبونش که لبمو خیس کرد منم چشمامو بستم و مشتاقانه همراهیش کردم، خیلی خیس و تب دار همو میبوسیدیم.

با حرکت نرم لبام روی لباش حسابی خمار و مست شده بود، اینو از کیر سفت و بزرگش که جلوی شکمم بود میتونستم به خوبی حس کنم.

سرمو ازش جدا کردم، چشماشو باز کرد و خمار بهم خیره شد، دستشو از دور کیرش باز کردم و دست خودمو دورش حلقه کردم شروع به تگون دادن کردم، چشماش و با حرص بست و چنگی به کمرم زد و جلوتر کشیدم طوری که روی روش افتادم.

آهی کشیدم و پر از شهوت لای پامو به روش مالیدم. وقتی دیدم نفساش تند تر شده متوجه شدم نزدیک ارضا شدنشه، لبامو رو لباش گذاشتم و سرعت دستمو بیشتر کردم.

این مرد به یک باره به تموم هوش و حواسم

حمله کرده بود. تَن شهوتی صداش، بوی مردونه ی مختص به خودش، حس لمس دستش روی پوست لختم، خدایا، میخواستم بچشمش و بدنم روی بدنش بالا پایین بشه.

با ناله ی بلندش و چنگ زدن به سینه م خالی شد و آتش روی شکمم و توی آب وان پاشیده شد. لبمو با زبون تر کردم و به چشمای بسته اش خیره شدم.

خودمو بالا کشیدم و کیرشو که در حال شل شدن بود مالیدم، باید دوباره بلندش میکردم، من ارضا نشده بودم.

رو پاهاش بالاتر رفتم و کیرشو لای پام تنظیم کردم، روم نمیشد نگاهش کنم ولی انقد حشری شده بودم که نمیتونستم متوقفش کنم، برای همین بدون نگاه کردن به صورتش کارمو میکردم.

وقتی کیرش بین تپلکای کصم قرار گرفت خودمو روش کشیدم، با لذت آهی کشیدم و سرمو عقب خم کردم، خیلی دوست داشتم سفت شدن دوباره ی کیرشو زیرم حس کنم و تا ته داخل وجودم حسش کنم ولی...

-کاترینا نکن.

توجهی به صدای آروم و خشدارش نکردم و لبمو به دندون گرفتم، حسابی لذت میداد و غرق لذتم بودم جووری که حتی حرفای ژاویرو درک نمیکردم..

ژاویر رونامو به چنگ گرفت و ثابت نگه داشت.  
گیج و خمار چشمامو باز کردم و خیره ش شدم

-چرا بس کنم؟

چشماشو به کف حموم دوخت.

-داری اذیتم میکنی، تلاشت برای سفت کردن دوباره‌م بی فایده‌س.

هر لحظه داشتم گیج تر میشدم.

-ولی...ت..تو ارضا شدی...این یعنی لذت بردی پس چط...



چشماشو رو هم فشرد و بین حرفم پرید.

-تو کاتی نیستی، متاسفم خب؟ ببین...

سکوت کرد و چشماشو رو هم فشرد، قلبم مچاله شد و از روش عقب رفتم، با چند حس مختلفِ غم، خشم، حقارت و سرخوردگی نگاهش کردم که با اخم از توی وان بلند شد.

اصلا نمیفهمیدم چیشد فقط زمانی که در حمام باز و بسته شد و ژاویر رفت بیرون تازه به خودم اومدم و با وحشت به جای خالیش خیره شدم.

تموم بدنم از تحقیر شدن و پس زده شدن به لرزه دراومد؛ دست لرزونمو به کناره ی وان دادم و با تعجب تکرار کردم

-من کاتی نیستم؟

به یک باره تو چشمام اشک جمع شد و چونه‌م لرزید.

با صدای لرزون زمزمه کردم: وقتی کارش تموم شد تازه یادش اومد من کاتی نیستم؟ موقعی که من داشتم میمالیدمش حواسش نبود که کاتی نیستم؟ یعنی جای من کاتی رو تصور میکرد؟!

با درد چشمام و بستم و لبه ی وان و فشردم.

تنها کاری که میتونستم کنم، غرور و قلب شکسته‌مو از کف حموم جمع کنم و بعد...

برم بمیرم!

یه هفته گذشت...

تو این یه هفته به غیر از فردای حموممون دیگه ژاویرو ندیدم؛ همون روز هم توی آسانسور بهش برخوردم و خیلی عادی رفتار کرد، طوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده... منکر این نمیشم که باعث همه ی این اتفاقا خودم بودم ولی...

اینم نمیتونم قبول کنم که چجوری ازم مثل یک عروسک جنسی برای ارضا شدنش استفاده کرد و بعد هم اونطوری تحقیرم کرد.

فقط من بودم که با نفرت و آزرده‌گی تو چشماش نگاه میکردم .

تموم اون شب خودمو لعنت میفرستادم و به این فکر میکردم که چی میشد زمان به عقب برمیگشت و همون موقع که گفتم برم بیرون خیرگی نمیکردم و بیرون میرفتم.

روزا که اصلا تو شرکت نبود...

شبا هم من تو اتاقم سیر میکردم و بعدش هم کارام که تموم میشد بی سر و صدا میرفتم خونه، برنامه هاشو هر روز براش ایمیل میکردم که تا حد امکان باهاش برخورد نداشته باشم.

هرچند آنا میگفت خودشو شدید درگیر بیمارستان و عملاش کرده... تموم کار هاشم رو دوش من.

یاد اون متنی افتادم که قرار بود برای جلسه براش بنویسم؛ همون روز تو آسانسور چهار روز بهم وقت داد و الان یه هفته گذشته!

صد در صد خودش حلش کرده وگرنه تا الان باید میومد و بهم گوشزد میکرد.

کیفمو برداشتم و خودمو تو آینه برای آخرین بار نگاه کردم و از اتاق رفتم بیرون..وارد سالن شدم که متوجه صدای ژاویر شدم.

پشتش به من بود و داشت با تلفن صحبت میکرد.

با لحن دستوری به شخص پشت خط گفت: باید تحویل ادوارد بدی! یه سری مدارک هست که برات ایمیل میکنم.

چه مدارکی میخواست ایمیل کنه؟ برای کی؟

یه تای ابرومو دادم بالا و با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

-اونو خودم حلش کردم...خواست باشه مشکلی ایجاد نشه.

تاکید وار ادامه داد: خیلی حواستون باشه.

بعد قطع کرد..

همین که برگشت نگاهش قفل شد تو نگاهم.

به چهره‌ش خیره بودم تا ببینم عکس العملش چیه، اما خیلی ریلکس لبخند زد و با لحن دوستانه ای گفت: رفیق جانمون حس فوضولیش گل کرده که گوش وایساده؟!

رو کلمه‌ی "رفیق" تاکید کرد، یعنی فقط یه رفیق بمون و جلوی حشرتو بگیر!

مسخره خندیدم و باهمون حالت مسخره گفتم: اونقدر اهرم که فکر میکنی بیکار نیستم! وقت الکی برای گوش دادن به مکالمه‌های "مهم" تو ندارم.

با تمسخر روی کلمه‌ی "مهم" تاکید کردم و غیر مستقیم گفتم خودتو حرفات به پشمم هم نیستین.

انگشت شصتشو رو لبش کشید و چند قدم جلو اومد.. نیم نگاهی به اطرافش انداخت و فارسی با لحن خاصی گفت: اوه شمشیر و از رو بستیا، مگه دشمنتم اینجوری حرف میزنی؟ هنوزم دوستیم دیگه؟!

واقعا چه انتظاری از من داشت؟ که تحقیراشو فراموش کنم و منم مثل خودش طوری که انگار هیچی نشده رفتار کنم؟

وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد

-خوبه وقت برای شنیدن مکالمه های مهمم نداری و فالگوش ایستادی!

ظاهراً باید از تلاش برای اثبات اینکه برام مهم نیست دست بردارم، توی حمومم دقیقاً داشتم سعی میکردم بهش بفهمونم واسم مهم نیست و گوه خورد تو همه چی!

به ساعت نگاه کردم و دوباره نگاهش کردم

-پنج دقیقه وقتمو گرفتی...امیدوارم بخاطرت برای جلسه دیرم نشده باشه!

تک خنده‌ی جذابی کرد و در حالی که کتشو مرتب میکرد گفت: سرک کشیدن تو کار دیگران این عواقبم داره!

چشمکی زد و از کنارم رد شد!

باحرص چشمامو بستم، مردک مزخرف! خدا لعنتت کنه!

باحرص پشت سرش به سمت آسانسور حرکت کردم. در باز شد و کشید کنار و منتظر موند اول من برم داخل!

نه بابا بهش امیدوار شدم، از این کارام بلد بود و نمیدونستیم؟!

بدون حرف هر دو داخل آسانسور منتظر طبقه ده شدیم. وقتی به طبقه یازدهم رسیدیم، به سمت آسانسور برگشتم و خودمو تو آینه برای آخرین بار نگاه کردم..مطمئن از ظاهر شیک و شکيلم با اطمینان سمت در آسانسور برگشتم.

همین که در باز شد بدون اینکه به ژاویر توجهی کنم اومدم بیرون.

با وارد شدن من و ژاویر همه بلند شدن و سلام دادن، با سلام کلی ای جواب همه رو دادیم و همونطور که ژاویر دعوتشون میکرد به نشستن با چشم دنبال دورترین صندلی به ژاویر گشتم.

تنها صندلی که از ژاویر دور بود و خالی، صندلی کنار ادوارد بود، با لبخند سمتش رفتم و به هم دست دادیم.

کنارش نشستم و کیفمو گذاشتم رو میز، ادوارد هم نشست.

برگشتیم سمت ژاویر که رأس میز ایستاده بود، با دیدنش که خیره به ما دوتا بود ابرو هام پرید بالا و سوالی به معنای "چیه؟" نگاش کردم، در اخر بدون اهمیت دادن بهم روشو ازم گرفت و نشست.

منم رومو گرفتم، همش تقصیر خودم بود که درگیرش شدم، باید با یه حواس پرتی مدتی ذهنمو ازش دور میکردم، مسافرت میتونست حواس پرتی خوبی باشه...

با صحبتای ژاویر همه حواسا بهش جلب شد.

تنها من بودم که به هیچی جز روز حموم فکر نمیکردم، بوسه های داغ و تب دارش که یادم میوفتاد با حماقت تمام لای پام خیس میشد، یا کیر خوش فرم و بزرگش، دلم میخواست بابت این افکار مزخرفم بعد از اون همه خرد شدن سرمو بکوبم به یه جایی...

-منتظریم خانم بُرونو!

با خوانده شدن فامیلیم توسط ژاویر گیج نگاهش کردم، با اخم خیره بود و ریز به پرونده ی جلوم اشاره کرد. منظورش این بود که حواستو جمع کن و توضیحاتتو شروع کن.

آب دهنمو قورت دادم و به جمعیت که همه نگاهاشون به من بود خیره شدم. با نفس عمیق سعی کردم رو خودم مسلط بشم.

پرونده رو باز کردم و توضیحاتی درباره نمودار خط تولید و خط فروش دادم.

در آخر توضیحاتم، ادوارد گفت: عالیه من مخالفتی ندارم، از موقعی که شما مدیر برنامه ی آقای جاوید شدین بهتر میتونیم به نتیجه برسیم.

لبخند دندون نمایی زدم، اره از جلسه اول مشخص بود که چقدر به نتیجه رسیدی، فقط کم مونده بود با پیشنهاد بیست درصد منو تیکه تیکه کنی، ولی الان خوب پاچه خواری میکنی. با غرور نگاهمو به ژاویر دوختم و متوجه نگاه حرصی ش روی ادوارد شدم.

لبخند ضایعی زد و سعی کرد حرص توی نگاهشو کم کنه، با حالتی که انگار تفنگ گراشتن روی سرش و دارن مجبورش میکنن گفت: خیلی خوبه، خیلی شانس آوردم همچین مدیر برنامه ای پیدا کردم!

ادوارد سر تکون داد و نگاهشو به من داد.

دیگه چیزی از جلسه نفهمیدم، همه مشغول پیشنهادات جدید و جر و بحث بودن و علاقه ای به گفت و گوشون نداشتم. گوشیمو برداشتم ساعتو ببینم که متوجه پیام ژاویر شدم.

با تعجب نگاهش کردم که مشغول صحبت با کنار دستیش بود. پیامشو باز کردم، زمان ارسالش برای چند دقیقه پیش بود. درست زمانی که تو فکر بودم و ادامه ی بحثو بهم سپرد.

" حواستو جمع کن، معلومه داری به چی فکر میکنی؟ همه ی این افرادی که اینجا نشستن چشمشون به توعه مخصوصا ادوارد، پس به ذهن لعنتیت بگو سر جلسه باشه"

لبمو گزیدم و گوشه و تو دستم فشردم، لعنت به من که تو فکر تو بودمو فکر میکردم با توجهه ادوارد بهم غیرتی شدی و حالا باید بازهم برای چندمین بار در روزهای اخیر ریده بشه بهم!

عصبی گوشو رو میز گذاشتم و دستمو زیر میز مشت کردم، واقعا احمقم که تا ذهنم آروم میگیره میره سمت ژاویر.

با حس لمس چیزی رو دستم متعجب اول به دستم نگاه کردم و بعد سر بلند کردم و به ادوارد خیره شدم، با لبخند دستمو فشرد و گفت: چیشد یهو؟ انگار عصبی هستی...

و به دستم که هنوزم مشت بود اشاره کرد.

آهی کشیدم و چشمامو چرخوندم



-هيچي فقط خيلي خسته‌م و ذهنم درگيره.

يه ابروشو انداخت بالا و گفت: درگير چي؟

ناخودآگاه نگاهمو به ژاوير دوختم، با ديدن نگاهش كه به من و ادوارد بود سريع نگاهمو ازش گرفتم و رو كردم به ادوارد

-ميخوام يه نفرو از زندگيم خط بزنم، نميدونم چطوري براي همين ذهنم درگيره.

تك خنده‌اي زد و همونطور كه دستمو گرفته بود از زير ميز آورد بالا و روي ميز گذاشت، با اشاره به دستامون گفت: خيلي راحت، ميتوني با استفاده از من بندازيش يرون.

چشمام درشت شد، از شدت خنده لبمو گاز گرفتم، آخه من چجوري ميتونم با كمك تو ژاويرو از ذهنم يرون بندازم؟ مخصوصا با اين اسم زيبات كه من ارادت خاصي بهش دارم!

البته شايدم اگه اسمشو فاكتر بگيريم بشه!

-من گفتم پسره؟

شونه بالا انداخت.

-منم نگفتم پسره، چه دختر باشه چه پسر، وقتی یه نفر جدیدو وارد زندگیت کنی و اون شخص برات مهم بشه خود به خود بقیه کمرنگ تر میشن.

متفکر به دستامون نگاه کردم، راست میگفت شاید باید آدم جدیدی تو زندگیم وارد میشد...

-جلسه تمومه همگی خسته نباشید.

با جمله‌ی ژاویر همه بلند شدن و منم حواسمو به جمع برگردوندم، دستمو از دست ادوارد درآوردم و با لبخند گفتم: ممنون از راهنمایی، پیشنهاد خوبی بود خودم بهش فکر نکرده بودم.

لبخندی زد و سری تکون داد.

رفتم کنار ژاویر ایستادم و به ادوارد نگاه کردم، با ژاویر دست داد و به سمت من اومد، دستشو فشردم و آرزوی موفقیت براش کردم، وقتی همه رفتن و اتاق جلسه خالی شد منم سمت در رفتم که با صدای ژاویر متوقف شدم.

-کیفتو یادت رفت.

از گیجی فوحشی به خودم دادم و بدون نگاه کردن بهش، به سمت کیفم رفتم و از روی میز برش داشتم.

همین که برگشتم از گوشه چشم متوجه جای خالی ش شدم.

چشمامو چرخوندم و همراه با "پوف" کلافه ای به سمت در رفتم.

وارد اتاق شدم و کلافه کیفمو رو کاناپه پرت کردم و پشت میزم نشستم، گوشیمو باز کردم که سری به اینستا بزنم، همین که اینستا بالا اومد پست ژاویر به چشمم خورد.

ژاویر خندون خیره به دوریین با شخصی تو بغلش، طوری که اوئی که تو بغلش بود سرش توی گردن ژاویر بود و دستاش دور کمرش و پشتش به دوریین بود، قیافه‌ش مشخص نبود، هیکل ظریفی داشت و تیپش اسپورت بود و بیشتر میخورد دختر باشه ولی خب...اگر از روی لباساش نتونم بفهمم کاتیه خیلی احمقم؛

توی کپشن زده بود:

" Loving you is one of the most magical feelings I have ever felt. I want to feel this magic for the rest of my life"

(دوست داشتنت یکی از جادویی ترین احساساتی بود که حس کرده ام و همچنان میخوام این جادو را تا آخر عمرم حس کنم )

با توجه به این پست، پس آشتی کردن...

آه، هنوزم با یاد آوری حموممون عصبی میشم و میخوام خودمو بکشم، چرا اون کارو کردم، واقعا با کارم ریدم به غرور و شخصیت خودم.

از اینستا بیرون اومدم، همین که خواستم برم تو واتساپ، پیامی از ژاویر برام اومد.

با ابروهای بالا رفته پیامو باز کردم و با خوندنش دود از سرم بلند کرد.

"نگو که توام به حموممون فکر میکنی!"

میتونم بگم بالای هزار بار پیامشو خوندم و شک داشتم از طرف ژاویر باشه، ولی مگه من با چند نفر رفتم حموم تا حالا؟! قطعا ژاویره...

ولی چرا همچین پیامی برام فرستاده؟! مسته؟!!

"جواب سوالمو میدونم"

آب دهنمو قورت دادم و به دومین پیامش خیره شدم، با ضربان قلبی روی هزار و قیافه‌ای هیجان زده تایپ کردم.

"و جواب سوالت چیه؟"

چند دقیقه‌ای طول کشید تا جواب بده، همین که جواب داد پیامو باز کردم.

"معلومه که داشتی فکر میکردی"

شل شدم، اون از کجا میدونست. یعنی ممکنه تله پاتی \* داشته باشیم؟

با شک براش نوشتم

"خیلی مطمئنی" !

"من همیشه مطمئنم، حسم بهم دروغ نمیگه"

جمله‌ش هم عادی بود هم طعنه دار.

از این همه کшدار شدن صحبتامون خسته بودم، میخواستم هدفش از این پیامارو بدونم.

نوشتم:

"تو که جواب سواتو میدونی و به حست مطمئنی چرا سوال میپرسی؟"

"پس حسم درست گفته بود" !

وقتی فهمیدم فقط میخواستہ ازم حرف بکشه حرصی صفحه گوشو خاموش کردم.

ژاویر لعنتی، اوف کاترینا چت شده؟ چرا مثل خنغا رفتار میکنی؟

با صدای پیام گوشیم به سمتش رفتم و بازش کردم، پیام جدید از ژاویر.

"بین کاترینا میدونم مقصر من بودم، از اولم نباید بحث خود ارضایی رو وسط میکشیدم که بخواد اون اتفاقا بیفته، بالاخره میتونم درک کنم که دست خودت نبود اون کارات... اینا یه چیزای غیریزیه؛ لطفا هم دیگه این سرد بودن تو ادامه نده چون دوستای خوبی برای هم بودیم و حیفه با یه همچین اتفاقی خراب بشه.

فکر نکن تو چیزی کم داری یا قیافه و هیکل خوبی نداری باور کن اگه گی نبودم مثل سگ میگاییدمت ولی سعی کن یکم به منو گرایشم فکر کنی"

چونه لرزید، چشمامو بستم و افسوس خوردم. دلم برای خودم سوخت. انقدر ترحم برانگیز شدم که داره اینطوری بهم انگیزه میده؟!

پیام بعدیشو که خوندم بیشتر به حماقت خودم پی بردم

"من اون لحظه فقط دلم برای کاتی تنگ شده بود، داشتم اونو تصور میکردم که از خود بیخود شدم... داشتم دستای کاتی رو به جای دستای تو که دور کیرم حلقه شده بود تصور میکردم، متاسفم میدونم خیلی عوضی بازی درآوردم ولی خودتم مقصر بودی، من حشری شده بودم و میخواستم فقط ارضا بشم تو نباید بهم نزدیک میشدی، باید همون موقع که گفتم میرفتی بیرون! من ناخودآگاه با تصور کاتی به جای تو ارضا شدم و وقتی به خودم اومدم دیگه نمیتونستم ادامه بدم".

گوشیمو خاموش کردم و رو میز پرتش کردم، سرمو گذاشتم رو میز و برای ضایع کردن خودم و خورد شدن غرورم اشک ریختم.

انقدر اشک ریختم که آروم شدم و به خودم فهموندم که دیگه تموم شده و باید به کاترینای قبل برگردم، زیادی دارم اون موضوعو براش بولد میکنم، نباید بفهمه با اون حرکتش چه ضربه‌ای به منو احساساتم زده.

بزار فکر کنه منم مثل خودش از خود بیخود شده بودم و اینکه پسم زده اهمیت چندانی برام نداره.

پرونده هارو که تو کشو گذاشتم نگاه کلی‌ای به اتاق انداختم، تقریباً همه چیو مرتب کرده بودم و کارم تموم بود، کیفمو برداشتم و بیرون رفتم؛ از آنا خداحافظی کردم و با آسانسور رفتم تو پارکینگ، همین که سمت ماشینم قدم برداشتم تقریباً رفتم تو ژاویر!

یعنی با سر رفتم تو سینه‌ش، نه جاهای دیگه!!

تقریباً داد زدم: معلوم هست چیکار میکنی؟!

چشماشو درشت کرد.

-به من چه؟!!

-یعنی چی "به من چه"؟! کاملاً واضح از قصد انقدر یهوئی اومدی جلوم!

چشماشو ریز کرد و پوزخندی بهم زد

-اونقدر اهم که فکر میکنی بیکار نیستم! وقت الکی برای سبز شدن سر راه تو ندارم.

درست همون جمله ای که قبل از جلسه بهش گفته بودمو گفت و کاملاً خلع صلاحم کرد، بی شرف تلاقی نکنه میمیره!

بیخیال با گفتن "اوکی" دوباره برگشتم سمت ماشین و سوارش شدم، استارت زدم و ماشینو روشن کردم.

از آینه به عقب نگاه کردم که متوجه نبود ماشین ژاویرو شدم.

-بره به جهنم.

xxxxxx

-پسرتون کاملاً حالش خوبه؛ فقط یه راز کوچیک داره که نمیخواد کسی بفهمه به خاطر همین یکم از ارتباط برقرار کردن با دیگران پرهیز میکنه، ولی اونقدر ها هم مهم نیست.

اخم کرد، متفکر با کفشش روی زمین ضرب گرفت.

-یعنی روانش سالمه؟ مشکل عصبی یا همچین چیزی نداره؟



سری به تایید تکون دادم، مشکوک گفت: مطمئنن؟ پس چرا انقدر پرخاشگره؟ مخصوصاً با برادرش.

چشم‌ام درشت شد.

-ژاویر اگر با برادرش مشکل نداشت باید به سلامت روانیش شک میکردیم! با کاری که برادرش باهاش کرده من اگر جاش بودم برادرم تا الان زنده نبود! تازه ژاویر خیلی توی برخوردشون خودشو کنترل میکنه که میتونه بدون دعوا باهاش صحبت کنه، روی احساسات و واکنش‌های ناخودآگاه بدنش کنترل داره.

اخمی کرد و کوبنده گفت: قضیه برادرش اونیه که برای تو تعریف کرده نیست.

نیش‌خندی زدم و ابرو هامو دادم بالا.

-من که نگفتم چی تعریف کرده!

-هرچی هم که تعریف کرده باشه مطمئنم درست نیست، چون ژاویر هرطور دلش خواسته اتفاقاتو کنار هم چیده و یه سناریوی الکی برای خودش ساخته و تو ذهنش دادگاه برپا کرده و همه رو به دلخواه محاکمه کرده، با همین توهماتش هم دختر بیچاره منو محکوم کرد.

با تعجب نگاش کردم.

What the fuck??

دخترش؟ دخترش مگه روژا نیست؟ ژاویر چرا باید روژا رو مقصر این جریانات میدونست؟! تا جایی که من دیدم رابطه ژاویر با روژا خوبه، اگر مقصر بود که ژاویر اونقدر صمیمانه باهاش رفتار نمیکرد.

نکنه خواهر دیگه‌ای دارن؟ چرا همه چیز داره پیچیده تر میشه!

چقدر احمقم که خودمو توی این جریاناتی که اصلاً سر و تهش معلوم نیست انداختم!

-ژاویر چرا باید روژا رو مقصر بدونه؟

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: میگوید ژاویر دخترتونو مقصر میدونه، دخترتون روژا هستش یعنی خواهرش!

تند پلک زد و بلند شد، تک سرفه ای کرد و گفت: نه منظورم عروسم بود...من عروسمو خیلی دوست داشتم جای دخترم بود.

اخمی کردم...آدمی که خیانت کرده برای چی انقدر عزیزه؟!

-من میرم دختر جان...خودت حواست باشه، نبینم سرخود از اونجا بیای بیرون! قبلش به من خبر بده، اینجوری شاید ژاویر شک کنه.

سری براش تکون دادم ولی با یادآوری روژا سریع گفتم: راستی..دخترتون منو شناخت.

ایستاد و به سمتم برگشت و ناباور نگاهم کرد.

-چی؟

-روژا فهمید من روانشناسم.

یه پلکش پرید...متعجب از حرکاتش بلند شدم که سریع گفت: نفهمید که من تورو به شرکت آوردم؟

چرا انقدر حالش بد شد...اگه بهش میگفتم روژا همه چیو میدونه مطمئناً سخته میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

-نه نمیدونه.

صدای نفس آسوده ش نشون از باور کردن دروغ بزرگم بود.

-گاف ندی دختر حواست باشه.

نیم نگاهی سمتم انداخت و بیرون رفت..پوفی کشیدم و رو صندلی نشستم..لعنتی دلم برای دفتر قشنگم تنگ شده بود.

به کروئلا زنگ زدم و گفتم یکم دیگه میام سالن..تموم وسایلمو برداشتم و لباس راحتی پوشیدم، شلوارک لگ با نیم تنه ستش.

موهامو گوجه ای بستم و از دفتر زدم بیرون.

باید برای مسابقه آماده میشدم..دو هفته ی دیگه مسابقه ی بزرگی و درپیش دارم و هنوز کاری نکردم...از بس سرم شلوغه حتی ژاویر کارهای خودشم رو دوش من انداخته مسلما رئیسه و همیشه رو حرفش حرفی زد و باید بی چون چرا انجام بدم.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به سمت سالن دویدم .  
همین که وارد سالن شدم کورئلا و چند نفر دیگه متوجه اومدنم شدن به سمتشون رفتم و سلام کردم.

کورئلا حرصی مشتی به بازوم زد

-دیوونه کجایی؟ دوساعته بچه ها منتظرتن.

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی لب زدم

-بابا یه مراجعه کننده برا...-

با گذاشتن دست کورئلا رو دهنم چشمام درشت شد و شوکه نگاهش کردم، لبشو گزید و آرام گفت: ژاویر اینجاست پشت سرت.

منگ بهش خیره شدم با متوجه شدن حرفش، وحشت زده به عقب برگشتم که با چهره ی خندون ژاویر رو به رو شدم.

با دیدنش حس کردم تپش قلبم تو حلقم میزنه. آب دهنم و قورت دادم و با قدم های سست شده به طرفش رفتم.

زیر لب به کورئلا گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟ بچه ها اگه یه چیزی از دهنشون در بره چی؟!

-بهشون سپردم حواسشون هست نگران نباش و اینکه انگاری به ژاویر گفته بودی میخوای بیای سالن اونم به من زنگ زد و پرسید ساعت چند سالن دارین. منم اصلا حواسم نبود که بهت خبر بدم میاد.

حرفی نالیدم: تو کی حواست بوده که این بار دوم باشه!

به ژاویر که رسیدیم سعی کردم عادی برخورد کنم.

-خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بلند شد و بغلم کرد، به سمت کورئلا هم رفت و بغلش کرد

-حوصلم سر رفته بود گفتم پیام یکم ادا بازیای شمارو نگاه کنم..بلکه یه چیزی یاد بگیرم شاید به دردم خورد.

کورئلا بلند خندید.

-مثلا یاد بگیری به چه کارت میاد؟ پسرا هم این رقص و یاد میگیرن ولی اونایی که لاغر اندامن.

به کورئلا چشمکی زد.

-تو موقعیتایی که باید عشوه بیام لازمم میشه.

چشمام و کلافه به اطراف چرخوندم

-نکنه برای کاتی جونت؟

بشکنی جلو صورتم زد و گفت: افرین زرنگ خانوم.

نیشخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم: پس بشین یاد بگیر و وقت ماهم نگیر، دو هفته دیگه مسابقه بزرگی داریم هیچی تمرین نکردیم.

"اوکی" گفت و نشست.

به همراه کورئلا سمت بچه ها رفتم و به همشون گفتم کفشای پاشنه بلندشونو بپوشن.

یکیشون گفت: کاترینا کفشای ست نگیریم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

-سفارش همه چپو دادم چهار روز دیگه تحویل میگیرم..فعلا با کفشای خودتون تمرین کنین...اول من یه دور رقص و میرم با دقت نگاه کنید و بعدش هر کی برای خودش تا سه بار رقص و میره و بعد گروهی تمرین میکنین..اوکی؟

همه اوکی گفتن و حلقه زدن، وسط حلقه قرار گرفتم و به کورثلا اشاره کردم آهنگ و بزاره.

وقتی آهنگ شروع به خوندن کرد کمرمو چرخوندم و رقصمو آغاز کردم.  
میدونستم نگاه ژاویر الان روم زومه برای همین سعی کردم به بهترین شکل ممکن رقصمو اجرا کنم.

وسطای رقص بودم که زیر دلم تیری کشید..توجهی بهش نکردم و ادامه دادم ولی با درد وحشتناکی که زیر شکمم پیچید، وایستادم و با کمر خمیده دستم و روی پایین تنم گذاشتم..کورثلا سمتم اومد و متعجب پرسید: چت شد؟ خوبی؟

گیج سرمو بالا اوردم

-فکر کنم میخوام پریود شم.

صورتشو درهم کرد و حرصی گفت: همینو کم داشتیم..توام که پریود بشی انگار فلج شدی.

عوضی زیر لب بهش گفتم و به بچه ها نگاه کردم.

-بقیه رقص و کورثلا میره، با دقت نگاه کنین.

از حلقه ای که تشکیل داده بودن بیرون اومدم و به سمت ژاویر رفتم ..کنجکا و خیرم بود.

کنارش رسیدم و نشستم که صداش بلند شد

-چیشدی یهو؟

شونه ای بالا انداختم و با حوله صورتمو پاک کردم.

-نمیدونم دلم تیر کشید، احتمالا میخوام پریود شم.

«آهانی» گفت و سکوت کرد.

به بچه ها که خیلی ماهرانه داشتن تمرین میکردن خیره شدم.

-خیلی دوست دارم تو این مسابقه بهترین باشیم.

-میشی مطمئن باش.

آهی کشیدم و نگاهش کردم



-ژاویر این مسابقه فرق داره.. گروهیه، خیلی سخت تره...تموم رقیبام تو این مسابقه هستن اگه عقب بیوفتیم خیلی ضایع میشه.

دستشو گذاشت روی پام و با اطمینان گفت: با شناختی که ازت دارم، میدونم که موفق میشی.

دستمو گذاشتم رو دستش و با انگشتم به نرمی دستشو نوازش کردم و ممنونی زیر لب گفتم.

اون روز خیلی خسته کننده تموم شد...ژاویر رفت، بچه ها رفتن، کورئلا رفت و فقط من تو سالن موندم..سالنی که غرق تاریکی بود و تنها یه لامپ کوچیک و زرد قسمت کمی از سالن و روشن نگه داشته بود.

به سمت اتاقم رفتم و درشو باز کردم...اتاقی که کنج باشگاه جا داشت و همدم تنهایی و دلتنگیام برای پدرم بود. با یاد آوری گریه های شبانم برای فوت پدرم اخمام تو هم رفت.

به اتاق شلوغ پلوغ و پر از مدال دنسم نگاه کردم.

ناخداگاه اخمام باز شد و لبخند رو لبم نشست، از همون هجده سالگی که رقص و شروع کردم و اینجارو با کورئلا خریدیم این اتاقو مخصوص خودم درستش کردم.

از همه ی موفقیتام گرفته تا مدرک تحصیلی و عکسای فارق التحصیلیم تو بهترین دانشگاه های ایتالیا، همه رو قاب گرفته بودم و دیوار پر بود از قاب های کوچیک و بزرگ از بهترین خاطراتم. واقعا حس شیرینیه وقتی همه ی موفقیت های زندگیتو تو یه اتاق ببینی.

XXXXXX

همه چی آرام بود...هم رابطه من و ژاویر هم رفت و آمد هام به دفتر و سالن...بچه ها دیگه آماده بودن و منتظر روز مسابقه بودیم..این سری هم مطمئن بودم ما میبریم.

-کاترینا؟

برگشتم و به کورئلا نگاه کردم..سوالی سر تکنون دادم که گفت: آنا اینارو داد تا بهت بدم.

به دستش که چند تا پاکت بود نگاه کردم.

-اینا چین؟ کی فرستاده؟

شونه بالا انداخت که سمتش رفتم..پاکتارو گرفتم و متعجب به اسم فرستنده ش که ناشناس بود نگاه کردم.

رفتم پشت میزم نشستم و به کورئلا اشاره کردم بشینه.

در یکی از پاکتارو باز کردم..چند تا عکس بودن، با ابروهای بالا اومده عکسارو برداشتم.

سکوت کردم...اول نفهمیدم چی دارم میبینم تا اینکه سکوتم طولانی شد و کورئلا یکی از عکسارو از دستم کش رفت.

بعد چند ثانیه با حیرت داد :

-یعنی چی؟

گیج سر بلند کردم و نگاهش کردم..با نگرانی بلند شد و اومد کنارم.

-کاترینا؟ خوبی؟ یه چیزی بگو دختر

نگاهمو به چشماش دادم، آب دهنمو قورت دادم که به یک آن لرز بدی به جونم افتاد.

با من من گفتم: این..اینا چین؟

بدون حرف پاکتارو جا به جا کرد و دنبال مشخصات فرستنده گشت..وقتی چیزی پیدا نکرد دونه دونه پاکتارو باز کرد و تو همشون عکسای دفتر روانشناسیم و رفت و آمدم به اونجا بود.

قدم به قدم جاهایی که با مامان یا کورئلا تو این چند روز رفته بودیم همه عکس گرفته شده بود...کی...کی میتونه اینکارو کنه!

-کاترینا آروم باش..میخواسته بترسونت هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

با وحشت سر تکون دادم و بلند شدم.

-برای چی بترسونن؟ اصلا کی میخواد بترسونه؟ معلومه با این عکسا یه غلطی میخواد بکنه که با این عکسا تقریبا تهدیدم کرده!

کورئلا سرشو پایین انداخت و متفکر با پاهاش رو زمین ضربه میزد.

یعنی کار روژا ممکنه باشه؟! بهم گفته بود دست از سر داداشش بردارم... نکنه اینکارو برای تهدید به اینکه میره به ژاویر لوم میده انجام داده!

با زنگ خوردن گوشییم سریع گوشیه برداشتم، از مهد تماس گرفته بودن .  
با نگاه کردن به ساعت ضربه ای به سرم زدم و به سمت در پا تند کردم که کورئلا صداش بلند شد.

-کجا میری؟

-میرم دنبال بلا دیر شده.

-مگه سرویس نگرفتی واسش؟

-ماشین خراب شده امروز خودم باید بیارمش.

در و باز کردم و هنوز قدم اول و برنداشته بودم که با تخت سینه یکی برخورد کردم... بوی عطر ژاویر که تو بینیم پیچید نفس عمیقی کشیدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم.

-چیشده؟

آب دهنم و قورت دادم حس میکردم ژاویر ممکنه یه بوهای برده باشه.

با شک نگاهش کردم تا هر عکس العملش و زیر نظر داشته باشم، متعجب دستش و رو بازوم گذاشت و پرسید

-چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده؟

وقتی دید چیزی نمیگم به کورثلا نگاه کرد.. کورثلا سمتم اومد و تگون نسبتاً شدیدی بهم داد.

به خودم اومدم و وحشت زده به هر دوشون نگاه کردم.  
کورثلا لبشو گزید و زمزمه ای زیر لب کرد که فقط به گوش من رسید

-به خودت بیا کترینا آروم باش.

قلبم رو هزار میزد.. حس ترس تو تموم وجودم رخنه کرده بود... نمیدونم چرا انقدر از روزی که ژاویر همه چیو بفهمه میترسیدم... عادی بود؟ فکر نکنم !

زیر لب خطاب به ژاویر نالیدم

-میشه برم خونه؟

چشماش درشت شد.

-الان؟

بغض تو گلوم هر لحظه بزرگتر میشد، سعی کردم آرام باشم و خودمو جمع و جور کنم اینطور رفتار کردن فقط باعث شک ژاویر میشه.

نفس عمیقی کشیدم و با التماس به ژاویر نگاه کردم، امیدوار بودم الان نخواد پایپچم بشه که واقعا توانایی جواب دادنشو نداشتم.

-ژاویر خواهش میکنم زود برمیگردم فقط یه سر برم خونه.

چشماش ریز شد..یه نگاه به کورئلا و یه نگاه به من انداخت و گفت: باشه برو فقط مراقب خودت باش انگاری حالت خوب نمیداد.

نفس آسودم و بیرون دادم و خواستم از کنارش رد شم که دوباره گفت: میخوای برسونمت؟

سریع واکنش نشون دادم و « نه » قاطعی گفتم.

-پس کورئلا باهاش برو این اصلا حالش میزون نیست.

دیگه واینستادم به توجه های بیخودش گوش کنم...از شانس خوبم آسانسور طبقه ی بیستم بود، داخل اتاقک آسانسور شدم و پارکینگ و زدم.

با استرس پاشنه کفشمو به زمین میزدم و همش به عکسا فکر میکردم...اصلا چیشد که اینجوری شد...اخه مگه مجبوری دختره ی احمق؟ مجبوری انقدر استرس بکشی؟ برو یک راست به باباش بگو دیگه نمیخوای کار کنی و خلاص!

پوفی کشیدم و چشمامو بستم و سرمو به دیواره ی آسانسور تکیه دادم.  
به غیر از کورئلا و مامان با روزا نمیدونستن من روانشناسم...یعنی کار کدوم روانی میتونه باشه.

با باز شدن در آسانسور و یاد آوری اینکه ممکنه کار اون باشه خشکم زد...تموم موهای بدنم سیخ شدن.

نکنه...نکنه کار کاتی باشه!

نفسام کشار شدن...از آسانسور زدم بیرون و سوار ماشین شدم ماشین و روشن کردم همونطور که ماشینو از پارک در میاوردم به این فکر کردم که کاتی بالاخره تصمیم گرفته لوم بده...نکنه قضیه حمام و فهمیده عصبی شده!!

با هزار بدبختی و دلشوره به مهد رسیدم و بلارو سوار کردم.

از همون اول متعجب نگاهم میکرد...در آخر نتونست چیزی نگه و پرسید: چیشده مامانی؟ سرویسم چرا نیومد دنبالم؟

لبخند لرزونی زدم و همونطور که استارت میزدم گفتم: هیچی عزیز دلم...میخوام بیرمت محل کار جدیدمو ببینی...سرویستم دیشب زنگ زد گفت نمیاد، منم یادم رفته بود پیام دنبالت.

چشماش برق زد...ماشین و راه انداختم و سمت شرکت روندم.

با بلا سوار آسانسور شدیم و طبقه ی بیستم و زدم.  
از زمان ورودم بلا همه جارو با دقت نگاه میکرد، مخصوصا اون دوتا نگهبان جلوی در ساختمونو.

آسانسور که وایستاد دستشو گرفتم و سمت ورودی رفتم.  
وارد که شدیم آنا چشمش به بلا افتاد و با ابروهای بالا رفته سمتمون اومد.

-نگو که بچه ی خودته!

لبخندی زدم و به بلا نگاه کردم و سری به نشونه تایید تکون دادم. بلا متعجب خیره ی آنا بود.

-سلام من بلا هستم.

آنا نشست و با مهربونی دست بلارو فشرد.

-سلام عزیزم منم آنا هستم خوشبختم از دیدنت.



-منم همینطور.

خم شدم و بلا رو تو بغل گرفتم.. به آنا گفتم: منو بلا میریم تو اتاق اگه کاری چیزی بود بهم بگو انجام بدم.. امروز دختر قشنگمو آوردم بهم کمک کنه.

آنا خندید و لپ بلارو کشید

-باشه عزیزم موفق باشین.

سر تگون دادم و سمت اتاقم رفتیم...وارد که شدم با دیدن کورثلا بلارو زمین گذاشتم.

بلا که کورثلا رو دید با جیغ دوید سمتش که کورثلا از فکر در اومد و لبخند زد...هر دو محکم همو بغل کردن و بلا با خوش زیونیش گفت: خاله جونم اینجا چیکار میکنه؟



کورئلا ضربه ای به نوک بینی بلا زد.

-اومدم به مامانی و بلای خوشگلم سر بزدم.

روکاناپه ی داخل اتاقم نشستم و گفتم: بلا مامان جان برو پشت میزم بشین اونجا خودکار و کاغذ هست نقاشی کن.

بلا با شنیدن پیشنهادم ذوق زده از بغل کورئلا دراومد و پشت میز رو صندلی چرخ دارم نشست.

بلند شدم کاغذ باطله ای به بلا دادم تا اشتباهی کاغذای مهم و خط خطی نکنه.

کورئلا گفت: شانس آوردیم ژاویر نیومد داخل اگه عکسارو میدید چی!

با اشاره به بلا لبمو گاز گرفتم.. کورئلا ساکت شد و نگاهشو کلافه ازم گرفت. به سمتش رفتم و روی کاناپه کنار کورئلا نشستم و زمزمه کردم:

-احتمالا کار کاتی باشه.

چشماس درشت شد و ناباور گفت: فاک واقعا؟ یعنی ممکنه کار اون عجوزه باشه؟!

شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم.

-فقط حدس زدم..واقعا نمیدونم کار کیه.

-کار خود افریطشه..کاترینا تو هیچ کاری نکردی که توجه کاتی و جلب کنه، اونم فکر کرده بیخیال شدی و تا پاییز پنج روز دیگه مونده گفته بزار تهدیدش کنم.

لبمو گزیدم.

-وای واقعا پنج روز دیگه مونده؟ اون احمق میخواست چیکار کنم؟ طرف روانیه اصلا معلوم نیست هدفش چیه. من که نمیتونم همینجوری یهو بزارم برم، تازه جواب پدر ژاویرو چی بدم !

کورئلا با تاسف سر تکون داد و سکوت کرد...دو دل نگاهش کردم و گفتم: میدونی...توی راه که بودم یه تصمیمی گرفتم.

سر بلند کرد و با کنجکاوی نگاهم کرد.

-روژا راست میگفت...نباید دوباره ژاویر ضربه بخوره، اون با گی بودن و کنار کاتی بودن عشق میکنه و حالش خوبه با بودن من کنارش فقط ممکنه شکست دوباره ای رو تجربه کنه، حالا من پیام با رفتارای عجیبم برینم تو احساساتش..یه بار از یه زن لطمه دیده دیگه نمیخوام از منم ناراحت بشه و حس بدی بگیره. اگه بفهمه من با نقشه وارد زندگیش شدم خیلی بهم میریزه همون یکم اعتمادشم پوچ میشه

تو جاش صاف نشست و مشکوک گفت: یعنی چی؟ منظورتو بگو.

آب دهنمو قورت دادم.. با بیخیالی مخصوص خودم شونه ای بالا انداختم و گفتم: از شرکتش استعفا میدم دیگه اینجا نمیومم.

به ثانیه نکشید که چشماش درشت شد.

-چی!

سرمو انداختم پایین.

-نمیدونم چرا به این روزا حس خوبی ندارم. کورئلا...یه حسایی داره رد و بدل میشه که نمیتونم جلوشونو بگیرم، تاحالا اینجوری نشدم..برام بهتره که از ژاویر فاصله بگیرم.

با بهت خودشو عقب پرت کرد و دستاشو رو سرش گذاشت.

-اوه خدای من..گاد.

دوباره خودشو سمتم مایل کرد

-نکنه این حسا از طرف توعه؟

لبمو از داخل گزیدم و سرمو پایین انداختم.

وقتی دید چیزی نمیگم «فاکی» بهم گفت و شروع کرد به غرغر کردن.

-من که گفتم این جذابه مختو میزنه...چقدر شب و روز رو مخت کار کردم ازش بکش بیرون...حالا خانوم عاشق یه گی شده اونم کی؟ ژاویر...کسی که جونشو برای کاتی اقا یا چمیدونم خانوم، فدا میکنه.

با افسوس چشمامو بستم.

-برای همین میگم هر چی سریع تر باید بکشم کنار.

-اره باید سریع بکشی کنار..خیلی سریع.

-ولی اول باید یه کاری کنم.

سوالی سر تکون داد که بلند شدم...تماسی با آنا گرفتم و گفتم قهوه بیاره.  
دوباره نشستم و نگاهش کردم.

-یه روز قبل استعفام با ژاویر و کاتی میرم بیرون...کاتی اون موقع میبینه ژاویر هیچ حسی به من نداره...اونم تهش حس عقده اش رفع میشه منم لو نمیده...بعد از اون از شرکتش برای همیشه میرم.

عمیق به میز رو به رو خیره شده بود.

-با چه بهونه ای میخوای از شرکتش استعفا بدی؟

درمونده نالیدم

-بخدا نمیدونم..بزار حالا اون روز برسه یه فکری راجبش میکنم.

-اون حتی محل زندگیتم بلده کاترینا!

سکوت کردم.

دوباره با تاسف سر تکون داد..واقعا هم تاسف داره، نمیدونستم چطوری خودمو نجات بدم از این مخمصه.

xxx

خودمو تو آینه نگاه کردم و با اطمینان از حاضر بودنم به ژاویر پیام دادم.

( من حاضرم)

( اوکی پایین منتظرم)

با دیدن پیامش، سریع کیفمو برداشتم و راه افتادم. سوار ماشین که شدم عینکشو برداشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

-چه افتخاری نصیبم شده.

تک خنده ای کردم و پررو گفتم: پس ازش خوب استفاده کن.

نیشخند زد و همونطور که استارت میزد گفت: طرز استفادش چطوره؟ اخه نه اینکه خانوم کنارم کمه واس همین بلد نیستم.

نیشگونی از بازوش گرفتم..با تشر گفتم: الان دیگه شرکت نیست واسه من طاقچه بالا میای، اینجا هرکاری بخوام میتونم باهات بکنم.

لبشو گزید و دستشو رو دنده مالید..متعجب به حرکت دستش رو دنده نگاه کردم

-شت میخوای بهم تجاوز کنی؟ از اولم میدونستم امنیتم پیش دخترا در امان نیست، برای همین توشرکت بیشتريا مردن.

بلند خندیدم و عوضی زیر لب بهش گفتم.

گوشیمو برداشتم و با بلوتوث به ضبط ماشین وصلش کردم. آهنگی که این دوروز تو خلوت خودم گوش میدادم و بیشتر به رفتن فکر میکردم.

دو روز از دیدار منو کورثلا میگذره.. تصمیممو گرفته بودم، به ژاویر گفتم امروز با کاتی بریم بیرون فقط خوش بگذرونیم..اولش تعجب کرد چون تاحالا برای بیرون رفتن درخواست نکرده بودم ولی بعدش قبول کرد و گفت اول میاد دنبالم و تو محل مورد نظر با کاتی همراه میشیم.

"گدایی کردن فقط دست دراز کردن و پول خواستن از مردم نیست"

"بعضی وقت ها بعضی آدم ها محبتو گدایی میکنن"

عشق رو گدایی میکنن ، آغوش رو گدایی میکنن"

-تتلو گوش میدی؟ یعنی انقدر به زبان مادری تسلط داری؟!

"آره من تو بغل این و اون دنبال بوی تو ام"

سر تکون دادم.

-این آهنگش فوق العادست...یه غم عجیبی به دلم میندازه، آهنگش درکنار قشنگ بودنش حرف دلم میزنه.

"تو واسه من قشنگ تری از قبل بهتر از غریبه ها"



ولی گذاشتی که همش تو رو گدایی بکنم، از اینو اون

تو خواستی که اینجوری بگایه دورم"

با ابروهای بالا اومده نیم نگاهی بهم انداخت

-عجب..حالا کیو گدایی میکنی که بهش نمیرسی؟

"تو مثل رقص گل سرخی رو باد

من مثل خارم رو ساقه اونم زیاد زیاد"

پوزخندی زدم و چشمامو بستم و تو حس اهنگ بیشتر فرو رفتم

-هیچکی بابا..خودمم نمیدونم این آهنگ چرا انقدر رو حالم تاثیر میزاره ولی لذت بخشه واقعا  
هیچ وقت از گوش دادنش سیر نمیشم.

"بس که دست برد میزنن به حرارت فانوس من

به گدایی میوفتم خب منی که ناموستم"

با خنده دستشو روی ران پام گذاشت.

-شاید این یه نشونه س که در آینده گداییه یه نفرو میکنی!

پشت چشم نازک کردم و شونه بالا انداختم.

-انقدر هم بدبخت نشدم که به گدایی بیوفتم..شاید یکی دیگه به گداییم بیوفته ولی من! فکر نکنم.

"گدایی عیب هست

اما نه عیب اونیه که گدایی میکنه

عیب اونیه که باعث شده به گدایی بیوفتی"

بهم چشمکی زد، همونطور که به جاده چشم میدوخت گفت: عشق آدمو به گدایی میندازه...شاید پولی نباشه ولی مطمئن باش دلی هست...درست مثل من که الان اگه یه روز کاتی نباشه به گداییه عشق و توجهش میفتم.

سرمو انداختم پایین و در برابر حرفای تلخش سکوت کردم، تلخ بود اما قشنگ!

"گدایی میکنی یه ثانیه بوی من و بالاخره

میفهمی آخرش این عاشقی چقدر بده

آره میفهمی نگات چه ضربه ای به من زده"

غیر منتظره سمتم برگشت و گفت: فردا سالگرد زنده.

نگاهش کردم..خیلی زود مودش تغییر میکرد و این اخلاقش مثل خودم بود.

-بخشیدیش؟

چیزی نگفت...فرمون و فشرد و آهی کشید...سر بالا انداخت.

-نه..هیچوقت نمیبخشمش...ما عاشق هم نبودیم..با عشق هم ازدواج نکردیم، همش تقصیر حرفای مسخره ی بابا و عمو بود...با اینکه حسی بینمون نبود و یه احساس عادی و وظیفه شناس داشتیم باز هم حق نداشت بهم خیانت کنه.

یه ابرومو انداختم بالا...یعنی عاشقش نبوده.

-چه حرفایی؟

-میگفتن دخترعمو و پسر عمو باید باهم ازدواج کنن، نسلمونو ادامه بدن و از این کصشعرا...دختر عموی عوضی که ازش خوشم نمیومدو انداختن بهم.

لبمو گزیدم..زنش دختر عموش میشده!

-من نمیدونم وقتی دلش با برادرم بود برای چی با من ازدواج کرد؟ برادرم نمیتونست نسل و ادامه بده؟ فقط من باید بدبخت میشدم؟ با یه بچه ی بیگناه؟

ناراحت دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم: این حرف و نزن ژاویر...شاید فقط تو، توی این دنیا میتونستی همین بچه ی بیگناه و خوشبخت کنی...ماریو واقعا دلیل ادامه دادن به زندگیت میتونه باشه، باید خداروشکر کنی که داریش.

سر تکون داد.

-از هر چیزی تو زندگیم ناراضی باشم از ماریو نیستم...چون اگه میبینی الان کنارت نشستم بخاطر ماریو بوده، اون با وجودش منو مجبور به زندگی کردن کرد.

لبخندی زدم.

-خیلی خوبه که اینو قبول داری.

xx

با کاتی منتظر ژاویر وایستاده بودیم، قرار بود بلیط تله کابین بگیره..وقتی برگشت هر سه به سمت جایگاه رفتیم.

کاتی گفت: اون بالا اسکی سواری کنیم.

چشمام درشت شد و گفتم: نه من لباس نیاوردم.

-ایش پس این همه راه برای چی اومدیم اینجا؟ اومدیم که اسکی کنیم دیگه.

دلخور به ژاویر خیره شدم که دست دور گردنم انداخت و بیخیال گفت: سخت نگیر کاترینا اونجا لباس اجاره میدن.

پوفی از مسخره بودنشون کشیدم و منتظر کابینمون شدم..واردش که شدیم نشستیم و تمام راه هیچی از لذت سوار شدنش نفهمیدم، چون هی کاتی با ادا بازی های ترسو بودنش برای ژاویر ناز میکرد...واقعا نرمال نبودن، کاتی ژاویر و میگننه ولی ژاویر مثل مردا رفتار میکرد و کاتی لوس و فوق العاده مسخره. این دنیا با همه ی تفاوت هاش واقعا عجیبه!

وقتی پیاده شدیم کاتی شروع کرد پوشیدن لباساش و ژاویر هم رفت برای من لباس بگیره.

همین که ژاویر فاصله گرفت کاتی گفت: عکسا به دستت رسید هانی؟

اول متوجه منظورش نشدم ولی بعد با یادآوری عکسای که از طرف فرستنده ناشناس واسم اومده بود عصبی نفس عمیقی کشیدم...پس درست حدس زدم کار خوده احمقش بود !

دوست داشتم سرشو بکوبم به زمین اما من آدمی نبودم که با عصبانیت چیزی و حل کنم... من در کمال خونسردی طرف و سر جای خودش میشوندم کارم همینکه که آدمای اعصاب خورد کنی مثل کاتی رو آدم کنم.

خونسرد گفتم: همون چهارتا عکس که از دفتر روانشناسیم و خودم بود؟

با پررویی سر تکون داد.

بدون اینکه متوجه بشه دستامو مشت کردم.

-اره دیدم چطور؟

ابروشو بالا داد و با افتخار گفت: من فرستاده بودم.

بلافاصله پوزخندی رو لبم نشست.

با دیدن پوزخندم قیافش شل شد و متعجب نگاهم کرد.

تمسخر آمیز لب زدم

-حدس زدنش کار سختی نبود عزیزم.. مشخص بود.

یه قدم بهش نزدیک شدم و به سمتش مایل شدم

-میدونی برای چی الان اینجا پی؟

چیزی نگفت و در سکوت خیره نگاهم کرد.

-برای اینکه از این روز های آخر برای کمبود عقدت استفاده کنی و ببینی ژاویر نمیتونه به من حسی داشته باشه چه الان چه در آینده..کاتی من نمیدونم هدفتم از این مسخره بازی چی بود، شاید میخواستی با ترسوندن من حرصتو خالی کنی یا نمیدونم هرچی...ولی این از من به تو نصیحت، ژاویر واقعا دوستت داره و همه جا ازت حمایت میکنه پس انقدر بهش شک نکن و بکش از این موضوع مسخره بیرون.

تنها بهم زل زده بود...نگاهش نه نفرت داشت، نه حس قدرت یا خوشحالی..خالی از هر حسی...

تا حالا این نگاهشو ندیده بودم.

-بیا کاترینا بپوشش.

به سمت ژاویر برگشتم و لباسو ازش گرفتم...اسکی هاروپام کردم و از میخکش سعی کردم تعادلمو حفظ کنم.

-راستی کاترینا حامله که نیستی؟

داشتم زیپ کاپشنمو میبستم که خشکم زد بهت زده سمتش برگشتم... بلند خندید و گفت :

-ورود زنان حامله اکیدا ممنوعه... حامله نباشی بری سُر بخوری یه چیزیت بشه بابای بچه بیاد کونمون بزاره.

شوخیه جالبی بود ولی خنده دار اصلا. با این حال کاتی بلند خندید و محکم پشت ژاویر زد.

-نه اینکه توام از کون گذاشتنت ناراحت میشی!

حالا نوبت من بود که بخندم.. ژاویر حرصی رو کرد به کاتی و "عزیزمی" گفت.

کاتی براش پشت چشم نازک کرد و عصاهاشو گرفت.

لبخند به لب ادامه ی زیپ و بستم؛ ژاویر و کاتی آماده شده بودن.

کمی خودمو رو برفا هل دادم. واقعا سرد بود، با کدوم عقل اومدن اینجا آخه!

ژاویر و کاتی خیلی روان راه افتادن و دست تو دست هم حرکت کردن.. منم مثل کصخلا حسرت به دل نگاهشون کردم.

چشم ازشون گرفتم و با دوتا عصایی که دستم بود خودمو هل دادم.. اسکی زیاد بلد نبودم و تو قسمت هایی که شیب زیادی داشت خیلی سخت تعادلمو حفظ میکردم.



همه مشغول خوشگذرونی و خندیدن بودن، حتی ژاویر و کاتی...تنها من بین این همه جمعیت غمگین و تنها بودم.

به سرازیری که رسیدم وایستادم..خیلی دوست داشتم امتحانش کنم ولی نمیدونستم میتونم یا نه...در نهایت دل و به برفا زدم و خودمو هل دادم.

وقتی تو سرازیری قرار گرفتم، سرعتم اوج گرفت و خیلی تند سر خوردم...اولش ترسیدم اما بعد سعی کردم تعادلمو حفظ کنم.

سالم و بدون افتادن به تهش رسیدم و وایستادم، خوشحال به دور و ورم نگاه کردم تا یکیو پیدا کنم و بگم اولین بارمو چطوری خوب رفتم اما...

با پیدا نکردن کسی آهی زیر لب کشیدم، دلم برای این همه تنهایی خودم گرفت، ای کاش به کورئلا میگفتم بیاد.

-هی برو کنار...

با فریاد یکی از پشت سرم متعجب به عقب برگشتم که برگشتم همانا و کوبیده شدنم به چیزی همانا.

محکم رو زمین پرت شدم..با دردی که تو سر و زیر دلم پیچید آخ بلندی گفتم و چشمامو بستم.

طولی نکشید که توسط کسی تگون خوردم.

-خانوم؟ فاك، چرا دم راه وايستادى..حالت خوبه؟

ناله اى زير لب كردم و چشمامو باز كردم..با ديدن كسى كه جلوم بود چشمام درشت شد و متعجب نگاهش كردم  
اون اينجا چيكار ميكرد؟!

-خوبى؟

معلوم بود منو نشناخته...عينكمو برداشتم و نفس عميقى كشيدم..

همين كه صورتمو ديد شل شد و متعجب گفت: كاترينا تويى!

با درد نيشخندى زدم و " آره اى " زير لب گفتم.

-چيشده؟

هر دو به سمت صدا برگشتيم..ژاوير با قيافه ي برزخى خيره به ادوارد بود.

ادوارد ولم كرد و بلند شد.

-سلام انتظار نداشتم هر دوتونو اينجا ببينم.

ژاویر چیزی نگفت و نگاهش داد به من..از پشتش کاتی در اومد و وقتی منو دید سریع به سمت اومد و از کتفم گرفت.

زمزمه کرد: خوبی دختر؟ چیشد؟

چیزی نگفتم..نیم خیز که شدم از شدت درد محکم دست کاتی و فشردم.

-اخ اخ..تکونم نده!

وایستاد..ادوارد سریع به سمتم برگشت و نشست.

-خدای من..واقعا متاسفم، کجات درد میکنه؟

کاتی به ادوارد نگاهی انداخت و پرسید: بهش خوردی؟

ادوارد سر تکون داد.

-اره، پایین سرازیری وایساده بود نتونستم سرعتمو کنترل کنم خوردم بهش.

لبخند زدم و با حال زاری که داشتم گفتم: اشکال نداره، پیش میاد.

از شونه هام گرفت و بلندم کرد..دستم و زیر دلم گذاشتم و با صورت جمع شده فشردمش .

کاتی گفت: دلت درد میکنه؟ حتما برای سرماست، دست و پات جاییت درد نمیکنه؟

-فقط سرم درد میکنه.

این وسط تنها صدایی که دوست داشتم از حالم خبر دار بشه ژاویر بود.. که انگار براش اهمیتی نداشت.

نگاهش کردم که با خونسردی خیرم بود.. وقتی متوجه نگاهم شد به سمتمون اومد و گفت:

-اشکالی نداره، بهتره کاترینارو ببریم تو کافه تا یه چیز گرم بخوره.

ادوارد موافقت کرد و از کمرم گرفت.. کاتی هم خم شد و اسکی هارو از پام دراورد.

بیشتر از همه رفتار کاتی برام عجیب بود... از ژاویر انتظار داشتم اینجوری سمتم بیاد و جمع و جورم کنه اما از کاتی نه!

دست دور بازوی ادوارد انداختم و گفتم: من واقعا درد دارم نمیتونم وایسم میشه ببریم؟

ژاویر به سمتم اومد و از بازوم گرفت.. متعجب نگاهش کردم که خم شد و یه دستشو زیر زانو و دست دیگشو دور شونه هام حلقه کرد و با یه حرکت بلندم کرد.

با ترس دست دور گردنش انداختم و هییی زیر لب کشیدم.

-خوشحال شدم از دیدنت ادوارد..بهتره کاترینارو ببرم، بعدا میبینمت.

ادوارد چیز دیگه ای نتونست بگه و سر تگون داد.

ژاویر که راه افتاد با ترس گفتم: ژاویر بزارم زمین اینجا برفه اگه لیز بخوری چی؟

بلاخره چشماشو قفل چشمام کرد.

چند ثانیه ای خیرم موند و در آخر تک خنده زد.

-هیچی دیگه..اونموقع هردومون میوفتیم زمین یه جایمون ناقص میشه.

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

وقتی به تله اسکی رسیدیم روی صندلی نشوندم و خودشم کنارم نشست.

حتی نشستن هم باعث تیر کشیدن پایین تنم میشد..درمونده چشمامو بستم و دستمو روش گذاشتم...مطمئنم با این ضربه ای که خوردم یه هفته زود تر پریود میشم، از الانم درداش شروع شده.

رو کردم به ژاویر و گفتم: کی فکرشو میکرد ادواردو ببینیم!

خندید و گفت: چیه مگه؟ یه جور میگی انگار تو آمریکا زندگی میکنه و الان تو ایتالیا دیدیش..اون بدبختم اینجا زندگی میکنه حق داره هر جا ببینیش.

لبام آویزون شد..چرا اینجوری میکرد، نه به حساسیتای اولش که رو ادوارد داشت نه به الانش که اصلا براش مهم نیست. اصلا هر موقع چشمش به کاتی میفته همینجوری میشه..بی تفاوت به هر چیزی.

آهی کشیدم و منتظر رسیدنمون شدم.

وقتی پیاده شدیم ژاویر پرسید: میتونی راه بیای؟

کاتی نزدیکمون شد، تا خواستم چیزی بگم سریع دستاشو دورم پیچید و بلندم کرد..با چشمای درشت شده دست دور گردنش انداختم و جیغ زدم:

-چیکار میکنی کاتی!

رو کرد به ژاویر

-میرمش داخل کافه بزارم تو به اسکیت ادامه بده منم میام.

ژاویر سر تکون داد و رفت...مات نگاهشون کردم.

کاتی راه افتاد سمت کافه و گفت :

-درسته رفتارام عجیبه ولی یادت نره اندام و قدرتم پسونست..پس نگران افتادنت نباش.

لبامو خیس کردم و به گردنش نگاه کردم...رگای گردنش زده بود بیرون..انگار یادم رفته بود کاتی هم یه پسره!

وقتی به کافه رسیدیم به سمت گوشه ترین میز رفت..خم شد تا رو صندلی بزارتم که تو این فرصت بوسه ای به گردنش زدم.

بهت زده نگام کرد..لبخندی زدم و شونه بالا انداختم.

-فکر نمی‌کردم بتونی انقدر مهربون باشی..

ناخداگاه تو چشمام اشک جمع شد..با همون لبخند ادامه دادم

-پس برای همین ژاویر انقدر دوست داره! بهش حق میدم.

خیره به چشمام بود و چیزی نمیگفت.

وقتی اولین قطره اشکم چکید نگاهشو گرفت و صاف وایستاد.

-من میرم، به گارسون هرچی خواستی سفارش بده..یکم دیگه بازی میکنیم میایم.

اشکمو پاک کردم و سر تکون دادم.

همین که برگشت بره گفتم: فردا استعفا میدم..ژاویر گفت فردا سالگرد زنشه و نمیداد شرکت همون موقع استعفا ناممو مینویسم و کلا غیب میشم.

بدون اینکه برگرده و چیزی بگه، رفت و تنهام گذاشت..آه عمیقی کشیدم و سرمو رو میز گذاشتم..لعنت به من که باید همون اول از ژاویر فاصله میگرفتم.

تقریبا ده دقیقه ای تنها نشسته بودم تا اینکه ادوارد اومد..کلی چیز میز سفارش داد و کنارم نشست..نیم ساعتی هم درگیر ادوارد و عذرخواهیش بودم اما انگار خبری از ژاویر و کاتی نبود.

-بازم منو ببخشید

حرفی دندونامو رو هم فشردم.

-گاد..گفتم که اشکالی نداره یک بار دیگه معذرت خواهی کنی واقعا ناراحت میشم.

لبخند زد و یه تیکه از موهام که رو شونم ریخته بود و پشت گوشم انداخت.

-باشه دیگه نمیگم، به شرط اینکه فردا شب بریم بیرون.

Roman gedaei:

چشمام درشت شد..وقتی قیافمو دید خندید و سوالی سر تکون داد.



-چیشد؟

با خنده چشمام و تو حدقه چرخوندم

-به کدوم خدایان قسم بخورم که بخشیدمت؟

بلند خندید..منم خندم گرفت، خیلی گیر بود دیوث.

-برای بخشیدنم نمیگم..کلا دوست دارم بیشتر آشنا شیم.

چشمام ریز شد و مشکوک پرسیدم

-نکنه میخوای بهم نزدیک بشی تا اسرار شرکت و جاسوسی کنم و بهت لو بدم؟!

اول چشماش درشت شد و وقتی دید شوخی میکنم بلند تر خندید .

هر کی از کنارم رد میشد متعجب نگاهمون میکرد، دیگه داشتم خجالت میکشیدم.

دستم گذاشتم رو شونش و گفتم: آروم تر چه خبره پسر!

همونطور که به زور خندشو مهار میکرد گفت: خي...خیلی بامزه گفتم.

تک خنده زدم..دهن وا کردم چیزی بگم... که حرفم نصفه موند.

-چه خبرتونه؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم... کاتی با اخمای درهم و ژاویر با بیخیالی، نگاهمون میکردن.

کاتی دوباره گفت: صداتون خیلی بلند کل کافه صدای شماست.

نیشم بسته شد و به ادوارد نگاه کردم، اونم خندشو جمع کرده بود.

-چیزی نیست حرف میزدیم، ادوارد از یه چیزی خندش گرفت.

ژاویر خنثی یه صندلی از کنارمون برداشت و گذاشت کنارم و نشست، کاتی هم همینطور و با حرص گفت:

-بله مشخصه... خیلی دوست دارم بدونم به چی انقدر بلند میخندین.

ادوارد اخمی رو صورتش نشست و گفت: شما؟

حالا ژاویر بود که صداش در اومد: رفیق من هستن.

ادوارد سر تکون داد و اظهار خوشبختی کرد.

ژاویر دستاشو انداخت دور شونم و دم گوشم گفت: خوب شدی؟

آروم سر تکون دادم..متعجب پرسیدم: کاتی چرا انقدر عصبیه؟

تک خنده کرد و خونسرد گفت: غیرتی شده برات.

اول نفهمیدم چی گفت ولی بعد با چشمای درشت شده نگاهش کردم که دوباره خندید.  
با دیدن خنده ی قشنگش ناخوداگاه خودمم خندم گرفت.

-نمیدونستم انقدر به کارمنداتون نزدیکین فکر میکردم خشک تر از این حرفا باشین!

من و ژاویر سمت ادوارد برگشتیم.

ژاویر گفت: نزدیکی من و کاترینا فرق داره..

نگاهشو به من داد و چشمک زد: مگه نه؟

نمیدونم چرا حس کردم به حموممون اشاره کرد..عوضی زیر لب بهش گفتم و رو کردم به ادوارد.

-من و ژاویر باهم دوستیم.

-اها

کاتی نگاهی به میز انداخت و گفت: اوه شت..چقدر خوردین.

ادوارد دوباره خندید.

-اره...باید یه جوری از دل کاترینا درمیاوردم.

-کاترینا؟

این سوال و کاتی با لحن بدی از ادوارد پرسید..واقعا خودمم تعجب کرده بودم از این رفتارای کاتی، نکنه واقعا غیرتی شده؟

ای خدا روانی شدم، چرا منو بین این همه گی انداختی که حتی نتونم حساشون و رفتاراشونو بفهمم!

ادوارد گفت: بله کاترینا..باید چیز دیگه ای بگم؟

-خب فکر نمی‌کردم انقدر راحت باشین که همو به اسم صدا کنین.

وقتی حس کردم ممکنه بحثشون شدید تر بشه با خنده مصلحت آمیز پریدم وسط حرفشون.

-خسته شدم، یکمم درد دارم میشه بریم؟

هر دوشون بهم نگاه کردن.. کاتی چشم غره ای بهم رفت و ادوارد با مهربونی نگاهم کرد.

-خیلی خب..من دیگه تنهاتون میزارم.

بلند شد و سمت ژاویر رفت و باهاش دست داد از هم خداحافظی کردن و با کاتی هم همینطور...وقتی به من رسید دستشو فشردم که گفت: پس یادت نره قرار فردا شبمونو.

با یاد آوریش سریع گفتم: فردا نمیتونم..میشه بزاریم برای سه یا چهار روز دیگه؟

با اجبار سر تکون داد و گفت: مسئله ای نیست..پس بعدا میبینمت.

خداحافظی کردیم و رفت..همین که ازمون دور شد کاتی با حرص گفت: قرار چی؟

متعجب به ژاویر نگاه کردم که اونم سوالی سر تکون داد.

با بیخیالی شونه بالا انداختم و گفتم: هیچی قرار گذاشتیم یه شب بریم بیرون.

کاتی چشماش درشت شد.

-دو دقیقه تنهات گذاشتیم!

عصبی اخم کردم و گفتم: دو دقیقه؟ یک ساعته تنهام گذاشتین... حالا هم چیزی نشده قراریه که من و ادوارد گذاشتیم به کسی مربوط نیست!

ژاویر سرفه ای کرد و گفت: باشه بچه ها چرا بحث میکنین.. لباسارو دربیارین بریم.

با حالت قهر رومو ازشون گرفتم و زیپ کاپشنمو باز کردم.. اینم از آخرین روزی که میخواستم با ژاویر باشم.

مثلا میخواستم امروز خیلی خوش بگذره و تو خاطراتم ثبتش کنم که این شکلی گذشت...

لباسمو تحویل دادم و راه افتادیم سمت تله کابین... رو صندلیا جای گرفتیم و تا رسیدن به پایین چیزی نگفتیم.

سوار ماشین شدیم و سمت شهر راه افتادیم.. کاتی اصرار کرد بریم شام بخوریم. چون آخرین روزم بود، قبول کردم و با خودم گفتم تا آخرین لحظه از امشب استفاده میکنم.

سر سفارش غذا متوجه شدم ژاویر با دقت مواد اولیه هر غذا رو میخوند تا یه وقت اسفناج نداشته باشه.

در آخر گفتم یه دونه همبرگر دوبر میخورم.

کاتی با شنیدن سفارشم خندید.

-از هیچیت خوشم نیاد، از این بی پروایی تو خوردنت خوشم میاد.

یه ابرومو انداختم بالا.

-من اصلا دوست ندارم در رابطه با غذا خودمو سختی بدم..لذت بخش ترین کار توی دنیا برای من خوردنه.

-البته بعد سکس..

نگاهمو به ژاویر که این جواب و گفته بود دادم...نیشخندی زدم و ضربه ای به شونش زدم.

-همه مثل هم نیستن اقا ژاویر...

شونه بالا انداخت و اشاره به کل ادمای رستوران گفت: نود و نه درصد مردم لذت بخش ترین کار تو دنیا براشون سکسه..کلا سکس همیشه تو الویت قرار داره.

سرمو به دستم تکیه دادم و گفتم: واسه من که چیز لذت بخشی نیست.

پوزخندی زد و تمسخر آمیز سر تکون داد.

یه لحظه ذهنم سمت حموممون رفت..نکنه پوزخندش برای حشری شدنم تو حموم بود؟

آشفته چشمام و بستم...مهم نیست، شب آخره کاترینا دیگه نمیبینیش که طرز فکرش مهم باشه!

غذا هارو که آوردن شروع به خوردن کردیم.. همه غذاشونو تموم کرده بودن به غیر از من، پنیر گودا زیادی گذاشته بودن و همین غذا رو سنگین کرده بود و نمیتونستم تا ته بخورم.

در آخر با حالت تهوع به ژاویر گفتم: بهشون بگو بیان بیچنش میخوام ببرم.

با دست به گارسون اشاره کرد.. او آمد و غذا رو برد و بعد چند دقیقه بسته بندی تحویل داد.

بلند شدیم و بیرون رفتیم.. رو کردم به کاتی و ژاویر گفتم: دیگه تموم؟ هر کی بره خونه ی خودش؟

هر دو به نگاه به هم کردن و سر تکان دادن.

آهی کشیدم و سمت ماشین رفتم، سوار که شدیم ژاویر ماشینو راه انداخت.

چند دقیقه ای ماشین تو سکوت بود که کاتی با پرسیدن سوالش آرامش فضا رو بهم زد.

-ژاویر فردا میری شرکت؟

-نه، گفتم که سالگرد زنمه.

کاتی زیر چشمی برگشت و نگاهم کرد.. رو کرد به ژاویر و ادامه داد

-برادرت هست!



ژاوير چيزي نگفت.

-شنيدم برادرت اومده درخواست کار داده!

ژاوير آروم سر تگون داد..با وسط کشيدن بحث برادرش کمی خودمو جلو کشيدم و گفتم: ژاوير به نظرم بهش يه فرصت بده...اون روانشناسه حتما از کاری که کرده پشيمون شده که برگشته ایتاليا.

صدای پوزخند ژاوير تو سرم پیچيد و حالت تهوع بیشتری بهم دست داد.

-پشيمون؟ تو اونو نميشناسی کاترينا..اصلا میدونی چیه..بخاطر من نرفت آمريکا، چاره ی ديگه ای جز رفتن نداشت چون دفتر کارش و تمام اعتبارشو به فاک دادم...مجبور بود از کشور بره جايي که شناسنش وگرنه نمیتونست به زندگي ادامه بده...الانم معلوم نيست چرا برگشته و چون جايي بهش کار نميدن اومده به من رو انداخته.

از داخل لبمو گزیدم...اولين چيزي که تو زندگي در ایتاليا مهمه، اعتبار شغل و شخصيته. اگه کوچيك ترين مشكلي تو اعتبار کاری پيش بياد تنها يك درصد مردم اينجا روی خوش بهت نشون ميدن.

و حالا ژاوير با بهم زدن شغل روانشناسا و از بين بردن اعتبارشون اونارو به خاک سياه ميشونه...منم بايد منتظر اون روز از زندگيم باشم!

-ميخواي فردا باهات بيام؟ اصلا چرا ميري سر خاكش وقتی دل خوشي نداري.

هم من هم ژاویر به کاتی نگاه کردیم..ژاویر در جواب کاتی گفت: باید برم...من هیچ وقت سر خاکش نمیرم به غیر از روز سالگردش...اون موقع هم فقط برای لرزوندن تنش تو گور میرم، همین!

آب دهنم و قورت دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم...اینو خیلی خوب فهمیدم که ژاویر یه ادم کینه ایه..که تا اخر دنیا ازت کینه به دل میگیره و حالا حالا ها دست از سرت برنمیداره، حتی داخل گور!

ژاویر نگاهشو از تو آینه بهم داد و گفت: فردا نیستم باز کارام گردن تو میوفته کاترینا...لطفا یه کاریش کن.

سعی کردم قیافه خستم و نشون ندَم.

-نگران نباش حلش میکنم.

اره حلش میکنم...فردا تا میتونم همه چیو حل میکنم و بعد میرم.

xxxxxx

با حالت تهوع از خواب بیدار شدم...دویدم سمت توالت و تا میتونستم عق زدم و هرچی همبرگر خورده بودم بالا آوردم.

دیگه آخراش آب معدمو داشتم بالا میاوردم، از شدت فشار چشمم سیاهی میرفت و حس میکردم هر لحظه ممکنه بیهوش شم.

خداروشکر کردم که اتاقم جدا از اتاق مامان و بلاست، صدام بیرون نمیره.

بزور صورتم و شستم و بیرون اومدم..به ساعت نگاه کردم، سر موقع از خواب بیدار شده بودم...سمت کمد رفتم و لباس پسته ای رنگ مخملیمو از کمد کشیدم بیرون..هوا کمی سوز داشت و بهتر بود مخملی بپوشم.

شورت توریمو پوشیدمو سوتینی که تنم بود و باز کردم، لباسم با سوتین قشنگ نمیشد. همونطور لخت جلو آینه رفتم..موهامو اتو کشیدم و دم اسبی بستم.

ریمل و رژ صورتی کمرنگم و زدم و سمت لباسم که رو تخت بود رفتم، وقتی پوشیدمش تو آینه خودم و نگاه کردم.

از اول تا آخرش دکمه داشت و کافی بود به یه جا گیر کنه، اونوقت تا ناموسم و میشد دید زد.

کیف سفید و کفشای کتونی سفیدم و برداشتم و از اتاق بیرون زدم...لوازمم و رو زمین گذاشتم و وارد اتاق بلا شدم..با بوسیدن گوش خداحافظی کوچیکی کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

با فکر درگیر کمی نوتلا رو نون تست مالیدم و مشغول خوردن شدم.

امروز حتما روز سختی برای ژاویر میشد...از دیشب ذهنمو درگیر کرده بود، انقدر فشار و تو خودش جمع کرده که سالی یه بار اونم تو سالگرد زنش میره سر خاکش..دلیلشم لرزوندن تنش تو قبره.

این موضوع از دیشب رو مغزم راه میرفت و بدجوری هوش و حواسمو درگیر خودش کرده بود...این همه کینه و سنگدلی یه جورایی وحشناک بود..حداقل برای منی که تاحالا ندیدم.

ادمای عوضی و سواستفاده گر تو زندگیم زیاد بودن ولی یکی مثل ژاویر که پر از کینه و انتقامه و با خونسردیش آروم آروم شیرهی وجود طرف و میمکه، تاحالا تو زندگیم ندیدم.

پوفی کشیدم و بلند شدم..انقدر کصشعر فکر نکن امروزم تموم میشه و توام خلاص میشی. یادم باشه به آقای جاوید زنگ بزنم و بهش بگم، بهم گفته بود بدون هماهنگی هیچ کاری نکنم ولی دیگه نمیشد دست رو دست بزارم.

سمت کیف و کفشم رفتم..برداشتمشونو از در خونه خارج شدم...وارد ماشین که شدم گوشیمو برداشتم و به پدر ژاویر پیامک زدم " من دیگه نمیتونم ادامه بدم، هرچقدر خسارت بخوای بهت میدم"

گوشی و خاموش کردم و راه افتادم.

ساعت پنج عصر شده بود و هنوز کارام تموم نشده بود..انا اصرار میکرد برم خونه و ادامشو فردا انجام بدم اما نمیشد، اون که خبر نداشت فردا کاترینایی درکار نیست.



انا لباساشو پوشيد كه بره.

-من ميرم كاترينا يه جايي دعوتم، حواست باشه موقع رفتن درو ببندي باز مثل اون روز گير نكي تو شركت.

"او كي" گفتم..كتشو كه پوشيد زير لب گفتم: هميشه هواي ايتاليا همينقدر موديه...يه روز گرم و يه روز سرد.

لبخندي از حرصي كه داشت ميخورد زدم..همين كه از در شركت زد بيرون گوشيم زنگ خورد.

گوشي رو برداشتم و با تعجب به شماره ناشناس نگاه كردم.

تماسو وصل کردم و منتظر شدم حرف بزنه

-الوکاترینا؟

صداش آشنا میزد ولی انقدر مغزم خسته بود که تشخیص نمیدادم.

-الو..کاترینا...

به خودم اومدم و با شک گفتم: بله؟

نفس آسودشو بیرون داد.

-فکر کردم مردی دختر..الان کجایی؟

-شما؟

-کاتیم دیگه احمق..

چشمام درشت شد..کاتی!

-الو

چشمام و تو حدقه چرخوندم و با حرص گفتم: بله؟ چيكار داري؟

-چرا يهو لال ميشي؟ جواب سوالمو بده.

-چي پرسیدی؟

-ميگم كجايي؟

-شرکتم.

با دادی که کشید گوشي از دستم افتاد..سريع برش داشتم.

-شرکت؟ دختره ی احمق اين ساعت شرکت؟ مگه تعطيل نشده؟ بيرون داره سيل مياد اونوقت تو موندی شرکت؟

چشمام درشت شد..اصلا به اون چه ربطی داشت.

-کاتي چي داري ميگي؟ بهت گفتم امروز روز آخريه که ميام شرکت..استعفانامه امو نوشتم گذاشتم رو ميز ژاوير، تا الانم براي اين موندم که همه ی کارمو انجام بدم و بعدش با خيال راحت برم.

صدایی ازش نمیومد..خواستم گوشی و قطع کنم که گفت: واقعا میخوای بری؟ برای قراری که گذاشتیم؟

-نه...جدا از قرارمون میخوام برم...دوست ندارم ژاویر و گول بزنم.

آهی کشید...با مکث گفت: کاترینا...همین الان از شرکت بیا بیرون.

رو صندلی نشستم و با بیخیالی گفتم: برای چی اونوقت؟

صدای پوزخندشو شنیدم..با حرفی که زد حس کردم نیمی از قلبم مچاله شد و نیم دیگه ش سوخت.

-امروز ژاویر سر قبر به همه گفت میخواد با من ازدواج کنه.

آب دهنم و قورت دادم و نفس لرزونمو بیرون دادم.

-خب..چی شد؟

-هیچی باباش سخته کرد و داداششم ژاویر و تحقیر کرد..سر همین الان عصبیه، معمولا وقتی عصبیه میره شرکت شب اونجا میمونه تا ماریو با این حال نبینتش..بهتره بیای بیرون تا نیومده.

سکوت کردم..ژاویر داشت میومد اینجا؟



-میفهمی چی میگم کاترینا؟! بیا بیرون.

گوشی و محکم با دستای عرق کردم نگه داشتم .

-اره میفهمم..باید بمونم همینجا.

دوباره داد کشید.

-چی داری میگی؟ تا الانشم شانس آوردی نرسیده بیا بیرون از اون خراب شده.

-کاتی ژاویر الان عصبیه من روانشناسم باید بمونم آرومش کنم.

-کیرم تو روانشناسیت..اصلا همش تقصیر شماهاست، اگه نیای از اونجا بیرون همین الان زنگ میزنم به ژاویر میگم توام یه روانشناسی و همونجا پاره ت کنه تا بفهمی وقتی میگم بیا بیرون یعنی بیا.

گوشی و بدون حرف دیگه ای قطع کرد، بهت زده دستم خشک شد.

چونم لرزید. بازم تهدید !

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم، نباید ناراحت بشم چون خودم این وضعیت و خواستم...وقتی به عنوان مدیربرنامه پا گذاشتم تو زندگی ژاویر باید فکر اینجاهاشم میکردم.

منتظر چی هستی کاترینا.. هر لحظه ممکنه ژاویر برسه و تو هنوز داری سعی میکنی قلب شکستتو بهم بچسبونی، انگار مثال شکستن یه ظرفی که شکسته و مثل روز اولش نمیشه رو فراموش کردی !

سریع به خودم اومدم و سمت کیفم رفتم و برش داشتم.

پرونده هارو گذاشتم سر جاشونو سمت در شرکت رفتم.. در و بستم و همین که سمت آسانسور برگشتم دیدم تو طبقه ی نوزدهمه و داره میرسه بیستم.. باید ژاویر باشه.

دویدم سمت پله های اضطراری... ولی دلم نیومد برم.. میخوام برای آخرین بارم که شده نگاه کوچیکی به ژاویر بندازم... ژاویر اولین مرد زندگیم بود که قلبم انقدر براش بی تاب میگرد و حالا تو اولین عشق زندگیم باید میکشیدم کنار.

تو قسمت تاریکی وایستادم.. همین که در آسانسور باز شد قامت بزرگ ژاویر نمایان شد و مشغول باز کردن در شد.

سر و وضعش آشفته و حرکاتش عصبی بود. بیشتر از این جایز ندونستم وایسم و از همون پله ها رفتم پایین.

به طبقه ی پونزدهم که رسیدم آسانسور زدم چون دیگه نا نداشتم راه برم.

تو آینه آسانسور به خودم نگاهی انداختم.. موهام دیگه مرتبی اول صبح و نداشت و میمک صورتم به سمت پایین کشیده شده بود.

بلاخره درخواست ازدواج داد!

روم نمیشد تو آینه به چشمام نگاه کنم.. به چشمایی که اشک توشون جمع شده اما اجازه باریدن ندارن... من در حق همین چشم و همین قلب بی صاحب مرده خیلی بد کردم.

به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم، یه لحظه قلبم وایساد.. آگه ژاویر رسیده حتما ماشینم و تو پارکینگ دیده.

با استرس ماشین و روشن کردم و گاز و گرفتم.. لحظه ی خارج شدن از پارکینگ نیم نگاهی از آینه به عقب انداختم و با دیدن...

ژاویر که آشفته از آسانسور خارج شد چشمام درشت شد.

به ثانیه نکشید که از دیدم خارج شد.

اولین هقمو بی اختیار زدم و دیگه بعدش دست خودم نبود ، اشکام پی در پی باهم مسابقه ی سختی و گذاشته بودن.

پشت چراغ قرمز وایستاده بودم و به قطرات بارون که فرو میریختن خیره شدم... آسمونم مثل من دلش گرفته بود.. حالشو خیلی خوب درک میکردم.

با بوق بلندی از پشت سرم به خودم اومدم و راه افتادم... مسیرمو سمت دفتر گرفتم، حالا دیگه باید برمیکشتم به زندگی قبلیم و شغل اصلیمو انجام میدادم.

تو این لحظه تنها چیزی که آرومم میکرد آهنگ مورد علاقم بود.

با گذاشتنش دوباره سیل اشکام راه افتاد و منو برد سمت خاطره های کوچیک اما قشنگ.

- گدایی کردن فقط دست دراز کردن و پول خواستن از مردم نیست، بعضی وقتا بعضی آدمها محبتو گدایی میکنند...عشغو گدایی میکنند...آغوشو گدایی میکنند...درست عین من.

دست های لرزونم و بند دستگیره‌ی در کردم...کور کورانه خودم و تا وسط اتاق کشیدم و سست ایستادم...این دردی که توی سینه‌م بود گویای همه چیز بود...گویای عشق مسخره و یک طرفه‌م.

دست هامو مشت کردم..قطره‌ی دیگه‌ای اشک از چشمم چکید.  
به سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم.

- گدایی کردم تو بغل غریبه‌ها  
گدایی کردم از وسط دریده‌ها...

یه قدم سمت میز برداشتم.

-تو بغل این و اون دنبال بوی تو بودم...

دستم و گذاشتم روی قلبم..تیر کشیدنش طبیعی بود؟

-تو واسم قشنگ تر از همه‌ی پدیده‌ها بودی..تو واسه‌ی من زیبا تر از هر غریبه‌ای بودی ولی گذاشتی که همش تو رو گدایی کنم...از اینو اون ...

نفس عمیق کشیدم

-تو خواستی که اینجوری بگایه دورم..

چونه‌م لرزید...دستام هم همینطور..به میز که رسیدم با چشم های تار لب زدم.

-تو خواستی که اینجوری شم...منی که درگیرت بودم..ولی درست میگی، زشته خودم داغون بشم  
و بکنم پیرت توَرَم.

قو طی خودکار رو برداشتم...خیره نگاهش کردم و لبخند زدم.

-تو مثل یه خواب فانتزی‌ای برام ولی من مثل یه کابوسم برات.

قو طی رو توی مشتم فشردم.

-اینجوری به گدایی میوفتم نامرد...تا وقتی برام کم نزاری..تا وقتی بهت احتیاج نداشته باشم که  
به گدایی نمیوفتم.

یهو کنترلمو از دست دادم و با تمام قدرت قو طی رو پرت کردم سمت دیوار.

صدای خورد شدنش روح آزار دیدمو اندکی آروم کرد.

با حرص یکی از کتونیمو درآوردم پرت کردم سمت دیوار..انگار که جلوم بود.

یه قدم رفتم عقب و نگاه کلی به میز انداختم...سعی کردم جلو چشم هام تصورش کنم.

دست هاش رو با دستای لرزونم گرفتم.

- گدایی عیب هست اما نه عیب اوئی که گدایی میکنه..عیب اونیه که باعث شده به گدایی بیفتی...که باعث گدایی من خودِ تویی.

و با یه حرکت آئی میز و روی زمین چپه کردم...شیشه ی روش خورد شد و تمام وسایلِ روی میز از هم پاشید...درست مثل آرزو هام که از هم فروپاشید.

جیغ کشیدم

- همش بغض...همش درد...

یهو خندم گرفت..بلند خندیدم و خطاب به میز گفتم: من دنبال یکیم که دیوونه بازیامو عاشقشه...یکی که بخشیدن آسونشه.

تو اون آدمی؟ خنده رو لبم کمرنگ شد و به پوزخند تبدیل شد.

-نه نیستی...گدایی میکنی مهر از منو بلاخره...

پلکم پرید...نفسم سخت شده بود..آخ خدا.

رو کردم به سقف و درمونده لب زدم.

-گدایی می‌کنی یه ثانیه بوی منو بالاخره...میفهمی چشات چه ضربه ای به من زده...ولی اون روز دیره...اون روز خیلی دیره و باز دوباره من تو حسرت می‌مونم.

-نه دیر نیست.

آروم پلک زدمو سکوت کردم..انقدر داغونم که میتونم صداشم تصور کنم، به غیر از صدای نفس های من صدای دیگه‌ای نمی‌ومد...می‌ومد؟!

- دیر نیست..الانشم میدونم چه ضربه‌ای بهت زدم.

قلبم وایساد و گوشام سوت کشید...دست و پای لعنتیم اصرار به عقب برگشتن داشتن...خب حق هم داشتن، میخواستن از حضورش مطمئن بشن.

در آخر موفق شدن و به زور منو به عقب کشوندن...وقتی چشمم به چشم های قرمزش افتاد ناخوداگاه زانو هام شل شد.

همونجور بهت زده با اشکهای خشک شده روی صورتم خیره نگاهش کردم که قدمی جلو اومد.

ترسیده به جبران قدم جلو اومده اش دو قدم عقب رفتم که پام تیر کشید..ذهنم سمت سوزش پام رفت که یک دفعه عصبی به سمتم هجوم آورد و توی یک ثانیه دستهایش رو دور گلویم قفل کرد و کمرمو به دیوار کوبوند.

از کوبیده شدن وحشیانه‌م با دیوار کمرم تیر کشید.

با صورتی جمع شده و ترسیده نگاهش کردم و زبونم بند اومده بود.  
با چشمهای برزخی و به خون نشسته به چشمای ترسیدم خیره شده بود.  
با حرفی که زد رسماً چشمام از حدقه در اومد.  
من...من...بگا رفتم!

-اومدم درمانم کنی خانوم روانشناس...

مغزم قفل شده بود و این اتفاق هارو باور نمیکرد...تا اینکه نفس کم آوردم و به کتتش چنگ زدم.

زیر لب اسمشو نالیدم.

توجه نکرد و فشار دستشو بیشتر کرد..در حدی که حس کردم چشمام برگشت.

-من روانیم خانوم دکتر..یه روانی که از شماها متنفره...یه روانی که دوست داره خون شماهارو بچشه..

ادامه حرفشو نشنیدم و چشمام داشت بسته میشد که ولم کرد و محکم خوردم زمین.



به سرفه افتادم.. با تمام توانم سعی کردم اکسیژنو به ریه هام برسونم.. سینم میسوخت و قلبمو حس نمیکردم.. یا شایدم انقدر با تپش میزد که متوجهش نمیشدم.

-فکر کردی میتونی منو بازی بدی؟ ها؟ چرا؟ تو تمام این مدت همش دنبال جواب بودم که چرا وارد زندگیم شدی؟ تو که موقعیت و شغلتو داشتی.. کی اجیرت کرده؟

با سری سنگین نگاهش کردم و بغض آلود گفتم: ژاویر.. من

خم شد و از یقم گرفت.

-دهنتو ببند کیری... میدونی الان چه قابلیتی دارم؟

چونم لرزید... قلبم این ژاویر و باور نمیکرد اما مغزم...

اشکم چکید و گفتم: اینکه بگشیم؟

مکث کرد... فکر کردم پشیمون شده اما با کشیده شدنم به سمت بالا، بلندم کرد و دوباره محکم کوبوندم به دیوار.

-بکشت؟ فکر کردی انقدر احمقم؟ با کشتنت تنها راحتت میکنم.. باید ذره ذره نابودت کنم، مرگ تدریجی!

دستم و گذاشتم رو مچ دستش که به یقم وصل بود.

-ژاویر..توروخدا آروم باش بزار بهت توضیح می...-

حتی نداشت حرفم تموم شه...پرتم کرد سمت میز شکسته.  
از شدت ضربه ناله ای زیر لب کردم، دیگه توان جمع کردن خودمو نداشتم، نفس لرزون پر از دردمو بیرون دادم.

حتی ذره ای توجه نکرد..سمت میز عسلی های مبل رفت و دونه دونه پرت کرد رو زمین.

-فکر کردی زرنگی؟ ارهه؟

از شدت فریاد بلندش چشمام بسته شد...قلبم مثل گنجشک میزد و مدام با خودم میگفتم  
همش یه خوابه الان بیدار میشی..

-امروز یکی مثل خودت حرومزاده تر، هم شغلت سر قبر زنم داشت زجه میزد..زجه میزد و منو  
مقصر مرگ معشوقش میدونست..من...منی که بهم خیانت شده و به جای اینکه من شاک  
باشم بقیه برام طلبکار شدن.

با نفس های کشدار نگاهش کردم..قیافش وحشتناک بود..انقدری وحشتناک که حتی نمیتونستم  
نگاهش کنم...حرارت تنش از این فاصله بهم میرسید.

-بنظرت بقیه چیکار کردن؟

یهو برگشت سمتم..ترسیده خودمو کشیدم عقب که به سمتم اومد..از ترس چشمام درشت شد بازومو گرفت و بلندم کرد.

ادامه داد: میدونی چیکار کردن؟

میترسیدم چیزی بگم بیشتر عصبی شه...من با این همه مهارت روانشناسی که دارم این سری اعتراف میکنم که نمیتونم در برابر ژاویر مهارتی داشته باشم.

مشتشو بالا آورد تا رو صورتم فرود بیاره که جیغ زدم.

-د حرف بزن لاشخور.

با گریه هق زدم: نه..بخدا نمیدونم چیکار کردن..

یهو پرتم کرد سمت در...همین که با زمین برخورد کردم زیر دلم چنان تیری کشید که یه لحظه نفسم رفت.

-همینجوری از تو جمع پرتم کردن بیرون، پرتم کردن گفتن از اینجا برو تا عصبی نشدی، میبینی کترینا؟ ریواژ مقصر بود ولی منو پرت کردن از اون جمع بیرون...توام لنگه همونایی..توام لنگه همون ریواژ حرومزاده ای.

سرم داغ شده بود..با دست زیر دلم و گرفتم و سعی کردم بلند شم...حرف زدن اونم الان پیش ژاویر اصلا کارساز نبود.

-من زنمو کشتم..منی که میبینی، یه قاتلم که جلوت وایستاده...این همه مدت خبر داشتی و ذره ای نترسیدی!

پلکم پرید و یه لحظه چشمام سیاهی رفت. وقتشه از خواب بیدار شی کاترینا...تورو جون هر کسی که دوس داری بیدار شو..ترو جون بلا.

-نمیدونستی؟

پورخندی زد و ادامه داد: کسی که تورو سراغم فرستاده نگفت با یه قاتل طرفی؟

چی میگفت؟ چرا نمیفهمیدم چی میگه...چرا نمیخوام باور کنم ژاویر زنشو کشته...یعنه...یعنی کسی که جلوم وایستاده قاتله! جون یه آدمو گرفته، نفس یکی رو قطع کرده و بچه شو بی مادر کرده؟!

چرا..واقعا چرا تاحالا برام سوال نشده که چجوری زنش فوت شده؟ اصلا فوت شدن زنش چه ربطی به روانشناسا داشت؟ چرا انقدر احمق بازی در آوردم...چرا از کسی سوال نکردم.

با پاهایی لرزون و بی جون سرپا شدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میخوای چیکارم کنی؟ میخوای بدبختم کنی؟ اعتبارم و ازم بگیری؟ مجبورم کنی از کشور برم؟

چونم لرزید...قلبم داشت آتیش میگرفت.

این بار با زجه ادامه دادم..

-باشه میرم..به جان مادرم که میرم، هر چی تو بخوای انجام میدم ولی خواهش میکنم  
ژاویر...خواهش میکنم دیگه ادامه نده.

هق زدم..دستم و بند دیوار کردم.

-لعنتی قلبم داره آتیش میگیره...من خودم روزی هزار بار خودمو لعنت میکنم تو دیگه بس کن..

پوزخند زد...با شنیدن پوزخندش چشمام بسته شد.  
فایده نداره کاترینا..زجه زدنت فایده نداره...خودت کردی که لعنت به خودت.

-نمیترسی بکشمت؟

درمونده سرمو تکون دادم و نالیدم

-باور نمیکنم.

بلند خندید...خیلی بلند جوری که صدای قهقهه اش تو سرم اگو شد.

-اخی بیچاره...معلومه منم جای تو باشم نمیتونم باور کنم کسی که بهش حس پیدا کردم یه  
قاتل باشه.

با افسوس سرشو تکون داد و دو قدم سمتم اومد.

-خودتو هر شب لعنت میکنی؟ واقعا دلم سوخت...گفتی قلبت آتیش میگیره؟ الهی راست میگی حواسم نبود دلتو بردم..

با بغض بیخ گلوم و چشمای لرزون بهش خیره شدم.

-خوب شیفته ی خودم کردم...با خودم گفتم چرا تو منو بازی بدی من ندم؟ بالاخره بازیت نیاز به هم بازی داشت دیگه...کی بهتر از من؟!

تک خنده ای کرد و با دست اشاره به سر تا پام گفت: میبینی حالتو؟ میبینی چجوری عشق من همه ی وجودتو گرفته؟

یهو خندشو خورد.

-اخه بدبخت..اخه احمق، تویی که میای منو بازی میدی باید استعداد خوبی تو تشخیص بازی داشته باشی...ولی معلومه تازه کاری، هنوز جا داری..اگه تازه کار نبودی اینجوری به گدایی نمیتادی...البته از حق نگذریم واقعیتش من کاری نکردم فقط یکم جنتلمن و توجه های ریز بهت کردم، بازم خودت باعث این حالتی، تو دلتو باختی تو!

تنها نگاهش کردم...تو نگاهش لذت بود...لذت از انتقام و تحقیر شدنم.

امیدوارم همه ی اینا یه خواب باشه، چون اگه نباشه نمیدونم بعد امشب چجوری سرپا شم.

-فکر نمیکردم با اینکه بدونی گی ام عاشقم بشی...ولی خب، توام مثل دخترای دیگه.

سمت میز چپه شده رفت و صافش کرد...خورده شیشه هارو از روش تکوند و سمتم برگشت.

-میدونی چیه...میخوام با تو متفاوت ترین کارو انجام بدم، کاری که با هیچ روانشناسی انجام ندادم.

اینبار که به سمتم قدم برداشت دیگه تکون نخوردم...دیگه آب از سرم گذشته بود و تموم وجودم جلو چشماش شکسته بود، چه فایده ای داشت از ترس ازش فاصله بگیرم؟ دیگه چه کار بدتری میتونست باهام بکنه.

چسبیده بهم وایستاد و دستش که به سمت دکمه های لباسم رفت...

دستش که به سمت دکمه های لباسم رفت هوشیار شدم...گیج نگاهش کردم.  
دکمه های پیراهنمو دونه دونه باز می کرد و هر لحظه گیج تر میشدم.

میخواست چیکار کنه؟ لختم کنه؟

پلکم پرید...یعنی در این حد باید تحقیر بشم؟!

خواستم یه قدم عقب بردارم که دست مردونه اش رو سینه‌ی برهنه‌م نشست، اشک ریختم اما حتی نمی‌تونستم حرفی بزنم؛ سینه‌مو تو دستش فشرد و لاله‌ی گوشمو بین دندوناش کشید که لرزیدم!

دستش که از شکم گذشت و سمت وسط پام رفت با تمام توانم خودمو عقب کشیدم و با شتاب کوبیده شدم به در.

از درد جیغی کشیدم اما با گذاشتن دستش رو دهنم خفه شدم.

صدای خنده‌ی هیستریکش مثل ناقوس مرگ بود.

-چموش رام نشدنی...

به گریه افتادم... باورم نمیشد ژاویر قصدش آزار من باشه، اونم اینطوری با تجاوز!

به یک باره از بازوم گرفت و سمت میز بردتم .

همین که دستش از رو دهنم برداشته شد حق هقم تو فضا پیچید و جیغ کشیدم

-ژاویر چی می‌خوای از جونم... می‌خواهی چیکار کنی؟ چرا هیولا شدی؟

با پایان جمله‌م سیلی‌ای تو صورتم خورد، طوری که یه طرف صورتم سوخت و مزه خونو تو دهنم حس کردم و بعد صدای خشارش تو فضا پیچید.

-این طور جیغ جیغ کردن اصلاً در شأن یک خانوم روانشناس نیست.



صداشو گنگ میشنیدم، حالم به قدری بد بود که هر لحظه منتظر بودم بیهوش بشم. نیشخندی به صورتم زد و با یه حرکت از یقه لباسم گرفت و به دو طرف کشید. دکمه هام یکی درمیون کنده شدن و رو هوا پرت شدن... شوکه از کاری که کرده بود به دستاش نگاه کردم. ناباور نگاهمو به چشماش دادم که زوم سینه هام بود.

-نگا کن خودت میخاری ها، برای چی لباس سرکارت باید اینجوری لختی باشه که زیرش سوتین نپوشی؟!

نگاهشو به صورتم داد.

اشکام پی در پی صورتمو خیس میکردن، به سمتم مایل شد و میلی متری لبم زمزمه کرد

-گریه هاتو نگه دار چند دقیقه دیگه لازمت میشه خانوم روانشناس! دوتا قرص زدم بالا توپه توپم...

لرز کردم که خندید، انگشتشو رو لبم کشید و لبشو گاز گرفت

-لاغری ولی خوب چیزایی داری... حسابی کار دارم باهات.

با یه حرکت بلندم کرد و رو میز خوابوندم..جیغ بلندی کشیدم و سعی کردم با دستام هولش بدم..با تصور کاری که میخواست بکنه تمام بدنم ناخداگاه هیستریک لرزید.

اصلا نفهميدم كي كمربندشو باز كرد و مشغول دراوردن شورتم شد. به بدنش چنگ زدم و ناخونام و تو بدنش فرو كردم.

وقتي ديدم توجهي نميكنه جيغ زدم و كتفش و گاز گرفتم اما بي توجه پاهام و باز كرد و خودش و وسط پام جا داد.

دستامو بالا سرم قفل كرد كه با وحشت و هق هق به التماس افتادم

-ولم كن ژاوير، تورو خدا ولم كن...ولم كن به هر خدائي مي پرستي ولم كن جون عزيزت...جون ماريو...از من داري تاوان چيو ميگيري؟!

خير تو صورت اشكيم نيشخندي زد

-تاوان كلك زدن به ژاوير جاويد!

اسمشو با تمام عجز صدا كردم كه بي هوا خودشو واردم كرد، نفسم قطع شد و از دردي كه تو سلول به سلول تنم پيچيد از ته دل جيغ زدم كه دستشو رو دهنم گذاشت و غريد

- خفه خون بگير، صداتو بير جنده. با يه بچه برا من كه ديگه ادا تنگا و دست نخورده هارو در نيار.

سرم نبض ميزد و درست نميديدمش. هنوز باورم نميشد و اميد داشتم از خواب بيدار شم.

شروع به تلمبه زدن کرد، چشمامو محکم روی هم فشردم و از دردی که زیر دلم میپیچید ناله های بی جون میکردم و اشک میریختم، حس میکردم با هربار عقب و جلو شدنش به داخلم با مرگ فاصله ام کمتر میشد.

تموم حالتامو میدید و دست از کارش نمیکشید... با دیدن همین بی رحمیش نفسم تنگ تر میشد. چشمای خمارشو بهم دوخت و نفس تندی بیرون فرستاد

-انقدر الکی ناله نکن... با اینکه یه بچه زاییدی خوب تنگی... اوف.

دستموی جون رو دستش که روی دهنم بود گذاشتم و عق زدم که دستشو برداشت.. از همه چی حالم بهم میخورد از بوی ژاویر از خودم که هیچ کاری نمیتونستم بکنم.

هق میزدم و تقلا میکردم تمومش کنه، با بیرون کشیدن کیرش دستاشو زیر زانو هام گذاشت و کشید سمت خودش و پاهامو رو شونه هاش گذاشت.

درد کمرم با کشیده شدن روی سطح سرد میز تازه خودنمایی میکرد که ژاویر چنگ محکمی به سینه م زد و سه تا از انگشتاشو به طرز وحشیانه ای واردم کرد... از شوک کارش و دردی که بهم وارد شد چشمام سیاهی رفت و دهنم مثل ماهی باز و بسته شد..

انگشتاشو چرخوند و یه ثانیه مکث کرد... پوزخندی زد و گفت: دیدی چه زود خیس شدی؟ دیدی خودتم میخواستی؟ هومم.. چگونه طعم خودتو بچشی... ها؟

پوزخندش پررنگ تر شد و انگشتاشو یهو ازم بیرون کشید که کمرمو قوس دادم و بی جون چشمامو از درد بستم.

انگشتاشو به سمت لبم آورد و گفت: بگیر بخورش...بخور ببین چه طعم...

جمله‌ش یه دفعه قطع شد و سکوت کرد.

بی حال چشمامو باز کردم و نگاهش کردم...تار میدیدمش.

چشماش درشت بود و بهت زده به دستش خیره بود..نگاهمو از صورتش گرفتم و به دستش دادم.

با دیدن خون سر انگشتاش قلبم تیر کشید و نیشخند تمسخر آمیزی تو دلم به خودم زدم...آخ ژاویر، آخ ژاویر جاوید که چه بلایی سرم آوردی.

نفس دردآلودمو لرزون بیرون دادم و خودمو لعنت کردم..آخ خدا که درد قلبم بیشتر از همه جام بود.

همونطور خشک شده به انگشتش خیره بود و تکون نمیخورد...در آخر نگاهشو به پایین تنه‌م و پایین تنه خودش داد.

نمیدونم چی دید اما هرچی که دید مطمئن مخلوطی از خون بود...خون باکرگیم، خون روحم، اون منو کشت..

-تو...تو...باک...چرا خون اومده؟

سرشو سریع بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد.. با چشمای نیمه باز نگاهش کردم... حالا نوبت اون بود که شوکه و ناباور بشه، درست مثل من که ناباور بودم از بلایی که سرم آورده!

-خو..خون چیه؟ حامله بودی؟!

چشمامو بستم و سعی کردم به درد طاقت فرسای دلم توجه نکنم.

-با توام...حامله بودی؟

چونه ام لرزید...کاش حامله بودم...ای کاش بودم و انقدر افسوس نمیخوردم.

تنها تونستم با صدای ضعیفم بگم

-درد...دارم...

چشمام بسته شد...افت فشارمو حس میکردم، تمام تنم مثل یه تیکه یخ شده بود.

دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم. دلم میخواست از ته دل گریه کنم و اینکه دلم هنوز امید داشت که اینا همه ش خواب باشه حق هقمو بیشتر میکرد.

ناباور یه قدم ازم فاصله گرفت...

-ژاویر..چیکارک...

ژاویر گیج نگاهشو به پشتش داد... صدا آشنا بود اما یادم نمیومد صدای کیه، حالا دیگه خودمم حتی نمیشناسم.

انگار طرف قدم برداشت به سمتمون که ژاویر به خودش اومد و داد زد: برو بیرون کاتی...

قلبم بیشتر فشرده شد... فکر اینکه کاتی با این حال و اوضاع تماشاگرم باشه قلبمو مچاله میکرد... ولی مگه مهم بود؟ مگه غروریم برام مونده بود که بخوام به فکر حفظ کردنش باشم.

با بسته شدن دکمه های وارفته ی لباسم به خودم اومدم... ژاویر تند تند داشت دکمه هامو میبست... وقتی آخرین دکمه رو بست، زیپ خودشم بالا کشید و با صدای لرزونی گفت: حالا بیا.

با چشمای نیمه باز وارد شدن کاتی به داخل اتاقو دیدم... وحشت زده به من پی جون خیره شد و دستشو رو دهنش گذاشت... وضعیتم خیلی داغون بود ظاهراً.

ژاویر روم خم شد و از شونه هام گرفت... با یه حرکت بلندم کرد که کمرم تیر بدی کشید. خودمو منقبض کردم و نالیدم.

-ول.. ولم کن، ب... به من دست... نزن...

دوباره حق هقم اوج گرفت... دست خودم نبود، انگار مغزم هر چند لحظه یه بار بهم تلنگر میزد "به خودت بیا؛ بین چه بلایی سرت آورد کسی که عاشقش بودی!"

بی جون تو چشماش که بغلم کرده بود خیره شدم، توهم زدم یا واقعا بهت و نگرانی توی چشماش بود؟

این ادم نگران من بود؟ نگرانم میشد و همچین بلایی سرم آورد؟! پوزخندی به قلبم که میخواست به خودش بقبولونه که ژاویر نگرانم شده زدم...نهایتا بخاطر باکره بودنم تعجب کرده.

-اونطوری نگام نکن

ژاویر بود که با کلافگی گفت نگاش نکنم..

یهو صدای به شدت خشمگین کاتی دراومد

-ژاویر چرا اینطوری موندی نگاش میکی؟! بلندش کن بیریمش بیمارستان، چرا انقدر بیخیالی؟!  
بسه دیگه هنوز دلت خنک نشده؟!

کاتی بود که از من دفاع کرد؟ واقعا انقدر ترحم برانگیزم؟

نگاهمو از ژاویر گرفتمو برگشتم سمت کاتی، تا چشم تو چشم شدیم کلافه نفسشو بیرون فرستاد و سمتم مایل شد، دست ژاویرو خواست پس بزنه که ژاویر خیلی قاطع لب زد

-خودم میارمش..

کاتی حرصی نفسشو بیرون داد و سمت در رفت.

-پس بجنب تا رنگش بيشتر از اين مثل گچ نشده.

ژاوير دستشو زير زانوهاي محكم كرد و راه افتاد...وقتي از در بيرون زديم گفت: به روزا خبر ميدم  
بياد خونه م معاينه ش كنه.

-چي؟ ديوونه شدي؟ بايد ببريمش بيمارستان اينجوري حالش...

ژاوير فريادي كشيد و حرف كاتيو قطع كرد، طوري كه از ترس تكوني تو بغلش خوردم .

-حرف بيجا نزن...من بخاطر دو قطره خون اين دخترو بيمارستان كه اعتبار خودم بياد  
پاين؟ همه ي بيمارستانا منو ميشناسن، بعد نميگن چه بلابي سر اين دختر اومده؟

شوكه شدم...نه از حرفاي ژاوير بلكه از خودم، از خودم كه چرا يه لحظه حس كردم از كارش  
پشيمون شده و نگرانم..ولي حالا ميگه بخاطر دو قطره خون حالم اينه.

كاتي دزدگير ماشينوزد و عصبى غريد

-چيه؟ خب راستشو بگو...بگو كه چجوري بهش تجاوز كردي و به اين حال روز انداختيش.

ژاوير خم شد و گذاشتم رو صندلي عقب، همه جام با برخورد به صندلي درد گرفت...بغض تو  
گوم دوباره شكست و اشكام جاري شد.

ژاوير كمر صاف كرد و با چشماي قرمز به كاتي نگاه كرد.



-جرعت داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

کاتی پوزخندی زد و همونطور که در راننده رو باز میکرد گفت: نه جرعتشو ندارم، با چیزی که ازت دیدم میتروم تکرار کنم و بیای به منم تجاوز کنی.

با جواب کاتی دلم خنک شد...ولی با فکر به کلمه تجاوز لرز کردم، من...منی که بقیه بخاطر تجاوزایی که بهشون میشد به من مراجعه میکردن، منی که دیگرانو درمان میکردم درداشونو کمتر میکردم، خودم دچار این اتفاق شدم و برای درد خودم درمانی ندارم.

ژاویر بدون حرف روی صندلی شاگرد نشست...کاتی ماشینو روشن کرد و گاز داد...تو تمام طول راه چشمام بسته بود و سعی داشتم به دردم فکر نکنم...حس میکردم هنوز خونریزی دارم و با منقبض شدن زیر شکمم دردم غیر قابل تحمل میشد.

صداهارو مبهم میشنیدم، بیشتر تو خلاء دستو پا میزدm و به صدای ضعیف تپیدن قلبم گوش میدادم.

آدمای قادر به شنیدن صداهای درونشون میشن؟! زمانی که بشکنن و تهی از هر حسی باشن. درست مثل من که هیچ حسی به خودم و آدمای اطرافم نداشتم.

نفهمیدم کی ماشین وایستاد و کی در عقب باز شد.

فقط با کشیده شدنم توسط ژاویر فهمیدم رسیدیم و قراره سرپام کنه...جسم داغونم و سرپا کنه و به نظر خودش درمانم کنه.

جسممو خوب کنه و دردای جسمیمو با چهارتا مسکن آروم کنه؛ دردای روح خمیده و قلب شکسته‌مو چطوری میخواد مرحم بزاره؟!

دست زیر زانوم انداخت و بلندم کرد. ناخودآگاه نفس تندی از ترس گرفتم و در ماشینو چنگ زدم... با این کارم ایستاد و ناباور توچشمام نگاه کرد... مطمئنم حس ترسمو تشخیص می داد... ترس از خودش، منی که حتی باهاش راحت حموم رفته بودم و هیچ ترسی نداشتم... ولی حالا ! حتی با وجودش در کنار یکی دیگه باز هم میترسیدم.

بدون اینکه لحظه ای صبر کنه به سمت در ورودی رفت... کاتی سریع درای ماشینو بست و دوید و در خونه رو باز کرد.

مستقیم سمت پله ها رفت.

بی حال سرمو عقب خم کردم و چشمامو بستم، دیگه نمیخواستم حتی نگاهش کنم.

با قدمای بلند سمت اتاق رفت و وقتی وارد شد منو رو تخت گذاشت قبل اینکه سرمو بالا بیارم خم شد چونه‌مو گرفت تو دستش و نگاهی بهم انداخت.

کلافه گفت: اگه مشخص بشه حامله بودی حتی اگه بچه‌ت زنده هم مونده باشه نه خودت و نه بچه‌تو زنده نمیزارم.

ناخودآگاه پوزخند زدم... یعنی یک درصد هم احتمال نمیده که باکره بودم؟ خب با یه بچه نباید هم احتمال بده.

دلم برای خودم سوخت، من..کاترینا مورنو...یه جورایی مغرور به خودم و شغلم...الان تو چه وضعیتی بودم!

حقیرترین و احمق ترین آدم، که جلوش یه قاتل وایستاده و داره تهدید به کشتن بچه ی نداشته‌م میکنه .

قاتل زن خودش و روح من...

بغضمو که دوباره تا گلوم بالا اومده بود و به زور قورت دادم.

-ب...

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو فشردم...یه لحظه بدنم بی حس میشد و دردامو نمیفهمیدم و لحظه ی دیگه ریشه میکرد تو وجودم و جگرمو میخورد.

چشمامو با درد بستم.

-برو...بیرون...

خیره به چشمام نگاه کرد...دوباره اشکام ریخت.

وقتی نگاه خیره‌شو ازم برنداشت بیشتر گریه کردم...دلم خون بود و نمیدونست چی تو من میگذره.

لبمو خیس کردم و نگاهمو ازش گرفتم

-ازت...متنفرم، ژاویر جاوید...

بازم چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد.

دوباره به حق حق افتادم...دستموزیر دلم گذاشتم و با درد نالیدم

-تو قاتلی...قاتل منی...تو یه عوضی حرومزاده ای...من هرزه نیستم، تو هرزه ای که اینکارو باهام کردی و به تخمت نمیگیری و اینطوری طلبکار وایسادی بالا سر من...آخ خدا..آخ ژاویر...خدا لعنتت کنه.

چشماش درشت شد...انگار تازه به خودم اومده بودم، تازه سر دلم باز شده بود و خودمو میخواستم خالی کنم. هرچی میگذشت صدام بالاتر میرفت .

زجه زدم:

-تو یه عوضی عقده‌ای به دنیا اومدی که قاتل باشی...اول قاتل زنت، حالا هم من.

اونم به خودش اومد و با صورت قرمز و عصبی دستشو بالا آورد تا بزنتم که کاتی از پشت سر داد زد.

-دستت بهش بخوره قول نمیدم مثل دفعه‌ی قبل آروم بمونم!

ژاویر از شدت عصبانیت و ناباوری تند تند نفس میکشید و قفسه سینه‌ش بالا پایین میشد... با چشمای درشت و برزخی به سمت کاتی برگشت.

کاتی به سمتم اومد و ژاویر و کنار زد... کنارم زانو زد و دستشو رو بازوم گذاشت.

-آروم باش کاترینا...

چشمای اشکی‌مو دوختم بهش... چونه‌م دوباره لرزید، با دست لرزونم دستشو از رو بازوم پس زدم، دست خودم نبود، از لمس شدن بدنم توسط کسی منزجر شده بودم.

کاتی که حال‌تو دید پوفی کشید و عقب تر رفت، با عجز رو بهش نالیدم

-کات...ی...درد دارم...

چشماشو بست و اخماشو کشید تو هم.

-کجات کاترینا؟

-همه جام؛ دلم، کمرم، پاهام، دستام، قلبم...

چشمامو بستم و هق زدم...

موهامو نوازش کرد و با حرص گفت: درست میشه...همه چی درست میشه...

خودمو از لمسش دور کردم و چشمامو باز کردم...نگاهمو با نفرت به ژاویر دادم که مثل مترسک همون وسط ایستاده بود و به زمین خیره بود.

-منو کشت...چی ازم مونده؟ چی میخواد درست شه؟!

با تموم شدن جمله‌م ژاویر نگاهشو بهم داد...هنوز تو نگاهش نفرت موج میزد، من دیگه حتی اگه بهم نگاه ترحم آمیزم کنه نمیتونم به حساب دل رحمیش بزارم...هر نگاهش برای من رنگ نفرت و داره.

کاتی خواست حرفی بزنه که با یادآوری چیزی نذاشتم.

-برای همین اصرار داشتی از شرکت برم بیرون؟ میدونستی ژاویر میخواد همچین بلایی سرم بیاره؟!

ناراحت سرشو انداخت پایین.

-کاترینا من...

-کاش...

صدام لرزيد...نفس عميقي كشيدم تا لرز صدامو كمتر كنم.

-كاش واقعا ميكشتم ژاوير...كاش ميكشتم ولي اينطوري روحمو داغون نميكردى؛ ازت بدم  
مياد عوضى!

سرمو تو دستام پنهون كردم و زجه زدم، تموم حركاتش جلو چشمام بود...كوبيده شدنم به ديوار  
و نگاه هرزهش به سينه هام هيچ وقت از يادم نميره...كه چطور خوابوندم و به طرز وحشيانه  
اى خودشو بهم كوبوند.

-كاترينا؟

نگاه تارمو از لاي انگشتم به كاتي دادم...با ترس كنارم نشست.

-كاترينا چرا ميلرزي؟ آروم باش...من هستم ديگه كاريت نداره، تورو خدا آروم باش.

نميفهميدم چي ميگه...من آروم بودم، آروم تر از هر وقت ديگه اى. خيلي آروم بودم، فقط دلم  
ميخواست بخوابم.

-ژاوير...آشغال بيا داره ميميره...

ژاوير حتى يه قدم هم تكون نخورد...همونطور مات و مبهوت به من نگاه ميكرد.

یهو کاتی بلند شد و غیر منتظره زد زیر گوشش... انقدر محکم بود که ژاویر چند قدم به عقب پرت شد. در آخر نگاهشو به کاتی داد.

-احمق داره تشنج میکنه الان میمیره تکون بخور!

ژاویر به خودش اومد و وحشت زده دوباره نگام کرد... دیگه توانایی اینکه چشمامو باز نگه دارم نداشتم، میل عجیبی به خوابیدن داشتم... حتی دردی رو حس نمیکردم و تنها خواب میخواست منو تو خودش غرق کنه.

ژاویر نزدیکم اومد و نگران به کاتی گفت: حتما از فشار عصبیه..

-کیری از اینجا حرارت بدنش مشخصه.

چشمام بسته بود اما صدای قورت دادن آب دهن ژاویر شنیدم.

-بخاطره تب و فشارش تشنج کرده... بغلش کن..

-چی؟ برای چی بغلش کنم؟

-باید تشنجشو مهار کنی... حرارت بالای بدنش به مغزش فشار آورده و فعالیت مغزشو مختل کرده.

-تو دکتری، داری اینارو به من میگی؟



ژاویر آه بلندی گفت و یه ثانیه بعد کشیده شدم تو بغل یکی که از بوی تنش و صدای زمزمه‌ش  
تونستم تشخیص بدم ژاویره.

-آروم باش...کاترینا آروم باش غلط کردم...باشه؟ میگم غلط کردم آروم باش.

هر لحظه صدایش گنگ تر میشد و انگار صدایش از یه جای دور میومد.

-لعنتی به من فوحش بده، هرچی میخوای بگو فقط تو خودت نریز، کاترینا محض رضای خدا  
یه چیزی بگو احمق الان میمیری!

-چی میگي ژاویر مگه نمیبینی نای حرف زدن نداره؟ الان منتظری برات لیست فوحش ردیف  
کنه؟!

-دهنتو ببند کاتی، باید به خودش بیاد تا تشنجش قطع بشه، اینجا بیمارستان نیست که بتونم  
قطعش کنم.

یک دفعه کسی تکون شدیدی بهم داد.

-کاترینا صدای منو میشنوی؟ لطفا حرف بزن یه چیزی بگو.

-چقدر بهت گفتم بیریمش بیمارستان حالش بدتر میشه...

با دردی که تو سرم پیچید چشمم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

«ژاویر»

-چقدر بهت گفتم بیریش بیمارستان حالش بدتر میشه!

با اعصاب خوردی نگاهمو به کاتی دادم که ساکت شد... با شل شدن کاترینا تو بغلم بهت زده نگاش کردم... "لعنتی" ای گفتم و رو تخت به پهلوی خوابوندمش که بزاق دهنش گیر نکنه تو گلوش، بلند شدم و تند سمت کشو های اتاق رفتم.

هر چی دنبال الکل میگشتم پیدا نمیکردم. باید کمی دماغشو بهش آغشته میکردم تا به هوش بیاد.

عصبی فریادی زدم و مشتمو رو آخرین کشو فرود آوردم.

با نفس نفس برگشتم و به کاتی که ناراحت و با یه حالت انزجار نگام میکرد خیره شدم.

-کاتی...

-هیچی نگو!

با عجز چشممو بستم و دوباره روی تخت برگشتم.

به صورت بی جون و زرد رنگ کاترینا و لبش که ترک برداشته بود، نگاه کردم. چشماش روهم بسته شده بودن و نبضش کند میزد!..

نگاهمو سوق دادم سمت پایین تنه‌ش، روی لباسش خونی بود.  
چشمامو چند ثانیه بستم...

با فکری که به ذهنم رسید سریع گوشیه برداشتم و شماره شخص مورد نظرمو گرفتم.

با ۴ تا بوق بالاخره برداشت...

سریع قبل از این که حرفی بزنه با جدیت و کمی مضطرب گفتم: روژا تا نیم ساعت دیگه بیا خونه... وسایل پزشکیتم بیار! سریع تر لطفا!..

باعجله تماسو قطع کردم و رفتم دوباره به کاترینا خیره شدم...

نفس هاش هم مثل نبضش کند بود...

هیچ نظری درباره‌ی کاری که باهاش کردم نداشتم، یعنی باورم نمیشد چیکار کردم.  
انقدر عصبی بودم که هیچی نمیفهمیدم... هنوزم نمیفهمم.

آره من ازش عصبی بودم به خاطر این همه مدت که بازیم داد و برام نقش بازی کرد؛ ولی نه اونقدری که همچین بلایی سرش بیارم!

من قاتلم؟ من دوباره یه نفر دیگه رو کشتم، دوباره قاتل شدم ولی این سری قاتل جان نه، من رسماً روحشو سلاخی کردم!  
نمیدونم چقدر تو فکر بودم که صدای کاتی اومد.

-فکر کنم روزا رسید.

چیزی نگفتم و همچنان به کاترینا خیره شدم... به دکمه های لباسش که در اثر عجله و استرسم بالا پایین بسته شده بود نگاه کردم.

-ژاویر چی شده؟

با شنیدن صدای روزا برگشتم سمت در اتاق... هنوز کاترینا رو ندیده بود و با تعجب نگام میکرد.  
وارد اتاق شد.

-وای خداروشکر تو که سالمی فکر کردم چیزیت...

بلاخره متوجه کاترینا شد.

این دفعه چشمش درشت تر شد و ناباور به من و بعد به کاتی نگاه کرد... وقتی دید کاتی چیزی نمیکه و با ناراحتی سرشو انداخته پایین، دوباره نگاهشو به من داد.

انتظار داشت چیزی بگم؟

دستی به صورتم کشیدم و کلافه خیرهش شدم.

-روژا کمک کن.

با قدمای تند سمت تخت اومد و با وحشت گفت: چی شده؟!

-بهش تجاوز شده!

با خشم سمت کاتی برگشتم.

-دفعه آخرت باشه اون کلمه رو به زیونت میاری..

عصبی یه قدم سمتم برداشت.

-مگه دروغ میگم؟ خودت کار خودتو باور نداری؟ میخوای دوباره یه نگاه به لای پای جر خورده و تن کبود اون بدبخت بنداز؟ شاید یادت اومد!

بلند شدم و خشمگین خواستم سمتش حمله کنم که روژا بازومو چنگ زد و با جیغ گفت:  
بسه...الان وقت دعواس؟!

با نفس های تند به روژا نگاه کردم که متوجه چشمای اشکیش شدم...تو نگاهش ناباوری بود.  
ناباور از کاری که من کردم.  
دوست نداشتم خواهرم اینجوری نگام کنه.

چشماشو برای چند ثانیه بست و نفس عمیق کشید؛ بازومو ول کرد و رو تخت رفت و پتویی که کاتی روی کاترینا انداخته بود و برداشت، همین که پتو کنار زده شد متوجه لکه خون روی رو تختی قست پایین پاهاش شدم... سمتش رفتم و با دیدن خورده شیشه های کف پاش دستمو مشت کردم.

روژا که لباس کاترینارو بالا کشید عصبی برگشتم سمت کاتی بهش بگم بره بیرون که دیدم پشتشو بهمون کرده... دوباره به کاترینا و روژا خیره شدم.

وقتی پایین تنهش لخت شد روژا صورتشو جمع کرد و عصبی نگام کرد

-تخت خونی شده... چطوری دلت اومد اینطوریش کنی؟!

عصبی دستامو مشت کردم؛ تا یکم احساس پشیمونی میکردم بابت کارم، با این حرفاشون بیشتر حرصمو در می آوردن!

اون چطور دلش اومد مثل جاسوسا وارد زندگیم شه و با اینکه من بهش گفتم عین دوستم میدونمش به اعتمادم خیانت کنه؟ منم همونطوری دلم اومد بهش تجاوز کنم!

تجاوز!!

کاتی انگار طاقتش تموم شد که اومد بره سمت روژا، با چشمای برزخی خیز برداشتم و بازوشو گرفتم.

-برو بیرون!

حرصی نگام کرد.

-چيه فقط تو چون متجاوزشي حق داري ببينيش؟!

با حرص بازوشو فشردم و غريدم.

-به نفعته كه بري كاتي...هنوز حرصم خالي نشده!

پوزخند عصبی ای زد...بازوشو با یه ضرب از دستم خلاص كرد و همونطور كه سمت در ميرفت گفت: اگه خواستی ادامه ی حرصتو سر من خالی کنی بهم بگو برم داخل اتاق اینجا جلوی روژا زشته بهم تجاوز کنی!

و درو بست...از زور حرص تموم بدنم میلرزید...نفس عمیقی کشیدم و رو كردم به روژا كه با اخم مشغول گرفتن فشاركاترینا بود.

دستگاهو از دور دست كاترینا باز كرد و پایین پاش نشست

-فشارش خیلی پایینه؛ اول باید فشارشو میزون كنم...تو كيفم يه سرم هست، چندتا آمپول تقويی هم هست اونارو تزریق كن تو سرم بدش بهم.

از تو كيفش سرمو در آوردم و مشغول آماده كردنش شدم.

-تو خودت دكتری نمیتونستی همین كارای اولیه رو انجام بدی؟

چيزي نگفتم..در اصل انقد مغزم پاچيده شده بود كه نميتونستم كاري كنم.

وقتي همه ي تقويتيارو تو سرم زدم سيمشو داخلش فرو كردم و بالاي تخت آويزونش كردم و كنار كاترينا نشستم...روژا خواست آنژيوكتو از دستم بگيره كه دستشو پس زدم؛ آرنج كاترينا رو باز كردم و بعد از چند ثانيه كه رگشو پيدا كردم سوزن و فرو كردم .

سوزن آنژيوكتو كه خارج كردم روژا گفت: اصلاً باورم نميشه اينكارو كردي...

اخمام رفت تو هم، بدون حرف چسبي زدم و همونطور نشستم بالا سرش تا يكم ديگه دوباره فشارشو بگيرم و تو همين حين روژا مشغول تميز كردن خوناي خشك شده ي پاهاي كاترينا و پانسمان زخمای كف پاش شد.

يك ربع كه گذشت دستگاه فشارو دوباره وصل بازوش كردم...وقتي ديدم فشارش داره تنظيم ميشه با خيال راحت چشمامو بستم و نفسمو فوت كردم.

-فشارش ميزون شد؟

سري به تايد تكون دادم...بلند شد و از تو كيفش يه سري لوازم درآورد، دوباره پايين پاي كاترينا نشست و گفت: پاهاشو باز كن و بالا نگاهشون دار.

بدون هيچ حرف و نگاهی كاري كه گفت و انجام دادم...روي نگاه كردن به روژا رو نداشتم.

-بايد يكي چراغ قوه رو نكه داره، اينجا بيمارستان نيست نميتونم اينجوري...نور اتاق كافي نيست.



-يعني چي؟

-يعني برو به کاتي بگو بياد کمک کنه.

چشمام درشت شد و غريدم

-امکان نداره.

يهو سرشو با عصبانيت بالا آورد و چراغ قوه کنار دستشو پرت کرد تو صورتم که محکم با پيشونيم برخورد کرد.

-چيه نکنه به غيرت نداشتهت بر ميخوره؟!

فکشو روهم فشار ميداد و چونهش ميلرزيد...اولين باري بود که همچين رفتاري باهام داشت...حقيقتاً دلم ميخواست ناراحت و عصبی بشم از کارش ولی نميدونم چرا دلم خنک شد، انگار خودمم قبول داشتم که بيشتر ازينا حقمه! وقتي ديد کاری نميکنم خودش داد زد.

-کاتي بيا کمک...

سريع پاهاي کاترينارو پايين انداختم.

چند ثانيه بعد کاتي وارد شد و متعجب گفت: کمک چي؟

-برو بالا سر کاترینا وایسا پاهاشو بالا بگیر..

کاتی اومد کنارم و گفت: بکش کنار.

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم پشت روژا

روژا تا جایی که میتونست لباس کاترینا رو تا روی زانوهایش کشید پایین تا کاتی دیدی به پایین تنش نداشته باشه.

-نگاه نکن کاتی...

با جمله ی تهدید آمیز روژا لبخند کوچیکی زدم که همون موقع روژا عصبی برگشت سمتم.

-چرا مثل احمقا وایسادی لبخند میزنی؟ این وضعیت خنده داره از نظرت؟ خیال نکن به خاطر تو گفتم نگاه نکنه ها! به خاطر کاترینا گفتم که مطمئناً بفهمه کاتی هم با این وضع خفت بار دیده‌ش خودشو میکشه! نیشتمو جمع کن بیا چراغ قوه رو نگه دار!

به خودم اومدم و چراغو گرفتم...روژا با دوتا میله ای که دستش بود، واژن کاترینا رو باز کرد و مشغول بررسی شد.

با تاسف گفت: کی بیهوش شد؟

بجای من کاتی جواب داد: رسیدیم اینجا یه بگو مگو با ژاویر کردن و بیهوش شد.

روژا اخماشو تو هم کشید و نگام کرد.

-این دختر باکره بوده از نوع مسدود...میدونی یعنی چی؟ پرده‌ش ذخیم بوده و برای اولین رابطه‌ش باید خیلی مراعات میکرد...با این وضعی که من میبینم و وحشی‌گری‌ای که از تو سراغ دارم در تعجبم که چطور زنده مونده تا الان! هیچ میفهمی چه خطری از بیخ گوشت رد شده؟ کسای که این نوع پرده (مسدود، ضخیم) رو دارن اکثراً قبل از رابطه میرن پیش متخصص تا پرده‌شون رو جراحی کنه و برش بده چون پاره شدنش خیلی سخته و دردناکه بعد...اصلاً چطوری تونسستی پاره‌ش کنی!!! تموم دیواره‌های واژنش زخم شده!!

هنوز ذهنم درگیر جمله‌ی اولش بود..باکره؟ چطور کاترینا باکره بوده و بچه داشت؟

-چی داری میگی روژا کاترینا بچه داره! یعنی چی که باکره بوده!

با حالت ناامیدی نگاهم کرد

-چرا مثل مرد های غارنشینی که هیچی از علم پزشکی سر در نمیارن حرف میزنی؟ یعنی کیرت متوجه پاره کردن پردش نشده؟ واقعا حس نکردی؟ انقدر عصبی بودی؟

آب دهنمو قورت دادم و با شک نگاهش کردم. اون لحظه عصبی بودمو هیچی حالیم نبود ولی...

-مطمئنی خون ریزیش به خاطر این بوده؟ ح...حامله نیست؟

چشم غره ای بهم رفت

-نه، خونریزش بخاطر باکرگیشه..اگه حامله باشه با آزمایش مشخص میشه مگر اینکه بچه دوماهش بیشتر باشه، در اون صورت الان میتونستم تشخیص بدم حاملست یا نه...الان که معاینه کردم چیزی از جنین مشخص نبود باید آزمایش بگیریم ولی مطمئنم خون ریزیش به خاطر بکارتشه.

-شت...فکر کن بیست و خورده ای سالت باشه سکسو تجربه نکرده باشی!

با چشمای قرمز به کاتی نگاه کردم...هنوزم شک داشتم کاترینا باکره باشه.

نفس کلافه مو بیرون دادم و چراغ قوه رو روی صورت روژا گرفتم.

-تو میدونی کاترینا یه بچه داره دیگه؟

چشماشو بخاطر نور چراق قوه بست و چیزی نگفت.

ادامه دادم.

-پس چجوری حامله شده؟ مگه میشه؟

حرصی چراغ قوه رو از دستم چنگ زد و زیر لب فوحشی نثارم کرد .

همونطور که بلند میشد گفت: من چه میدونم باید از خودش پرسیم.

-خب شاید داری اشتباه تشخیص میدی...بریم بیمارستان آگه حامله باشه و این خونریزی بخاطر جنین باشه حوصله ندارم دردسر بکشم و مقصر مرگ یه جنین بشم.

چشماش درشت شد.

-ژاویر...تو همین الانشم مقصری، اینو میفهمی؟

چشمامو تو قاب چرخوندم..اره میفهمم ولی همیشه انقدر به روم نیارین لعنتیا.

-من متخصص زنان و ماماییم، بهتر از هر کس دیگه ای میتونم تشخیص بدم، تو به این دختر باکره تجاوز کردی اونم خیلی بد!

عصبی بلند شدم.

-کاری نکردم...همین که دیدم خونی شده دیگه ادامه ندادم.

روژا با حرص چشماشو بست و دستشو رو پیشونیش کوبید..

کاتی دستاشو به کمرش زد و گفت: نه توروخدا ادامه میدادی..قصد جونشو داشتی آره؟

پوزخند زدم و با نفرت لب زدم

-بهش گفتم مرگ براش کمه، زجرش میدم.

هر دو ناباور خیره بهم شدن.

دوباره تو چشمای روژا اشک جمع شد و کاتی هم با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و گفتم: خواهر من... تو خودت میدونی چقدر رو این روانشناسا حساسم، خصوصا که این یکی با نقشه وارد زندگیم شد و بازیم داد! توهم که بهش گفته بودی هرچی زودتر از زندگیم بره، پس خوب میدونستی با فهمیدنش چجوری دیوونه میشم... پس اینجوری نگام نکن، به قول خودت دیوونه‌م.

بهت زده گفتم: از کجا میدونی این چیزارو بهش گفتم؟

پوزخند دیگه ای زدم و کنار کاترینا نشستم.

-فکر کردی برای چی اتاق لارا رو بهش دادم؟

-همون اول حدس می‌زدم کاسه ای زیر نیم کاست باشه، تو عمرا در اتاق همسرتو باز بکنی حالا چه برسه به یکی دیگه واگذار کنی!

شونه بالا انداختم.

-اون زمان که اول ازدواجمون بود و به هوای اینکه چون زنده باید عاشقش بشم، دورین تو اتاقش جاساز کردم تا هروقت بخوام بتونم ببینمش...این دخترم از همون اول فهمیدم روانشناسه، البته از قبل تصمیم گرفته بودم برم تو کارش ولی وقتی دیدم خودش اومده سراغم خوش خوشانم شد، با گذاشتنش تو اون اتاق و شنیدن حرفا و حرکاتش سعی داشتم بفهمم چه کسی فرستادش پیشم.

با ترس آب دهنشو قورت داد و پیراهنشو چنگ زد.  
روی تخت نشستم و دست کاترینارو گرفتم تا مطمئن بشم دیگه تب نداره.

با نگاهی به روژا که منتظر ادامه صحبتام بود با انگشتام چشمامو فشردم و کلافه ادامه دادم

-نترس با پدر کاری ندارم...همون روز اول که کاترینارو دیدی و سریع چپیدی تو اتاقش از تو دورین به حرفاتون گوش دادم، وقتی گفت پدر فرستادش تعجب کردم، اول باور نکردم ولی بعد...

-ژاویر...

-ولی بعد به خودم گفتم چرا که نه...برای اتهام زدن به دیوانگیم از هرکی هرکاری برمیاد، مخصوصا پ...

-ژاویر شکوندیش!

به خودم اومدم و به دست کاترینا که هنوز تو دستم بود و داشتم فشارش میدادم نگاه کردم و سریع رهاش کردم.

نفس حبس شدمو بیرون دادم و بهت زده گفتم: حواسم نبود.

با تاسف پایین تخت نشست.

-این دختر بیگناهی ژاویر، خیلی باهاش بد کردی.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم: روزا..بس کن چه بدی کردم؟ اول اینکه اون این همه مدت منو بازی داد! دوم اینکه من از کجا باید حدس می‌زدم باکره‌س؟ وقتی یه بچه اندازه ماریو داره؟!

-مگه تجاوز فقط اینه که باکرگی یه نفرو بگیری؟ وقتی به کسی به زور دست درازی کنی و بخوای آزارش بدی یعنی تجاوز...چه طرف بخواد پیرزن باشه و کلی نوه داشته باشه چه می‌خواد دختر باکره باشه.

نگاهمو به کاترینا دادم، حالا اخماش باز شده بود و خیلی آروم نفس میکشید. با دیدن زخم‌های پاهاش که هم من هم روزا اهمیتی نمیدادیم بلند شدم.

-زخم پاشو باید پانسمان کنیم.

-ای وای یادم رفت !



بلند شدم و کیف کمک های اولیه مو برداشتم و پایین پای کاترینا نشستم.  
آروم شیشه هارو درآوردم و با بتادین زخم های کف پاشو ضد عفونی کردم.

-حالا چی میشه؟

باند رو برداشتم و دور کف پاش پیچیدم.

-نمیدونم

-باید بدونی...

-من الان هیچی نمیدونم...

چیزی نگفت و بعد از چند لحظه بلند شد...از توی کیفش چیزی برداشت که متوجه نشدم چیه.  
نگاه گیجمو که دید توضیح داد.

-هنوز واژنش خونریزی داره، باید براش پد بزاریم.

سرتکون دادم و از جام بلند شدم.

-پدو بزار منم روتختیو بندازم بیرون.

سمت کاترینا رفت و مشغول پد گذاشتن شد...تموم ذهنم درگیر بعدش بود...که بعدش میخواد چی بشه!

روتختی رو برداشتم انداختم تو حموم اتاقم تا بعد بندازش بیرون...پتوی جدیدی روی کاترینا انداختم و وقتی یه بار دیگه فشارشو چک کردم سمت در رفتم.

-بیا بریم روژا...

سری تکنون داد و با ناراحتی نگاهشو از کاترینا گرفت.

تو پذیرایی همراه روژا و کاتی نشسته بودیم، هیچ کس حرفی واسه گفتن نداشت و در سکوت نظاره گر هم بودیم.

تقریباً دوساعت گذشته بود و کاترینا هنوز به هوش نیومده بود...کلافه و خسته چشمامو بستم و پوفی کشیدم.

-بابایی من خوابم میاد...

به ماریو که خسته و خواب آلود، تبلت به دست جلوم وایساده بود نگاه کردم.

از وقتی کاترینارو آوردیم تو اتاقش بود و روژا گفت قبل ازینکه بیاد پیش کاترینا یه سر به ماریو زده و گفته بالا نیاد، انگار حدس میزد دلم نمیخواد ماریو از چیزی که اتفاق افتاده خبردار بشه.

خداروشکر کردم تو این اعصاب خوردی من روژا حواسش به ماریو بود که با بالا اومدنش و دیدن کاترینا تو اون وضع گند جدیدی درست نشه!

دست ماریو رو گرفتم و اول بردمش توی اشپزخونه یه لیوان شیر براش ریختم و بعد از اینکه خوردش تا اتاقش همراهی ش کردم، رو تختش دراز کشید و پتو رو روش تنظیم کردم.

بوسه ای به پیشونیش زدم و با شب بخیر لامپ و خاموش کردم و از اتاق خارج شدم... ماریو درست مثل مادرش تا بوسه قبل از خواب نمیگرفت نمیخوابید.

آب دهنمو قورت دادم و بغض سنگینی که چند ساله تو گلویم و هیچوقت نشکسته رو فرو دادم.

قدمه اولو که برداشتم با صدای افتادن چیزی چشمام درشت شد.

سرگردون دور و بر رو نگاه کردم و تو فکر دلیل صدا بودم که با یاد آوری کاترینا به سمت طبقه بالا پا تند کردم؛ همین که جلوی در رسیدم کاتی و روژا با نفس نفس رسیدن و وحشت زده نگام کردن... تردید نکردمو سریع درو باز کردم.

با دیدن کاترینا که رو زمین افتاده بود و داشت میلرزید چشمام درشت شد.

روژا زودتر از هممون به خودش اومد و سمت کاترینا دوید... از شونه هاش گرفت و با نگرانی گفت: عزیزم چرا بلند شدی؟

-به من نگو عزیزم!

با فریاد و حرف قاطعش روژا سکوت کرد... با نفس نفس سعی کرد بلند شه و همونطور، نگاهشو دور اتاق گردوند و تا منو دید نگاهش تیره شد... سرد و بدون هیچ حسی، اون چشمای تیره ای حالا زیادی به مشکی شبیه بود.

-ازت متنفرم آشغال...ازت متنفرم عوضی...

آب دهنمو قورت دادم و با یه قدم وارد اتاق شدم.  
روژا دوباره شونه هاشو گرفت و سعی کرد سرپاش کنه که با وحشی گری عقب کشید و جیغ زد

-به من دست نزن...

روژا ترسیده بلند شد و تسلیم شده گفت: باشه عزیزم باشه فقط آروم ب...

-بهت گفتم به من نگو عزیزم...من عزیز تو و هر عوضیه دیگه ای نیستم!

صورتش در هم رفت...معلوم بود داره درد میکشه، حتی دست و پاهاش میلرزیدن از ناتوانی ولی عجیب دختر لجوجی بود.

به زور و هر جوری بود بلند شد و بی حال رو پاهاش ایستاد. نگاهم به پاهای لختش افتاد، از بینشون قطره قطره خون میریخت، هنوز خونریزش قطع نشده بود!

-به چی نگاه میکنی؟

نگاهمو از رونش گرفتم. تیز نگاهشو به کاتی داد و گفت: دلم برات میسوزه کاتی...چجوری تحملش میکنی؟ تازه قراره باهاشم ازدواج کنی، زیر یه سقفم بری...واقعا چطوری!

چشمامو محکم بستم، لعنتی...

-چی!

نگاهم به روژا افتاد که گیج داشت کاترینا رو نگا میکرد .

-چه سقفی کاترینا؟

نگاهشو به کاتی داد و شکه تر گفت: منظورش چی بود؟

دستامو مشت کردم. کاترینا به روژا نگاه کرد و ابرو بالا انداخت.

-منظورم چیه؟ خبر نداری هنوز؟!

هم من هم روژا گیج نگاهش کردیم.

وقتی دید چیزی نمیگم فکر کرد ترسیدم، پوزخند زد و رو به روژا گفت: امروز نبودی سر خاک نه؟ هه بزار من بهت بگم از اخبار عقب نمونی...

با دستش به من و کاتی اشاره کرد و ادامه داد:

-این داداشت با اونیکه بغلش وایساده قراره باهم ازدواج کنن؛ داداش جونت گیاه و امروز سر خاک زنش به همه گفته که میخواد با کاتی ازدواج کنه!

با گرد شدن چشمای روژا چشمامو تو حدقه چرخوندم..فاکینگ گاد، این پرت و پلاها چی بود که میگفت؟!

-اره عزیزم داداش جونت حتی نمیتونه یه زنو بکنه؛ برای خوابیدن با زنش مجبور بوده قرص بخوره! ماریو هم به کمک قرص به وجود اومده!

روژا گیج و منگ نگاهشو بین منو کاترینا میگردوند.

کاترینا وقتی دید روژا هیچ عکس العملی نشون نمیده حرصی دستاشو قفل بازوی روژا کرد و تکنون تکنون داد، با جیغ گفت: آرهه باور کن؛ داداشت گیاه!

کاترینا واقعا مثل به جنون رسیده ها بود..وقتی دیدم روژا با ترس نگاهش میکنه سمتش رفتم و با یه حرکت کاترینارو تو آغوشم کشیدم...از پشت بهش چسبیدم و با بازو هام دستاشو قفل کردم.

دم گوشش گفتم: آروم باش کاترینا...نه روژا هیچی نمیدونست فقط آروم باش.

هق زد...با عجز گفت: من روانشناسم من سوگند خوردم راز مردم و تو درم نگه دادم، ولم کن...همش تقصیر توئه، خدایا من چیکار کردم...من قول دادم به کسی واقعیتو نگم...لعنت به تو همش تقصیر توعه ولم کن!

عصبی از این همه معرفت و مهربونیش بیشتر خودمو لعنت کردم .

-کاترینا اشکال نداره...اصلا اشکال نداره بالاخره که میفهمید؛ بیا بخوابیم باشه؟

سرشو تند تند تکون داد.

-نمیخوام؛ نمیخوام...

به سمت تخت کشوندمش...از درد آخی گفتو تو بغلم شل شد. سریع به خودم فشوردمشو رو تخت خوابوندمش.

با چشمای پف کرده لب زد: بازم نتونستم حرصتو در بیارم، باز هم نتونستم دلمو خنک کنم، هنوز بی تفاوتی لعنتی.

کلافه پتو رو روش کشیدم. بدون توجه به حق هق هاش بلند شدم برم دستگاه فشارو بیارم که با حرفش خشکم زد.

-تو یه آدم عقده‌ای و حرومزاده‌ای؛ حتی زنتم بخاطر این منطق کیریت ولت کرد.

سکوت تمام اتاقو گرفت.

-میدونی چیه...

هیچی نگفتم... حتی سمتشم برنگشتم. نگاهم به کاتی بود که نگران با ایما و اشاره میگفت آروم باشم.

-اصلا زنت حق داشت بهت خیانت کنه! باید جلوی چشمت کیر داداشتو میخورد، اشتباه کرد مخفیانه به داداشت داد!

اصلا نفهمیدم چطوری برگشتم و چطوری گوشو بین دستام گرفتم و فشردم...هیچ رنگی بغیر از قرمز نمیدیدم...صحنه ی نمایش یا رنگیه یا سیاه و سفید.

چرا صفحه ی من قرمز بود؟ درست مثل لنزی که به خون آغشته بود.

-ژاویر به خاطر خدا؛ ولش کن..

روژا بود که با ترس جیغ میکشید.

ولش کنم؟ چیو ولش کنم؟ فردی که رو زخمم نمک ریخته رو ول کنم؟ پس دلم چی؟

-ژاویر ولش کن الان میمیره...دختره سیاه شد ولش کن...

با کشیده شدنم توسط کاتی به عقب پرت شدم. سرفه های خشک و از ته گلوئی کاترینا بلند شد.

هر دو نفس نفس میزدیم...قیافه مو نمیدیدم ولی هر چی که بود چیز خوبی نبود که هم کاتی و هم روژا ترسیده بودن.



روژا سریع کاترینارو بغل کرد و به پشتش زد.

حالا صفحه ی قرمز رنگ از چشمام محو شد و کم کم همه چی واضح شد...

-آروم باش ژاویر...اون حالش بده هدفش عصبی کردن توئه تا مثلا تلافی کنه، لطفا بیا بریم پایین خواهش میکنم.

به کاتی که سعی داشت آرومم کنه خیره شدم...آب دهنمو به همراه چیزی که توی گلوم بود قورت دادم، بغض!

چند ساله که جاشو به خشم داده حالا داره سر باز میکنه؟! نمیزارم...امکان نداره...

از جام بلند شدم، کاتی ترسیده بازومو گرفت که با ضرب جداش کردم.

به کاترینا که با چشمای نیمه باز خیره ام بود و نفسای بلند و سخت میکشید خیره شدم.

با پوزخند لب زد

-بلاخره حرصتو درآوردم...

فکمو روی هم فشردم و چند ثانیه تو چشمای وحشی و بی حالش خیره شدم، در آخر با سرعت از اتاق زدم بیرون، اگه یه ثانیه دیگه میموندم مطمئن یه کاری دست خودمو خودش میدادم.

روی مبل پذیرایی نشستم و سرمو تو دستام گرفتم... کاش همه ی اینا خواب باشه، کاش از خواب بیدار شم و ببینم هنوز ازدواج هم نکردم چه برسه به بچه دار شدن و این داستانا!

بلند شدم و از مینی بار اون طرف سالن یه شیشه مشروب برداشتم.

دوباره برگشتم رو مبل و خودمو انداختم روش.

پوزخندی زدم و پیک اولو زدم بالا.

- "داری اذیتم میکنی، تلاشت برای سفت کردن دوباره‌م بی فایده‌س.

گیج نگام کرد.

-ولی...تو...تو ارضا شدی...این یعنی لذت بردی پس چط...

تو دلم پوزخند زدم...با قصد ضایع کردنش چشمامو به هم فشردم و جوری که مثلاً ناراحتم گفتم

-تو کاتی نیستی، متاسفم خب؟ ببین "

پیک بعدی هم یه نفس خوردم..چرا همون موقع تو حمام کارشو نساختم؟ چرا همونجا که خودشم میخواست نگاییدمش! شاید اون موقع اوضاع بهتر از الان میشد.

اومدم پیک بعدی رو بریزم که با دیدن دست لرزونم وایسادم...پشیمون بودم؟ نه...ژاویر جاوید هیچ وقت از تصمیماتش پشیمون نمیشه.

پیکو ریختم و جلوی دهنم نگه داشتم.

پوزخند زدم و گفتم: مستی ام از مزه‌ی شراب لبانت میچکد.

و این هم یک نفس سرکشیدم.

نیم ساعت بعد کاتی همراه روژا وارد پذیرایی شدن و با تعجب بهم نگاه کردن.

-ژاویر الان وقتش بود؟

نگاهمو به روژا دادم.

-مست کردن مگه وقت میخواد آبی خانوم؟

یه قدم برداشت به سمتم و با شک و تردید گفت: ژاویر کترینا چی میگفت؟ تو واقعا گی ای؟ چرا چیزی بهم نگفتی؟ من امروز سر خاک بودم تو مگه چیزی اعلام کردی؟ ازدواج با کاتی؟ اینجا چه خبره؟!

کاتی دستی تو موهاش کشید

-من گفتم!

برگشتم سمت کاتی که ادامه داد: من به کاترینا زنگ زدم که از شرکت بیاد بیرون وقتی دیدم اصرار میکنه بمونه تا ژاویر و آروم کنه، منم میدونستم ژاویر آروم بشو نیست بهش گفتم سر خاک ژاویر اعلام کرده میخواد با من ازدواج کنه واسه ی همین خانوادهش واکنش خوبی نشون ندادن و عصبی داره میاد شرکت.

خندیدم.

-با اینکه سعی کردی به کاترینا کمک کنی بازم کمکات نتیجه نداد.

و بلند تر خندیدم.

کاتی و روژا اخم کردن.

-تو چته ژاویر؟ با خودت چند چندی؟

خندهمو خوردم و به کاتی نگاه کردم.

-نمیدونم.

روژا پوف کشید و کلافه گفت: قضیه گی بودن چیه؟ شما دوتا گی این؟ ژاویر چرا بهم نگفتی انقدر غریبه‌م؟

چشمامو تو قاب چرخوندم...تنها موضوعی که الان اصلا حوصله شو نداشتم همین بود. رو کردم به کاتی و با حرص گفتم: آقای فداکار بفرما از یه طرف یکی دیگه رو میخوای نجات بدی از طرف دیگه خودمونو بگا میدی...خودت توضیح بده.

روژا آب دهنشو قورت داد و به کاتی نگاه کرد...کاتی چشماشو آروم بست و به بیرون اشاره کرد.

روژا با یه "آه" کیفشو برداشت و خداحافظی کرد.

متعجب گفتم: کجا؟

چیزی نگفت و سمت در رفت.

همین که روژا بیرون رفت کاتی اومد و کنارم نشست...محکم ضربه ای به رونم زد و گفت: انقدر بد اخلاق نباش پیرمرد.

نیشخند زدم...جاممو آوردم بالا

-به سلامتی پیرمردا...

و تا اومدم بخورم کاتی از دستم چنگ زد.

-به سلامتی...

و با یه نفس خوردش.

-بابات انگار حالش بد شده بود روژا مجبور بود بره...

پوزخند زدم

-تنها چیزی که تو خاندان ما وجود داره دکتريه...يعني فقط دختر گلش ميتونست حالشو خوب کنه؟ اونم دکتريه زن؟ اون پسر که کيريش چه گوهي داره ميخوره پس؟ نميتونه دست بابا جونشو بگيره تا بيمارستان ببرش؟

-ژاوير...

-احمق فرضم نکن کاتي...ديدم بهش اشاره دادی بره بيرون؛ راحت حرفتو بزن حوصله ندارم سوال پيرسم تا جواب بدی.

-خب...روژا گفت همه کارای کاترينارو کرده و مسکن هم بهش زده، اگه...اگه کاريش نداشته باشی تا صبح ميخوابه...

-ترسيده؟

-معلومه دختری بدبخت ميترسه...با متجاوزش زیر يه سقف...

کلافه چشمامو بستم

-روژا رو میگم...ترسید که رفت...مگه نه؟

چیزی نگفت...وقتی دیدم سکوت کرده با نیشخند چشم باز کردم و به دستش که هنوز روی رونم بود خیره شدم و توی دستم گرفتمش.

-همه از من میترسن کاتی...همه؛ چرا؟ مگه من باهاشون چیکار کردم؟

پوف کلافه ای کشید.

-بخواب ژاویر الان حال هیچ کس خوب نیست...

-ولی حال من از همه شون بدتره!

عمیق نگام کرد و چیزی نگفت.

کاتی که خوابید، تا صبح از پنجره خیره بودم به بیرون...چشمام میسوخت.

انقدر سیگار کشیده بودم تعدادش از دستم در رفته بود...همیشه سیگار بهترین همدم برای تنهایی است؛ حداقل برای منی که هیچوقت نتونستم حرفامو به کسی بگم!

برای تنهایی یه مرد مثل من؛ من به جز خودم به کی میتونم امیدوار باشم؟

به کترینایی که ازین به بعد حتی مطمئن نیستم بخواد نگاهمم کنه؟! یا به خواهرم و کاتی که یه متجاوز، تو چشمشون اومدم؟!

البته حقم داشتن...

با دستام فشار کمی به موهام وارد کردم و زیر لب زمزمه کردم: کافیه دیگه تمومش کن! فراموش نکن کی هستی! تا الان به اینجایی که هستی و رسیدی فقط خودت بودی از این به بعدشم همینه! هیچ وقت هیچکس توی زندگیت نبود که واقعا بهت اهمیت بده بازم از این به بعد همینه!

باید دستو پا بزنم تو تنهایییم! به ساعت نگاه کردم، هشت صبحه!

بی حوصله از جام بلند شدم... دلم نمیخواست کترینا منو تو این وضع ببینه...

به سمت اتاقم رفتم بدون نگاه کردن به کترینا یه دست لباس برداشتم و زدم بیرون... به اتاق ماریو رفتم، خواب بود.

نیاز داشتم به یه دوش آب سرد تا تموم ذهنم به کار بیفته!  
این حال داشت اذیتم میکرد.

به سمت حموم اتاقش رفتم و ایستادم زیر دوش... با برخورد آب سرد به تنم همزمان با لرزشی که از تنم گذشت حس خوبی گرفتم...

چشمامو بستم.

بعد از چند ثانیه دمای آبو تنظیم کردم و دوش کوتاهی گرفتم.



وقتی اومدم بیرون، تیشرت جذب مشکی با شلوارگرم کن مشکی ای که از اتاقم برداشته بودمو پوشیدم.

حوله رو پرت کردم رو دراور اتاق و دستی به موهای خیس کشیدم و از اتاق رفتم بیرون..وارد پذیرایی که شدم کاتی رو دیدم که با اخمای تو هم گردنشو میمالید.

-خشک شدی روی اون مبل.

پوفی کشید و صاف نشست.

-استخونام داغون شد، میمردی بلندم میکردی میزاشتیم رو تخت؟ کاترینارو که خوب به هر بهونه ای بلند میکنی...

"دیوونه"ای نسارش کردم و کنارش نشستم.

-ها چیه؟

-هیچی کاتی فقط دهندو ببند حوصله تو ندارم...

-نه انگار این تجاوززه خوب بهت ساخته...

اخم کردم...تا اومدم سمتش حمله کنم سریع دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا

-باور کن فقط شوخی بود...باشه اصلا هیچی نمیگم.

بعد از سکوتی دوباره گفت: کاتی بودنم بهت ساخته ها نه؟!!

نیم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

-انقدر بهم گفتی دیگه اسم خودمو جایی میشنوم یادم میره باید واکنش نشون بدم...

شونه بالا انداختم .

-این از خنگ بودن خودته.

بی توجه به حرفم ادامه داد

-عشقم میشه یه بار دیگه اسممو بیگی؟ دلم تنگ شده.

کامل نگاهمو بهش دادم که سریع گفت: میدونم الان حال شوخی نداری ولی واقعا دلم برای اسمم تنگ شده عوضی.

چشمامو تو قاب چرخوندم.

-فرانکو...خوب شد؟

چشماشو بست و به حالت شهوتی ای گفت: آخ... شق کردم!

نیمچه لبخندی زدم و با حالت چندش صورتمو جمع کردم و صورتشو به اون طرف پرت کردم که قهقهه زد.

دوباره لبخندم جمع شد و بی حوصله گوشیمو برداشتم، وارد اینستاگرام که شدم متوجه 53 تا پیام از یه پیج ناشناس شدم.

با کنجکاوی دایرکتشو باز کردم و با خوندن پیاماش چشمام درشت شد.

+ژاویر منم کورئلا

+خبری از کترینا داری؟!

+ژاویر کترینا یه چیزیش شده چرا جواب نمیدی؟

+هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده رفتم جایی که اکثرا اونجا میرفت ولی اونجا خیلی بهم ریخته بود و گوشیش افتاده بود رو زمین.

پوزخند زدم؛ "جایی که اکثرا اونجا میرفت" میخواد مثلا من نفهمم خانوم دفتر روانشناسی داره!

+فکر کنم دزدیدنش لطفا بهم زنگ بزن (شمارهش رو نوشته)

+مادرش خیلی نگرانه، تو آخرین بار کی دیدیش؟

همه ی پیاماش نشون دهنده ی استرس و نگرانش بود. بی تفاوت از همشون رد شدم.

که "جایی که اکثرا میرفت اونجا" به هم ریخته‌س؟! هه!  
اینم دیگه برای من فیلم بازی میکنه!

به آخرین پیامش که رسیدم اخمام رفت تو هم.

+میخوام به پلیس اطلاع بدم...

پوفی کشیدم و سریع شماره ی کروئلا رو گرفتم.  
با دومین بوق سریع برداشت و با جیغ گفت: کاترینا تویی؟

-نه ژاویرم!

-ژاویر! میدونی چقدر منتظر تماس بودم؟!

-کاترینا پیش منه!

چند دقیقه‌ای اون طرف خط سکوت شد و در آخر انگار تازه فهمیده باشه چی گفتم جیغ کشید

-چی؟!!

دستی به پشت گردنم کشیدم و بی حوصله گفتم: برای چی انقدر جیغ میزنی؟ گفتم کاترینا پیشه منه...دیشب هر دو خسته بودیم خوابیدیم الان بیدار شدم دیدم تو پیام دادی.

-یعنی چی؟ گوشو بده به کاترینا.

-خوابه؛ کارش داری؟

-یعنی چی خوابه؟! ما مردیم از نگرانی...نمیخواه یه خبر بده؟ حالش خوبه یعنی؟ پس چرا پاتوقش اونقدر بهم ریخته بود؟ حتی خون هم کف زمین بود!

کلافه از این همه سوالش گفتم: کورئلا آروم باش، من یکيو میفرستم اونجارو تمیز کنه..

-ها؟ نه نه خودم تمیز میکنم..

پوزخند رو لبام نشست.

-باشه هر جور راحتی..دیشب کاترینا حالش بد شد، یادته چند وقت پیش دلش درد میگرفت سر تمرین؟ حالا دیشب پریود شد..از دست منم عصبی بود احتمالا اومده اتاقشو بهم ریخته.

-شت...ولی اگه حالش بد بوده...پس چطوری اومده پیش تو؟!

دستامو مشت کردم..دوست داشتم خر خرشو بجوام، اخه به تو چه ربطی داره. دوست داشتم گوشو روش قطع کنم ولی حیف که ممکن بود برام دردسر درست کنه.

-حالش که بد میشه به من زنگ میزنه، میدونی که یه معجون بldم دردای پریودیشو کم میکنه؟

-آها اره اره...

دیگه نذاشتم بیشتر از این سوال پیچم کنه، همین که خیالم از قضیه پیش پلیس رفتنش راحت شد بدون خداحافظی قطع کردم.

گوشیو سمت دیگه‌ای پرت کردم و به دیشب و اتفاقاتش فکر کردم...به اینکه بعدش چی میشه...کارم با کاترینا تموم شد؟ یعنی باید ولش کنم؟ انتقاممو گرفتم تموم؟

درست مثل عقده ای ها..

پوفی کشیدم و به کاتی...فرانکو که با چشمای ریز شده نگاهم میکرد خیره شدم...همین نگاه کافی بود تا شروع کنه به نصیحت کردن و یادآوری گندکاری هام...

وقتی به خودمون اومدیم دیدیم ساعت 11 شده. کلافه از بدبینی ها و وراجی های فرانکو چشمامو چند بار بازو بسته کردم تا بلکه یکم مستی‌ای که تازه داشت نمود پیدا میکرد کم شه و به خودم پیام...یهو با یادآوری داروهای کاترینا و پانسمانی که باید عوضش میکردم سریع از جام بلند شدم که فرانکو با چشمای گرد شده نگام کرد

-وات د فاک من! ساقی بودم ولی تورو به عنوان نمونه کار گردن نمیگیرم.

کلافه چنگي به موهام زدمو تقريبا هوشيار گفتم: داروها و وسائل پانسمان کاترينا رو کجا گذاشتي!

با سر اشاره کرد سمت ميز

-گذاشتم اونجا...

با گيجي رفتم سمت داروهاش...

الان بايد پانسمانشو عوض ميکردم ديگه!؟ فرانکو از جاش بلند شد و اومد سمتم

-من دارم ميرم مراقب باش...خواست به کاترينا باشه! البته نيازي به گفتن من نيست از هل شدنت مشخصه مواظبشي؛ بعد انکار کن و بگو چيزي بين عشقمون نيست!

سرتکون دادم و نفسمو کلافه بيرون دادم

-بای!

خنديد و رفت سمت در، وقتي فرانکو رفت وسائل کاترينا رو برداشتم و رفتم سمت اتاق...

از يه طرف اميدوار بودم به هوش اومده باشه و حالش خوب باشه ولي از يه طرف ميدونستم اگه به هوش بيدار عمراً بتونم نزديکش بشم!

در حال کلنجار با احساسات خودم بودم که درو باز کردم و به بدن بی جون کاترینا خیره شدم، با باز شدن در به سختی سرشو برگردوند سمتم.

چشماش قرمز بود و گونه‌ش متورم و کبود بود... گیج از کبودیه گونه‌ش اخمی کردم

'کی به صورتش ضربه زدم؟'

یادم نمیاد تاحالا روی زنی دست بلند کرده باشم.

پوزخندی رو لبم نشست... بین دیشب چقدر ترسناک بودم که از خط قرمزای خودمم عبور کردم.

لعنت بهت ژاویر، سعی کردم در مقابلش خودمو خونسرد نشون بدم؛ هنوز بخاطر حرفاش ناراحت بودم. در مقابل کارایی که من باهاش کردم اون حرفا چیزی نبود ولی خب...

هیچ حرفی نمیزد...

کاش یه چیزی بگه.. سرم داد بزنه... فحشم بده... حالا که فکر میکنم حتی حاضرم باز اونطوری بیرحم باهام حرف بزنه ولی...

فقط با اون طوری نگاه کردنش عذابم نده!..

نمیخوام بگم عذاب وجدان دارم ولی تو این مدت که باهاش گرم گرفته بودم مشخص بود دختر خوب و مهربونیه اما از بدشانسیه خودش که اینجوری باهام آشنا شد که عاقبتش بخواد این بشه!



چشمامو چند ثانيه بستم و احساساتمو کنترل کردم؛ به سمتش قدم برداشتم و نایلونو گزاشتم کنار تخت و بدون نگاه کردن بهش گفتم: بايد پانسمانتو عوض کنم!

منتظر بودم مخالفت کنه ولی دريغ از يه کلمه!

سکوت مطلق...

نگاهی بهش کردم که نگاهشو ازم گرفتو خيره شد به سقف اتاق...

به خودم جرات دادم و رفتم پايين تخت و شروع کردم به باز کردن بانداژ های دور پاش.

به گوشت قرمز و بريدهی پاش خيره شدم و آب دهنمو قورت دادم،  
پاش رو بالا گرفتم و آروم شروع کردم به ضد عفونی کردن زخماش...

وقتي دیدم هيچ واکنشی نشون نمیده سرمو بالا گرفتم تا نگاهش کنم؛ با دیدن چشمای جمع شده از درد و فشاری که با دندوناش به لبش میاورد بی حرکت موندم.

بی صدا قطره های اشک از گوشه‌ی چشمش شره میکرد و توی موهاش گم میشد.

میدونستم چه سوزش وحشتناکی داره ولی سعی میکنه صداشو ساکت کنه.

برای این که چیزی بگه تا صداشو بشنوم با صدای آرومی گفتم: هر جا درد داشتی بهم بگو باشه؟!!

حتي چشماشو باز نکرد تا نگاهم کنه...جوابم بازم سکوت بود!

از اين حالت کم کم داشتم عصبی ميشدم...سعی کردم صدام اروم تر از قبل باشه.

-گرسنه نیستی؟!

و باز هم سکوت...

کلافه لبمو محکم گاز گرفتم و شروع کردم به بانداژ پیچیدن دور پاش.

وقتی تموم شد از جام بلند شدم و رفتم سمت توالت تا دستمو بشورم.

بعد از شستن دستام آبی به صورتم زدم، از خنکی آب چشمامو بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت کاترینا که خیره بود به پلاستیک داروهاش...نشستم بالای سرش که توجهی بهم نکرد.

مونده بودم چطوری سر بحثو باز کنم تا به حرف بیاد.

در حالی که خیره بودم به پلکای بیحالش زبونی روی لبم کشیدم و گفتم: کاترینا جات خوبه؟ اذیت نیستی؟

حتی چیزایی هم که میگفتم خیلی مزخرف و غیر منطقی بود، اینو خوب میدونستم ولی فقط میخواستم یه طوری از این سکوت درش بیارم.

نتونستم طاقت بیارم و دستمو اروم فرو کردم لای موهاش و شروع کردم به نوازش کردن موهاش.

توی خودش جمع شد و درحالی که صداش میلرزید با بغض و لحنی که معلوم بود به زور داره سعی میکنه حرف بزنه گفت: بهم دست نزن، وحشت کل وجودمو میگیره وقتی نزدیکم میشی! چرا نمیتونی دو دقیقه راحتم بزاری؟ چرا حتما باید یه کاری بکنی که اشکم در بیاد؟ مریضی خاصی داری؟ سادیسمی هستی؟ یا فقط از اذیت کردن من لذت میبری؟! من عروسک تو نیستم که هر طور دلت خواست باهام رفتار کنی...

دستشو به سختی بلند کرد و دستمو بی جون از روی سرش پس زد

- برو از اینجا... برو... ازت خواهش میکنم برو! من فقط میتونم آرزو کنم که دیگه برم و نبینمت، برم و دیگه بر نگردم. اینطوری شاید بتونم سعی کنم کاری که باهام کردیو فراموش کنم... منی که حتی راضی شدم پا رو خواسته‌ی دلم بزارم و ترکت کنم تا زندگیت تو آرامش باشه... ولی تو خیلی نامردی ژاویر، شاید کاری که با من کردی برای خودت دلیل قانع کننده ای داشته باشه و حتی ازش پشیمونم نباشی و چند وقت بعد یادت بره ولی... برای من هیچی به این آسونی نیست.

قطره‌ی اشک روی گونه‌ش چکید که سریع پاکش کرد.

- حتی الان که دستتو گذاشتی روی سرم... میدونی چه فکرای اومد توی سرم؟ اینکه... اینکه دیگه چه بلایی میخوای سرم بیاری؟ مثلاً موهامو بگنی؟ یا شاید بخوای آتیششون بزنی؟

بی جون خندید و ادامه داد

-نگاه کن...آره همینجوری با سکوت بهم خیره شو..نکنه منتظری حرفام تموم شه و این سری با یه تیر خلاصم کنی؟ خلاصم کنی که خیلی بهتر از حال الانمه!

با دستش اشاره کرد به تن بیجونش روی تخت وگفت: میپرسی گرسنته؟نه نیست...میگی دردم گرفت بهت بگم؟! این حس دلسوزیت کجا بود وقتی داشتم زیرت از درد زجه میزدم و تو داشتی با بی رحمی تموم نگاهم میکردی و از شاهکارت لذت میبردی...من اون موقع نیاز داشتم بهت...دلم میخواست اونجا بهم توجه کنی! داری زخمیو پانسمان میکنی که خودت باعثش بودی و ازش لذت بردی! پس الان هم از این حالم لذت ببر!

نگاهی به چشمام کرد و پوزخندی زد

-چرا من انقدر احمقم؟ آخه کدوم آدم مرده‌ای با قاتلش درد و دل میکنه...؟ !

اشکاش ریخت رو گونه‌ش و اینبار بدون اینکه پاکشون کنه توی خودش جمع شد...

تلخ خندید

-الان تنها چیزی که میتونه حالمو بهتر کنه اینه که اینجا نباشی..! حداقل شاید بتونم با ندیدنت چند ثانیه از فکر بلایی که سرم اومده در بیام.

خیره نگاهم کرد..از جام بلند شدم و سریع پشتمو کردم بهش. نمیتونستم نگاهش کنم.

-تو با کارت روح و روان منو نابود کردی...حالا من نمیدونم از کجا باید شروع کنم برای ساختن خودم...سری بعدی میخوای با چه کینه ای بیای پانسمانم کنی ژاویر هوم؟! من قبول دارم اشتباه کردم ولی این مجازات حق من نبود! من بهت کلی عذرخواهی بدهکارم، اما مهم ترینش اینه که عذر میخوام وظیفه‌ی کاریم از ظرفیت تو بیشتر شد، عذر...عذر میخوام که تمام این مدت تو خلوت خودم بدون اینکه حالیم باشه گدایتو کردم!

دستامو مشت کردم.

بدون این که حرفی بزنم با دو قدم سریع خودمو رسوندم سمت در و رفتم بیرون...درو بستم و همونجا تکیه به دیوار کنار در سر خوردم روی زمین.

لرزش واضح قلبمو حس میکردم...دلم داشت میترکید.

اون لحن غمگین صداش و بغض خفه کننده‌ی چشماش بیشتر پشیمونم میکرد...انگار تازه داشتم به خودم میومدم. من واقعا چیکار کردم!

چرا ما مردا حتما یکی باید حقیقتو تو رومون بکوبه تا به خودمون بیایم؟ این چه خصلت عنیه؟!

اما...اما اون روانشناسه ژاویر...تو از روانشناسا متنفری؛ یه مشت آدمِ روانیِ دو رو؛ یادت نره که اونم تورو بازی داد.

با بدن منقبض شده بلند شدم و حرصی سمت راه پله رفتم، از پله ها پایین رفتم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم، یه لیوان آب سرد خوردم و دستی روی صورتم کشیدم. بزار فعلاً به شغلش فکر نکنیم.

-بابایی؟

برگشتم و با دیدن صورت خواب آلود ماریو تازه یادِ مدرسه‌ش افتادم.

نچی گفتم: یادم رفت برای مدرسه بیدارت کنم.

شونه بالا انداخت و سمت یخچال اومد...پسر بیخیال من.

-ماریو امروز چقدر دیر بیدار شدی!

-کاترینا کو؟

آب دهنمو قورت دادم

-حالش خوب نبود خوابید.

-چرا هر وقت حالش خوب نیست میاد خونه مون؟

چون هر سری مقصر حال بدش باباته پسر...لبمو خیس کردم و همونطور که دستشو میگرفتم گفتم: چون بابایی دکتره مگه یادت نیست؟

سمت در آشپزخونه کشیدمش.

-ولی بیمارستانم هست هااا...چرا اونجا نمیره تا خوبش کنن؟

وایسادم...به چشماش نگاه کردم و گفتم: از بودن کاترینا ناراحتی؟

لباشو غنچه کرد.

-معلومه که نه...فقط دخترش دیشب خیلی گریه کرده، نگران مامانش شده بود.

با درک جمله ش چشمام درشت شد...مشکوک چشمام و ریز کردم که خندید، قبل اینکه چیزی بپرسم خودش گفت: دیشب به تبلتم پیام داد گفت ناراحته منم گفتم مامانش پیش منه ازش مراقبت میکنم نگراناش نباشه.

نمیدونستم به ژست ازخود راضی و جنتلمن نماش بخندم یا جذبه بگیرم واسش..با این حال روی خوبی نشون ندادم و گفتم: ماریو باهاش چت نکن، زنا همشون خطرناکن.

بلند خندید، پشتشو بهم کرد و همونطور که سمت راه پله میرفت گفت: واسه همینه انقدر کاترینا رو میبری تو اتاقت؟

لال شدم...حرف حق جواب نداشت.

الان تو این اوضاع اعصاب نمیدونستم با این حرف ماریو بخندم یا عصبی شم. این چص بچه رو چه به این حرفا! پوفی کشیدم و شونه بالا انداختم.

-پسر خودته دیگه ژاویر خان.

دوباره برگشتم تو آشپزخونه و به ساعت نگاهی انداختم، هنوز برای صبحانه وقت بود، باید اول یه چیزی به کاترینا بدم بخوره بعد داروهاشو بهش بدم.

شروع کردم به درست کردن معجون صبحانه‌م، اینم مخصوص خودم بود.

خامه و پسته و بادوم با عسل با یه اسکوپ بستنی رو داخل مخلوط کن ریختم و روشن کردم. کمی هم نوتلا اضافه کردم، ناخنکی زدم و با چشیدن مزه‌ی بهشتی‌ش "اووم"ی زیر لب زمزمه کردم.

توی کاسه ریختم و با برداشتن نون تست همه رو داخل سینی چیدم...یه لیوان هم شیر ریختم و تو سینی گزاشتم با مطمئن شدن از کامل بودن همه چیز سینی رو برداشتم و از آشپزخونه به سمت اتاقم راه افتادم.

در اتاقو باز کردم...وقتی حرکتی ازش ندیدم اخمی کردم و رفتم جلوتر، چشماش بسته بود.

باصدای آرومی صداش زدم

-کاترینا



صدایی ازش نیومد....مشخص بود خوابه.

دستمو کشیدم رو موهایش و سعی کردم بیدارش کنم.

-باید یه چیزی بخوری دیشب هم هیچی نخوردی!

چشماشو نیمه باز کرد و دوباره بست...

سینی رو گذاشتم روی پاتختی و سرمو خاروند، نگاهم به لباسش افتاد که خونی و پاره بود؛  
حرصی از دست خودم چشمامو بستم، یعنی از دیشب عقم نرسید لباس تمیز تنش کنم؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد و یکی از تیشرت‌امو کشیدم بیرون .

پتو و از روش کشیدم و جدی گفتم: بعد از این که لباس‌تو عوض کردم بلند میشی صبحونتو  
میخوری کاترینا!

چشمای خسته‌شو آروم باز کرد و با صدای خشارش در اثر خواب آلودگی گفت: انجام ند  
دوباره بهم تجاوز میکنی؟!

از این کلمه‌ی مزخرف بدم میومد و حالا شده بود تیکه کلام همه!

نفس عمیقی کشیدم و بدون این که جوابی بدم نزدیکش شدم و دکمه های یکی در میون و ناقص  
لباسشو باز کردم.

دیدم که از ترس لرزید...چشمامو روهم فشردم و سعی کردم توجه نکنم؛ شروع کردم به درآوردن دستش از آستینش.

تموم سعی مو میکردم که توجهم فقط روی عوض کردن لباسش باشه. دستشو بلند کردم و با درآوردن آستینش آخ ارومی گفتم و لبشو گاز گرفتم...

اول نگاهی به بازوی کبودش و بعد به صورتش کردم که چشماش از درد جمع شده بود؛ اروم گفتم: ببخشید حواسم نبود!

در حالی که از درد به نفس نفس افتاده بود گفتم: این درد و کوفتگی در مقابل دردی که روحی دارم تحمل میکنم چیزی نیست! اینو با دارو و پماد خوب کنی؛ اونو میخوای چیکار کنی؟!

چشمامو برای چند ثانیه بستم...حرفاش یه تیغی بود که انگار داره به وسط مغزم فرو میکنه.

تنها جوابم سکوت بود.

بعد از اینکه تیشرت خودمو تنش کردم گفتم: خوب برو عقب به تاج تخت تکیه بده سینی رو بدم ...

-بیرون!

چشمام درشت شد...لحنمو جدی کردم و با حرص رو کردم بهش

-کاترينا لجبازي نکن زود باش...

-نميخورم برو بيرون، راحتم بزار...اصلا منو بير خونه‌م.

کنترل‌مو از دست دادم و داد زدم

-هرغلطي که دلت ميخواه بکن...هي هيچي نميگم...مشکل از منه دوبار نازتو کشيدم فکر کردی  
چه خبره!

عصباني بلند شدم و رفتم بيرون درو محکم بستم.

شروع کردم به تند تند نفس کشيدن...

صورت‌م از خشم داغ داغ شده بود...سعي کردم خودمو آرام کنم...

اين کارا چيه؟ اگه الان رو اون تخت بدنش بي جونه بخاطر کار منه..! بعد منت ناز کشيدنمو  
ميزارم سرش!

اون حق داره اين رفتارو کنه، نبايد تند ميرفتم...دوباره برگشتم سمت در و يه لحظه وايسام...اگه  
الان برم غرورم ميشکنه!

ژاوير يه بار تو زندگيت حرف قلبتو گوش کن...اين غرور لعنتيو يه بار فقط يه بار بزار کنار!

دوباره خواستم به سمت در برم و دوباره وایسادم...

موهامو محکم کشیدم

-خدایا چیکار کنم...برم پیشش؟ نرم؟

در حال جنگ با خودم بودم که طیِ یه تصمیمِ آنی قید همه فکرای مزخرفمو زدم و درو یهو باز کردم!

روی تخت زانوهایشو بغل کرده بود و شونه هاش میلرزید.

پشتش بهم بود و نمیتونستم ببینمش...یه قدم سمت جلو برداشتم ولی منصرف شدم...دوباره عقب برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه مکث کردم...هرچیزی شد کنترلتو زود از دست نمیدی!..

آروم آروم رفتم سمتش و نشستم کنارش.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: ببینمت!..

برنگشت...با احتیاط آروم طوری که بدنش درد نگیره برگردوندمش سمت خودم.

با دستش پسم زد، با گریه جیغ زد: حالم ازت بهم میخوره... برو بیرون..راحتم بزار..چی از جونم میخوای باز؟!

دستاشو آروم با دستام قفل کردم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم: هیششش! آروم باش..

وقتی دیدم هنوز داره دست و پا میزنه کشیدمش تو بغلم

-اروم باش...نفس عمیق بکش! بعدش صحبت کنیم خب؟

غیر ارادی بوسه‌ی کوچیکی روی پیشونیش گذاشتم...

تو بغلم داشت زجه میزد و با دستاش که هیچ قدرتی نداشتن رو سینه‌م میکوبید.

زیر لب با حق هق گفت: دست از سرم بردار...چقدر میتونی بی رحم باشی!! من چیکارت کردم ژاویر؟ لعنتی حتی یه درصد حسی که بهت دارمو نداری، اون همه تحقیرم کردی اون بلارو سرم آوردی و باز هم با این دلسوزی های لحظه ایت دلم میلرزه، دلی که میدونه مقصر حال الانش تویی ولی باز هم میلرزه...

چی از حال من میدونست؟! فکر میکرد خیلی خوشحال و راضی‌ام؟ حس میکردم یه بار سنگینی روی دوشمه که به هیچ عنوان قرار نیست از روی دوشم برداشته بشه.

تنها با غم خیره شدم بهش که از بی حالی سرشو به سینه‌م تکیه داده بود و قطره های اشکش تیشترتمو خیس کرده بود...

-دلم ميخواه برگردم عقب، به همون موقع كه هنوز تورو نميشناختم و همونجا ولت كنم و برم... راستش تو هم اولاش فرقي با بقيه نداشتي، من فقط دوست داشتم حال پسر رواني خاندان جاويدو بهتر كنم همين! بعدش فهميدم تو هيچ مشكلي نداري و يه پدر مهربون و يه مرد كاملي.. اما تو يه تنه به اندازه ي تمام آدمائي كه تو عمرم ديدم پستي، عوض ياي، تو يه نفر به اندازه تمام اون آدمائي رحمي؛ من هيچوقت فكر نميكردم يه نفر بتونه به اين وسعت دلمو بشكونه...

بهم نگاه كرد و ديگه حرفي نزد. از شدت گريه نفساش تند و نامنظم شده بود..

همون طور كه تو بغلم داشت مثل يه بچه ي بي پناه ميلرزيد و هق هق ميكرد به خودم جرات دادم و دوباره بوسه اي به پيشونيش زدم؛ اين دفعه طولاني تر...  
لبامو از پيشونيش جدا كردم و انگشتمو آروم كشيدم رو چشماش و شروع كردم به پاك كردن اشكاش.

تو دلم گفتم: تو از آتيشي كه تو دلم بود خبر نداري... آتيشي كه سال ها خاموش نگاهش داشتم و با رسيدن سالگرد يه جنده ي خيانتكار دوباره شعله ور شد.

ياد آوري كلمه ي "خيانت" به شدت برام سخت بود... چون هربار با ياد آوري اش دردي كه ازش كشيدم با تمام قوا دوباره و دوباره بهم ضربه ميزد.  
به چشماي بسته ي كاترينا كه هنوزم از بينشون اشك ميومد خيره شدم؛ دلم ميخواست ازش معذرت خواهي كنم ولي...

نميدونستم از كجا بايد شروع كنم يا چطوري بگم...

بگم متاسفم..؟!!

یا اشتباه کردم...

نه نمیتونستم بگم...

ولی من..

نفس عمیقی کشیدم.. سعی کردم خون سرد باشم... یه معذرت خواهی شاید میتونست همه چیزو تغییر بده. از من که چیزی کم نمیشه!

مکشی کردم و بعد از چند ثانیه چشمامو بستمو

تو یه کلمه گفتم: معذرت میخوام!

چند ثانیه ماتو مبهوت بهم خیره شد... انگار باورش نمیشد من همچین چیزی بگم.

تو چشماش نگاه نکردم و به سمت دیگه ای خیره شدم. حس میکردم جو زیادی برام سنگین شده...

با صدای پوزخندش چشمامو محکم و عصبی بستم.

پوزخندی که زد تبدیل به قهقهه شد... همون طور که میخندید بریده بریده گفت: معذرت میخوام! همین؟؟ چقدر تاثیر گذار بود... فکر کردی هرکاری که بکنی با یه معذرت خواهی حل میشه؟! اونم انقدر مصنوعی و با اجبار!..

چشمامو باز کردم با اخمی که رو پیشونیم نقش بسته بود گفتم: به اجبار نبود! نمیدونستم چطوری باید بگم... اولین بارمه بابت کارم از کسی عذر میخوام.

ابروهاشو داد بالا.

-عجب..! چه افتخار بزرگی بهم دادی که اولین هامو دارم با تو تجربه میکنم..هم تجاوز هم...

غریدم: ساکت شو کاترینا...

پوزخندش غلیظ تر شد.

-ژاویر برو بیرون...اصلا دلم نمیخواد حتی یه کلمه باهات حرف بزنم. اگه الانش هم اینجام به خاطر کاریه که کردی و نمیتونم با این وضعیتم برم خونه، مامانه بیچارمو دق بدم...وگرنه به هیچ عنوان نمیخوام تحملت کنم...

وقتی دید چیزی نمیگم با جیغ گفت: برو بیرون دیگه چرا هنوز اینجا...

با دستش پسم زد و گفت: برو بیرون دست از سرم بردار..

عجیب بود که انقدر صبوری میکردم...نفس عمیقی کشیدم

-کاترینا صبحونه! تا نخوری من از اینجا تکون نمیخورم...



## عصبی داد زد

-چرا نمیفهمی بودند اینجا اذیتم میکنه؟ نفسمو میگیره! نمیزاره راحت باشم چرا نمیفهمی اینو...تو اگه واقعا پشیمون بودی نمیزاشتی من تواین حالی که هستم باشم...انقدر با حضورت اذیتم نمیکردی؛ از این محبتای تو خالیت زده شدم...از این که همش اداس...نمایشه تا به خیال خودت آرومم کنی و باهات راه بیام، تموم این مدت فقط منو بازی میدادی، البته مساوی بودیم ولی تو با حرکت آخرت ده برابر از من زدی جلوتر جناب جاوید!

دستامو مشت کردم.

خواستم چیزی بگم ولی سکوت کردم. تو دلم گفتم: حق داره عصبیه آروم باش و وضعیتو بد تر از این نکن..

-فکر میکردم معذرت خواهی اوضاعو خوب تر میکنه..اما بد ترشد...

-چیه نکنه الان که دیدی فرقی به حالت نکرده پشیمون شدی از گفتنش؟

خونسرد سینی رو برداشتم و همونطور که رو پام میزاشتم گفتم: آره پسش میگیرم، لیاقتشو نداشتی...

اولش گیج نگام کرد، بعد از چند لحظه جیغش رفت هوا

-برو گمشو بیرون..نمیخوام ببینمت گمشو...

-انقدر سلیطه بازی درنیار اول صبحانه ت رو بخور بعد میرم

-من کوفت بخورم...

سطح یکی از نون تست هارو کامل آغشته به موادی که حاضر کرده بودم کردم و عصبی گفتم: میخوایی کیرمو دربیارم بخوری؟ برای تامین انرژیتم میتونم این چیزی که درست کردم بمالم روش خوشمزه ترم میشه...هوم؟

وقتی کارم تموم شد سر بلند کردم و نگاهش کردم که با بغض و چونه‌ی لرزون خیره بود. پوفی کردم و نون و سمتش گرفتم.

-بخور...

-ازت متنفرم!

-اوکی فعلا اینو بخور تا بعد یه فکری هم درباره‌ی تنفرت میکنیم.

با غیض نونو از دستم چنگ زد و با شک به محتویاتش خیره شد...چیزی نگفتم، فعلا دوست داشتم تنها نگاهش کنم.

اولین گازو که زد با کمی جوییدن اخماش داشت از هم باز میشد که یه دفعه نگاهی به من کرد و دوباره اخماشو کشید توهم؛ پشت چشمی برام نازک کرد و گاز بعدی هم زد...وقتی دیدم با لذت مشغول خوردن نون بعدی رو برداشتم و آماده کردم.

تقریباً ده دقیقه ای مشغول خوردن بود، انگار خیلی خوشش اومده بود که دیگه ناز نمیکرد...نون تموم شد و فقط یه قاشق از موادش ته ظرف مونده بود.

خواستم سینیو بزارم روی میز که نگاه کش اومده شو روی ظرف دیدم؛ یه نگاه به ظرف کردم و یه نگاه به کاترینا که هنوز به ظرف خیره بود.

نامطمئن از اینکه کاسه رو میخواد که اینطوری نگاه میکنه یا اینکه فقط چشمش راه گرفته، کاسه رو سمتش میگیرم که اونم نگاه دو دلی بهم میندازه و کاسه رو از دستم میگیره و بقیه مواد ته کاسه رو با انگشت تمیز میکنه. جلوی لبخندی که میخواست رو لبم بشینه رو گرفتم و به حرکات بامزهش خیره شدم.

-این چیه؟ از کجا خریدی؟

یه ابرومو دادم بالا...حالا خودش سر بحثو باز کرد و این خیلی خوب بود.

-خودم درست کردم.

-چی ریختی توش؟

-سریه...

-نچ...تو چرا هیچی به من یاد نمیدی؟

تنها متعجب خیرهش شدم...انگار برای چند لحظه کلا اتفاقات افتاده رو فراموش کرده بود.

وقتی دید چیزی نمیگم یه دفعه چشماش گرد شد و انگار یادش اومد من کی ام و اون برای چی اینجاس، ظرفو محکم رو سینی کوبید.

-گمشو؛ اصلا نگو فقط گمشو بیرون...صبحانه هم خوردم دیگه چی از جونم میخوای؟

بفرما! به جای اینکه از فرصت استفاده کنم سعی کنم باهاش گرم بگیرم انقدر عین گیجا نگاهش کردم که دوباره برگشت به تنظیمات کارخانه!

کلافه سینی رو کنار گذاشتم و با برداشتن داروهاش و لیوان شیر، دوباره به سمتش برگشتم.

با حرص نفس عمیقی کشید و روشو اونور کرد. بعد از کلی بحث و جیغ و داد و گریه ای که راه انداخت بالاخره داروهاشو به زور ریختم تو حلقش و از اتاق زدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای زنگ گوشیم که از سالن پایین میومد کلافه چنگی به موهام زدم و رفتم پایین و گوشیمو برداشتم...

به شماره ناشناس نگاه کردم و تماسو وصل کردم

-الو ژاویر؟

دستمو کوبیدم تو پیشونیم؛ عجب غلطی کردم شمارمو به کروئلا دادم.

-بله؟

-سلام کجایی؟ کترینا بیدار نشد؟

چشماتو تو حدقه چرخوندم.

-راستش بیدار شد الان دوباره معجون دادم بهش خوابوندمش

-مامانش خیلی نگرانه...بیارش همینجا ما ازش مراقبت میکنیم.

پوفی کشیدم و گوشو رو گوشم جا به جا کردم

-باشه بزار از خواب بلند شه میارمش.

-میشه پیام ببینمش؟

فقط همین مونده آدرس خونه هم یاد بگیره!

-نه گفتم میارمش دیگه!

منتظر نمودم چیزی بگه و قطع کردم.

## #کاترینا

دوباره آب دماغمو بالا کشیدم و با فین فین برای بار هزارم اشکامو پاک کردم؛ به ساعت شیک اتاق نگاه کردم... سه ساعت گذشته بود و خبری ازش نبود، آخرین بار اومد دارو هامو داد و دیگه ندیدمش. فکر میکرد واقعا خوابم مییره؟

با بسته شدن چشمام تنها تصویر اتفاقات دیشب جلوم پخش میشد و نه تنها خوابم نمیبرد بلکه به کل هرچی اعصاب و روان داشتم رو هم بگا میداد!

خونریزیم هنوز ادامه داشت و من میترسیدم... از فکر دیشب و شبای دیگه میترسیدم. کی فکرشو میکرد تا این سن باکرگیمو نگه دارم و فقط بخاطر یه داستان پیچیده، یکی که اصلا ازش انتظار نداشتم ازم بگیرتش... اونم انقدر وحشیانه! واقعا حقم بود؟

البته که نبود.

رو هوا قطره‌ی اشکمو پاک کردم و پتورو از روم کشیدم کنار... دیشب تا الان همش درحال پاسخ دادن به سوالاتم بودم؛ اینکه بعد از این چیکار کنم! چی به سرم میاد با این اعصاب و روان داغون کابوسای اون شب کوفتی که مطمئناً دست از سرم برنمیداره! شغلم چی میشه؟ منی که خودم الان یه آدم از هم پاشیده‌ام چطوری قراره از این به بعد به بقیه کمک کنم؟!

با این همه فکر به هیچ نتیجه ای نرسیدم و به نظرم فعلاً بهتره از اینجا برم؛ بعد راجع به بدبختیم فکر میکنم.

نیم خیز شدم و بدن کوفته‌م رو صاف کردم... کمر و گردنم خیلی درد میکرد، با اون کوبیده شدنِ وحشیانه‌م به دیوار انتظارِ همچین دردی هم باید داشت.

دوباره تو چشمام اشک جمع شد.

همین که از تخت پایین اومدم، دستمو روی دهنم گذاشتم.

ضعف داشتم.

درد داشتم.

حالا حالت تهوع و سوزش پام هم بهش اضافه شده بود.

چشم هام رو از درد و حال بدم بستم و حس کردم چیز گرمی بین پاهام جاری شد. یک دفعه زیر دلم جوری تیر کشید که یک آن بلند جیغ کشیدم که همون لحظه در باز شد و ژاویر متعجب نگاهم کرد.

همین که سمتم پا تند کرد شروع کردم به گریه. با هربار دیدنش دلم می‌گرفت و می‌سوخت. تو آغوش گرم و محکمش فرو رفتم.

-چرا بلند شدی؟ چپیده؟ کجات درد گرفت؟

تنها گریه می‌کردم و از درد دست و پاهام می‌لرزید.

وقتی دید نمیتونم جواب بدم بلندم کرد و گذاشتم رو تخت.

همین که صاف ایستاد با دیدن خون روی دستش هم من هم خودش گپ کردیم.

اون زودتر از من به خودش اومد و سمت کمد رفت. ملافه ای از داخلش برداشت و سمتم اومد، وقتی دورم پیچیدش دوباره بلندم کرد و سمت در رفت.

با گریه مشتی به سینه‌ش زدم و گفتم: ولم کن خسته‌م کردی...ازت متنفرم ولم کن...

-چند بار میخوایی بگی ازم متنفری؟ نمیخوایی بس کنی؟ فهمیدم ازم متنفری فقط انقدر به زبونش نیار؛ نزار صبرم تموم شه باز بیفتم به جونت!...

قلبم مچاله شد...تیشرت تنشو چنگ زدم.

-ازت...متنفرم...

چونه‌م باز لرزید...با حرص نگاهشو ازم گرفت و سمت ماشینش پا تند کرد...همین که رو صندلی عقب خوابوندم خودش پشت فرمون نشست و راه افتاد.

چند باری با گوشیش بازی بازی کرد و در نهایت صداش بلند شد.

-الو؟

-بریتی من مشکلی برام پیش اومده سریع برو خونه‌م ماریو تنه‌است، اتاقم کثیف شده یه دستی هم به اونجا بکش.



-ممنون...

وسط صحبتاش چشمام بسته شد...میشنیدم اما نای باز نگه داشتن پلکامو نداشتم، از دیشب کلی ازم خون رفته و با کم خونی شدیدی که دارم تا الان هم جای تعجب داره که زنده موندم.

اصلا نفهمیدم کی ماشین وایساد، فقط وقتی که در عقب باز شد و بین بازوهای ژاویر قرار گرفتم به زور چشمامو باز کردم...تند به سمتی حرکت میکرد و نفس نفس میزد.

از پایین به زاویه‌ی فکِ روی هم فشرده‌ش نگاه کردم...بغضمو قورت دادم و چشمامو محکم بستم...چقدر میتونم احمق باشم که با این همه بلایی که سرم آورده باز جذابیتاشو تو سرم تحسین کنم؟! آخه احمق بودن تا کجا!

با استشمام بوی الکل حس کردم معده‌ی خالی‌م جوشید و اسید معده‌م به حلقم رسید. با حالت تهوع دوباره چشمامو باز کردم و متوجه محیط بیمارستان شدم...ناخودآگاه پوزخند زدم، تمام حرفای دیشبش تو سرم اگو میشد و خوشبختانه همین نمیزاشت مثل احمق‌های کودن از نگرانی‌ای که خرجم میکرد لذت ببرم.

-به خاطر دو قطره خون...منو آوردی بیمارستان، اعتبارت...پایین نمیاد؟!

جدیدا خیلی زخم میزنم ولی از این به بعد اوضاع همینه...از این به بعد همونطور که منو با کارش زخم زد منم با حرفام پاره‌ش میکنم.

آب دهنشو قورت داد و حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت. همونطور داشتم نگاش میکردم بلکه از رو بره که یه دفعه کسیو صدا کرد.

-دکتر ویکتور؟

-اوه ژاویر مگه امشب شیفته....چیشده؟! این کیه؟!

با گذاشته شدنم روی یه سطح صاف آخ بلندی گفتم و دستموزیر دلم که تیر میکشید گذاشتم.

-خونریزی داره نتونستم تو خونه کاری کنم. برو روژا رو صدا کن.

-اوه شت؛ اوکی الان خبرش میکنم.

ژاویر سر تکون داد و سمتم برگشت. با اخم خیره‌ی چشمام شد و گفت: یکم دیگه تحمل کن الان روژا میاد.

-از تو و همه‌ی خانواده‌ت متنفرم...

چشماشو بست و با مشت کردن دستش ازم دور شد...من الان از همه متنفرم...از اون روزی که جاوید بزرگ اومد و برای پسرش منو به کار گرفت، تا روزی که خودم با پای خودم وارد این بازی شدم، حتی از شغلم متنفرم، به حساب خودم اومدم به یه بیچاره کمک کنم و حالشو خوب کنم ولی حالا...

الان کی حالِ منو خوب میکنه؟!

وای مامانم... مامانم و بلا چیشدن؟! از دیروز نه من از اونا خبر دارم نه اونا از من.  
لعنت بهت ژاویر؛ لعنت بهت که ریدی تو زندگیم.

من حالم از خودم بهم میخوره، حس آدم کثیفی رو دارم که هیچ وقت قرار نیست این کثافت از  
تنش پاک بشه.

انقدر خون تو این مدت دیدم بهش آلرژی پیدا کردم!

-کاترینا!

صدای روژا بود... سعی نکردم چشمامو باز کنم، بزار فکر کنه مُردم.

-ژاویر چش شده؟

-نمیدونم صدای جیغ شنیدم رفتم تو اتاق دیدم ایستاده سرپا و چهره‌ش از درد تو همه؛ بلندش  
کردم رو تخت بزارمش که دیدم دستام خونی شده، حتما خونریزی داشته.

-خونریزی پرده بکارت نهایتاً تا چند ساعت باشه اونم قطره ای نه اینجوری انقدر افتضاح...

صدای ژاویر عصبی و کلافه بود

-من نمیدونم روژا تو دکتر زنان و زایمانی چکش کن بین چشه.

از پشت پلکامم میتونستم اخمای روژا رو حس کنم.

-باشه کمک کن ببریمش تو اتاقم.

بعد از چند ثانیه تختی که روش دراز به دراز افتاده بودم تکون خورد و کمی بعد صدای هیاهوی بخش خفه شد.

با حس چیزی روی صورتم پلکم پرید

-کاترینا؟ صدامو میشنوی؟

چیزی نگفتم...حالم از حرف زدن باهاشون بهم میخورد.

-بیهوش شده؟

ژاویر بود که درمونده پرسید.

-نه هوشیار فقط انگار نمیخواد یا نمیتونه چشماشو باز کنه.

دکتر ماهره بود!

-خانوم دکتر بفرمایید.

-ممنون عزیزم. ژاویر توهّم برو بیرون.

-من؟ حتماً!

-ژاویر...

با تشرّ غضبناکِ روزّا ژاویر پوفی کشید و بعد صدای قدمایی که دور میشدن اومد...چند ثانیه بعد  
مچ دستم یخ شد و بعد سوزش خفیفی رو از ورود سوزن به پوستم حس کردم.

"آخ"ی گفتم و دستم و ناخوداگاه تکون دادم

-آروم باش چیزی نیست؛ الان حالت خوب میشه.

دیگه وقتش بود چشمامو باز کنم و قیافه‌ی خواهر قاتلمو یه بار دیگه ببینم.

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: خوبی؟

تو دلم پوزخندی زدم، این "خوبی" گفتن دکترّا از صد تا فوحشم بدتره. حالا وضع روحی هیچی؛  
کُله وضعیت جسمیم زیر دستشه بعد انتظار داره خوب باشم؟!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خودت چي فکر ميکني؟

شونه بالا انداخت و ريلکس کنارم روي تخت نشست.

-خوب نيستي اما ميتوني بشي.

عجيب رفتاراش شبیه ژاوير بود.. با غيض نگاهمو گرفتم و غريدم: از همتون متنفرم

-من بهت گفته بودم

-ازتون متنفرم!

-بهت گفتم قبل ديوونه شدن ژاوير ازش فاصله بگير...

ديگه نفهميدم چيشد فقط وقتي پايه‌اي که سُرُم ازش آويزون بود رو هل دادم و با صدای بدی  
پخش زمین شد به خودم اومدم.

قبل از اينکه چيزی بگم در با شدت باز شد و ژاوير پريشون خودشو انداخت تو اتاق

-چيشد روژ...

قبل از تموم شدن حرفش رو به روژا با عصبانیت داد زد

-من چه میدونستم داداشت انقدر عوضیه! این باید توی تیمارستان بستری بشه نه به دست منی که داشتم بدون هیچ مشکلی زندگیمو میکردم درمان بشه... منی که کارم درمان آدمای افسرده و نا امید از زندگیه نه یه قاتل متجاوز روانی! گفتم قبل از دیوونگیش برم؟ خب منم داشتم همین کارو میکردم، من لامصب حتی برگه‌ی استعفا نامه‌مو رو میزش گذاشتم و با دلی پُر ترکش کردم ولی چیشد؟! اومد دنبالم و قاتل روحم شد... اومد کوبیدم به دیوار... دست دور گردنم انداخت و خفه‌م کرد... لباسامو پاره کرد... تو چشمام خیره شد و با لذت از تنگی من در حال جون دادن از درد گفت! منی که حتی تا حالا یه انگشت هم واردم نشده بود... به من گفت هرزه و با زل زدن تو چشمای اشکیم آه و ناله کرد!!

هق هقام اوج گرفت...

روژا خواست به سمتم بیاد که دوباره جیغ کشیدم

-سمت من نیا... از همتون متنفرم، از اون بابای احمقت و داداش عوضی و خودِ مثلاً دلسوزت!

-باشه کاترینا باشه ببخشید نباید چیزی میگفتم... ببین من فقط دکترم میخوام حالتو خوب کنم تا بعدش بری پیش بچه‌ت..

چونه‌م لرزید... آخ بلا، آخ مامانم؛ دلم براتون یه ذره شده. قفسه سینم بدجوری بالا پایین میشد. با عجز چشمامو بستم و نالیدم

-از دکترا هم متنفرم...

با شنیدن صدای قدم های محکمی، صدای ژاویر هم بلند شد.

-روژا از دستش داره خون میاد.

چشمامو باز کردم...ژاویر با اخم خیره ی دستم بود، به دستم که نگاه کردم با دیدن خون جاری شده از جای سوزنِ سرم صورتم در هم رفت و با احساس حالت تهوع دستِ سالمو روی دهنم قرار دادم.

روژا دستمو گرفت و اول یه چسب روی جای سوزن زد و بعد شروع کرد به تمیز کردنِ دستم، به خاطر اینکه زودتر از این وضعیت اسفناک خلاص بشم چیزی نگفتم؛ ژاویر هم پایه ی سرم رو بلند کرد و گذاشت کنارم. احساس شدید حالت تهوع و سرگیجه داشت دیوونه میگرد.

همین که روژا کارش تموم شد و داشت از تخت فاصله میگرفت دوباره چشمام بسته شد...با صدای ضعیفی نالیدم

-سرم...سرم داره گیج میره

-روژا کترینا مینور داره با این همه خونی که ازش رفته تعجب میکنم از پا ننداختتش...

-شت! مینور داره؟! چرا از اول نگفتی؟! الان یه تقویتی بهش میزنم...

و بعد همه جا غرق سکوت شد، فقط گاهی صدای تق و توق جا به جایی و سائل می اومد.



XXXXXX

بغضمو قورت دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم...درست نیم ساعته که تو ترافیک موندیم و ژاویر حتی یک کلمه هم حرف نزده.

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد، فقط بعد از اینکه چشمامو باز کردم با دیدن پایین تنه ی لختم و پاهام که رو هوا بود چشمام درشت شد...به خودم که اومدم دیدم رو تخت کولپوسکوپی\* لخت دراز کشیدم و پاهام رو تکیه گاه ها قرار گرفته و کامل از هم بازن.



روش معاینه با دستگاه کولپوسکوپ

با گیجی به اطرافم خیره شدم... ملافه ای که روی شکمم بود و کنار زدم و تا اومدم پاهامو از روی تکیه گاه بردارم در باز شد و روزا به همراه ژاویر وارد شد.

قیافه‌ی هر دوشون ناباور و بهت زده بود... متعجب از ریخت و قیافه‌شون پاهامو جمع کردم و رو تخت نشستم.

پاهای خواب رفته‌مو از تخت پایین گذاشتم و تکونشون دادم.

انگار تازه از بهت دراومدن و متوجه بهوش اومدنم شدن، روزا زودتر به خودش اومد و سمتم پا تند کرد که خودمو عقب کشیدم.

-آروم باش کاترینا... کی بیدار شدی؟

اخم کردم و چیزی نگفتم... وقتی سکوتمو دید پوفی کشید و به ژاویر نگاه کرد.

ژاویرم از اون گیج تر... هر دو مردد به هم نگاه میکردن، انگار داشتن با چشم باهم حرف میزدن.

عصبی گفتم: چتونه شماها؟ برین کنار میخوام برم خونه‌م.

هر دو نگاهشونو دادن به من. ژاویر کلافه دستی رو صورتش کشید و روشو اونور کرد... چش شده؟

-کاترینا یه سوالی دارم...تو...

سکوت کرد...نگاهمو به روژا دادم و سوالی سر تکون دادم..مردد پرسید

-تو بلارو چطوری به دنیا آوردی؟

پس واسه‌ی همین قیافه هاشون چپکی شده...پوزخندی زدم و تلخ گفتم: به شماها مربوط نیست...برادرت که کارشو کرد تموم شد رفت، حالا دیگه نحوه‌ی به دنیا اومدن بلا چه فرقی به حالِ من داره؟

-من...من چکت کردم و فهمیدم...

-روژا!!

با تشری که ژاویر زد روژا سکوت کرد. چشمام گرد شد

-چیو فهمیدی؟ چی میگین شماها اصلا، ولم کنین ببینم...

و رومو گرفتم از تخت پایین اومدم...همین که سرپا شدم کف پاهم و زیر دلم تیر کشید...لبمو گزیدم و دستمو زیر دلم فشردم.

روژا سمتم مایل شد و تذکر داد

-آروم کاترینا...معاینه‌ت کردم فهمیدم اولین رابطه‌ت دیشب بوده، پرده‌ت هم ترمیمی نبود برای همین...برای همین برام سوال شد که بلا رو چجوری به دنیا آوردی! آخه جای بخیه زایمان هم روی شکمت نبود...

چشم غره رفتم

-گفتم که به کسی ربطی نداره!

-بدون دخول حامله شدی؟

چشمام درشت شد و حالا به ژاویر نگاه کردم.

-دهنتو ببند ژاویر گفتم به شماها ربطی نداره...نمیفهمین؟ اوه یادم نبود با یه مشت زبون نفهم رو به روئم.

پاهام لخت بود و حتی کفشی هم نداشتم، فقط تیشرت بلند ژاویر تنم بود که تا زیر باسنم میرسید. اما بازم مهم نبود. سمت در رفتم و همین که دستم روی دستگیره نشست صدای روژا دوباره بلند شد.

-باید یه چیزی رو بدونی...

آب دهنمو قورت دادم...چرا نمیفهمن دیگه کشش ندارم؟ من دیگه نمیخوام چیزی بدونم، نمیخوام وارد چیزهای دیگه بشم.

برگشتم و با چشمای پر لب زدم: برام مهم نیست...نمیخوام حتی یک کلمه دیگه در مورد تو و خانوادهت چیزی بدونم.

-درمورد خودته

-روژا بهت گفتم فعلا چیزی ندونه!

گیج به خواهر و برادر رو به روم که با اخم به هم خیره بودن نگاه کردم.  
یه قدم سمتشون برداشتم

-چیو نباید بدونم؟ چیشده؟

-تو معاینهت فهمیدم که...

-بهت میگم چیزی...

-ژاویر محظ رضای خدا خفه شو؛ بزار از اینجا به بعدو من جمعش کنم!

ژاویر ساکت شد و خودشو رو مبل انداخت و سرشو بین دستاش گرفت.  
روژا پوفی کشید و سمتم اومد...دستمو گرفت و سمت کاناپه داخل اتاقش برد.

-بیا بشین سرپا نمون.

اصلا دوست نداشتم نرم رفتار کنم ولی برای فهمیدن جریان باید صبوری میکردم. نشستم و نگاه کنجکاومو بهش دوختم.

خودش سرپا به میز تکیه داد و گفت: فهمیدم بخاطر ضربه هایی که بهت وارد شده و دیواره های رحمت ضعیفه، خونریزی داشتی.

چشمام درشت شد.

-باید خیلی احتیاط کنی، احتمال اینکه رحمت افتادگی پیدا کنه هست و اگه بازم ضربه یا فشاری بهش وارد شه کشیده میشی به اتاق عمل...

دستام لرزید...ناخوداگاه دستمو زیر دلم گذاشتم و مشت کردم.

-فهمیدی کاترینا؟! الان توی موقعیت حساسی هستی، مثل حامله...

فریادِ "روژا" گفتنِ ژاویر با "چی" گفتنِ من همراه شد.

روژا با چشمای گرد شده اول به ژاویر و بعد به منی که خشک شده بودم نگاه کرد

-نه! منظورم این بود که "فکر کن" حامله ای! در این حد باید مواظبِ خودت باشی؛ انگار که یه بچه تو شکمته و باید خیلی احتیاط کنی؛ متوجه منظورم شدی؟!

نفس راحتی کشیدم و سری به تایید تکون دادم و بعد با چشمام برای ژاویر تیر پرتاب کردم؛ کاش اون تیر ها واقعی بودن و سوراخ سوراخش میکردن!

با یادآوری هر جمله ی روزا به کشتن ژاویر بیشتر تحریک میشدم... غضبناک و با نفرت به چشماش خیره شدم... متوجه نگاه خیره شدم ولی حتی نیم نگاهم بهم ننداخت.

-راستش...یه چیز دیگه هم هست...

ژاویر پوفی کشید و بلند شد

-بسه روزا بقیه ش رو خودم میگ...

-لازم نیست بیشتر از این گند بزنی!

-روژا بحث نکن این مسئله به من و کاترینا مربوطه!

-دقیقا چون به کاترینا مربوطه میخوام بگم...

ژاویر دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت: بس کن؛ اوکی؟ نزار دوباره عصبی بشم...

ناخودآگاه پوزخند زدم و گفتم: راست میگه روزا نزار دوباره عصبی بشه، اخه در نهایت خشمش دامن منو میگیره.

ژاویر بازم توجهی بهم نکرد و پچ پچی تو گوش روژا کرد... روژا با تاسف سر تکون داد و رفت پشت میزی که توی اتاق بود نشست.

-کاترینا بازم تاکید میکنم مراقب خودت باش... فعلا استراحت مطلق تا بعدا دوباره ازت آزمایش بگیرم...

-چم شده؟ چی با هم پچ پچ میکردین؟

ژاویر خواست چیزی بگه که روژا زودتر گفت: اگه فشار دیگه ای به رحمت بیاد احتمال اینکه دیگه بچه دار نشی هست.

چشمام درشت شد... ژاویر هم همینطور، متعجب رو کرد به روژا.

ناباور و گیج نگاهشون میکردم که روژا یه قدم سمتم اومد و گفت: این قضیه خیلی جدی تر از اونیه که فکر میکنی! بهتره با لجبازی های بچگانه آینده ات رو خراب نکنی... بهتره محض احتیاط استراحت مطلق باشی کاترینا... تو وضعیت خطرناکی هستی.

قلبم گرفت... مچاله شدنش رو حس میکردم.

تموم این اتفاقا تقصیر ژاویره... با نفرت رو کردم بهش و گفتم: اگه در آینده بچه دار نشم میکشمت ژاویر... به خدا قسم که تخماتو از جا میگنم، خودم عقیقت میکنم!

و دیگه منتظر نموندم و رفتم بیرون... تو چشمام اشک جمع شد... دستمو گذاشتم زیر دلم و نالیدم: با این حال روحی و جسمی فقط غم بچه ی نداشته ام کم بود.



-اه چه خبرته مرتیکه...

شونه هام پرید...به ژاویر نگاه کردم، با صورت آشفته به رو به روش خیره بود و دنده جا مینداخت.

دوباره رومو برگردوندم سمت شیشه، حتی نگاه کردن بهش هم دلمو میسوزوند...کمتر از بیست و چهار ساعت از تجاوزی که بهم شد میگذره و جالب تر اینکه که کنار متجاوزم جا خوش کردم.

سعی کردم ذهنمو منحرف کنم؛ شروع کردم زمزمه کردنِ آهنگِ مورد علاقه‌م برای خودم.

-گدایی عیب هست اما نه عیبِ اوئی که گدایی میکنه، عیبِ اوئی که باعث گدایی شده!

چه جمله ی سنگین و پر مفهومی.

با ایستادنِ ماشین به خودم اومدم و نفسمو بیرون دادم.

-نمیخواهی پیاده شی؟

-نه...

دیگه چیزی نگفت...اولین جمله ای بود که بعد از مکالمه‌مون توی اتاق روزا تا اینجا که رسیدیم دمِ خونه‌م گفتم.

واقعا دلم نمیخواست پیاده شم، دلم نمیخواست این کترینای شکست خورده و آسیب پذیر و وارد زندگی ای که داشتم بکنم؛ دلم میخواست برم به جایی گم و گور بشم و تا وقتی که به کترینای قبلی تبدیل نشدم برنگردم.

با فین فین اشکمو پاک کردم.

با فکر کترینای موفق قدیم قلبم لرزید و دلتنگی برای منِ قدیمیم بیشتر شد. ولی به جملی ای رو قبلا از مامان شنیده بودم، یکی از مسل های ایرانی؛ "زخمی که نکشتت، قوی تر می کنه" و من نمیدونم چرا اما همیشه به این جملی باور داشتم.

دستم رو دستگیره ی در گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

- گدایی میکنی مُهر از منو بالاخره...

و تو دلم اضافه کردم: مهر بوسه ام...

و منتظر واکنشش نشدم و از ماشین پیاده شدم، درو محکم بستم و با پاهایی لرزون سمت خونه م رفتم.

XXXX

دو روز از همه ی بدبختیا گذشته... دو روزه وارد دوره ی جدید زندگیم شدم و هنوز باهاش کنار نیومدم. آخرین خبری که از ژاویر دارم همون روز که رسوندم بود... بعد اون دیگه نه دیدمش و نه خبری ازش شد، حتی به زنگ نزد حالمو پرسه!

## تلخند زدم

-اون تورو با بي رحمي كشت حالا انتظار داري حالِ قربانيش براش مهم باشه؟ حالا هم نوبت توعه كه تو قلبت بكشيش.

حال جسميم بهتر شده ولي روحيم نه...شبا تو خواب ناخوداگاه گريه ميكنم و اسم ژاويرو داد ميزنم.

مامان بهم شك كرده و كروئلا بدجوري نگران حالم بود، همون روز بعد اينكه از حال خوبم مامانو مطمئن كردم و كلي بلا رو تو آغوشم نگه داشتم و به بهونه دل تنگي و به هم ريختگي هورمون هام بر اثر پريودي كلي زار زدم؛ به كروئلا خبر دادم كه بيدار پيشم...وقتي اومد رفتيم توي اتاق و زدم زير گريه و همه چيزو براش تعريف كردم.

به مامان كه چيزي نميتونستم بگم چون قطعا كارش به بيمارستان ميكشيد؛ ولي اگر به كروئلا هم نميگفتم با اين دردي كه تو دلم بود حتما دق ميكردم.

نگاه ناباورش واسم قابلِ درك بود؛ من خودمم گاهي باور نميكنم ژاوير همچين بلايي سرم آورده؛ اگه مداركش هنوز رو بدنم نمونده بود احتمالا فكر ميكردم فقط يه كابوس بوده.

-كاترينا؟!

از افكارم بيرون اومدم و سر بلند كردم و به كروئلا كه با حرص خيره ام بود نگاه كردم. سمتم اومد

-بسه دیگه...همه‌ش نشستی به یه جا خیره می‌شی میری تو فکر یا اینکه می‌زنی زیر گریه؛ بنظرت اینجوری چیزی درست میشه؟

کنارم نشستی...مثل این دوروز فقط با بغض خیره‌ش شدم که اونم بغضش گرفت و بغلم کرد.

-دیوونه تو الان باید خودتو به ژاویر نشون بدی؛ باید بری جرش بدی یا نهایتاً مثل قبل زندگی‌تو ادامه بدی که فکر کنه به تخمته؛ تا کی می‌خواپی اینجوری مثل افسرده‌ها تو اتاق باشی و هی فکر کنی؟

-من نابود شدم...

کمی سکوت کرد.

-میدونم...میدونم عزیزدلم باور کن میدونم چی می‌گی ولی بسه، اون کاترینایی که من میشناختم به این سادگیا کم نمی‌آورد.

قلبم فشرده شد.

با چشمای اشکی گفتم: دقیقاً مشکل همینجاست، مشکل اینه اون کاترینایی که همه میشناختن مرد کروئلا..هر کار کردم زنده نگهش دارم نتونستم، من از درون نابود شدم.

چونه‌م لرزید

-من دیگه نمیتونم مثل قبل زندگی کنم، درست میگی من قبل از الانم یه دختر قوی و خودساخته بودم که هیچی روم تاثیر نداشت ولی الان! ژاویر جوری منو خورد کرد که خورده هامو حتی نمیتونم جمع کنم؛ چه برسه به اینکه بخوام به هم بچسبونمشون!

محکم تر تو بغلش فشارم داد که دوباره اشکام سرازیر شد.

روی سرمو نوازش کرد و گفت: بمیرم برات اینطوری نگو...تو فقط ناباوری و غمگین، همه چی درست میشه به مرور زمان، بهت قول میدم.

لبمو گزیدم و همونطور که سعی در نگه داشتن بغضم داشتم گفتم: چطوری آخه درست میشه!

-اولین قدم به سوی رو به راه شدن، مسابقه‌ایه که پس فردا داریم.

با درک جمله‌ش چشمم درشت شد و از بغلش در اومدم...وقتی نگاه بهت زده‌م رو دید خندید.

-آها حالا شد...فکر کردی حالا که حالت رو به راه نیست دست از سرت برمیدارم؟ من خوب میدونم به چی نیاز داری، این مسابقه رو ببری اون موقع به خودت میای و برمیگردی به زندگی عادی، تو فقط به یه هیجان و شادی زیاد نیاز داری که از شوکِ این اتفاق بکشدت بیرون. مسابقه فرصتِ مناسبیه!

کلافه دستی تو موهام کشیدم...راست میگفت، به کل مسابقه رو فراموش کرده بودم.

-خب حالا چی میگی؟

سریع سر تکون دادم و گفتم: درست میگی باید از یه جایی شروع کنم... به کل یادم رفته بود، تو گروه به بچه ها بگو فردا رأس ساعت شش صبح جلوی سالن باشن.

چشماش درشت شد و بعد با حرص چشم غره رفت

-فاک یو بچ... گفتم به زندگی قبلیت برگرد ولی نه اینجوری طوفانی... کونی ساعت شیش صبح خیلی زوده!

قیافه‌ش واقعا بامزه شده بود، برای اولین بار تو این چند روزه خندیدم

-حرف نباشه، از کی نتونستم درست رو بچه ها نظارت کنم و پس فردا مسابقه‌س باید ازشون مطمئن بشم.

یک دفعه شبیه وحشی ها حمله کرد سمتم و پخشم کرد روی تخت و جیغمو درآورد

-آخ قریونت بشم عشقم تو فقط بخند من ساعت چهار صبح میام سالن.

xxxxxxx

-تا جایی که میتونین شونه هاتونو شل کنین...اگه نمیتونین، ده ثانیه شونه تون رو به گوشتون بچسبونین و بعد شل کنین، اینجوری شل و افتاده میشه، بعدش سعی کنین همینجوری نگهش دارین و با حالت طناب تابش بدین...جوری که تماشاچی توجهش به سرشونه هاتون جلب بشه.

همه بلند "بله" گفتن و دوباره شروع به تمرین کردن...خسته رو صندلی نشستم و دستمو زیر دلم گذاشتم، تا میومدم حرکتی بزنم و به بچه ها چیزی یاد بدم حرفای روزا یادم میومد و پشیمون میشدم.

میترسیدم به رحمم فشار بیاد و حرفای روزا عملی بشه.  
درسته هنوز آمادگی مادر شدنو ندارم ولی در آینده شاید بچه خواستم!

-خوبی؟

سر بلند کردم و به کروئلا نگاه کردم

-اوم خوبم، فقط...فقط یکم میتروسم.

کنارم نشست و دستشو روی رونم گذاشت

-جداً حالت خیلی بهتر شده کترینا...واقعا ایده ی خوبی دادم.

لبخندی زدم...یه لبخند زوری، حتی الان که به نظر کروئلا حالم بهتره گند ترین حال ممکنو داشتم...به طور عادی اوضاع داغونی داشتم ولی حالا مجبورم بخاطر اطرافیانم خودمو بهتر نشون بدم که این خیلی سخت تر و بدتر از حال قبلمه.

-کروئلا بچه ها آمادن...لباسا چیشد؟

-تا نیم ساعت دیگه میرسه هرکی مییره خونه اش فردا یک راست میان سالن مسابقه.

آهی کشیدم و رومو گرفتم.

-به بردنمون فکر کن کاترینا، آه نکش دلم میگیره.

-واقعا دست خودم نیست...هنوز، هنوز باورم نمیشه چه بلایی سرم اومده!

دستی زیر چونه‌م گذاشت و سمت خودش برم گردوند.

-چه بلایی سرت اومده؟ ها؟ یه بکارت بوده دیگه همین...قاعدتاً باید توی 14، 15 سالگی از دستش میدادی ولی...لعنتی کی آخه با بیست و خورده ای سال سن باکره میمونه، راهبه هاش هم اینجوری نیستن که تو بودی! تا اینجاشم آفرین داشتی...حالا هم چیزی نشده. میفهمم که برات ارزش داشته که تا الان نگهش داشتی ول...

-بکارت برام مهم نیست...

آب دهنمو قورت دادم...سخت بود اعترافش...خیلی سخت



-اصلا بکارت برام مهم نیست بالاخره که باید زده میشد، مسئله اینه که هنوز...هنوزم ذهنم درگیر اون شبه؛ هر وقت که بیکار میشم فکرم میره سمتِ اون کابوسِ وحشتناک.

دستشو رو پیشونیش گذاشت و نفسشو سنگین بیرون داد.

ادامه دادم: تو نمیدونی چقدر وحشتناک بود کروئلا...چقدر دردناک بود...همه چی در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد، وارد اتاق شدم و بعدش ژاویر سروکله اش پیدا شد و بهم حمله کرد.

لبمو محکم فشردم و سکوت کردم.

-انقدر اتفاقی که افتاده رو مرور نکن، خودتو نابود میکنی.

بلند شدم...نفس عمیقی کشیدم و رو کردم به کورئلا

-واسه ی همین باید یه سرگرمی جدید پیدا کنم که ذهنم انقدر مرور اتفاقات اخیره نکنه.

سر تکون داد و خودشم بلند شد.

بعد از دو ساعت که باز هم تمرین کردیم، مطمئن از هماهنگی رقصمون تمرینو تعطیل کردم و همراه کروئلا رفتیم خونه.

قرار شد کروئلا امشب خونه ی من بخوابه تا فردا یک راست باهم به محل مسابقه بریم.

وقتی وارد خونه شدیم بوی تند ماهی به مشامم رسید... کروئلا با ذوق و شوق سمت مامان که تو آشپزخونه بود رفت و کلی ازش تعریف کرد، اما من از بوی بد ماهی صورتم در هم بود و دستمو رو بینیم گذاشته بودم.

مامان تا نگاهش بهم افتاد چشماش برق زد و با افتخار خیره‌م شد.

-خسته نباشی دختر گلم

به زور لبخند زدم

-مرسی مامان جان، شما هم خسته نباشی...چه بویی راه انداختی.

-دیگه گفتم کروئلا داره میاد، از اون ماهی شکم پرهایی که دوست داره درست کنم.

همونطور که سمت اتاقم میرفتم غر زدم: خوبه یکمم به من توجه کنی، من ماهی دوست ندارم

وارد اتاق که شدم داد زد

-دوست نداری ولی متنفر هم نیستی.

پوفی کشیدم و چشمامو تو حدقه چرخوندم...روی تخت نشستم و نفسمو بیرون دادم و دوباره رفتم توی فکر؛ بعد از این مسابقه باید به زندگیم میرسیدم، باید دوباره دفترمو رو به راه میکردم و کارمو شروع میکردم.

-باز که رفتی تو فکر...

شونه هام از صدای یهوئی کروئلا پرید بالا.  
تا اومدم حرف بزنم با صدای بلا دلم آروم گرفت و نگاهش کردم.

-سلام مامان جونم.

دستامو باز کردم و خودشو پرت کرد بغلم.

-سلام عشق مامان، کجا بودی نیومدی استقبال؟

ریز خندید و آروم گفت: دستشویی

"شیطون"ی نساارش کردم و به کروئلا خیره شدم.

-تو چرا مثل مجسمه وایسادی؟

به خودش که اومد شونه بالا انداخت و کنارم نشست.

-عشق خاله میشه بری از مامان بزرگت یه کاسه نخود سیاه بگیری؟

بلا چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت...متعجب به کروئلا خیره شدم که چشم غره ای بهم رفت.

-اونجوری نگام نکن، میخوامم بلا از اتاق بره بیرون...بره به مامانت بگه نخود سیاه میخواد مامانت خودش میفهمه میخوام باهات حرف بزنم سرشو گرم میکنه. قبلا از مامانت شنیده بودم این اصطلاحو.

بین کاترینا...میدونم این مسابقه برات مهمه ولی بازهم میگم اگر احساس میکنی خطری برات داره به خودت فشار نیار؛ مطمئن باش ما از پشش بر میایم.

اخمامو کشیدم تو هم، باز هم حرفای تکراری.

-کروئلا من انقدر خودمو با این حال روحی و جسمیه داغون جر ندادم که تهش شرکت نکنم...دوباره بحثشو باز نکن همون اول که راجبش حرف زدی بهت گفتم همیشه بشینم و نگاه کنم.

-پس رحمت چی؟ تو تمرین خیلی مراعات میکردی و بعضی از حرکتارو نمیزدی، ولی تو مسابقه اوضاع فرق داره مجبوری همه حرکتو انجام بدی؛ یکم به آیندهت فکر کن.

راست میگفت...کاملا نگرانیشو درک میکردم، خودمم نگران بودم ولی نمیدونم چرا لج میکردم...فکر نشون دادن موفقیتیم به ژاویر بیشتر به سمت تصمیمم هولم میداد...هرچند که روزا بهم هشدار داده بود که با یه لجبازی گند نزنم به آیندهم ولی فکرای تو ذهنم وسوسه کننده تر بود؛ دوست داشتم با برد این مسابقه به ژاویر نشون بدم بلایی که سرم آورد هیچ تاثیری تو زندگیم نداشته بغیر از اینکه اونو تو نگاه من یه موجود نفرت انگیز بکنه.

چشمامو به نشانه ی آرامش بستمو گفتم: نگران نباش تا الان که مشکلی نداشتم، مراقب خودم هستم؛ مطمئن باش هیچی از بچه‌ی نداشتمم مهم تر نیست، حتی ژاویر.

لبخند گل و گشادی تحویل داد و خوشحال بلند شد.

-خب پس لباس تو عوض کن بیا شام بخوریم.

چشمامو تو حدقه چرخوندمو همونطور که سمت حمام میرفتم گفتم: شما بخورین من نمیخورم، ماهی زیاد به معده نمیسازه، یادته که یه بار خوردم بدجوری اسهال شدم...حالا با مسابقه ی فردا مسمومیتم کمه.

بلند خندید..وارد حمام که شدم صدای خندهش کمرنگ شد. لباسمو در آوردم و دمای آبو تنظیم کردم.

وان که پر شد با خستگی توش دراز کشیدم و چشمامو بستم. دستمو زیر دلم گذاشتمو آروم جوری که دردمو تسکین بده ماساژ دادم. هنوزم درد میکرد و من سعی میکردم ذهنمو ازش منحرف کنم. دیواره های واژنم زخم بود و آب وان مثل نمک روی زخمم میسوزوند.

- "دیدی چه زود خیس شدی؟ دیدی خودتم میخواستی؟هومم..چطوره طعم خودتو بچشی...ها؟"

با حس درد ورود انگشتای ژاویر به داخلم با وحشت چشمامو باز کردم و به دور و برم خیره شدم...آب دهنمو قورت دادم .

آروم باش کاترینا همه چی تموم شده آروم باش.

تو چشمام اشک جمع شد، نمیدونستم این حالم تا کی ادامه داره، من این همه مدت روح مردم رو درمان میکردم و حالا خودم با روح کشته شده موندهم و دارم میسازم.

میترسیدم باز تصور اتفاقای اون روز توی سرم شروع کنه به پخش شدن برای همین سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون.

وقتی لباس پوشیدم، رفتم بیرون و به کروئلا و مامان و بلا که تو پذیرایی نشسته بودن پیوستم.

-مامانی بیا کنارم بشین.

کنار بلا نشستم و بغلش کردم.

-کاترینا جان لباساتون رسید؟

قبل اینکه من جواب بدم کروئلا با ذوق رو به مامان گفت: آره، وایی فقط باید ببینیش؛ من عاشقِ ترکیبِ رنگشم، لباسش یه جورایی رنگ بدنه و طرح های خالکوبی روش داره. مخصوص رقصمونه.

مامان با لبخند رو کرد بهم.

-برو بپوش بیا ببینم چطوریه...

بی حوصله سرمو خاروندم و نچی کردم.

کروئلا که میدونست تمام حرکاتم تظاهره و هنوز حوصله ندارم به جای من بلند شد و سریع با سرو صدا رفت سمت اتاق تا مامان متوجه حال داغونم نشه.

کروئلا که رفت تو اتاق مامان گفت: از رئیس ژاویر چه خبر عزیزم؟ از اون روزی که برگشتی حس میکنم رو به راه نیستی، سرکارتم نمیری. ژاویر برای غیبتات گیر نمیده؟

آب دهنمو همراه بغض خفه کنندهم قورت دادم...آروم سر بالا انداختم و گفتم: استعفا دادم...دیگه با ژاویر کار نمیکنم.

چشماش درشت شد..سریع بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. اگر یک ثانیه دیگه میموندم به گریه میوفتادم.

در اتاقو که یهو باز کردم کروئلا با ترس جیغ خفه ای کشید و فوحشی داد...وقتی صورت در هم و چشمای خیسمو دید ساکت شد و نگران به سمتم اومد.

-چیشد؟ کاترینا...

پش زدم و سمت تخت رفتم. همین که نشستم دستمو رو دهنم گذاشتم و خفه هق زدم

کروئلا نچی کرد و کلافه در اتاقو قفل کرد.

-کاترینا محض رضای خدا؛ چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟ من اون همه باهات حرف زدم باز داری گریه میکنی؟

دوباره حس میکردم قلبم میسوزه، هیچ حرفی دل سوخته‌ی منو خنک نمیکنه.

سر تکون دادم و هق زدم

-خیلی سخته کروئلا...خیلی سخته تظاهر به بیخیالی، من نمیتونم؛ هر صحبتی که درباره ی  
ژاویر میشه تمام اتفاقا یادم میوفته و این دست خودم نیست.

-باشه باشه...

کنارم نشست و سرمو به سینه‌ش فشرد.

-همه چیز درست میشه کاترینا...یه روزی اونقدر اتفاقات خوب تو زندگیت میفته که این روزارو  
فراموش میکنی.

xxxxxx

-خب همه وایسین ببینم.

وقتی همه‌شون کنار هم ایستادن به لباسای مرتب و خوش دوختشون خیره شدم...شلواری قرمز  
و بولیزای کرمی.

-بچه ها شاید حس کنین رقصمون نسبت به بقیه ساده تره ولی اینو بدونین که برای برنده شدن  
رقص هیجانی مهم نیست...هماهنگی و حرفه ای بودن حرکات و نشون دادن مهارتمون مهمه.  
وگرنه حرکات هیجانی رو یک بچه ۵ ساله با پیر پیر هم میتونه انجام بده.



کروئلا اومد کنارم و گفت: پس همونطور که تو سالن تمرین کردیم اینجا هم همونطور عالی اجرا میکنیم اوکی؟

همه بلند "اوکی" گفتن و سمت پیست رقص رفتن چند نفس عمیق کشیدم تا استرسم کمتر شه...نمیدونم چرا استرس داشتم.

به کروئلا اشاره کردم که میرم سمت مربی های دیگه...وقتی بهشون رسیدم یکی از داورا گفت: خیلی خوشحالم میبینمت...گروهت غوغا کرده بود با تعداد طرفدار هاش، مشتاقم زودتر نوبتتون بشه و رقصتونو ببینم.

لبخند خونسردی زدم و گفتم: ممنون، کمی بعد اجرامونو رونمایی میکنیم.

بقیه مربی ها چپ چپ نگاهم میکردن، حتی اون هایی که روزی دوست بودیم و حالا رقیب.

بیشتر از این نمیتونستم خودمو خونسرد نشون بدم پس ازشون فاصله گرفتم...بعد از کاری که ژاویر با هام کرد دیگه مغزم هم کم آورده، نمیتونم بیشتر از یک دقیقه مثل قبل تظاهر به قوی بودن و بیخیالی کنم.

و بازهم همون جمله همیشگی. لعنت بهت ژاویر...

-چرا قیافهت تو همه؟

با صدای کروئلا پوفی کشیدم و از فکر در اومدم.

-هیچی... پنج مین دیگه مسابقه شروع میشه درسته؟

سر تکون داد... صدای بلند راف که تو سالن پیچید حواسمو بهش دادم.  
آخرین بار صداشو تو مسابقه ای که تهش منجر به بیمارستان و دیدن ژاویر شد شنیدم.

ژاویر ژاویر ژاویر... بازهم این عوضی که همه جا هست!

-تیم های برگزیده با هم رقابت سختی دارن، من که خیلی مشتاق مسابقه هستم، اول از همه  
با سرگروه های هر تیم آشنا میشیم و بعد از یه پذیرایی کوچیک میریم که مسابقه رو شروع کنیم.

و خودش به همراه جمعیت شروع به هوار کشیدن کرد.. هنوز این کصنمک بازیشو کنار نداشته.  
با خونده شدن اسم گروه روی استیج رفتم و بعد از معرفی خودم و گفتن جمله‌ی کلیشه‌ای  
"امیدوارم گروهی که واقعا لایقه برنده بشه" دوباره به پشت استیج و پیش بچه ها برگشتم .

-همتون گوش کنین.

با دیدن نگاه خیره‌شون ادامه دادم

-هر چیزی که شد اشکالی نداره... ما قرار نیست ببازیم اوکی؟ اما اگر هم باختیم قرار نیست  
طوری رفتار کنیم که انگار دنیا به آخر رسیده؛ هیچ کس حق نداره یک قطره اشک بریزه یا حتی  
قیافه‌ی ناراحتی به خودش بگیره؛ فهمیدین؟

همشون مردد به زمین خیره شدن.

کروئلا چشماشو گرد کرد و با حرص گفت: شماها هنوز نباخته دارين اينجوري ميکنين؟! کاترينا تو يه چيزي بگو با اين روحيه‌ي اينا که شروع نشده به فاک ميريم.

اخم کردم... من خودم دلم آشوب بود و مثل هميشه فقط من وظيفه‌ي آروم کردن بقيه رو داشتم .

يه روزي ميشه که يکي ديگه هم منو آروم کنه؟

-ببينين بچه ها...درسته تمرين کم بوده و منم زياد حضور نداشتم ولي اينو جدی ميگم، تو اين دو روزي که بکوب تمرين کرديم من واقعا راضي بودم ازتون، ما از جون و دل تلاش کرديم و از همه‌ي انرژيمون مايه گذاشتيم پس حتي يک درصد به خودتون اجازه ندين ترديد به وجودتون راه پيدا کنه چون اگر افکار منفي و استرس راهشو به مغزتون باز کنه توي حرکاتتون و هماهنگيتون هم تاثير به شدت منفي‌اي ميزاره؛ اگر مثل هميشه بدون هيچ استرس و با تسلط کامل مثل زمان تمرينمون باشيم بهتون تضمين ميدم که برنده‌ي اين مسابقه ماييم.

حالا چشماشون برق ميزد...لبخند زد و دستمو جلو آورد.

-ما ميتونيم مثل هميشه...

همشون دستاشونو رو دستم گذاشتن و هيچانيو بلند جمله‌ي " ما ميتونيم " رو تکرار کردن.

همين که دستامونو رو هوا پرت کرديم اسم گروه اول تو بلندگو ها پخش شد.

ما گروه سوم بوديم و بچه ها چقدر از اينکه اول نبوديم خوشحال شدن.

-خوب به رقصشون نگاه کنین...اگه هم بهتر از شماها بودن خودتونو نبازین، بازم میگم برد تو هماهنگی و حرفه ای بودنه.

همشون سر تگون دادن و با دقت به گروه اول که حالا تو جایگاه قرار داشتن نگاه کردن.

-واقعا براوو داری دختر، با اینکه روحیه خودت داغون تر از این دختراست بازم آرومشون میکنی.

بدون اینکه کروئلا رو نگاه کنم تلخندی زدم و گفتم: چون کارم همینه و واسش به دنیا اومدم. ولی هیچ کس واسه ی من به دنیا نیومده.

-کاترینا...

-بیخیال کروئلا..بالاخره منم یه روز راه آروم کردن خودمو پیدا میکنم، فقط امیدوارم دیر نشه.

با پخش شدن آهنگ حواسمو به گروه روی استیج دادم. حرکاتشون مبتدی بود و جذابیت خاصی نداشت، میتونستم بگم حداقل شانسمنون از این گروه بشته.

هر چی بیشتر میگذشت رقصشون عادی تر میشد...با خیال آسوده نفسمو بیرون دادم

-افتضاح بودن...

سری به تایید حرف کروئلا تگون دادم.

بعد از پنج دقیقه تایم اوت نوبت گروه بعدی شد... به بچه ها علامت دادم خودشونو آماده کنند که بعد این نوبت ماست. از قیافه شون استرس میبارید. قلنج انگشتمو شکوندم و پوف کلافه ای کشیدم.

این گروه هم که رقصشون تمام شد با ابروهای بالا اومده به کروئلا نگاه کردم، چشماش برق میزد. تا اینجا هر دو گروه رقص ساده و حرکات مبتدی ای داشتن و همین بهم اعتماد بنفس بیشتری داد... شاید من خیلی سخت میگرفتم.

دوباره بعد از پنج دقیقه تایم اوت راف روی استیج رفت و بالاخره اسم گروه ما خونده شد. نفس عمیقی کشیدم و با بچه ها سمت جایگاه رفتیم. روی استیج به ترتیبی که قبلا هماهنگ کرده بودیم ایستادیم و با اطمینان رو به بچه ها سر تگون دادم.

-آماده این؟

به راف که این حرفو زد با سر تایید دادم و چند ثانیه بعد آهنگ شروع شد.



آخرین نگاهمو به بچه ها دادم، لباسای ست و خوش دوختشون فیت تنشون بود و جلوه زیبایی به اندامشون داده بود .

وسط بچه ها قرار گرفتم و با بشکن علامت شروع رقصو بهشون دادم، چهار دست و پا نشستم و چونه‌مو به قفسه سینه‌م چسبوندم و از بین پاهام دیدم که بچه هاهم همشون تو همین حالت و منتظر رسیدنِ بخشی مد نظرِ آهنگن...بعد از چند ثانیه که آهنگ شروع شد همزمان با بچه ها سرمو اوردم بالا و گردنمو تاب دادم؛ دیگه به بچه ها دید نداشتم چون جلوتر از همشون بودم ولی امیدوارم هماهنگیمون به هم نخوره.

به کنار، دستامو رو زمین گذاشتم و کل بدنمو تاب دادم، رو زانو بلند شدم و حرکاتی که تمرین کرده بودیمو انجام دادم

یه غلت زدمو حالت داگی شدم که زیر دلم تیر کشید و از استرس عرق سردی از تیغه ی کمرم سرازیر شد.

کمرمو بالا پایین کردم و دوباره رو زانو نشستم، بلافاصله با ریتم آهنگ شونه هامو تگون دادم.

به اوج آهنگ که رسید خودمو نرم مثل مار تاب دادم و رو زمین دراز کشیدم. غلت زدم و رو کمر که شدم، پاهامو صاف بلند کردم...

گاهی که میچرخیدم و چشمم به بچه ها میخورد از هماهنگی فوق العاده ای که داشتن و از این آرامشی که تو رقصمون بود واقعا لذت میبردم اما استرس وضعیتی رحمم زیاد نمیزاشت از رقصم لذت ببرم.

(کیلیپ رقص کاترینا در چنل تلگرامی به آیدی @roman\_gedaei موجود میباشد)

آهنگ که تموم شد با نفس نفس دستمو زیر دلم گذاشتم...ترسیده به کروئلا نگاه کردم که اونم دست کمی از من نداشت و با دیدن دستم رو دلم رنگ از چهره‌ش پرید.

سریع سمتم اومد ولی قبل اینکه چیزی بگه با صدای دویدن روی استیج تا اومدم سر برگردونم بازوم کشیده شد و نفهمیدم چطوری از بین جمعیت اومدم بیرون.

به خودم که اومدم با دیدن ژاویر که با عصبانیت بازومو گرفته بود و دنبال خودش میکشید بهت زده نگاهش کردم.

متعجب خواستم پاهامو قفل زمین کنم تا وایسم ولی خب زورم بهش نمیرسید.

وقتی دیدم توجهی به تقلاهام نمیکنه گفتم: چه غلطی داری میکنی؟ !

وایساد...یهو سمتم برگشت و تیز نگام کرد...از حرکتش ترسیدم و سرجام خشکم زد.

-اگه...بین فقط اگه بلایی سر بچهم اومده باشه زنده‌ت نمیزارم.

متعجب ابرو هام پرید بالا و انگار که داره با یکی دیگه حرف میزنه دو رو برو نگاه کردم، کسی جز خودش و خودم نبود.

وقتی دید مثل مترسک خشکم زده دوباره دستمو کشید، با عصبانیت گفتم: چه مرگته عوضی...چطور جرعت کردی دوباره بیایی سمت من؛ ولم کن.

واينستاد، حرصي مشتي به بازوش زدم و جيغ كشيدم.

-گفتم ولم كن دوباره چي از جونم ميخوايي؟ بعد از اون كاري كه باهام كردي بازم دلت خنكي نشده؟! دِ ولم كن ديگه حرومزاده!

وايساد و غضبناك برگشت سمتم.

-من با تو اصلا كاري ندارم، مطمئن باش مجبور نبودم اين همه راه نميومدم تا اينجا جيغ جيغاي رواصابتو بشنوم، من فقط به فكر بچمم.

حرصي دستمو مشت كردم و غريدم: بچه ت به من چه ربطي داره؟! ماريو رو مگه دست من سپردى كه الان از من ميخوايش...شانس آوردى رقصم تموم شد اگه وسط رقص ميومدى ديوونه بازى در مى آوردى اون وقت من زنده ت نميزاشتم.

-كمتر از فكت كار بكش خانوم روانشناس، تو همين الان با من ميائي فهميدي؟

چشمامو درشت كردم.

-اگه نيام مثلا ميخوايي چه غلطى بكني؟

هنوز جمله م تموم نشده بود كه پوزخند زد و يه دستشو انداخت دور كمرم و ساعد اون يكي دستشو گذاشت زير باسنم و از زمين بلندم كرد. جيغ خفه اى كشيدم و با ترس دستم و دور گردنش انداختم.



-رسیدیم خونه غلطو بهت نشون میدم.

دلم هری ریخت...آب دهنمو قورت دادم و با تصور دوباره هیولا شدن ژاویر بدنم سرد شد...میدونستم در برابرش هیچ کاری نمیتونم بکنم.

وقتی صورت رنگ پریده‌م و دید اخمی کرد و روشو گرفت. به ماشین که رسیدیم آروم گفتم: ولم کن ژاویر ازت خواهش میکنم.

-باید باهام بیای کترینا...

لبمو گزیدم و با چشمایی که تر شده بود گفتم: دوباره نترسونم...باور کن تازه یکم حالم بهتر شده؛ بزار برم، من دیگه باهات کاری ندارم ژاویر خواهش میکنم بزار ب...

-هیس...بسه کترینا باهات کاری ندارم فقط باید بیای خونه‌م.

ترس تو تنم رخنه کرده بود و از یه طرف فکر بچه‌ها و نتیجه مسابقه دیوونه‌م میکرد. خم شد و رو صندلی جلو گذاشتم.

چونه‌م لرزید همین که خواست صاف بشه دستمو گذاشتم روی شونه‌ش و با بغض گفتم: باشه میام ولی الان نه...اون بچه‌ها سرگردون شدن ژاویر، من سرگروهشونم باید موقع اعلام نتایج پیششون باشم، این مسابقه خیلی برام مهمه بزار برم...

کمی تو چشمای اشکیم خیره شد و در آخر پوفی کشید و دستمو که رو شونه‌ش بودو گرفت.

از ماشین پیاده‌م کرد و بدون حرف دوباره سمت سالن رفتیم. قلبم مثل گنجشک میزد، همش تو فکر این بودم چطور از دستش فرار کنم.

وارد سالن که شدیم متوجه کروئلا که با بغض به بچه‌ها نگاه میکرد شدم... کمی که جلو رفتم چشمش بهم خورد و بهت زده سمتم اومد.

-دختره‌ی دیوونه یهو کجا غیبت زد؟ مردم و زنده شدم!

لبخند بی‌جونی زدم، هنوز متوجه ژاویر نشده بود.

-هیچی فقط...

-هعی... تو اینجا چیکار میکنی مرتیکه‌ههه؟

لبخندم ماسید... کروئلا سریع دستمو گرفت و مثل سپر جلوم قرار گرفت.

با حرص گفت: چی از جونش میخوای حرومزاده؟ اینجا چه گوهی میخوری، کونت میخاره؟! میخوای چند نفرو بفرستم برات بخاروننش؟

لبمو گزیدم... با ترس به ژاویر نگاه کردم و با دیدن قیافه‌ی خونسردش متعجب شدم.

-اره بگو، اگه با سوراخ کونم کار داشته باشن مشکلی ندارم..

کروئلا از خونسردی‌ش عصبی تر شد. همین که خواست چیزی بگه دستمو رو شونه‌ش گذاشتم و گفتم: بیخیال کروئلا... بیا بریم ببینیم مسابقه چی شد.

ژاویر دوباره تاکید کرد

-سریع تر فقط، باید زود بریم خونه.

هربار که اسم خونه رو میگفت تن و بدنم میلرزید.

-خونه؟! مگر اینکه بمیرم بزارم کاترینا با تو جایی بیاد! میتونی بیای بری توی کونم!

چشمام درشت شد و به کروئلا که این حرفو زده بود نگاه کردم.

ژاویر پوزخند زد.

-اگر انقدر مایلی چرا که نه؟!!

حالا کروئلا بود که پوزخند میزد: قرصات همراهات هست انقدر قیافه میای آقای دکتر؟!!

منظورش قرصای محرک جنسی بود... با حرفش دلم خنک شد و حالا منم کمی جرات گرفتم.

با اخم و تحکم گفتم: من هنوز کار دارم، با توام کاری ندارم راهتو بکش برو ژاویر، نه حوصله‌ی تو رو دارم نه پامو با تو تنها زیرِ یه سقف میزارم!

-یه کاری نکن به زور بیرمت!

با حرص دهن باز کردم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم که با صدای آشنای لال شدم.

-عالی بودی عزیزم مثل همیشه.

من و کروئلا متعجب به عقب برگشتیم و با دیدن ادوارد مات شدیم .

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

مغزم قفل شده بود و به این فکر میکردم که اینجا چیکار میکنه! با قفل شدن بازوم توی دستی نگاهمو به کنارم دادم و ژاویر و دیدم که با قیافه‌ی کنجکاو به ادوارد نگاه میکرد.

کروئلا گفت: اینجا چیکار میکنی ادوارد؟

-من تو همه ی مسابقه هاش شرکت میکنم؛ فقط هم بخاطر یه لحظه دیدن کاترینا.

همزمان با ژاویر اخمام رفت تو هم .

ادوارد وقتی سکوت هر سه تامونو دید گفت: چیزی شده؟

-معرفی نمیکنی عزیزم؟!

همزمان با کروئلا چشمامون درشت شد و به ژاویر نگاه کردیم.

با اخم سوالی سر تکون داد.

کروئلا زودتر به خودش اومد و گفت: همون ادواردِ منفورِ معروف...دوست پسر سابق کاترینا!

ژاویر پوزخند زد و نگاه تمسخر آمیزی به ادوارد انداخت...چشمامو کلافه بستم، همه چی به هم قاطی شده بود.

-منفور؟ هع...این کیه کاترینا؟ دوست پسر جدیدته؟

با خشم از لحن تحقیر آمیزش چشم باز کردم و خواستم چیزی بگم که زودتر از من ژاویر گفت: به تو ربطی داره؟

ادوارد یه قدم نزدیکش شد و با نیش باز گفت: بین رفیق، بزار یه چیزی بهت بگم، اینی که امید بستی بهش پده نیست؛ که اگه بود الان به جای تو من کنارش بودم.

با درد چشمامو بستم...درد تحقیر شدن؛ نه به خاطره این که تصمیم گرفته بودم جسممو به هر لاشخوری ندم؛ درد اینکه کسی که من یه روزی وقتمو باهاش سپری میکردم و به عنوان دوست

پسر خودم دوشش داشتم؛ فقط دنبالِ يه سوراخ بود که کيرشو توش فرو کنه. در واقع اين دردناک بود که ميديدم چقدر احمق بودم که همچين لجني رو وارد زندگيم کردم؛ سخت تر از اون مرور خاطرات مزخرفي بود که مدام تو مغزم رژه ميرفتن.

-بزار منم يه چيزي بهت بگم رفيق، لياقتتو بايد بسنجي، شايد چون فهميده که تو سر تا پات همه ش يه کير که دنبالِ سوراخ ميگرده بدنشو با لمساي تو نجس نکرده؛ هوم؟

ادوارد طعنه‌ي پشت حرفشو فهميد و چشماش درشت شد، با بهت گفت: باهم سکس داشتين؟!

ديگه نميتونستم برو و بر وایسم و به بحثشون نگاه کنم، قبل از اينکه ژاوير چيزي بگه با بغض و خشم داد زدم: هر دوتون خفه شين، دست از سرم بردارين...

رو کردم به ادوارد و ادامه دادم

-انقدر دور و بر من پيدات نشه مادر جنده؛ برو خودتو بگا عوضی! ميدونی... راستش دلم برات ميسوزه که انقدر بدبختي که داري اعتراف ميکني با اين همه سن تنها هدفت از معاشرت با ديگران فقط آوردنِ آبِ کير بند انگشتيته!

چشماش درشت شد و با حرص رو به ژاوير گفت: اين دختر کلا لياقت نداره.  
و راهشو کشيد رفت.

دلم گرفتم، از اينکه ژاوير شاهد تحقير شدنم بود. نميخواستم اين موضوع رو بفهمه ولی...

-پس دليل کات کردنتون بکارت بود!

آب دهنمو قورت دادم و بدون توجه به حرفش راهمو کشیدم و سمت داورا رفتم... حالا همه ی گروه ها رقصشون تموم شده بود و همه منتظر نتیجه بودن.

تو مغزم همه چیز درهم بود، انواع و اقسام فکرا میومد و میرفت؛  
ژاویر... کاری که باهام داره... عواقب رفتن به خونه‌ش... نتیجه مسابقه... ادوارد...

-انتخاب سخته، دو گروه آخر هم خیلی خوب بودن.

با شنیدن پچ پچ یکی از داورا چشمامو محکم به هم فشردم... لعنتی! ما خیلی امید بسته بودیم به این مسابقه.

-چیشد؟

سمت کروئلا برگشتم و شونه بالا انداختم... یکی دیگه از مربی ها غر زد: یه اعلام نتیجه انقدر طول میکشه؟ یه گروهو انتخاب کنین تموم شه بره، برنده کاملاً مشخصه.

داوری که سنش از بقیه بیشتر بود اخم کرد

-میخوای بیا به جای من تصمیم بگیر؟ وایسا عقب تا نتیجه رو اعلام کنیم.

مربی لال شد و عقب کشید... تموم بدنم از شدت استرس خیس عرق بود، اگه ژاویر نبود حداقل فقط ناراحتی اون همه تلاش خودم و بچه هارو داشتم. ولی حالا با حضور ژاویر... دلم نمیخواد

فکر کنه با ضربه ای که بهم زده کل زندگیمو مختل کرده؛ هرچند که کرده... ولی خب اون نباید بفهمه!

وقتی دیدم حالا حالا ها داورا قصد اعلام نتیجه ندارن سمت کروئلا و بچه ها که یه گوشه ایستاده بودن رفتم، همشون پکر بودن و کلافه سعی میکردن خودشونو با چیزی سرگرم کنن.

یکیشون تا منو دید پوزخند زد و راهشو گرفتو ازمون دور شد. متعجب به کروئلا نگاه کردم که با تاسف سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

-این چش شد کروئلا؟

-هیچی بیخیالش شو...

-یعنی چی؟ چیشده خب؟

-فکر کنم بعد از مسابقه یهو رفتی ناراحت شده... اصلا من نمیدونم به من چه آخه...

چشم غره‌ای رفتم و دستمو زیر دلم گذاشتم... از کشش و درد ریزی که داشت حس میکردم نبض میزنه... پاهامم همینطور.

-کترینا پس چی شد...

با صدای ژاویر خواستم برگردم اما با حرف راف که از میکروفن پخش شد خشکم زد.



-گروه Dandelion dance " (رقص قاصدک) " با مربی گری خانم کاترینا مورنو برنده ی مسابقه ی امشب ما شد

انقدر یهویی اعلام کرد که نتونستم بفهمم، فکر میکردم دوباره خیالاتی شدم

تا اینکه هر هر خندید و گفت: خوشتون اومد چطور اعلام کردم؟ تماشاگران عزیز تیم "Dandelion dance" پرجمعیت ترین تیم امسال نفر اول مسابقه دنس نایس شد...البته که از قبل خیلی از تماشاگرای قدیمی مون که اجراهای دیگه ی ایشون هم دیده بودن پیش بینی میکردن همچین چیزو؛ و خب کاترینا مثل همیشه کسای که بهش امید بسته بودنو سر بلند کرد!

یه دفعه همه بچه ها جیغ کشیدن و هرکی بغل دستیشو بغل کرد...با فهم و درک موقعیت چشمامو با ذوق بستم و نفس عمیق کشیدم، احساس میکردم با این موفقیتی که به دست اوردم دارم یکم به کاترینای قبل نزدیک میشم.

بعد از بغل کردن بچه ها و ذوق کردن و جیغ جیغ کردنشون گوشیمو سریع برداشتم و به مامان پیام دادم.

-دیدین؟ بهتون گفتم برنده ی امشب ماییم!

به کروئلا که با ذوق این حرفارو رو به بچه ها داد میکشید نگاه کردم، همه ی بچه ها ذوق زده دوباره سمتمون دویدن و همشون رو سر منو کروئلا ریختن...با بغل شدنم توسط یکی از بچه ها یه قدم رفتم عقب که با پیچ خوردن پام تعادلم به هم خورد.

تا اومدم پخش زمین بشم یکی از پشت محکم نگهم داشت و دختری که بهم آویزون بود و با حرص کنار زد.

متعجب برگشتم و به ژاویر نگاه کردم...چشم غره‌ای به دختری که با گیجی به ما نگاه میکرد رفت. کورئلا متوجه ژاویر شد و اومد کنارم.

-هی ژاویر از اینجا برو، نمیخوام دیگه دور و بر رفیقم باشی فهمیدی؟!

-تبریک میگم..انگاری کاترینا هنوزم روحیه سختشو نباخته!

همزمان منو کورئلا پوزخند صدا دار زدیم..درست برای همین ذهنیتش سعی داشتم مسابقه رو ببرم.

کورئلا گفت: پس چی فکر کردی؟ باخودت گفתי بزار یه تجاوزی کنم و دختررو بترسونم؟ ببین بچه کاترینارو هنوز نشناختی، سرسخت ترین دختریه که تو عمرم دیدم

-میدونم

-حالا که میدونی راهتو بکش و برو

-رفیقت تکلیف بچه‌ی منو مشخص کنه منم میرم.

نچی کردم و حرصی چشمامو تو حدقه چرخوندم

-چرا نمیفهمی من از ماریو خبر ندارم، بچه ی توعه بعد میایی از من میپرسی؟

-بریم خونه مشخص میشه...

چشمامو گرد کردم

-عجب نفهمی هستیا، داری حال خوبمو خراب میکنی... بهت میگم نمیخوام باهات بیام، من با تو حتی بهشت هم نمیام.

-معلوم میشه...

و تا بتونم جمله‌ش رو درک کنم با یه حرکت دست زیر زانوهام انداخت و رو کولش سوarm کرد و ضربه ی محکمی رو باسنم زد.

وحشت زده چنگی به کمرش زدمو گفتم: بزارم پایین حرومزاده، چه گوهی میخوری!

کروئلا جیغ کشید و ژاویر بدون توجه به جیغ جیغاش سمت خروجی حرکت کرد.

به کمرش محکم مشت زدم و گفتم: دست از سرم بردار متجاوز عوض....

با اسپنک دیگه ای روی باسنم حرفمو ول کردم و چشمامو از درد بستم.

-زیادی حرف بزنی مسئولِ هر اتفاقی که برات بیفته خودتی، از این کلمه‌ی تجاوزم خوشم نیاید  
دفعه آخرت باشه میگی.

-ژاویر درد دارم ولم کن

-اصلا مهم نیست لازم باشه دوباره میزنم تا...

-ژاویر میگم درد دارم...زیر دلم درد میکنه ولم کن الان عقیمم میکنی...

یهو وایساد و سریع پایینم گذاشت...دستموزیر دلم گذاشتم و با چشم غره کمی ماساژش دادم

-مگه داری اسیری میبری بیشعور

-حالت خوبه؟ بریم بیمارستان؟ اه...روژا گفته بود افتادگی رحمت خیلی حساسه...

قبل از اینکه بیشتر از این برینه تو اعصابم گفتم: بسه شلوغش نکن فقط یکم فشار اومد همین...

Roman gedaei:

-مطمئنی خوبی؟!

از این همه نگرانش ابرو هام پرید بالا، ژاویرو تا حالا انقدر نگران اونم واسه ی حالم ندیده بودم... شاید دیدم و یادم نمیاد!

پوفی کشیدم و با دست "برو بابا" ای بهش گفتم، دوست داشتم یه حرکتی بزنم تا از این حالت مثلا نگرانش خارج بشه و کمتر نقش بازی کنه..

-خوب بودنم برات مهمه؟

-الان اره...

دیگه واقعا داشتم شک میکردم. هرچقدر هم نقش باشه بعید میدونم انقدر خوب بتونه بازی کنه.

به خودم تشر زدم: دوباره با رویاهای احمقانه به خودت دلگرمی نده؛ هنوز هم همون آدم متجاوز بیرحمه... یادت بیار باهات چیکار کرد، حالا با دوتا توجه و نگرانی انقدر زود نرم میشی؟!

دوباره اخمامو کشیدم تو همو انگار که رو زخمم نمک ریختن در ماشینو باز کردم و با حرص نشستم، قبل اینکه خودش درو ببنده محکم به هم کوبوندمش.

اون هم نشست و بعد از چند ثانیه ماشین راه افتاد... شروع کردم مچ دستمو خاروندن، استرس داشتم و از یه ساعت بعدم میترسیدم... دلشوره ای که امروز به دلم افتاده بود دوباره سرباز کرده بود و بیشتر خودشو نشون میداد.

-جواب نمیدی؟

متعجب نگاهش کردم که به رونم اشاره زد...نگامو که به رونم دادم دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.

با ابروهای بالا اومده از این حواس پرتیم گوشو برداشتم و با دیدن اسم کروئلا تماسو وصل کردم.

-الو

-کجا رفتین کاترین؟

-این عوضی منو به زور سوار ماشین کرده داره مییره...

ژاویر چشماش درشت شد و نگاهشو بهم داد، چشم غره‌ای رفتم و رومو گرفتم.

-مییره؟ کجا؟؟ الان کجایی پیام دنبالت؟

-نمیخواد، باهاش میرم ببینم حرف حسابش چیه، ببینم میخواد بچه‌شو از کجام در بیاره!

-کاترینا برام لوکیشن بفرست من میترسم...

-عزیزدلم چیزی نیست...برو به بچه‌ها برس این مسابقه هم زحمتاش دوباره افتاد گردن تو.

بعد از چند دقیقه دلگرمی دادن به هم خداحافظی کردیم...پوفی کشیدم و خیره شدم به ژاویر

-معلوم هست چته ژاویر؟ هنوز عقده‌ت کامل خالی نشده؟

-کاتریه...

-چی؟! راست میگم دیگه، بخدا خسته‌م کردی من دارم روانی میشم...انقدر که این مدت به تو و خودم و کارات فکر کردم دارم روانی میشم، حالا هم که بعد سه روز بیخبری یهو پاشدی اومدی سراغ بچه‌تو از من میگیری؟!؟

-یکم صبر کن رسیدیم خونه همه چیو میفهمی، منم همچین راضی نیستم کنار یه آدم دو رو و حقه باز بشینم.

با حرص چشمامو بستم و خیره شدم به بیرون...هع، دو رو؟ حقه باز؟ من؟! تا رسیدن به خونه‌ش چیز دیگه ای به هم نگفتم.

همین که رسیدیم اول خودش وارد شد و مستقیم سمت پذیرایی رفت...منم دنبالش رفتم و وقتی وارد پذیرایی شدم روژا و ماریو رو دیدم.

با چشمای گرد به ماریو که سالم و سرحال داشت به روژا میخندید خیره شدم.

-سلام

نگاهمو به روژا دادم

-سلام کاترینا

آب دهنمو قورت دادم و به ماریو هم نگاه کردم...از یه طرف خیالم راحت شد که تنها نیستیم و هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی از طرف دیگه ذهنم درگیر این بود که وقتی ماریو اینجاست و ژاویر هم از دیدنش تعجب نکرده، پس چرا سراغشو از من میگرفت؟!

-سلام نمیکنی؟

گیج به ژاویر که این سوالو کرده بود خیره شدم.

پوزخند زد و سمتم اومد

زیر لب زمزمه کرد

-نکنه با یادآوریِ اون روز که گاییدمت لال شدی؟

بهت زده لبام از هم باز شد و بی حس خیرهش شدم...خیلی جلوی خودمو گرفتم که اشکم درنیاد...تو این سه روز خیلی تلاش کردم همون دختر قوی و مغرور باشم ولی...

-حرف دهننتو بفهم تا جلوی بچہت آبروتو نبردم...تو که دوست نداری بدونہ باباش چه هیولاییه؟ یا قاتل؟



آروم بود...همیشه خونسرد بود ولی جلوی من نمیتونست، چون انقدر شناخته بودمش که بدونم چی بهمش میریزه.

مویرگ های چشماش مشخص شدن...نگاه ازم برنمیداشت و مستقیم خیره بود.

چشمامو رو بهش ریز کردم

-ماریو که اینجاست سالمم هست، خدا رو شکر بچه تون پیدا شد؛ حالا میتونم برم؟

-مگه ماریو گم شده بود؟

متعجب رو کردم به روژا

-گم نشده بود؟ این برادر آشغ...

روژا چشماشو گرد کرد و با سر به ماریو اشاره کرد که سکوت کردم .

لبمو گزیدم و سعی کردم به خاطر ماریو لغت نامه مو موقتاً محدود کنم.

-برادرت به زور منو از وسط مسابقه برداشته دنبال خودش کشونده و هی پرت پلا میگه که بلایی سر بچه م بیاد زنده ت نمیزارم.

روژا پوف کلافه ای کشید و به ماریو گفت: عزیز دلم برو تو اوقات بازی کن منو بابایی حرفای بزرگونه داریم.

ماریو سر تگون داد و از پذیرایی خارج شد.

-بیا بشین من بهت میگم

نگاهمو از روژا گرفتم و به ژاویر دادم.

-منو ببر همونجایی که بودم، نمیخوام با هیچکدومتون حرف بزنم ...

-بشین به حرفاش گوش کن کاترینا

اخمامو ببشتر تو هم کردم و طلبکارانه صدامو بردم بالا

-به من دستور نده ها! من دیگه آب از سرم گذشته جناب جاوید، دفعه آخرت...

یهو سمتم خیز برداشت و دستشو رو دهنم گذاشت...زمزمه وار هشدار داد

-یادت باشه کجا وایسادی و صداتو واسه ی کی داری بلند میکنی!

تو دلم پوزخند زدم...خیلی دوست داشتم جمله ای که تو دهنم میاد و بهش بگم.

-بسه بچه ها...

-تو هيچي نگو روژا

به زور دستشو از رو دهنم برداشتم و با تلخي گفتم: اتفاقا خوب ميدونم كجام و صدامو براي كي بلند ميكنم...تو خونه ي كسي كه سه روز پيش وحشيانه افتاد به جونم...كسي كه سه روز پيش بهم تجاوز كرد! حالا فهميدي چقد خوب ميدونم كجام و تو كي هستي؟

چشماشو آروم بست...خوب ميدونستم آرامش قبل از طوفانه.

-وحشيانه؟ تو واقعا به اون شب ميگي وحشيانه؟

يهو مچ دستمو گرفت، چون انتظار نداشتم "هين" ترسيده اي كشيدم

-بيا نشونت بدم وحشيانه يعني چي!

و سمت در پذيرايي كشيدم، قبل اينكه مغزم كار كنه روژا تشر زد

-ژاوير باز ديوونه شدي؟

-اين بايد وحشي بودن واقعي رو ببينه تا انقدر با اون كلمه ي كيري نرينه تو اعصاب من!

قبل از اینکه از پذیرایی خارج بشیم به خودم اومدم و بهت زده بازو شو چنگ زدم

-داری چیکار میکنی!

-خودت میفهمی...

ته دلم خالی شد، همین که از در پذیرایی خارج شدیم و سمت طبقه ی بالا کشیده شدم قلبم وایساد و با وحشت خودمو نگه داشتم

-ولم کن روانی...ولم کن عوضی

توجهی به جیغ و دادم نکرد.

اولین پله رو که بالا رفت دستمو سریع بند نرده کردم و خودمو نگه داشتم

-ژاویر ولم کن لعنتی...ازت متنفرم ولم کن.

-آره؟ آخه من خیلی ازت خوشم میاد!

زور زدنم خیلی فایده ای نداشت چون قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم با یه ضربه سمت خودش کشیدم و محکم پرت شدم سمتش.

پام به پله گیر کرد و رو زانو افتادم...آخم با برخورد با زمین بلند شد و وقتی زیر دلم تیر کشید چشمم درشت شد.

دستم زیر دلم گذاشتم و با بهت و درد بدی که داشتم به زمین خیره شدم.  
ژاویر تا دستمو که روی دلم گذاشتم دید هول زده کنارم زانو زد

-چیشد؟! خوبی؟

چشممو محکم بستم و دستمو از درد بند بازوش کردم.

-آخرش کار خودتو کردی؟! مگه بهت نگفتم موقعیتش حساسه؟!!

صدای روژا بود که با حرص حرف میزد.

دستی زیر زانو و دور کمرم حلقه شد و آرام بلندم کرد.  
کمی بعد توی جای تقریباً راحتی فرود اومدم.

-باور کن حواسم نبود، اصلاً نفهمیدم چی شد!

-برو کنار ببینم، توام با این حواس عنت!

چشممو آرام باز کردم و فردی که روم خیمه زده بود و تار دیدم

-خوبی کاترینا؟ دلت درد میکنه؟

آب دهنمو قورت دادم و سر تکون دادم

-یه چک ریز کنم که اشکالی نداره؟

-نک..نکن...

-درد نداره فقط میخوام نگاه کنم ...

چشمامو با درد بستم...وقتی دید چیزی نمیگم دستشو بند زیپ شلوارم کرد و تا مچ پاهام پایین کشیدش.

بدنم لرزید..با ترس دست رو دستش گذاشتم که گفت: نترس کاترینا من روژام آرام باش فقط میخوام معاینه کنم همین.

آب دهنمو قورت دادم، دست خودم نبود بدنم ناخودآگاه واکنش نشون میداد.

وقتی خواست شرتمو بکشه پایین دستشو فشردم و به ژاویر که پرو زل زده بود به شرتم و با یه قیافه ی جمع شده از ترس منتظر بود روژا شرتمو در بیاره و ببینه چه گندی زده خیره شدم...

روژا نگاهمو دنبال کرد و با فهمیدن منظورم سر تکون داد

-برو بیرون ژاویر...

ژاویر به خودش اومد و اخم کرد

-جایی نمیرم؛ پشتمو میکنم به شماها، بعدشم من هرچی بود و نبود و دیدم این اداها چیه

با حرص چشم بستمو بیخیال شدم، راست میگفت چرا جلو شو بگیرم؟ بزار قشنگ به شاهکار جذابش نگاه کنه.

با حس فرو رفتن انگشت روژا به داخلم چشمام درشت شد و خودمو منقبض کردم...تکون شدیدی خوردم با درد داد زدم

-چیکار میکنی!

-آروم باش کاترینا یه لحظه‌س فقط...

پلکای اشکیمو باز کردم و تا خواستم چیز دیگه ای بگم ژاویر روژا رو عقب کشید

-ولش کن روژا الان درد داره

-نگاه کن آخه کاراتو!

ژاویر چیزی نگفت و سمت برگشت... شرت و شلوارمو بالا کشید

-خوبی؟

-نه

آهی کشید و بعد از بستن دکمه نگاهم کرد.

-یه مسئله‌ی مهمی هست که باید در جریان باشی.

خواستم نیم خیز بشم که نداشت.

-یکم درازکش بمون

-چه مسئله‌ای؟

لبشو خیس کرد و با تردید نگاهم کرد

-صبر کن الان میگم!

اخم کردم... اینبار بدون توجه به ژاویر نیم خیز شدم و همونطور که زیر دلمو میمالیدم گفتم:  
چیشده که اینطوری دو دلی برای گفتنش؟



-کاترینا لطفا خونسردیتو حفظ کن باشه؟

نگاهمو دادم به روژا که این حرفو زده بود

-من خونسردم روژا فقط یکیتون بگه چه خبره...

سمت کیفش که روی کاناپه بود رفت و برگه ای از توش درآورد...سمتم اومد و با مکث به طرفم گرفت.

-مسئله اینه.

کنجکاو و متعجب برگه رو گرفتمو بازش کردم...انتظار داشتم نامه ای عکسی چیزی باشه اما بغیر از آزمایش چیز دیگه ای نبود...بالای برگه اسممو زده بود و با توجه به تیتزش مشخص بود آزمایش خون.

متعجب تر به ژاویر نگاه کردم که نگاهشو ازم گرفت.

-این چیه؟

-برگه آزمایش.

-اینو فهمیدم؛ ولی آزمایش واسه ی چی؟

-ب...برای فهمیدن اوضاع؛ من...من اون روزی که خونریزی کردی و ژاویر آوردت بیمارستان و بعدش بیهوش شدی و مایعنهت کردم، متوجه یه چیزی شدم ولی مطمئن نبودم.

چشمام درشت شد...ترسیده برگه رو محکم تر گرفتم.

-تعجب کردم؛ یعنی با عقل جور درنمیومد واسه ی همین خواستم مطمئن شم و همون موقع که بیهوش بودی آزمایش گرفتم.

بی تاب گفتم: خب؟ بعدش چی؟

-کاترینا تو دیواره های رحمت ضعیفه...

چشمامو تاب دادم

-خب اینو که همون موقع گفتی!

-بغیر از اون...

مکثی کرد و نگاه دودلی به ژاویر انداخت که معنیشو نفهمیدم ولی با جمله بعدیش رسماً نفسم قطع شد.

-حامله هم هستی!

\*ژاویر\*

"فلش بک"

-واقعا این چه کاری بود؟!

چشمامو مالیدم

-نمیدونستم میخوام باهاش چیکار کنم، فقط دوست داشتم به بازیمون ادامه بدم و به تهش برسم، قصد تجاوز نداشتم، اصلا اهل این چیزا نیستم من نهایتن شغل و اعتبار طرفو نابود کنم همین...ولی اونروز وقتی سر خاک بجای ریواژ منو از اونجا انداختن بیرون تموم کینه ام سر باز کرد و دیگه چیزی نفهمیدم...

-مطمئنم ریواژ مقصر بود ژاویر، با این حال تو مرد بزرگی هستی همین که بهش اهمیت ندی بیشتر میسوزه، ولی درباره این دختر اشتباه تصمیم گرفتی، کلهت داغ بود خشم کل وجودتو گرفته بود ولی نباید بهش اجازه میدادی کنترلتو دست بگیره، حالا که کار از کار گذشته باید جبران کنی.

پوزخندی زدم

-همین که دیگه میخوام بیخیالش بشم یه لطف و جبرانه روژا، تو که منو خوب میشناسی!

-چون میشناسمت دارم میگم، تو فقط ادای ادم بدا رو در میاری ژاویر، درسته کینه ای هستی ولی نه برای کسی که برات عزیزه...

چشمام درشت شد.

-الان کاترينا برام عزيزه؟ اونوقت چيشد به اين نتيجه رسيدی؟

شونه بالا انداخت

-بالاخره که چی؟ تا کی ميخواي انکار کنی؟! اين همه نگرانيت براشو که فاکتور بگيريم؛ تو هيچوقت قضيه ريوار و زنتو برای کسی تعريف نمیکردی؛ چه برسه به اينکه اتاقِ اون زنو بدی به کس ديگه...

چشمامو تو حدقه چرخوندم

-بزرگش نکن، نگرانيم فقط بابت عذاب وجدان؛ بهتم گفتم واسه ی اينکه اون اتاق دورين و شنود داشت اونجارو بهش دادم و واسه جلب اعتمادش اون حرفارو زدم.

-باشه باشه حالا برو بيرون ميخوام کاترينارو معاينه کنم.

با حرص از اتاق بيرون زدم، کاترينا کاترينا...اخه مگه مجبور بودی بيایي تو زندگي لجن من؟

يه ربعي پشت در منتظر موندم تا اينکه طاقتم طاق شد و داخل اتاق رفتم.

روژا پشت میزش نشسته بود و با ناباوری به یه گوشه خیره بود.

بشکن محکمی جلوی صورتش زد که تو جاش پرید و گیج نگام کرد، متعجب گفتم: چته؟  
چیشده؟

-من...من یه چیزی دیدم...

یه ابرو مو انداختم بالا و تا اوادم بشینم از جاش بلند شد.

-بریم بیرون.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و از این همه عجیب بودنش پوفی کشیدم. دستمو گرفتم از اتاق  
بیرون رفتیم.

یه گوشه خلوت وایساد و گفت: من...من جنین دیدم تو رحمش.

اول چشمام گشاد شد و بعد چپ چپ نگاه کردم و گفتم: چرت و پرت نگو...

-ژاویر الان تو این اوضاع میتونم همچین شوخی ای بکنم؟

درمونده دستی تو موهام کشیدم و چیزی نگفتم؛ من خودم بعد از اینکه دیدم خون ریزی کرد  
حدس زدم که شاید باردار باشه ولی بعد که روژا گفت باکره بوده نظریه کلا منتفی شد و الان...

اینکه روژا تو معاینه ی تلکوسکوپي بطن جنین دیده چیز مسخره ای بود.

-روژا مگه نمیگفتی کاترینا باکره بود؟ پس چطور حامله‌س؟

-شاید از توعه

خشکم زد...تموم موهای تنم سیخ شد و نوک انگشتام یخ زد...

-چرت نگو من همین دیشب گاییدمش، بعدشم آبدو که نریختم توش! من حتی ارضا هم نشدم؛ همین که دیدم داره خون ریزی میکنه متوقف شدم؛ بعدش اصلا فرض رو بر این میزاریم که اسپرمای من از طریق پیشابم واردش شده؛ از دیشب تا حالا اسپرما حتی به تخمکاشم نرسیدن چه برسه به اینکه بخواد جنین تشکیل شه!

آب دهنشو قورت داد و شونه بالا انداخت.

-آزمایش خون گرفتم، جوابش که بیاد مشخص میشه واقعا حامله‌س یا نه ولی...

-نیست، من مطمئنم

-شاید خودش میدونسته! دیشب تو اون اوضاعش چیزی راجع به بچه نمیگفت؟ نکنه منظورش از قاتل شدنت کشتن بچه‌ش بوده؟

قلبم رو هزار بود...من همون شب بهش گفتم اگه حامله بودی خودتو بچتو زنده نمیزارم ولی اون...اون فقط نگام کرد و گفت درد دارم!

پوف کلافه ای کشیدم و آشفته بدون هیچ جوابی ازش دور شدم...این اتفاقا یعنی چی؟ بین یه بازی به کجاها کشیده شد!

وارد محوطه بیمارستان که شدم سریع سیگارمو درآوردم و آتیشش زدم. اولین پک که زدم نفس عمیقمو بیرون دادم و با کلافگی به سوختن سیگار خیره شدم. سوختن خیلی درد داره، چه سوختن تو آتیش انتقام چه سوختن تو آتیش عشق. و من الان داشتم تو آتیش حماقتم میسوختم.

یک ربع که خودمو الکی تو محوطه مشغول کردم روزا بالاخره پیام داد پیشش برم...دوست نداشتم با کترینا رو به رو بشم، اگه واقعا حامله باشه و سکسمون باعث سقط بچهش بشه چیکار کنم؟

قبل اینکه در اتاقو باز کنم روزا بیرون اومد و نگاهشو بهم داد.

-چیشد جواب اومد؟

سر تکون داد...برگه آزمایشو سمتم گرفت و گفت: حامله س..

سریع برگه رو از دستش چنگ زدم و خوندمش و، راست میگف. وا رفته تکیه مو به دیوار دادم و ناباور نگاهش کردم...

-از...از کی حامله س؟ بچهش چند وقتشه؟

-ژاویر چقدر مطمئن که بچه از تو نیست؟!

-کصشعر نگو روژا میگم من همین دیشب کردمش اونم نه تا آخر!

-ولی من معاینه‌ش کردم؛ مطمئنم اولین رابطه‌ش بود؛ تو تو این چند ماه دیدی که دوست پسر داشته باشه؟ یا حس کنی با کسی تیک میزنه که احتمال بدیم شاید بچه برای اون باشه؟

کمی فکر کردم و...نه؛ هیچی.

رو به روژا سری به معنای نفی تگون دادم

-ولی نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه شاید بچه از تو باشه؟! بیا یه آزمایش دی ان ای از تو و جنین بگیرم.

متعجب نگاهش کردم

-خودت میدونی چقدر برای جنین خطرناکه!

-مجبوریم...باید خطرشو به جون بخریم؛ اصلاً تو از این به بعد میتونی با فکر اینکه شاید اون بچه برای تو باشه؛ راحت بخوابی؟!

دیگه از بهت دراومده بودمو حالا جاش با عصبانیت پر شده بود



-مگه نمیگی دیواره رحمش ضعیفه؟ تا همین حالاشم شانس آوردیم اون بچه نیفتاده؛ آزمایش دی ان ای هم میخوای ازش بگیری؟!

-میدونم میدونم؛ ولی میگی چیکار کنم؟ یعنی تو واقعا نمیخوای بدونی بچه‌ی تو هست یا نه؟

-نه...من میدونم بچه‌ی من نیست؛ محض رضای خدا! من وقتی باهاش خوابیدم چطوری حامله‌ش کردم؟! به من ربطی نداره بچه‌ی کدوم مادرجنده‌ایه، فقط بچه‌ش زنده بمونه بعدا نیاد آه و ناله راه بندازه بچه‌مو کشتی...

-واقعا بیشعوری ژاویر، اگر یه درصد بچه‌ی تو باشه چی؟!

مشتمو رو دیوار کنارم کوبیدم و حرصی لب زدم: انقدر بچه‌ی تو بچه‌ی تو نکن...اون بچه‌ی من نیست، بچه‌ی یه روزه تشکیل میشه؟!

-شاید قبلش یه کارایی کرده باشین؛ نه مشخصاً سکس؟ هان؟ چیزی یادت نیست؟

خون خونمو میخورد...با دو رویی وارد خونم شد و جاسوسیمو کرد حالا اگه بخواد بچه‌شو بندازه گردن من چی؟! کافیه یکی از این حرفای روزا رو بشنوه تا کیسه بدوزه برام!

یهو سرمو آوردم بالا

-دی ان ای بگیر...بچه‌ش هر چی هم بشه برام مهم نیست، هروقت ازش آزمایش گرفتی بگو منم پیام آزمایش بدم...نمیخوام فردا یه توله رو بندازن گردنم!

"حال"

كاترينا از روي مبل بلند شده بود و با صورت سرخ شده از فشار عصبی داشت به روزا توضيح میداد که تاحالا هيچ رابطه ای نداشته که يه قدم رفتم سمتش

-بدون سکس حامله شدی...

يهو دستشو گذاشت روي سرش که روزا هول شده سمتش رفت و از شونه هاش نگهش داشت

-عزيز دلم آروم باش...اگر آروم باشی و بزاری همه چيزو توضيح بدم بهتر ميتونی بفهمی...

با ريختن اولين قطرهی اشک کاترينا حق هقشتم اوج گرفت.

-بزارين برم...من نميخواهم چيزی بشنوم، ديگه خسته‌م کردين...

خونسرد رو کاناپه نشستم و پامو رو پام انداختم

-اول ميمونی اينجا تا تکليف مشخص بشه و من از امنيت بچه‌م اطمينان حاصل کنم بعد هرجا خواستی میری...

-بچه‌ی تو؟؟ چرا چرت و پرت میگی ژاوير، همين چهار روز پيش بود بهم تجاوز ک...

- درواقع گایدمت!

چشماش درشت شد و در نهایت جیغ حرصی کشید و بلند تر زد زیر گریه.

روژا عصبی رو کرد بهم و توپید: چه مرگته روانی؟ این چه طرز حرف زدن مگه نمیبینی حالشو؟

شونه بالا انداختم

- بهش گفته بودم از کلمه تجاوز خوشم نیاد

پوفی کشید و شونه های کاترینارو ماساژ داد.

بلند شدم و سمتش رفتم، روژا رو کنار زدم و خودم به جاش نشستم... با مشتای ضعیفش به جون کتف و بازوم افتاد.

دستاشو قفل کردم و گفتم: یه دقیقه نمیتونی آرام باشی؟ تازگی ها خیلی وحشی شدیا!

ساکت شد... چشمای خیسشو بهم دوختو چونهش لرزید.

چشمامو تو حدقه چرخوندمو با لحن نرم تری گفتم: اگه بخوای دوباره بزنی زیر گریه مجبور میشم دهنتمو ببندم... میدونی که اینکارو میکنم! پس دو دقیقه به حرفام گوش کن بعدش میبرمت خونه تون.

نگاهشوازم گرفت و بغض کرده به يه گوشه خيره شد...نفس عميقي کشيدم و دستاشو ول کردم. صاف نشستم و شروع کردم به تعريف ماجراها.

-چهار روز پيش من اون بلارو سرت آوردم و اين تو ذهنته که چطوري تو چهار روز يه جنين به وجود اومده...در واقع اين بچه ربطی به اتفاق چهار روز قبل نداره؛ مال خیلی قبل تر از اونه...

چشماشو ريز کرده بود و انگار که دارم دروغ میگم بهم نگاه میکرد، معلوم بود که شرایط فهم حرفامو نداره.

آهی کشيدم و ادامه دادم: همون روز که حالت بد شد و آوردمت بیمارستان و روژا معاینهت کرد متوجه حامله بودننت شد، باورش نمیشد چون باکره بودی و رابطه ای برای بچه دار شدن نداشتی...برای همین وقتی بی هوش بودی يه آزمایش ازت گرفت و اومد به من گفت، منم تعجب کردم. اين برگه ای که دسته آزمایش خونی که ازت گرفت و توش گفته که تو بارداری؛ و البته بچه ت از منه!

وقتی دیدم چشماش داره چپ میشه سریع دماغشو فشار دادم و راه نفسشو بستم... چشماش که درشت شد و سرجاشون برگشت دماغشو ول کردم و سرشو رو سينه م گذاشتم.

-دختره ی احمق انقدر ضعيف شدي که زرتي به زورتي ميخواي غش کنی؟

صدای ازش نیومد...سرشو بالا گرفتم و وقتی دیدم چشماش بازه و بغض کرده داره نگاه میکنه عصبی شدم، عصبی از خودم که تو اين وضعيت ميخوام خير سرم با ک\*ص گفتن حالشو عوض کنم.

-میدونم باورش برات سخته...منم سُکه بودم ول...

-از...از کجا میدونی بچه ی توئه؟ چطوری بدون سک\*س حامله شدم؟ منو تو که به غیر از رابطه همکاری و یه دوستیه ساده چیزی نداشتیم؟ نکنه چون اکسیژنتو نفس کشیدم حامله شدم؟

دیدم واقعا حرفش منطقیه و حق داره گیج بشه اما باز هم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم.

خندیدم و گفتم: پس عجب اسپرمایی دارم که از طریق اکسیژنم میتونن حامله کنن!

فین فین کرد و مشتشو رو سینه م کوبید

-خفه شو.

-بیخیال...حالا هنوز اولشه حرفام بزار بقیه شو بهت بگم. بعد از اینکه جواب آزمایشت اومد..

-ادامشو من میگم

به روزا چشم غره رفتم

-جواب آزمایشت که اومد به ژاویر گفتم حامله ای، شک زده شد بعدش که گفتم شاید بچه از خودته عصبی شد و گفت بچه ی یکی دیگه رو گردن من نندازین.

حرصی داد زدم: چرا جو میدی!

-مگه دروغ میگم؟

-اومدی داستان و اسش تعریف کنی یا منو پیشش خراب کنی؟!

چشماشو چپ کرد و ادامه داد: گفتم باید آزمایش دی ان ای بگیرم که اونم برای جنین خطرناک بود ولی مجبور بودیم برای فهمیدن قضیه؛ همون موقع هم ازت آزمایش گرفتیم ولی گفتن جوابش سه روز دیگه میاد..

-یعنی..سه روز بعد یعنی امروز؟

سر تکون دادم و خودم ادامه دادم

-درسته، امروز که روز مسابقهت بود جواب اومد و نود و نه درصد بین من و جنین رابطه پدر فرزندی، برای همین با تموم سرعتم اومدم محل مسابقه که نزارم برقصی و یه وقت به بچم آسیبی نرسونی، الانم که اینجایی

چشماشو بست و اخماشو کشید تو هم

-چقدر طول کشید این همه اراجیف به هم ببافین؟

شقیقه مو خاروندمو چیزی نگفتم، انگاری حرف زدن فایده ای نداشت.

-اگه بچه از توئه پس چطوري حامله شدم؟ اصلا اين بچه چطوري زنده مونده؟ اون همه اتفاق برام افتاده، اون سكس وحشيانه اى كه باهام داشتي...حتى قبل از اينها تو پيست اسكى به ادوارد خوردم و افتادم، مگه ميشه بچه اى دركار باشه و زنده بمونه؟!

با ياد آورى اون روز دستمو مشت كردم؛ به كل يادم رفته بود.

كاترينا عصبى جيغ كشيد: چرا جواب منو نميدي ژاوير؟

به جاى من روژا گفت: خب آره احتمالا بخشى از ضعيف بودن ديواره هاى رحمت..اممم ميدونى احتمالا افتادگى رحم پيدا كنى براى اون برخورد؛ و اون كار اون روز ژاوير هم بدترش كرده؛ و در باره اى اينكه از كجا ميدونيم بچه براى ژاويره بايد بگم كه ما ازمائش دى ان اى گرفتيم از جنين و ازمائش نشون داد كه بچه براى ژاويره؛ البته كه ماهم كلى متعجب شديم كه چطوري ممكنه توى چند روز جنين تشكيل بشه.

مردمك چشماش ميلرزيد...با استرس گفت: خب؟

-از ژاوير پرسيدم كه قبلا رابطه اى باهام نداشتين؟ حالا به هر نوعى، كه ژاوير گفت نه، اين اصلا با عقل جور در نميومد و با توجه به حافظه ژاوير در بعضى مواقع؛ اين احتمال رو دادم كه شايد يادش رفته باشه. تو ذهنم همه روشايى كه ميتونستى بدون دخول حامله بشيو توى ليست چيدم و دونه دونه به ژاوير گفتم تا...

پريدم وسط حرفش

-تا اینکه گفت ممکنه از طریق آب حامله شده باشی.

چشماش درشت شد...آب دهنمو قورت دادم و ذهنم به چند هفته پیش و اون روزی که باهم رفتیم حموم رفت.

-آب؟ یعنی...یعنی لیوان دهنیتو خورده باشم؟

وقتی دیدم کلا از جاده زده بیرون سریع گفتم: منظورم حموممونه...اگه یادت باشه دو سه هفته پیش باهم حموم رفتیم و اون قضایا؛ احتمالا مال همون روزه.

بدون پلک زدن خیره بود...پوفی کشیدم که روژا ادامه داد...

-بین کاترینا وقتی که اسپرم توی آب ریخته بشه، هدف بیولوژیکی اونا پیدا کردن تخمک و بارور کردن اوناست و آب این عملیات رو متوقف نمی-کنه...البته ممکنه مواد شیمیایی موجود تو آب استخر اسپرم-ها رو از بین ببره، اما این تنها در صورتیه که مایع منی تو آب استخر ریخته بشه. اگه مایع منی داخل آب بدون مواد شیمیایی ریخته بشه و از روش-های پیشگیری استفاده نشه احتمال باردار شدن درست به اندازه احتمال بارداری تو شرایط عادیه.

کاترینا گیج و بهت زده به روژا خیره بود...نمیدونستم بعد از حرفای روژا و کنار اومدن کاترینا قراره چه اتفاقی بیوفته، در اصل، اصلا دلم نمیخواد بدونم.

-اما...اما یه استثنا وجود داره...اگه انزال تو آب داغ اتفاق بیوفته یا آب حاوی مواد ضدعفونی کننده استخر باشه، اسپرم بیشتر از چند ثانیه دوام نمیاره. آب استخر معمولاً برای زنده موندن اسپرم خیلی سرده. مثل فیریز کردن اسپرم تو بانک اسپرم، تو آب گرمی که مواد شیمیایی وجود



نداشته باشه مثل وان حمام، اسپرم تنها چند دقیقه بعد انزال زنده میمونه و اگه واژنی در دسترسش باشه بهش کشیده میشه و...

پریدم وسط حرفش

-وانگار دما و تمیزیه آب مناسب برای این موقعیت بوده...

"کترینا"

قلبم مثل قلب گنجشک میزد و مغزم مثل یه گوی سوراخ بود که هرچی میریختی داخلش از یه طرف دیگه خارج میشد...هم میفهمیدم چی میگن هم نمیفهمیدم، درک میکردم و باور نه!

حتی پلک زدن هم یادم رفته بود، نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم. بلند شم و عصبی همه جارو بهم بریزم یا چشمامو ببندم و سعی کنم از خواب مزخرفی که چند روزه توش غرق شدم بیدار بشم...

-کترینا؟

نگاهمو به ژاویر دادم...با اخم و کنجکاوای خیره ام بود. خیلی دوست داشتم بهش پوزخند بزنم...به خودم، به روزا، به همه...

یه پوزخندی که از زهر هم کشنده تر باشه، پوزخندی که ناامیدی توش فریاد بکشه!

-چرا چیزی نمیگی؟ میدونم باورش سخته ولی کاریه که شده.

-کاترينا روزا راست ميگه کاريه که شده بايد باهاش کنار بياييم...

چشمامو بستم و تو يک کلمه جمله شو قطع کردم

-بياييم؟

هر دوشون سکوت کردن...ناخودآگاه لبخند زدم. با يادآوری اون روز و اتفاقای الان؛ حالا راحت تر ميتونم رفتار اون موقع شو درک کنم.

-نه...مايي وجود نداره، هر چی هم که اتفاق افتاده قراره تو باهاش کنار بيای ژاوير...

-يعنی چه...

-يعنی اينکه خودت اين شرايطو خواستی حالا خودت بايد تنهائي باهاش کنار بيای.

-من چيزيو نخواستم کاترينا اين ديگه از دست من خارج بود

با خنده سرمو تکون دادم و زمزمه کردم: نه نه نه..نشد، زمانی که با اون همه اصرار منو بردی تو حموم و به ياد کاتي عزيزت شروع کردی جق زدن حتما به آیندهش هم فکر کردی...وقتی با تموم لاشی بودنت به خاطر مثلا انتقام از من حاضر شدی پای يه بچهی بی گناه به اين بازيه مسخره باز بشه بايد به اينم فکر میکردی که من مسئوليت چيزی رو گردن نميگیرم

چشماش هر لحظه بزرگ تر ميشد... حالا ميتونستم بفهمم چرا ژاوير اون روز اونقدر اصرار کرد باهاش برم حموم و من سر يه لج بازی احمقانه قبول کردم؛ حالا مي فهمم که وقتی جلوم کيرشو دست گرفت و بهونه ي کاتيو کرد هدفش تحريک من بود، اگه من با يه نيت خوب به دروغ وارد زندگيش شدم به جاش اون با برنامه ريزی و نقشه ي تميز اين همه مدت منو بازی داد و حتی آيندهم روهم به گا داد!

-فکر کردی الان خیلی خوشحالم؟ مگه من خواستم پای يه بچه باز بشه به اين گوه دونی؟ يه جور حرف نزن انگار با برنامه ريزی همه ي اين اتفاقا افتاده، من اصلا روحمم خبر نداشت همچين چیزی ممکنه...

از جام بلند شدم

-اوکی اين جريان جزء نقشه ت نبود، خب؟ حالا که پيش اومده ميخواي چيکار کنی؟ هوم؟

وقتی ديدم سکوت کرده ادامه دادم: من ميرم و تو به بعدش فکر کن که قراره چه غلطی بکنی... اين ماجرا به من مربوط نيست...

چشماش درشت شد... پشتمو بهش کردم، هنوز قدم اولو برنداشتم صداش بلند شد.

-يعنی چی ميخواوم چيکار کنم؟ وایميستی بچه م به دنيا بياد بعدش خودم بزرگش ميکنم.

بچه م!!

داشت درباره ي جنيني که تو وجود من بود صحبت ميکرد؟! حرصی برگشتم سمتش.

-کسی هم اگه قرار باشه به اون جنین میم مالکیت بده منم فهمیدی؟! اون بچه...

یه دفعه سکوت کردم؛ چونه‌م لرزید و چشمام پر اشک شد..چرا دارم سر بچه‌ای که قرار نیست به دنیا بیاد حساس می‌شم؟ نفس عمیقی کشیدم و جور دیگه‌ای ادامه دادم.

-بچه‌ای در کار نیست، می‌خواهی بشین تنهایی واسه ی خودت برنامه بچین ولی قرار نیست این بچه بدنیا بیاد.

روژا یهو اومد جلوم و گفت: یعنی چی؟ چی میگی؟!

یه قدم ازش فاصله گرفتم

-همینی که شنیدین...من بچه نمی‌خوام، دیگه به بلاهایی که ژاویر سرم میاره عادت کردم، اینم مثل بقیه یه جوری حلش میکنم و دوباره خودمو سرپا میکنم.

-نمیشه...نمیزارم

همین کافی بود تا خونم به جوش بیاد...خشمگین نگاه تیزمو به ژاویر دادم و غریدم

-تو کی هستی که نزاری؟ ها؟! اصلاً گیریم این بچه بدنیا اومد، فردا که بزرگ شد می‌خواهی بگی بابا جان داشتم به یه پسر فکر میکردم و تو به وجود اومدی؟ آرهه؟ چی می‌خوایی بگی آخه احمق؟ می‌خواهی با افتخار بگی من گی بودم و مادرتو از سر راه فقط برای زاییدن اونم بطور خیلی غیر ارادی پیدا کردم؟

هیچی نمیگفت و تنها با چشمای قرمز نگاهم میکرد.

-بگو دیگه...خیلی دوست دارم بدونم میخوای بهش چی بگی، یا شاید بگی وقتی تو شکم مادرت بودی یه بار بهش تجاوز کردم؟ ها؟ اره؟ همینو میخوایی بگی؟ میدونم میدونم تو همینو میگی با افتخار هم می...!

با کشیده ای که تو گوشم زد کلامم بریده شد. صدای نفس های بلندش فضای اتاق و پر کرده بود

سرمو صاف کردم و با تموم نفرتم خیره ی چشمای قرمزش شدم.

-اصلا چطوری میخوایی کمبود مادرو براش پر کنی؟

-کاترینا یه کلمه دیگه حرف بزن...!

-چیکار میکنی؟ میزنیم؟ یا باز تجاوز میکنی؟ میدونی چیه بیا همینکارو کن

یه قدم سمتش رفتم

-کاترینا محض رضای خدا تمومش کن.

روژا بود که درمونده خواهش میکرد.

وقتی تو یه قدمی ژاویر رسیدم لبمو خیس کردم و نیشخند زدم، دستم و از روی رون تا بین پاهاش کشیدم و چنگی بهش زدم و خمار گفتم: بیا یه کاری کنیم؛ اگه یه بار دیگه بتونی منو بکنی، منم بچه رو به دنیا میارم... هوم؟ قبول میکنی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد

-البته... اینو یادم رفت اضافه کنم، بدون کمک قرص اینکارو بکن!

-بس کنید!

دست ژاویر که رو بازوم نشست روزا ناامیدانه از هشدار ی که داده بود اومد جلو تر

-ژاویر تمومش کن...

-برو بیرون روزا...

چشمامو با لذت بستم، بالاخره تونستم یه کار و تو این مدت درست انجام بدم.

-ژاویر پشیمون می...

با دادی که ژاویر کشید ترسیده تو جام پریدم.

-گفتم برو بیرون...حواستم باشه ماریو نیاد اینجا.

آب دهنمو قورت دادم، نیمی از وجودم لذت پیروزی بود و نیم دیگه ترس...اما خلاصی از هر چیزی ترس خودشم داره.

روژا که نا امید از پذیرایی بیرون رفت ژاویر بازومو کشید و روکاناپه نشوندم. کنارم نشست و با یه حرکت پیرهنشو از سرش بیرون کشید.

با مشت کردن دستام سعی کردم لرزششونو مهار کنم.

-چرا رنگت پریده؟

لعنتی فهمید...دستشو بند یقه‌م کرد و ادامه داد: خب داشتی میگفتی...اگه یه بار دیگه بکنمت...

یهو دو طرف یقه‌مو گرفت و از دو طرف کشید...بهت زده به دستاش و وضعیتم خیره شدم

-بچه رو نگه میداری؟

حالا دیگه لرزش بدنم دست خودم نبود...نفسام سخت شده بود و قفسه سینه‌م بدجوری بالا پایین میشد.

توجهش که به سینه هام جلب شد گفتم: آره...اگه بتونی تا ته داخلم کنی.

پوزخند زد، دستش رو قفسه سینه‌م قرار گرفت و هلم داد و درازکشم کرد، روم خیمه زد و گفت:  
چشم... امر دیگه؟

سکوت کردم... فکرم احمقانه بود اما در هر صورت عملی میشد... دست لرزونمو رو شونه‌ش گذاشتم و خواستم خودمو بالا بکشم که...

با گذاشتن لبش رو لبای خشکم متوقف شدم...

- "تو کاتی نیستی، متاسفم خب؟ بین" ...

صداش که تو گوشم پیچید دوباره تحقیر شدن هام جلوی چشمم رژه رفت.

- "من اون لحظه فقط دلم برای کاتی تنگ شده بود، داشتم اونو تصور میکردم که از خود بیخود شدم" ...

با بغض پشش زدم که بهت زده نگام کرد. واقعا فکر میکرد بعد کاری که باهام کرده الان این بوسه‌ها واسم اهمیت داره؟!

کمی تو چشمم خیره شد..

- الان وقت جبرانه.



و فرصت تحلیل جمله شو نداد و دوباره لباشو رو لبام گذاشت، اینبار خشن تر و حرصی تر میمکید.

وقتی لبامو به گزگز انداخت عقب کشید و سراغ گردنم رفت.

قلبم رو هزار بود و قفسه سینه‌م از شدت هیجان و ترس بدجوری بالا پایین میشد. آب دهنمو قورت دادم... تصویر هیکلش که روی بدنم سایه انداخته دقیقا منو پرت میکرد به اون روز تجاوز مزخرف.

یه قطره اشک ناخودآگاه رو گونه‌م چکید و...

چرا اون کارو کرد که منی که یه روز آرزو داشتم اینجوری روم باشه، الان از لمسش بترسم؟!

سرشو بلند کرد و گفت: - به خاطر ارگاسمی که تو حموم بهم دادی؛ من یه ارگاسم بهت بدهکارم، پس سعی کن از گرفتن طلبت نهایت لذتو ببری...هوم؟!

لبمو گزیدم و با بغض گفتم: ولم کن ژاویر

وقتی صدامو شنید خم شد و مک محکمی به سینم زد و رهام کرد و سرشو آورد بالا و نگام کرد، تموم بدنم گر گرفته بود؛ از خجالت لب پایینمو گاز گرفتم که خودشو رو بدنم بالا کشید و بوسه‌ی کوچیکی به لبام زد

-از کی خجالت میکشی مامان بچه‌م؟

شل شدم... مامان بچه‌م؟

-هوم؟

نفسمو لرزون بیرون دادم که خم شد و لیس دیگه ای به سینه‌م زد و گفت: به هیچی فکر نکن، فقط لذت ببر.

هیچ کدوم از حرفاش برام مهم نبود و تنها جمله « مامان بچه‌م » تو سرم اگو میشد.

از روم بلند شد و کنارم نشست، دستش که به کش شلوارم رسید دوباره یاد اون شب افتادم و همه آرامشی که با جمله‌ش بهم داده بود دود شد و هوا رفت.

جوری بدنم به لرزه افتاده بود دست از کارش کشید و نگام کرد.

-داری به اون شب فکر میکنی؟

دستمو مشت کردم، چرا همیشه اون میتونست از چشمام فکرمو بخونه و من نمیتونستم؟

نگاهمو ازش گرفتم، از یه طرف روم نمیشد نگاهش کنم و از طرف دیگه هرموقع یاد حموم میوفتادم از اینکه پسم زد آتیشی میشدم.

شلوارمو که کشید پایین تا اومدم مخالفتمو اعلام کنم سریع گفت: طبق گفته خودت میخوام بکنمت بلکه یکم از دل شکستگیات رفع شه.

لبمو گزیدم و پاهامو به هم فشردم...اون همه ادعا اومدم براش که باید منو بکنی حالا که به عمل رسیدم دارم از ترس جفت میکنم؟

درسته ترسناکه ولی به بعدش می ارزه.

نفس عمیقی کشیدم و پاهامو شل کردم.

-درسته؛ منتظرم ببینم چطوری جبران میکنی.

ابرو هاش پرید بالا و با پوزخند شونه بالا انداخت...رون هامو گرفت و از هم فاصله داد...تموم بدنم منقبض بود و از شدت استرس آب دهنمو مدام قورت میدادم و سعی میکردم تن لرزونمو مهار کنم.

-لعنت! ببین اون شب بایه عصبانیت کوفتی چه چیزو از دست دادم؛ من شنیده بودم دخترای باکره خیلی تنگن و لذت میدن؛ حیف شد که از دستش دادم.

ناخوداگاه پوزخند زدم و سعی کردم تحریکش کنم.

-الانم چندان فرقی نداره، اون شب فقط پردمو زدی، تا ته نرفتی که گشاد بشم. الان که تا دسته بکنی توش همون حس اولین بارو تجربه میکنی.

خیره به چشمام گفتم: داری وسوسه می کنی مثل سگ بکنمت!

-خب بکن!

نیشخند زد

سعی کردم نگاهمو ندزدم تا یه وقت تردیدمو متوجه نشه.

با حالت مثلاً خجالت زده سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم.

-من همیشه دلم میخواست منو بکنی...خشن!

چشماش درشت شد و تا خواست چیزی بگه سریع گفتم: میتونی قرص هم بخوری اشکال نداره

چونشو خاروند و گفت: بچه مو نگه میداری؟

درمونده سرمو به منظور موافقت تکون دادم.

هنوز سرم به حالت اول برنگشته بود که یهو روم خیمه زد و محکم لبمو بوسید .

صدای قلبمو واضح میشنیدم.

نفس کم آوردم.

دستای لرزونمو به موهای رسوندمو خواستم عقب بکشمش که فهمید و با یه دست دستامو قفل کرد، لعنتی زورش زیاد بود و تو وضعیتی که من داشتم نای مقاومت نداشتم.

حرکت زیونش تو دهنم داشت خمارم میکرد. انقباض عضلات واژنمو حس میکردم..

در آخر ازم فاصله گرفت و با نفس زدن به اجزای صورتم خیره شد.

چرا شروع نمیکرد؟ چرا فقط به جون لبام میوفته!

-تمام

چی؟! یعنی چی تموم؟!!

ناباور نگاهش کردم، یعنی نمیخواه کیرشو بکنه توم؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با تردید گفتم: ولی...ولی تو که هنوز باهام سکس نکردی، مگه نگفتی تا ته داخلم...

نذاشت جمله‌م کامل بشه و با یه حرکت دوباره خودشو کشید روم و لباسو رو لبام گذاشت...کام محکمی گرفت و گفت: یعنی انقدر منو احمق فرض کردی؟

حس کردم رنگم عوض شد...اگه متوجه میشد خیلی ضایع میشدم.

-منظورت چیه ژاویر؟ قرار بود سکس کنیم!

-انقدر احمق نيستم كه با سكس بچه مو به كشتن بدم، الان اوضاع تو بدتر از هر وقت ديگه ايه و اصلا مناسب رابطه نيستي، فكر كردی چشمتو خمار كنى و حرفاى سكسى بزنى ميتونى خرم كنى و يه كارى كنى بچه بيفته؟! بدن لرزون و ترسيدتو ميخوايى چيكار كنى خانوم بازيگر؟ بنظرت تو شرايطى هستى كه بخوايى بازم منو گول بزنى؟

با حرص دستمو مشت كردم. لعنتى همه نقشه هامو خراب كرد.

حالا انقدرى حواسش جمع بود كه بفهمه هدفم چيه.

-چيه؟ چرا دارى حرصى نگام ميكنى؟

با بغض و حس آشنای تحقير شدن زدمش كنارو رو مبلى نشستم...

شلوارمو پوشيدم و با بغض خفه كننده ام گفتم: من اين بچه رو نميخوام، از همتون متنفرم دست از سرم بردارين.

بلند شد و عصبى رو به روم ايستاد

-يعنى واقعا ميخوايى بچه تو بكشى؟!

داشت سعى ميكرد عذاب وجدانمو تحريك كنه؟!

دستمو مشت كردم و با نفرت داد زدم

-آره واقعا میخوام بکشمش چون به صلاحه...چرا نمیفهمی؟ من با نقشه وارد زندگیت شدم و حالا با انتقام گرفتن از من باعث بوجود اومدن این بچه شدی، اصلا منطقیه این بچه بیاد تو این زندگی تخمی؟!

قفسه سینه‌م بدجوری بالا پایین میشد، خیلی دوست داشتم جیغ بکشم و از درد فریاد بکشم

"وقتی مایی به عنوان خانواده وجود نداره این بچه چی میخواد بشه؟"

ولی نمیتونستم، نمیتونستم بزارم فکر کنه هنوز دوستش دارم.

-اصلا اینارو ولش کن...تو گی‌ای ژاویر چرا نمیفهمی؟ چرا وضعی‌تو درک نمیکنی؟ مردن این بچه شاید دل‌تورو بسوزونه و منو ناراحت کنه ولی بعضی وقتا باید از خود گذشتگی داشته باشی، نباید واسه ی خودخواهی و دوست داشتن یه جنین هفته ای زندگیشو به لجن بکشی...

-میدونم تو الان عصبی هستی بزار وقتی آروم شدی...

دیگه گوش نکردم چی میگه...همیشه همینطوری بود، وقتی مرد ها چیزی رو بخوان هرچقدر دلیل منطقی براشون بیاری باز هم حالیشون نمیشه.

هنوز داشت سعی میکرد مثلا با حرف زدن آرومم کنه که خسته پریدم تو حرفاش.

-يه لباس بهم بده.

-كاترينا بين..

بزور اشكامو پس زدم و گفتم: چيزي نميخوام ببينم، يه لباس بده ميخوام از اين قبرستون برم بيرون.

-كجا؟ پس تكليف بچه ام چي ميشه؟!

نميدونم چرا...واقعا نميدونم چرا هر وقت اين حرفو ميزنه بغض خرخرمو ميجوئه.  
چرا يك بار نگفت پس تكليف كاترينا چي ميشه؟ چرا يك بار هم به من توجه نداشت؟

بدون توجه بهش سمت خروجي راه افتادم...باز سعي كرد جلومو بگيره ولي سرعتم بيشتراز اينها بود، تنها تونست قبل خارج شدنم داد بزنه: وايسا بهت لباس بدم!

وايسادم و با نفس نفس برگشتم سمتش.

-دختره ي رواني بدون لباس كدوم گوري ميخواست ي بري؟

توجهي بهش نكردم و دستمو رو دلم گذاشتم...به حق حق افتادم..چقدر بدبخت بودم.  
بعد از چند دقيقه با پيرهن مردونه اي پايين اومد و به سمتم گرفتش.



-بگیر بیوش، انقدر ندو بلایی سر بچه‌م بی...

پیرهنو از دستش چنگ زدم و غریدم: بیزارم از خودتو بچه‌ت... بلایی سرش بیاد میخوایی چه غلطی بکنی؟

هیچی نگفت... پیرهنو تنم کردم و آخرین حرفم گفتم: اگه این بچه رو میخوایی پس باید خودت هرطور که میتونی ازش مراقبت کنی چون من آدمی نیستم بخاطر یه تخم سگ مراعات کنم و زندگیمو محدود کنم.

-کاترینا!

هق هقم اوج گرفت.

-همین که گفتم... میتونی هرشب با فکر اینکه بدون حضورت بلایی سر خودمو بچه‌ت بیارم بخوایی؟ اگه میتونی باشه، تو هستی و این میدون.

و درو باز کردم و بیرون رفتم... صدای جیغ جیغ ماریو نگاهمو معطوفش کرد که همراه روژا دوچرخه سواری میکردن، روژا تا منو دید خواست بیاد سمتم که بدون توجه بهش سمت ماشین ژاویر رفتم و صندلی عقب نشستم.

خودش منو آورده خودشم باید برم گردونه؛ مردک غارنشین!

هنوز باورم نمیشد. بچه؟ من؟ تو وجود من داشت زندگی و رشد میکرد؟

دستم رو شکم گذاشتم..

دلم ریش شد، من بچه دوست داشتم ولی نه الان... الان که آمادگیشو ندارم نمیخوام، الان که شوهری ندارم نمیخوام.

من حتی توی رویاهام دلم نمیخواست بچه‌ای به دنیا بیارم که حتی یه درصد بدون عشق باشه؛ اونوقت این بچه اگه به دنیا بیاد...

عشق که هیچی، نفرت کمترین حسیه که بین پدر و مادرش در جریانیه؛ چه زندگی‌ای میخواد داشته باشه؟ معشوقه‌ی مذکر پدرش قراره براش مادری کنه؟!

اولین قطره‌ی اشکم پایین ریخت و در باز شد. ژاویر روی صندلی نشست و درو بست.

-میری خونه؟

تنها سر تکون دادم، بدون حرف ماشینو از پارکینگ درآورد و سمت خونه روند.  
از شیشه به بیرون نگاه کردم، چی فکر میکردم و چی شد! با خودم گفتم امروز گروهمون میره و به ژاویر نشون میدم ذره‌ای از کاترینارو خورد نکرده اما حالا...

حالا دیگه ذره‌ای هم از کاترینا نمونده که بخواد خورد بشه!

-چرا عقب نشستی..

هیچی نگفتم.

بعد کمی سکوت دوباره گفت: به حرفام فکر کن کاترینا...

دستم رو شقیقه‌م گذاشتم و محکم فشردم.

-کسی که باید فکر کنه تویی...فکر کن بین میتونی 9 ماه با ترس اینکه هر لحظه بخوام بچتو بکشم زندگی کنی؟ خبرشو بهم بده.

نچ کلافه ای کرد و فرمونو فشرد.

-مگه این بچه باهات چیکار کرده؟ چه گناهی داره؟ من که گفتم از قصد و غرض همچین کاری نکردم.

-دقیقا چون گناهی نداره میخوام بکشمش، من با کشتنش نجاتش میدم اما تو چی؟ تو فقط به خودت فکر میکنی...همیشه همینجوری بودی، تنها کسی که برات مهمه فقط خودتی، فقط چون خون تو تو ی رگاشه نمیتونی به کشتنش راضی بشی در صورتی که کشتنش به نفعشه و از زندگی لجنباری که میخواد داشته باشه خلاص میشه.

-انقدر اینجوری فکر نکن...من...من پدر خوبی‌ام

پوزخند زد...

-ولی من مادر خوبی نمیشم براش، پس براش بهتره که اصلا نیاد. چجوری میخوایی جای مادرو براش پر کنی؟ ماریو خودش الان کمبود مادر داره، روز اولی که دیدمش وقتی دید بلا تو بغلمه

حسرت چشماشو خوندم، حالا میخوایی یه حسرت به دل دیگه هم به کلکسیون زندگیت اضافه کنی؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و فقط نگام کرد... آب دهنمو قورت دادم، نمیخواستم بغضم روی اعضای صورتم تاثیر بزاره.

وقتی دیدم تنها خیرم شده شمرده و محکم گفتم: من این بچه رو میکشم...

-اونوقت قاتلی که ازش حرف میزدی خودت میشی.

تموم بدنم داغ شد...تموم نفرتم سرباز کرد و دیدم تار شد.

-من قاتل یه جنین چند هفته ای میشم بدون هیچ درد و حسی خلاصش میکنم اما تو چی؟ تو قاتل روح کسی هستی که داشت زندگیشو میکرد، مثل آدم منتظر آینده ی درخشانش بود تا اینکه تو کشتیش، زندگی و تموم آرزوهاشو تو یه شب از بین بردی.

نمیدونم چی تو چشمام دید که آب دهنشو قورت داد و نگاهشو ازم گرفت.

شاید نفرتی که از وجودم بیداد میکرد و دید! اخه خوب حرف نگاهارو میفهمه.

تا رسیدن به خونه چیزی نگفت، منم همینطور، هر دو در سکوت و درگیری های ذهنی خودمون خفه شده بودیم.

وقتی جلوی خونه ترمز کرد برای هزارمین بار اشکامو پاک کردم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم.

اولین قطره ی بارونو که رو شیشه زد و دیدم ناخودآگاه لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم.

برای آخرین بار سمت ژاویر خم شدم و گفتم: تنها خواهشی که ازت دارم اینه دیگه سمت نیای... دست از سر این بچه بردار، فکر کن اصلا وجود نداشته چون فردا کارشو تموم میکنم. دیگه نزدیکم نیا... خواهش میکنم.

هیچی نگفت و تنها با دستای مشت کرده به رو به رو خیره بود.

آهی کشیدم و صاف وایسادم، در ماشینو بستم و برگشتم، صورتم با قطره های بارون نمناک شد.. انگار واقعا آخرین دیدارمون بود پس چرا آسمون گریه اش گرفته؟ مگه نباید خوشحال باشه؟ شاید اشک ذوق!

تلخندی زدم و سمت در راه افتادم... میتونستم حس کنم ماشینش هنوز همونجاست و حرکت نکرده.

بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم و عادی برخورد کردم، جلوی در که رسیدم زیر دلم تیر کشید. اخمامو تو هم کردم و قبل اینکه انگشتم دکمه ی آیفونو لمس کنه حس کردم چیزی از لای پام جاری شد.

متعجب نگاهی به شلوارم انداختم... چیزی معلوم نبود.

وقتی دوباره زیر دلم درد گرفت یه دستمو بند در کردم و اون یکی رو روی دلم گذاشتم... حس میکردم مایع داغی از لای پام جاری شده.

-کاترینا؟

با ترس سر بلند کردم و به ژاویر که شکه شده نگاهم میکرد خیره شدم.

-چیشده؟ چرا نمی...

یهو چشماش درشت شد...خط نگاهشو گرفتم و وقتی به پاهام رسید چشمم به خونی که رو زمین داشت جاری میشد خورد و سرم گیج رفت.

-بچم! کاترینا بچم...

هر لحظه سرگیجه ام بیشتر میشد، وای بچه اش...

با کشیده شدنم تو بغل ژاویر به خودم اومدم...با سرعت سمت ماشین میرفت.

روی صندلی گذاشتم و خودش سریع پشت فرمون نشست. دستاش از استرس میلرزید و هول شده به اطراف نگاه میکرد.

یادمه وقتی خون بکارتمو دید خیلی خونسرد به کاتی گفت میرمش خونه، نمیخوام واسه دو قطره خون اعتبارم خراب بشه.

ولی حالا!!!

الان هم فقط نگران بچشه... فقط بچه‌ش!

-چرا... چرا خونریزی داری... خدایا بلایی سر بچه‌م نیاد خواهش میکنم. خدایا من غلط کردم  
بچه‌مو زنده نگه دار...

قطره‌های اشک دیدمو تار کرده بود... چرا انقدر حسودیم میشد، چی میشد من یه دهم این بچه  
براش ارزش داشتم؟

با وضعیتی که داشتم و حرفای عاجزانه‌ی ژاویر حق هقم اوج گرفت و به حال خودم بلند گریه  
کردم.

با لمس شدن دستم و بلند شدن صدای ژاویر حق هقم بیشتر شد.

-آروم باش کترینا... خواهش میکنم آروم باش هیچی نمیشه.

فین فینی کردم و چون میدونستم بخاطر بچه‌ش داره دلداریم میده بیشتر زجه زدم... من الان  
میخواستم جمله‌های چیزیت نمیشه، یه خونریزی ساده اس، دردی نداره و این چیزارو که به  
نیت اروم کرده شخص من باشه رو بشنوم.

ولی حالا؟!

"هیچی نمیشه. بچه‌ام چیزیش نمیشه من مطمئنم".

از اینکه به من فقط به عنوان یه دستگاه که بچه‌شو حمل میکنه و اگه بلایی سر دستگاه بیاد بچه‌ش تو خطر میفته، نگاه میکنه احساس حقارت میکنم.

با سرعت هرچه تموم به بیمارستان رسوندم، توی راه حق هق‌های من بود و فشردن فرمون ژاویر.

همین که ترمز زد سریع دروباز کردم و پیاده شدم... برگشتم درو بیندم که چشمم به صندلی پر خون افتاد و چشمام سیاهی رفت، ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم که خوردم به سینه ژاویر.

یه دستشو دورم حلقه کرد و با دست دیگه اش درو بست.

حس میکردم یه چیزی حالت لخته‌ی خون میخواد از واژنم خارج بشه. به قدری حسش مزخرف بود که حالت تهوع گرفته بودم.

ژاویر سریع از زیر زانو و کمرم گرفت و بلندم کرد. سمت اورژانس که رفتیم چند تا پرستار متوجه وضع خونی منو ژاویر شدن و سریع با برانکارد سمتون اومدن.

-درد داری عزیزم؟ صدامو میشنوی؟

آروم چشمامو باز کردم و نالیدم، به پرستاری که با نفس نفس کنار برانکارد درحال دویدن بود و سوال میپرسید نگاه کردم.

-صدامو میشنوی؟



تنها سر تگون دادم و با چشمای پر دنبال ژاویر گشتم... پایین پام همراه برانکارد میدوید.

آروم لب زدم

-ژا..ژاویر...

نشنید...قیافش رنگ پریده و مضطرب بود و خبری از خونسردیِ همیشگیش نبود. هرچی نباشه نگران بچه شه.

بچه ش!

بچه ش؟! بچه ی من نیست؟!!

چونه م دوباره لرزید و زدم زیر گریه.

دکتر سمتمون اومد و گفت: چیشده؟

ژاویر با استرس سریع گفت: حامله س افتادگی رحمم داره، یهو گفت درد داره بعد شروع به خونریزی کرد.

-خون ریزیش چقدر بود؟

ژاویر با اشاره به لباسای خودش و لباسای من که همه خونی بود جواب داد

-خیلی، صندلی ماشین هم کامل خونی شده.

دکتر اخماشو کشید تو هم و بالای سرم وایساد.

-دخترم درد داری؟

چشمامو محکم بستم...دردم زیاد نبود ولی موقعیتم خیلی مزخرف بود.

-نه...دردم زیاد نیست.

-میتونی بری توالت؟

چشمام درشت شد...چشمای ژاویر هم همینطور.

-بره توالت؟ دکتر مگه نمیبینی حالشو، بچه‌م الان از دست میره

-آقا مگه شما دکتری؟

ژاویر با حرص سینه سپر کرد و محکم گفت: اره دکترم، ژاویر جاوید تاحالا به گوشتون نرسیده؟

دکتره انگار فهمید ژاویر کیه با این حال خم به ابرو نیاورد و با همون پرستیز گفت: الان شخصیت شما مهمه؟ یا این خانوم که تو این وضعه؟

ژاویر چیزی نگفت و دکتر دوباره رو کرد بهم: حسست چیه دخترم؟ حس میکنی فقط خونریزی داری؟ یا یه چیز دیگه هم حس میکنی؟

چشمام دودو میزد، یه چیز دیگه!!!

وقتی دید منظورشو نمیفهمم گفت: پاشو برو توالت میفهمی چی میگم، از قیافه ات و این همه خونی که ازت رفته مشخصه چه اتفاقی افتاده.

دوتا پرستار شونه هامو گرفتن و بلندم کردن، با درد و بدبختی سمت دستشویی رفتم، ژاویر هم دنبالم اومد، داخل که رفتم روی توالت نشستم و از درد چشمامو بستم.

حس بدی داشتم، حس میکردم یه چیزی داخلمه، کاملاً حسش میکردم.  
از این حالی که داشتم خیلی میترسیدم.

بغیر از خون چیز دیگه ای توی توالت نبود، دستم و بند دیوار کردم و خواستم بلند شم که با حس افتادن چیزی ازم چشمام درشت شد.

آب دهنمو قورت دادم و لرزون بلند شدم، شلوارمو بالا کشیدم و با مکث نگاهمو به داخل توالت دادم.

با دیدن موجود کوچیکی که بین یه عالمه خون و لخته خون تو هم جمع شده بودو مثل بچه قورباغه رو آب توالت قوطه ور بود جیغ کشیدم.  
به ثانیه نکشید که در باز شد و ژاویر خودشو انداخت داخل.

-چیشده؟ چرا جیغ کشیدی؟

-"فکر کن بین میتونی نه ماه با ترس اینکه هر لحظه بخوام بچتو بکشم زندگی کنی؟"

صداها...

-"ولی من مادر خوبی نمیشم براش، پس براش بهتره که اصلا نیاد".

صدا ها تو سرم اگو میشد!

"دقیقا چون گناهی نداره میخوام بکشمش"

-خدایا نه! نه نه خواهش میکنم؛ این...کترینا ای...

-"من آدمی نیستم بخاطر یه تخم سگ مراعات کنم و زندگیمو محدود کنم".

حس پوچ بودن داشتم، تو درگیریه سیاه چاله ی ذهنم تنها تونستم زیر لب با بهت و درموندگی زمزمه کنم: واقعا کشتمش...

xxx

-توالان حالت خوب نیست...

-ولم کن بابا...خسته شدم، خودت چی فکر میکنی؟ معلومه که خوب نیستم!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سعی کردم چشمامو باز کنم.

-ژاویر الان خود کاترینا توی موقعیت بدی قرار داره اونم مثل تو حالش خوب نیست.



چیزی که کاترینا توی توالت دید

-همین دیگه...برای همین که حالش بده دلم نمیاد جرش بدم.

به زور پلکامو از هم باز کردم... همه جا تار بود.

-بیخیال شو... تا الانشم این دختر زیاد از حدش تقاص پس داده.

منو میگفت؟ درست میگفت، زیاد از حد تقاص پس دادم، زندگیم شده مثل رمان های انتقامی.

-آره تقاص پس داده ولی... ولی الان منم که دارم تقاص پس میدم، من.. من باعث شدم بچه‌م بمیره...

آب دهنمو دوباره قورت دادم و تو ذهنم دنبال بچه‌ی مرده‌اش گشتم.

-تقصیر تو نبود این چرت و پرتا چیه میگی؟

-روژا... کاترینا وضعیتش حساس بود، من بهش تجاوز کردم، من... من حتی همین لحظه‌ی آخر جوری کشیدمش که روپله‌ها افتاد، همه‌ی این ضربه‌ها باعث شد بچه‌م بمیره. تقصیر من بود که سقط شد...

سقط... بچه...

تازه داشت یادم میومد.

بچه‌ای که تو شکم من بود مُرد؟!!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زور درمیومد گفتم: آب... یکم آب بدین...

-به هوش اومد

بلافاصله صدای قدم هایی نزدیکم شد.

-کاترینا؟ منو میبینی؟

نگاه تارمو به ژاویر دادم...میدیدمش، خیلی هم خوب.

-صدامو میشنوی؟

تنها سر تکون دادم.

-بیا عزیزم بیا یکم آب بخور.

دیدم واضح شد، روزا با نگرانی نگاهم میکرد و ژاویر با...

با ناراحتی! شایدم حسرت...

دستمو بند تشک تخت کردم و کمی خودمو بالا کشیدم.

-میخوام پاشم

ژاویر سریع شونه هامو گرفت و نیم خیزم کرد، لیوان آبو از دست روژا گرفتم.

همین که خواستم کمی آب بخورم با دیدن یه جنین ریز بین کلی خون، داخل لیوان چشمام درشت شد و با ترس جیغ کشیدم.

بدنم شل شد و لیوان از دستم افتاد و تموم آبش روم ریخت.

ژاویر و روژا مات و مبهوت خیره به حرکات من بودن.

با ترس دستمو بند بازوی ژاویر کردم و با التماسو گریه گفتم: تروخدا منو از اینجا ببر ژاویر هرکار بخوایی میکنم فقط منو ازین خراب شده ببر...

ژاویر که به خودش اومد شونه هامو بغل کرد و به خودش فشردم.

-باشه باشه، آروم باش چرا یهو اینجوری شدی؟

چشمام پر و خالی شد...نمیدونم به چه دلیلی حس میکردم قلبم فشرده میشه.

-تو...توی لیوان همون...همون بچه رو دیدم.

روژا و ژاویر به هم نگاه کردن...هق هقم بالا گرفت



-همون...همونی که تو توالت بود؛ همون شکلی بود...

و بلندتر زدم زیر گریه.

ژاویر محکم بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه اما چه فایده، میدونستم تا مدت ها چیزی که دیدم از جلوی چشمم کنار نمیره.

-کاترینا آروم باش، فقط خیال کردی، هیچی نیست بهش فکر نکن.

با حق حق سرمو به حالت نفی تکون دادم.

نچی کرد و نگاه درموندهش رو به روژا داد. روژا با ناراحتی آهی کشید و گفت: میرم ببینم دکترش چی میگه اگه حالش خوبه مرخصش کنیم.

از اتاق که رفت بیرون از بغل ژاویر در اوادم و گفتم: اون...اون بچه مرد؟

آب دهنشو پر صدا قورت داد و با انگشتاش چشماشو محکم فشرد و روشو اون ور کرد...گریهش گرفته بود؟!

نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم

-اره دیگه راحت شدی...دیگه هیچ بچه ای نیست که زندگیت محدود بشه.

لبمو گزیدم، بالاخره همونی شد که میخواستم ولی چرا انقدر ناراحتم؟ ژاویر از منم بدتره، هیچ وقت احساساتشو بروز نمیده ولی اینبار انقدر قیافه‌ش داغون و ناراحته که از خودم بدم اومدم..

بدون اینکه بزارم حالمو بفهمه گفتم: خوبه، دیدی خداهم با من هم عقیده بود؟ به صلاح هممون همینه.

دستاشو مشت کرد و طوری که انگار ازم ناامید شده نگام کرد...هیچی نمیگفت و فقط خیره نگاهم میکرد. در آخر راهشو کشید و از اتاق رفت بیرون.

با آستینم اشکای صورتمو پاک کردم و رو تخت دراز کشیدم...هنوز باورم نمیشه کابوسی که برام بزرگ شده بود در عرض چند دقیقه نابود شد. نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت!

دستمو گذاشتم رو شکمم و بغض کرده گفتم: منو ببخش عزیزدلم..من قصد کشتنتو داشتم ولی...همه‌ش به خاطر خودت بود، هیچوقت فکر نکن که من دوستت نداشتم...

فین فینی کردم و صورتمو پاک کردم.

-اگه هم اینجوری نمیشد من خودم نمیذاشتم بیای، اگه به این دنیا میومدی پشیمون میشدی و چند سال بعد با خودت میگفتی چرا من به دنیا اومدم...من دلم نمیخواست تو مثل ماریو از نبود مادر رنج ببری یا مثل بلا از نبود پدر...من حتی...

چونهم لرزید

-من حتی آمادگی بچه دار شدنم نداشتم.

در اتاق که باز شد سریع اشکامو پاک کردم، اینارو دارم برای بچه ای که مرده تعریف میکنم؟ یا میخوام وجدان خودمو آروم کنم؟

ژاویر وارد شد و پشت بندش روژا داخل اومد.

روژا همونطور که سرش توی برگه‌ای بود گفت: تو آزمایش خونی که گرفته بودم تعداد بتای خونت بالا بود و چون افتادگی رحمم داری حدس زدم عفونت باشه، الانم یه آزمایش دیگه گرفتیم و دیدیم تعداد بتات بالاس، دکترت گفت حتما عفونت و اتفاقات اخیر باعث سقط بچه شده.

ژاویر موهاشو دست کشید و به زمین خیره شد.

-باید بری سونوگرافی چون هنوز تعداد بتات زیاده، باید ببینیم عفونتت در چه حده.

ژاویر سر تکون داد و لب پنجره رفت.

رو کردم به روژا و گفتم: تا کی طول میکشه؟ من نمیخوام اینجا بمونم حالم داره بهم میخوره.

-یکم دیگه میرنت برای سونوگرافی بعدش میتونی بری.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم، بچه ای که ناخواسته وارد زندگیمون شد و ناخواسته هم رفت، انگار فهمید مادر پدر نرمالی نداره.

-ژاویر خوبی؟

با صدای روژا نگاهمو بهشون دادم...ژاویر خودشو لب پنجره تکیه داده بود و به بیرون خیره بود.

-ژاویر؟ کاریه که شده بیخیال شو دیگه...

-من اون بچه رو میخوام...

اصلا درکش نمیکردم، واقعا نمیتونستم درک کنم چرا؟ واقعا چطوری میتونه دلش بچه ای رو بخواد که از منه، منی که ازم متنفره و اون همه بلا سرم آورد؛ منی که حتی بخواد هم نمیتونه حسی بهم داشته باشه که شاید کمی به آینده ای اون بچه میشد امیدوار شد...

نیم خیز شدم و گفتم: بیا اینجا ژاویر

سمتم برگشت.

دوباره گفتم: بیا لطفا...

نفس عمیقی کشیدم و با مکث سمتم برگشت...با دیدن چشمای خیس و قرمزش بهت زده نگاهمو به روژا دادم که بغض کرد و نگاهشو از من گرفت.

کلافه دستشو چند بار روی صورتش محکم کشید و او مد کنارم روی تخت نشست.

-چیه؟ دیگه چی میخوای؟ تو که به خواسته ات رسیدی.

لبامو به هم فشردم و گفتم: ژاویر من...بین اون بچه حتی اگه زنده میموند هم بعدا سرزنشمون میکرد که چرا گذاشتیم با این وضعیتی که نمیتونه حتی یه خانواده نرمال داشته باشه به دنیا بیاد...چرا انقدر ناامیدی اخه؟ تو کلی فرصت داری بچه دار بشی با کسی که دوشش داری...

فکشو روهم فشار میداد و...من که میفهمیدم سعی داره حرصشو کنترل کنه...  
تا حالا انقدر رنجیده ندیده بودمش، خدایا واقعا این بچه رو انقدر دوست داشت؟

-لعنتی مگه اسباب بازی که این نشد یکی دیگه؟!

روژا پوف کشید

-ژاویر کافیه، کاترینا به قدر کافی خودش تحت فشار هست.

-تو حرف نزن، جای اینکه از منی که برادرتم دفاع کنی همهش داری پشت اینو میگیری که از اول هدفش همین بود.

دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم: باور کن من آمادگی برای بچه دار شدن نداشتم، من حتی شوهر ندارم نمیخوام مثل احمقایی باشم که به اشتباه یه توله پس میندازن، که بچه ی بیچاره هیچ

خانواده‌ای نداشته باشه، بچه ای که پدرش از مادرش کینه داشته باشه، بچه ای که پدرش حتی عادی ترین غرایز رو نسبت به مادرش نداره...بزرگ میشد میپرسید اگه توگی ای پس من چجور به وجود اومدم چی بهش میگفتی؟ میگفتی من داشتم به معشوقه‌م فکر میکردم و یه آدم اشتباه اونجا بود؟ من درک میکنم به اون بچه دل بسته بودی ولی اگر واقعا دوستش داشتی به آینده‌ش فکر میکردی، تو میتونی با کاتی بچه دار بشی، یه رحم اجاره کنید و خانواده تشکیل بدید و بچه دار بشید نه اینطوری...

مردمک چشماش لرزید...قلبم فشرده میشد وقتی تو این وضع میدیدمش.

-من اون بچه رو میخواستم کاترینا، من شاید از تو کینه داشتم، درسته که به وجود اومدن اون بچه یه سهل انگاری بود ولی من میخواستمش، من دلم میخواستش و امیدوار بودم شبیه تو بشه، تو فکر میکنی من ازت متنفرم ولی من فقط ازت عصبانی بودم، و در کنار این عصبانیت من همیشه تورو تحسین میکردم، دلم میخواست حالا که یه بچه از تو دارم شبیه تو بشه یه آدم قوی، با اراده، محکم...

انگار بغض دیگه بهش اجازه حرف زدن نداد که پشتش رو بهم کرد و دستشو روی صورتش گذاشت، تموم حرفاش مو به تنم سیخ میکرد اما من دیگه کاترینای قدیم نبودم که دلم بلرزه!

-ولی راست میگی، اشتباه کردم نباید اینجوری به زور مجبورت میکردم بچه رو نگه داری، باید به تصمیمات توهم احترام میذاختم، ظاهرا خدا هم مثل تو آینده‌ی اون بچه رو روشن نمیدید که ازمون گرفتش.

بغضمو قورت دادم...خواستم چیزی بگم که با باز شدن در و وارد شدن پرستار حرفمو خوردم.

-کاترینا مورنو؟

روژا جلو رفت و تایید کرد.

-شیفه عوض شده و من پرستارتونم، لطفا آماده شید بیرمتون برای سونوگرافی. قبلش خدمه  
یه بطری آب میاره اونم اگه تونستین تا اخر تموم کنین.

روژا تشکر کرد که پرستاره با یاد آوری چیزی دوباره گفت: میتونی راه بیایی؟ یا ویلچر بیارم؟

-میتونم.

-نمیتونه.

منو ژاویر به هم نگاه کردیم، درست هم زمان تضاد کلمه ی همو به زبون آوردیم.  
از شدت نگاه خیرهش سرمو پایین انداختم و گفتم: میتونم بیام.

-باشه عزیزم پس هر موقع آماده شدی تو راهرو منتظرتم.

بیرون که رفت پشت بندش خدمه بطری آب و آورد.

لباس بیمارستانی که تنم بود و تو تنم مرتب کردم، روژا بطری آب و دستم داد. خواست لیوان  
بیاره که گفتم نیازی نیست و بطریو سر کشیدم، هرطور که بود اون همه آب و خوردم و با  
احساس ورم معده از تخت پایین اومدم.

روژا سمتم اومد و گفت: درد نداری؟

-نه

-آروم حرکت کن یه وقت چیزیت نشه

به ژاویر نگاه کردم.. با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم: الان دیگه بچت تو شکمم نیست که نگران باشی، خودتو اذیت نکن.

انگار که تازه یادش اومده باشه اخم کرد و بدون هیچ احساسی گفت: راست میگی..

لعنت بهت کاترینا، یعنی نمیتونی دو دقیقه از اظهار نگرانش لذت ببری؟ فوری باید بزنی تو ذوق خودت؟

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم با دست به در اشاره کرد و گفت: راه بیوفت.

بغضمو قورت دادم و سمت در رفتم که روژا و ژاویر هم همراهیم کردن.

از هر سالی که رد میشدیم انسان هایی که درمونده انتظار یا درد میکشیدن و میدیدم، بعضی ها بخاطر عزیزاشونو بعضی ها هم بخاطر بیماریشون. محیط بیمارستان پر از خستگی و کلافگی بود و تنها فقط بدبختی دیگران و به نمایش میزاشت.

وارد بخش سونوگرافی که شدیم با سیل عظیمی از جمعیت درحال انتظار مواجه شدم.



پرستاره گفت: همراهم بیاین بدون نوبت میریم.

وارد اتاق دکتر که شدیم با خوش رویی باهامون برخورد کرد و بهم گفت: رو تخت دراز بکش عزیزم.

آب دهنمو قورت دادم و بدون حرف رو تخت نشستم.

-شوهرشی؟

با تعجب به دکتر که این حرفو به ژاویر زده بود نگاه کردم.

وقتی کسی چیزی نگفت پرستاره تند گفت: خانوم دکتر ایشون دکتر جاوید هستن بچشون سقط شده اومدن برای سونوگرافی که از سلامت خانوم مطمئن بشن.

دکتر که متوجه هویت ژاویر و نگاه برزخیش شد گفت: اها بله بله.

رو تخت دراز کش شدم، ژاویر سمتم اومد و نیم نگاهی بهم انداخت و لباسمو بالا زد. همه کار هاش بدون هیچ حسی بود، یعنی حالا که بچه ای درکار نیست دوباره به ژاویر خشک و بی اهمیت تبدیل میشه؟

دکتر که ژل سردی و رو شکمم ریخت از فکر بیرون اومدم، دستگاه رو روی شکمم فشرد. صورتم از درد جمع شد.

همه خیره ی مانیتور شدن. کمی بعد روژا با ابروهای بالا اومده نزدیک مانیتور شد و با دقت  
برسایش کرد..هر چی میگذشت ابروهاش بیشتر بالا میپريد.

بعد چند دقیقه سکوت...

-گفتی شوهرشی؟

همه نگاه ها خیره ی دکتر که به مانیتور با دقت نگاه میکرد شدن.

وقتی دیدم ژاویر دنبال جوابه خودم گفتم: نه به اشتباه بچه دار شدیم.

-اها

نگاه خیره ی ژاویر روم بدجوری سنگینی میکرد.

-چیشد که بچه سقط شد؟

الان واقعا وقت پرسیدن همچین سوالیه؟

ژاویر پوفی کشید و کلافه گفت: لطفا سوالی شخصیتونو برای یه وقت دیگه بزارین.

-سوال شخصی نیست مربوط به کارمه، حالا بگین ببینم چرا بچه سقط شد؟ نمیخواستینش؟

-شرایط یه جوری بود که خودش سقط شد، من میخواستمش ولی این خانوم نه.

حالا من بودم که به ژاویر خیره شدم.

-عجب..خیلی عجیب و جالبه، پس یه جورایی سرنوشت به کام هردوتون شد .

هر دو گیج شده نگاهش کردیم. ژاویر حرصی لب زد

-مثل اینکه بچم مرد و فعلا سرنوشت به کام این خانومی که زیر دست شماست شده.

-خوبه خودتم میگی فعلا!

از بحثشون اصلا خوشم نمیومد. میدونستم تهش همه ی تقصیرا گردن من میوفته و همین عذاب وجدانمو بدتر میکرد..

-منظورتون چیه؟

دکتر تک خنده زد و با شیطنت گفت: یعنی بعد ها هم میتونین دست بکار بشین یه بچه که از بچه ی الانتونم خوشگل تره بیارین.

ژاویر چشم غره رفت و منم چشمامو تو حدقه چرخوندم، دکتر بیمزه. واقعا حال و هوامونو که حوصله شوخی نداریم نمیدید؟ شایدم میخواست با این حرفا امیدوارمون کنه!

-او مای گاد، حدس زده بودم...

همه با تعجب به روژا نگاه کردیم، خیره ی مانیتور بود.

ژاویر به خودش اومد و زودتر واکنش نشون داد.

-چیشده روژا؟ چیو حدس زدی؟

روژا با خوشحالی و چشمای اشکی لبشو گزید..ترسیده نگاهی بهم انداخت و در آخر نگاه درموندشو به دکتر داد.

دکتر که فهمید یه چیزی درست نیست با بستن چشماش سعی کرد روژا رو آرام کنه.

هیچی از رفتاراشون نمیفهمیدم.

دکتر چند تا دستمال کاغذی گرفتو شکمو پاک کرد.

-میتونی بشینی عزیزم.

ژاویر سمتم اومد و لباسمو پایین کشید، از شونه هام گرفت و بلندم کرد.

-خب خدا روشکر مشکلي نيست، عفونت هم نداري.

خوشحال تشکر کردم.

-ولي يه چيزي هست..

لبخندم پر کشيد و مات شده نگاهش کردم.

ژاوير گفت: چه چيزي؟

لبخند مهربوني زد و رو بهم کرد و گفت: حقيقتاً توي شرايط خيلي حساسي هستي، با اين سنت و ضعيف بودن رحمت وقتي که سقط کردی حتی امکانش هست ديگه رحمت نتونه بچه‌اي رو توي خودش نگه داره اينبار به خوشي گذشت ولي براي دفعه ي ديگه بايد احتياط كنين .

منظورش چي بود؟

نكنه منظورش حرفي كه روزا زده بود بهم بود؟

"اگه فشار ديگه اي به رحمت بيا د احتمال اينكه ديگه بچه دار نشي هست".

بغض خرخرمو جوييد. بازوي ژاوير و چنگ زدم و ترسيده گفتم: نكنه ديگه بچه دار نميشم؟

رنگ نگاه دكتر عوض شد.

-اینکه تو این سن سقط داشتی همچین احتمالی هست..

دیگه نشنیدم چی میگه..چشمامو محکم بستم و دستمو رو قلب فشردم..خدایا نه.

ژاویر سریع از شونه ها گرفت و بهت زده اسمو صدا زد.

تموم بدنم داغ بود و تنها یه جمله تو سرم میچرخید، بچه دار نمیشم!!!

زیر لب نالیدم: دیگه بچه دار نمیشم؟ امکان نداره

دکتر جلو اومد و دستپاچه گفت: آروم باشین موضوع یه چیز دیگست..

روژا وسط حرف دکتر پرید گفت: خودم توضیح میدم..

لبمو گزیدم، مسیحی من طاقتشو ندارم.

ژاویر فشار خفیفی بهم داد و عصبی گفت: چی چیه توضیح میدی روژا؟ این چه طرز خبر دادنه  
اخه؟

با بغض گفتم: من...من دیگه مادر نمیشم!

-اقای جاوید بزارین توضیح بدم من منظوری..

قبل اينكه حرف دكتر كامل بشه روژا با طعنه گفت: تو كه بچه نميخواستي؟

بغضم بيستر شد..تا اينكه با صدای بلندی شكست و هق هقم اوج گرفت.

ژاوير بهت زده گفت: روژا مگه نميبيني حالشو؟ الان وقت اين حرفاست؟

روژا جلو اومد و گفت: دروغ ميگم؟ همين خانوم ميگفت بچه نميخوام و ميخوام بكشمشو...

راست ميگفت..من ناشكری كردم و حالا خدا زد تو كمرم، بدجورم زد.

فكر اينكه طعم مادر شدنو هيچ وقت نتونم بچشم قلبمو فشرده ميكرد. مني كه بچمو ميخواستم بكشم، كارما حق داشت اين بلارو سرم بياره...

ژاوير سرمو بغل كرد و عصبی داد زد: همتون ديوونه شدین؟ مگه حالشو نميبينين؟ فدای سرش درمان ميكنه درست ميشه.

-رللی (Really)؟ تو تا همين دو ساعت پيش نميگفتی چرا طرف منو نميگیری؟

-روژا بس كن من غلط كردم باشه؟ حالا چيشده الان طرف منو ميگیری؟

با حمايت ژاوير كمی دلم گرم شد، ولی حسرت اينكه اين حمايت فقط بخاطر حال الانمه و هميشگی نيست بيستر ميشد.

-کاترینا تو هنوزم حاضر بودی بچه رو سقط کنی؟

بغ کرده نگاهش کردم، خیلی جدی خیرم بود. پس باید جدی هم جواب میدادم، من بچه دوست دارم ولی..ولی من الان میترسیدم، میترسیدم بچه دار بشم، از همه چیش میترسیدم...

-من فقط ترسیده بودم روزا چرا اینو میگی؟

-پس هنوزم حاضر نیستی.

هق بلندی زدم و گفتم: میترسم ولی حاضر نمیتونم فکر کنم تا آخر عمرم بچه دار نشم..

همه سکوت کردن و تنها صدای گریه ی من سکوت اتاق و میشکست.

-ولی بلا..

قلبم بیشتر فشورده شد، اخ بلا..

-بلا هم بچته کاترینا، مگه نه؟

با چشمای اشکیم به ژاویر نگاه کردم .



روژا گفت: این الان مهم نیست، مهم اینه هنوزم حاضره بچه رو بکشه یا نه؟

نمیفهمیدم چرا روژا انقدر رو این مسئله اسرار داشت، خودمم داشتم کلافه میشدم، در آخر ژاویر جوش آورد و غرید

-دیگه دریاره بچه چیزی نشنوم..اون تموم شد و رفت، میشه بیشتر از این قلبمو پاره نکنی؟

-تموم نشده

دکتر وقتی نگاه گیج منو ژاویر و دید نفس عمیقی کشید و به روژا گفت: شما دکتر زنان هستی؟

روژا سرتکون داد و با لبخند دوباره به مانیتور نگاه کرد.

منو ژاویر گیج نگاهی به هم انداختیم.

ژاویر گفت: چرا تموم شده، نمیخوام دیگه چیزی بشنوم. حالا که عفونتی نداره ما میریم

-هنوز تموم نشده

اشکامو پاک کردم و دلگیر نگاهمو به روژا دادم .

ژاویر گفت: چی مونده؟

-باید چند تا نکته در رابطه با حامله بودن تو دوران سقط و ضعیف بودن دیواره رحم بگم.

یه ابروم پرید بالا و متعجب به دکتر و ژاویر نگاه کردم و گفتم: اونوقت این نکته به چه دردم میخوره وقتی بچه ای درکار نیست؟

دکتر پشت میزش نشست و با لبخند مهربونش گفت: از کجا مطمئنی؟ یه فندوق دیگه هم در راهه عزیزم..

قبل از هر واکنشی روژا دوباره هورا کشید و خوشحال به مانیتور نگاه کرد و زیر لب به فارسی گفت: قربون برادرزاده قشنگم بشم چقدم کوچولوعه.

نفسم حبس شد..یه فندوق دیگه؟ چطور ممکنه.

با شل شدن دستای ژاویر که بغلم کرده بود نگاهمو بهش دادم، گیج خیره ی دکتر بود.

-اگه بخوام واضح تر بگم، بچه ها دوقلو بودن و یکیشون سقط شده، اون یکی سخت و محکم تو جاش وایساده. البته اینم بگم که دو تا راه ورودی به رحمت داشتی و هردو جنین به صورت جدا رشد میکردن.

پلکم پرید..درست شنیدم؟

آب دهنمو قورت دادم و ناباور لب زدم: دوقلو؟

\_بله عزیزم دو قلو، چیزی که دستگیرم شد این بود به دلیل مراعات نکردن و فشار آوردن به خودت، طی این اتفاقات یکی از قل ها که ضعیف تر و آسیب پذیر تر بوده نتونسته مقاومت کنه ولی قُل دیگه خوشبختانه آسیبی ندیده فقط شرایطش یکم حساسه..

## #ژاویر

میمیک صورتم اصرار به باز شدن داشت، به هر جون کندن بود سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم .

انقدر خوشحال و شگفت زده بودم که حتی یه لحظه کاترینا و حالی که میتونست داشته باشه از یادم رفت. این مثل یک معجزه بود برام..

نگاهمو به کاترینا دادم، هنوز تو بهت بود. حالا که بهتر میتونستم درک کنم فکر دونستن تصمیم کاترینا دلم و آشفته میکرد.

-تو که نمیخوایی بکشیش کاترینا؟ هوم؟

تو دلم به روژا که این سوالو پرسید و رو مسئله اصلی تمرکز کرد آفرین گفتم.

کاترینا چیزی نمیگفت و تنها ناباور نگاهمون میکرد.

روژا دوباره گفت: مگه نگفتی حاضری باردار باشی ولی حاضر نیستی تا آخر عمرت بچه نداشته باشی؟ خب الان خدا یه شانس دوباره بهت داده...اون زمان چون قضیه بچه رو نمیدونستی و

از یه طرف باید به خودت میرسیدی و استراحت میکردی مجبور شدم دروغ بگم که با فشار آوردن به خودت ممکنه بچه دار نشی ولی الان همه چی فرق کرده کاترینا، الان اگه دوباره سقط کنی ممکنه واقعا دیگه بچه دار نشی میفهمی؟

با یاد آوری اونروز اخمامو تو هم کردم، اونموقع حتی فکرشم نمیکردم بچه بچه ی خودم باشه!

با شنیدن صدای دکتر حواسمو بهش دادم .

-الان که بچه یه قل شده باید بیشتر مراعات کنی، اون موقع مشکل دیواره های رحمت بود و الان سقط یه جنین هم اضافه شده پس خیلی حساس تره، کامل باید هر فعالیتی که بهت فشار میاره رو کنسل کنی، باید استراحت مطلق باشی، حتی سکس هم تا چند هفته ممنوعه تا اینکه خودتو تقویت کنی و بتونی راحت تر دوران بارداری و سپری کنی.

"شونه بالا انداختم و اشاره به کل ادمای رستوران گفتم: نود و نه درصد مردم لذت بخش ترین کار تو دنیا براشون سکسه..کلا سکس همیشه تو الویت قرار داره.

-واسه ی من که چیز لذت بخشی نیست"

با یاد آوری مکالمه ی اون روزمون ناخداگاه لبخند زدم، یعنی روزی میرسه که مثل اون روز دقدقمون تنها اولویت سکس باشه؟!

-کاترینا؟ چرا چیزی نمیگی؟

از فکر بیرون اومدم و به کاترینا نگاه کردم، چشماش پر بود و با وحشت به ما ها نگاه میکرد. شاید این خیلی خودخواهی باشه که من فقط بچمو بخوام، کاترینا حق داره که این بچه رو نخواد من با اون کاری که کردم هم ازم متنفره هم نمیتونه بهم اعتماد کنه چه برسه به اینکه پدر بچش من باشم، پس باید اول اعتمادشو به دست بیارم تا اینکه این بچه رو بهش تحمیل کنم. نمیتونم دوباره با زورگویی رو بچم ریسک کنم. این یه شانس دوبارست.

نفس عمیقی کشیدم و با خیال آسوده دوباره کاترینارو بغل کردم و گفتم: روزا کافیه، کاترینا خستست فعلا بریم استراحت کنیم تا ببینیم چی میشه.

کاترینا هنوز تو سکوت بود و قصد شکستنشو نداشت، از دکتر تشکر کردیم و همه برگشتیم تو اتاق.

کاترینا که رو تخت خوابید از اتاق بیرون زدم و دنبال کارای ترخیصش رفتم.

xxxxxx

برای آخرین بار کراوات نازک دور یقمو چک کردم و از آسانسور زدم بیرون. مثل همیشه با ابهت و قدم های استوار وارد شرکت شدم.

-نه اقا تقریبا دو هفتهست نیومده.

یه ابروم پرید بالا، با صدای رسا و گیرا گفتم: کیه آنا؟

چنان هی ترسیده و بلندی کشید که خودمم یه لحظه ترسیدم. آروم سمتم برگشت و وقتی چشمش بهم افتاد چند تا پلک زد. رنگ به روش نبود.

خندم گرفت، با خنده گفتم: آقای جاوید هستم از دیدنتون خرسندم.

تلفنو سریع قطع کرد و دستپاچه از پشت میز کنار اومد.

-وای خوش اومدین.. بالاخره اومدین، واقعا دلم تنگ شده بود. چرا انقدر دیر اومدین..وای آقای جاوید غافلگیرم کردی.

-آروم باش دختر داری یه ریتم حرف میزنی یه نفسی بگیر.

-بله بله معذرت میخوام.

سرمو با حالت تاسف تکون دادم و سمت اتاقم رفتم.

-دلتنگ بودی که با شنیدن صدام دو متر پریدی هوا؟

در اتاق و باز کردم و بدون شنیدن جوابش وارد شدم.

همه جا تمیز مثل روز اولش بود، دیگه خبری از شکستگی و خورده شیشه ها و بهم ریختگی برگه ها نبود.

پشت میزم نشستم و لپ تاپمو روشن کردم.

بعد چند دقیقه آنا اومد و قهوه ای که برام آورده بود و رو میز گذاشت.

-اقای جاوید به دستور خودتون یکپو آوردم اینجارو تمیز کنه، وقتی فردای اونروز اومدم دیدم همه چی شکسته و درهمه ترسیدم گفتم نکنه اتفاقی براتون افتاده.

امان از خودشیرینیه دخترا..

-نه آنا جان چیزی نبود عصبی بودم همه چیزو شکستم.

درست همون شبی بود که با عصبانیت اومدم شرکت دنبال کاترینا و وقتی رسیدم فقط برگه ی استعفا نامشو رو میز دیدم...

«فلش بک»

با قدم های محکم طول پیاده رو رو طی کردم، فرانکو با استرس یه گوشه وایساده بود و نگاهم میکرد.

یهو برگشتم و گفتم: دیدی؟ دیدی گفتم هیچ کدومشون عوض نشدن، نه اون پدری که همخون منه و نه اون عمویی که دخترش به من خیانت کرد.

-ژاویر مگه دفعه اوله همچین برخوردی ازشون دیدی؟ بیخیال انقدر عصبی نباش.

اخ اخ..مشت کردم و جوری که از حرص آب دهنم موقع حرف زدن میپاچید بیرون گفتم: اخه لعنتی چرا جلوی اون برادر کثیف تر از آشغال منو خورد کردن؟ باید من میرفتم؟ اره؟ مگه من مقصر بودم؟ اون ریواژ حرومزاده زندگی منو بگا داد، اون باعث شد من اونجوری با عصبانیت برم سراغ زنم و به کشتنش بدم، همش تقصیر اون بود..

پوزخند زدم.

-هه حالا مثل طلبکارا برمیگرده میگه همش تقصیر توعه که عشقم زیر خاک رفته، من؟ اصلا مگه عشق اون بوووود؟ انقدر وقیح و حرومزاده که جلوی من..منی که یه زمان شوهرش بودم بگه عشقم؟ چرا باید منو از اون جمع بیرون کنن وقتی همه ی آتیشا از ریواژ بلند میشه؟

فرانکو هیچی نمیگفت و تنها با غم نگاهم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام بشم. الان وقتشه سراغ کاترینا برم. دیگه باید این بازی مسخره تموم شه.

-همین الان به کاترینا زنگ بزن

-ژاویر خواهش میکنم بیخیال شو

بی توجه به مردم تو خیابون با بلند ترین تن صدایی که داشتم داد زدم: زنگ بزن تا اینجارو به آتیش نکشیددددم.

-باشه باشه آرام باش..



قفسه سینم بدجوری بالا پایین میشد. از شدت حرص و عصبانیت به جنون رسیده بودم.

-الوکاترینا؟

دستی تو موهام کشیدم و مستقیم به گوشی زل زدم..هیچ صدایی از پشت خط نمیومد.

-الو..کاترینا...

-بله؟

-فکر کردم مردی دختر..الان کجایی؟

-شما؟

-کاتیم دیگه احمق..

کلافه از مکالمه مسخرشون عصبی به فرانکو اشاره کردم سوال لعنتی و پرس.

-الو

انگار کاترینا هم کلافه شده بود چون با حرص گفت: بله؟ چیکار داری؟

-چرا یهو لال میشی؟ جواب سوالمو بده.

-چی پرسیدی؟

-میگم کجایی؟

-شرکتم.

همینو میخواستم.

-شرکت؟ دختره ی احمق این ساعت شرکت؟ مگه تعطی...

دیگه واینستادم ببینم چی میگن، یک راست سوار شدمو خودمو به شرکت رسوندم.

وارد پارکینگ که شدم با دیدن ماشینش پوزخند زدم، انقدر ذهنم مشغول رویارویی با کاترینا بود که نفهمیدم چطوری خودمو به شرکت رسوندم، وارد که شدم همه جا تو سکوت بود، تو اتاقشو گشتم نبود، در اتاقو قفل کردم و کلیدشو تو جیبم گذاشتم، با خودم گفتم اینطوری دیگه نمیتونه فرار کنه.

تو آبدارخونه هم نبود، وارد اتاقم که شدم باز هم پیداش نکردم. عصبی سویچو رو میز پرت کردم و دستی تو موهام کشیدم.

با نبودنش حدس میزدم فرانکو یه چیزی بهش گفته و فرار کرده، ماشینش که تو پارکینگ بود پس باید تازه رفته باشه.

دویدم و از پله ها با سرعت رفتم پایین، به طبقه دهم که رسیدم نفس کم آوردم و سوار آسانسور شدم.

وارد پارکینگ که شدم ماشینشو در حال خروج از پارکینگ دیدم همین که طرفش پا تند کردم گازشو گرفت و رفت.

با حرص داد کشیدم و لگدی تو هوا پرت کردم.  
سریع رفتم سمت ماشین که یادم افتاد سویچ بالا مونده.

دوباره با اون همه عصبانیت برگشتم و رفتم تو اتاق. سویچ و که از رو میز برداشتم چشمم به برکه ای که رو میز بود افتاد.

برش داشتم و سر سری نگاهی بهش انداختم، با دیدن استعفا نامه و اسم کاترینا دستام مشت شد و استعفا نامه رو مچاله کردم از عصبانیت هرچی جلوی دستم بود و به درو دیوار کوبیدم".

-اتفاقی که براتون نیوفتاد؟

با صدای آنا از فکر بیرون اومدم..نفسمو بیرون دادم و با حال عجیبی که از یاد آوری چند روز پیش پیدا کردم گفتم: چرا انقدر اصرار داری یه اتفاقی برام افتاده؟

سريع لبشو گزید و شرمنده گفت: نه نه اقا منظوری نداشتم.

تک خنده زدم و همونطور که رمز لپ تاپو میزدم گفتم: باشه دیگه میتونی بری.

-شرکت بایوژن سه روز دیگه اینجا جلسه دارن و قرار داد بین المللی و امضا میکنن.

ابروهام پرید بالا.

-بایوژن آمریکا؟ جدی؟ چرا زودتر نگفتی؟ خیلی عجیبه انقد زود.

-اممم منم تعجب کردم.

شونه بالا انداختم و گفتم: بهتر، کارمون زودتر جلو میره، قرار داد که پیشته؟

-نه دست کاترینا بود، از موقعی که شما نیومدین اون هم نیومده، میخوایین بهش زنگ بزنم؟

ناخداگاه اخمامو کشیدم تو هم.

-نمیخواد آنا برو به کارت برس

-اخره..

-اخه نداره برو دیگه

کمی من من کرد و دوباره گفت: اخه کاراش رو هم تلنبار شده، من باید انجامشون بدم؟

با دست چشمامو فشردم و گفتم: نه بیار اینجا خودم انجام میدم یا نه میرم اتاقش انجام میدم.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

پوف کلافه ای کشیدم و به مانیتور نگاه کردم، وارد برنامه ایمیل شدم و با حجم زیادی پیام مواجه شدم. چشمام و تو حدقه چرخوندم و با خودم زمزمه کردم: چی میشد یکی دیگه به جای من کار میکرد.

هه خوبه بعد دو هفته دارم میام شرکت.

تقریباً یه ساعتی مشغول جواب دادن به ایمیل‌ام بودم، از یه شرکت ژاپنی درخواست همکاری اومده بود و باید درباره شرکتشون تحقیق میکردم، معمولاً این کارا رو کاترینا انجام میداد.

ایمیل‌ها که کمتر شد بلند شدم و سمت اتاق کاترینا حرکت کردم.

بعد دو هفته اومدم و حالا بدجوری همه چی رو هم تلنبار شده بود.

در اتاق و باز کردم و واردش شدم، برق اتاق وزدم، همه چی مرتب سرجای خودش بود.

بیخیال خواستم سمت میز برم که با یاد آوری چیزی وایسادم. آخرین بار در اتاق و قفل کردم،  
چجوری درش باز بود!

متفکر سمت سالن پا تند کردم، آنا که متوجهم شد متعجب گفت: چیزی شده؟

مشکوک به اطراف خیره شدم و گفتم: کسی وارد این اتاق شده؟

چشماش درشت شد.

-نه هیچ کس نمیتونه وارد اونجا بشه، خودتون دستور دادین کسی بدون اجازه حق نداره وارد  
بشه.

سر تکون دادم.

-دقیقا، دفعه آخری که اینجا بودم در اتاق قفل بود و الان درش باز بود.

با بیخیالی شونه بالا انداخت و گفت: من که کسی و ندیدم رفته باشه اونجا.

یه ابرومو انداختم بالا و دوباره سمت اتاق رفتم. ولی من مطمئنم در اتاقو قفل کردم.

پشت میز نشستمو سیستمو روشن کردم، وارد ایمیل شدم و بین ایمیل اسم شرکتی که آنا گفت  
باهاشون جلسه داریم توجهمو جلب کرد و بازش کردم. با دیدن درخواست جلسه از طرف کاترینا  
و خوندن تشکرات و آرزوی شراکت پایدار چشمام درشت شد.

کاترینا خودش درخواست داده؟ مگه من ازش خواستم؟

یه چیزی درست نبود و همین حس و حالمو بد میکرد. رفتم کمی بالا تر و وقتی به تاریخ درخواست جلسه رسیدم با دیدن چهار روز پیش خشکم زد.

چطور ممکنه؟! چهار روز پیش کاترینا شرکت اومده و درخواست جلسه داده؟ کاترینا با اون حالش امکان نداره اومده باشه.

لبمو رو هم فشردم و با فکری که به سرم زد وارد تنظیمات ایمیل شدم ببینم گس دیگه ای هم توی اکانت هست یا نه چون امکان نداشت کاره کاترینا باشه.

وقتی مطمئن شدم اکانت هک نشده سیستمو خاموش کردم. پس یعنی خودش دعوت نامه فرستاده؟ ولی اخه چرا؟ مگه من بهش گفتم؟

-اقای جاوید؟

آشفته سرمو بلند کردم و به آنا نگاه کردم.

-چیزی شده؟

پلکمو مالیدم و گفتم: مطمئنی کسی جز خودت تو این مدت اینجا نیومده؟

ابروهاش پرید بالا.

-برای چی؟

اگه کار کاترینا باشه نباید آنا رو مشکوک میکردم، خودم باید باهاش صحبت کنم و دلیلشو بپرسم.

-مهم نیست، کاری داشتی؟

انگار که تازه یادش اومد چیکارم داره با خوشحالی گفت: مادر بزرگم از اتاق عمل در اومده و حالش بهتره میتونم مرخصی بگیرم و پیشش برم؟

-آره برو حتما، مواظب خودتم باش.

ذوق زده تشکر کرد و بیرون رفت. پیشونیمو خاروندمو با شک به مانیتور خیره شدم. خوبه دو هفته نبودما.

پوفی کشیدمو رفتم سمت پرونده ها، حداقل قرارداد و پیدا میکردم. تقریباً تمومه قفسه هارو بالا پایین کردم و چیزی دست گیرم نشد. کلافه آخرین پرونده هم باز کردم و خواستم نگاهی بهش بندازم که...

-دنبال چیزی میگردی؟

با شنیدن صدای کاترینا متعجب برگشتم و نگاهش کردم.



-چیشده؟

کمی خیرش شدم، تقریبا مثل روز اولی که دیدمش شده و نمیدونست چقدر از دیدنش خوشحالم.

پرونده رو رها کردم و سمتش رفتم.

-اینجا چیکار میکنی؟

-بجای خوش آمد گویته؟

نیشخند زدم و شونه بالا انداختم.

-نه بفرمایید تو اتاق بنده ازتون پذیرایی کنم.

-حالا تو اتاق من دنبال چی میگشتی؟

یه ابرومو دادم بالا..اتاق من!!!

-یادمه آخرین بار برگه ی استعفا نامتو امضا کردی!

-او شت، یادم نبود.

و پشت چشم نازک کرد و از اتاق بیرون رفت، امان از دست این لحن کشندش. لامصب درست شده مثل همون روز اول جدی و با اعتماد به نفس.

با هم تا اتاق رفتیم و رو مبلمان نشستیم.

-باید تنهات بزارم آنا نیست و خودم باید پذیرایی کنم.

-نیازی نیست میخوام حرفامو بزمنو بعد برم.

-اوکی میشنوم.

پاشو رو اون یکی پاش انداخت و دستاشو بغل گرفت.

-قبول میکنم.

قبول میکنه؟ دقیقا چیو؟

-قبول میکنم بچه رو نگه دارم.

چشمام درشت شد..وقتی قیافه خونسردشو دیدم فک کردم توهم زدم ولی با ادامه حرفش...

-همون روز که رسوندیم خونه و بهم گفتم برم کامل فکرامو بکنم همه چیو به مادرم گفتم.

نفس حبس شدم و آزاد کردم و سعی کردم دلشورم از قیافم پنهون بمونه.

-خب؟

-مامان کلی باهام صحبت کرد که بچه رو نگه دارم و گناهی نداره، گفت خیلی از پدر مادرا همینجوری بودن و با اینکه یه خانواده نبودن اما به طور توافقی بچه رو بزرگ کردن.

اخمامو تو هم کردم و با فکر روزی که یه هفته بچه پیش من باشه و یه هفته پیش کاترینا کلافه شدم.

-منم درست مثل خودت اخم کردم و ناراضی بودم اما گفتم باز هم گناه داره سقطش کنی. ژاویر من هنوزم به این باور دارم که این بچه نباید به دنیا بیاد ولی از اونجایی که امکان داره بعد ها بچه دار نشم و دو قلو بودن و شانس با این یه قل یار بوده قبول میکنم نگرش دارم ولی..

بدون مکث گفتم: ولی چی؟

-میترسم

-از چی؟

-از آینده و بچه دار شدن.

-من هستم کترینا نگران چی هستی؟ مگه قراره تنها باشی؟

-مسئله دقیقا همینجاست، اینکه شاید من بخوام با یکی دیگه زندگیمو شریک شم نمیتونم بزارم این بچه جلودارم باشه.

به شدت اخم کردم و کمی به جلو خم شدم.

-این بچه چه فرقی با بلا داره؟ اگه بچه ای بخواد به زندگی زناشوییت لطمه بزنه اون بلاست نه بچه ی من چون اون بچه پدر داره و پدرش منم.

اخم کرد و چیزی نگفت.

پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-خب دیگه؟

چیزی نگفت..حالا که به نتیجه رسیدیم فرصت خوبی بود تا از یه چیزایی سر در بیارم.

-بهم نگفتی بلارو چطوری حامله شدی.

-هر وقت بهت اعتماد کردم میگم.

نگامو ازش گرفتمو ضایع شده به کفشام خیره شدم.

-از یه چیز دیگه هم میترسم

دوباره نگاهش کردم و گفتم: باز از چی؟

-اینم اگه نتونستم باهاش کنار بیام بهت میگم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و بلند شدم. میخواست رو اعصابم راه بره.

-با ماشین اومدی؟

-اره چطور؟

-مگه استراحت مطلق نبودی؟ میگفتی من بیام.

عادل اندر سفیه نگام کرد و گفت: حالم خوبه در حدی هستم که کارامو انجام بدم.

-اینجوری خطرناکه

-نیست.

پوفی کشیدمو پشت میزم نشستم. بحث کردن بی فایده بود. لپ تاپ و باز کردم.

گفتم: حالا که قبول کردی باید برنامه بچینیم.

-چه برنامه ای؟

-اینکه الان بچه ی من تو شکم توئه و من میخوام واسش همه کار کنم.

صدای پوزخندش تا اینجا هم رسید.

-درسته اصلا مانع نمیشم، هر کار دوست داری بکن.

لبخندی که رو لبم داشت نمایان میشد و کنترل کردم.

-اوکی پس از اونجایی که بدنت ضعیفه باید تقویت بشی و این به عهده منه، معجونامو که یادته نرفته؟

لبشو جلو داد و با قیافه شاکی گفت: یعنی چی اینجوری اصلا نمیتونم زندگی کنم، بخاطر هر وعده غذایی باید بیام خونت؟ مگه من بیکارم.

-از الان هورمونات فعال شده هاا، یکم آروم بگیر بهت میگم چیکار کنی.

ایشی گفت و با چشم غره نگاهشو گرفت.

چشمم به لپ تاپی که جلوم روشن بود افتاد. اصلا برای چی روشنش کردم!!

پوفی کشیدم و دوباره بستمش.

-نمیخواهی چیزی بگی؟ منتظرما!

از جام بلند شدمو سمتش رفتم. کنارش نشستمو مستقیم به چشماش زل زدم. دوست داشتم بعد شنیدن حرفام واکنششو ببینم.

-کاترینا اینکه از من دور باشی و تنهایی دوران بارداریو بگذرونی اذیتم میکنه و فکرم همش پیش توئه. از هر طرف به قضیه نگاه کنی باید بیای خونه ی من، به قول خودت نمیتونی همش تو راه باشی و کلی هم خطرناکه، بعدشم من میخوام ازت محافظت کنم تو این دوران نمیخوام فکر کنی تنهایی..

جوری نگام میکرد انگار نمیفهمید چی میگم.

-میگم باید بیای یه مدت پیشم زندگی کنی..یعنی تا وقتی بچه به دنیا بیاد.

بلافاصله چشماش درشت شد و تا اومد چیزی بگه سریع گفتم: مقاومت نکن، نمیتونم همینطوری ولت کنم بری پی زندگیت و بعد نه ماه پیام بچمو تحویل بگیرم.

هنوز قیافش شاکی بود.

-اینجوری یه جور توهین برای توئه، انگار پیتزا سفارش دادمو بعد پختش میام تحویل میگیرم. تا الان هم زیاد تحقیرت کردم از این به بعد نمیخوام همچین کاری کنم.

کم کم قیافش باز شد و چشماش برق خاصی به خودش گرفت. بعد این همه مدت دیگه میدونستم چی بگم که نه به غرورش بر بخوره و نه مخالفت کنه فقط ای کاش زودتر به این نتیجه میرسیدم.

با همون چشمای براقش خیره نگام کرد و چند تا پلک زد.

متعجب گفتم: چیزی شده؟

کمی نگام کرد و در آخر نگاهشو دزدید.

-هیچی هیچی

-اوکی، داشتم میگفتم نمیخوام مثل...

-پیتزا فروشی این اطراف هست؟



یه ابرو مو انداختم بالا و متعجب تر گفتم: برای چی؟

دوباره نگاهشو دزدید.. یهو با یاد آوری و یار زنانه چشمام درشت شد و هیجان زده گفتم: میخوایی برات سفارش بدم؟

نگاهشو شگفت زده بهم داد و سرشو تند تند تکون داد.

بلافاصله گوشیمو گرفتمو به پیتزا فروشی زنگ زدم و دوتا پیتزا پرونی سفارش دادم. نمیدونم چرا انقدر هل بودم و حس هیجانی داشتم، یه جورایی خوشحال بودم که برای اولین بار بدون تذکر یا یادآوری کسی تونستم برای کاترینا و بچم کاری کنم.

سفارشو که ثبت کرد قطع کردم و گفتم: الان دوتا پیتزا میارن واسمون.

لبخندش نمایان شد، هیچ وقت فکر نمیکردم با دیدن لبخند کاترینا انقدر آرامش بگیرم.

تو فکر و خیالات خودم بودم که یهو لبخندشو خورد و با نیمچه اخمی گفت: ژاویر من هنوز بخاطر کاری که باهام کردی نبخشیدمت و خوشم نیامد دم به دقیقه ببینمت.

لبمو تر کردم و با اطمینان گفتم: میدونم منم نمیگم منو ببخش، اگه بیای باهام زندگی کنی هم میتونم مراقبت باشم و تو دوران بارداری تنهات نزارم هم با مرور زمان کاری که باهات کردم جبران کنم.

نیزخند زد.

-بله؟ جبران کنی؟ اونم تو؟

چیزی نگفتم.

-پس قبول داری در حقم اشتباه کردی.

سرفه مصلحی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: درسته، شاید کاری که کردم بیشتر از بی انصافی بود اما توام اشتباه کردی کاترینا.

از جاش بلند شد و خیره شد به چشمام.

-من همون موقع هم میدونستم دارم اشتباه میکنم ژاویر بخاطر همین برگه استعفامو نوشتم و خواستم از زندگیت بیام بیرون، من حتی همون روز اول میخواستم بهت بگم که جریان چیه ولی وقتی تو یهو اونجوری شروع کردی به تعریف کردن از تنفرت نسبت به روانشناسا منم ترسیدم و دیگه بهت نگفتم.

-منم همون لحظه فهمیدم اشتباه کردم کاترینا اما عصبی بودم..میفهمی؟ من...من یهو فاطمی کردم، واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

تو فکر فرو رفت.

-امیدوارم تو این مدت که پیشم قراره زندگی کنی از دلت دربیارم. بلا هم میاریم پیش خودمون هم ماریو از تنهایی درمیا دهم تو خیالت راحت تره.

نگاهشو بهم داد و آب دهنشو قورت داد.

-من..واقعا نمیدونم

-بهت الان همه چیو گفتم که بدونی، مخالفتم نداریم چون من به هر حال باید وظایفمو انجام بدم درسته همسرم نیستی ولی مادر بچم که هستی.

کمی خیرم شد و با مکث گفت: تو این دو هفته چیزی به سرت خورده؟

با خونسردی شونه بالا انداختم.

-خیر، فقط دو هفته زمان زیادی برای فکر کردن به اشتباهاتم بود.

پوزخند زد.

-شما مرد ها همیشه تو لحظه گند میزنین بعد که با خودتون تنها میشین تازه میفهمین چیکار کردین و نباید میکردین، ولی اینو بدون هر اشتباهی جبران پذیر نیست، واسه ی خودم نمیگم کار منو ساختی تموم شد رفت ولی در آینده برای مسائل دیگه ات امکان داره اولین فرصت آخرین فرصت باشه.

راست میگفت و این خصلت بدیه که بیشتر انسان ها بهش دچارن.

-واقعا متاسفم.

-منم همینطور..ولی، ولی چطور فهمیدی بازیت دادم؟

حالا مسئله جذاب شد .

قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم: از اول میدونستم، از همون موقعی که پاتو تو شرکت گذاشتی متوجه شدم کی هستی، اصلا چون روانشناس بودی قبولت کردم وگرنه خودت میدونی که زنا تو اولویت قرار نداشتن.

-خب من یه روانشناس بودم ولی میخواستم یه شغل دیگه هم داشته باشم این کجاش اشکال داشت؟

پوزخند زدم.

-اشکالی که نداشت فقط از اونجایی که معروف شده بودی و برای خودت دفتر داشتی با خودم گفتم همچین کسی امکان نداره الکی کارمند شرکت بشه..برای همین بهت مشکوک شدم و قبولت کردم که بیای تو شرکت کار کنی، اینجوری میتونستم هدفت از کامند شرکته من شدنو بفهمم.

آب دهنشو قورت داد.

-و فهمیدی؟

با نیشخند سر تکون دادم.

-اره، اینکه پدرم بفرستت اینجا و بخوای رو روان و اعصاب من کار کنی.

چشماش درشت شد. انتظار نداشت انقدر دقیق همه چیو خبر داشته باشم.

-از..از کجا فهمیدی؟

-بار اولی که با روژا آشنا شدم متوجه روانشناس بودنش شد و سریع چپید تو اتاق، منم فهمیدم.

لبشو گزید.

-فکر نمی‌کردم خواهرت انقدر دهن لق باشه، ازش کلی خواهش کردم که به کسی چیزی نگه حتی بابات.

-اون به من نگفت، خودم فهمیدم.

تند تند پلک زد.

-بهت نگفت؟ پس چجوری فهمیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و درست مثل خودش گفتم: هر وقت بهت اعتماد کردم میگم.

بلافاصله اخماشو تو هم کرد و شاکی گفت: مسخره نشو واقعا کنجکاو شدم..

عجب دختره پررویی بود.

-خب منم واقعا کنجکاوم بدونم بلا از کجا اومده.

تا اسم بلارو گفتم از جبهش پایین اومد و سرشو انداخت پایین.

-بیخیال...دیگه کنجکاو نیستم.

وقتی قیافه مظلوم و سرخوردشو دیدم دلم تاب نیاورد..همه چیو گفتم و همین برای منی که این چیزا تکونم نمیداد واقعا عجیب بود.

-تو اتاق دوربین و شنود کار گذاشتم، این برای زمانی بود که زن سابقم اونجا کار میکرد و میخواستم زیر نظرش داشته باشم، به تو هم از قصد اون اتاقو دادم که زیر نظرت داشته باشم.

نمیدونم چرا داشتم چیزایی که نباید و لو میدادم ولی به حساب اینکه مادر بچمه گذاشتم.

هینی کشید و حیرت زده گفت: یعنی این همه مدت منو نگاه میکردی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم.

-مگه بیکار بودم دختر.

نفس آسودشو بیرون داد و تکیشو به پشتی مبل داد. بزار فکر کنه نگاهش نمیکردم که برعکس هر ثانیه رو همه ی حرکاتش زوم بودم.

-تو حالت خوبه؟

متعجب نگام کرد که ادامه دادم: فکر نمیکردم حال روحیت انقد سریع خوب شه! به ظاهر که عالی هستی.

پوزخند زد و بازوشو بغل کرد.

-همه اینا ظاهریه تو جدیشون نگیر.

-حتی ظاهریشم دلگرم کنندست کاترینا..انتظار نداشتم انقدر سریع بتونی حتی رو ظاهرهت کار کنی.

-پس قبول داری ضربه ی خیلی بزرگی بهم زدی.

-اره، و افتخار میکنم که تونستی خودتو جمع جور کنی.

آب دهنشو قورت داد و برق اشک و تو چشماش دیدم.

-الان حالت خوبه؟

-حال بچت منظورته؟

کمی خیره نگاهش کردم، با تاسف سر تکون دادم و گفتم: نه حال خودت.

سرش و انداخت پایین.

-خوب میشم.

نفسمو با شدت بیرون دادم و بلند شدم، گفتم: تو بشین تا پیتزامونو بیارن من برم دوتا قهوه بریزم بیام.

-اوکی

از اتاق بیرون رفتم، حالا با روشن شدن تکلیفم حس بهتری داشتم.

اومدم برم تو آشپزخانه که چشمم به اتاق کاترینا خورد. با یاد آوری درخواست جلسه و قرار داد بین المللی پوفی کشیدم، الان که خودش اومده بود بهترین فرصت برای فهمیدن جریان بود.



یه قهوه برای خودم و یه هات چاکلت برای کاترینا درست کردم. تو سینی گذاشتم و بردم تو اتاق.

تا هات چاکلت و جلوش رو میز گذاشتم متعجب نگام کرد که گفتم: فکر کنم قهوه برای خانوم باردار مضر باشه.

چشماشو تو حدقه چرخوند و دستاشو بغل گرفت.

رو به روش رو مبل نشستم و گفتم: کاترینا تو چهار روز پیش اومده بودی شرکت؟

ابروهاش پرید بالا.

-نه برای چی؟

لبمو تر کردم دقیق خیرهش شدم..خوب میتونستم از نگاهش حرف راست و دروغشو بفهمم.

-چیشده ژاویر؟ یکی شبیه به منو دیدی؟

-نه

-پس چی؟

-شرکت بایوژن و یادته؟

لیوان از جلوش برداشت و با کنجکاوی گفت: همون شرکت آمریکایی؟

سر تکون دادم.

-درسته، سه چهار روز دیگه میان برای جلسه، اونم اینجا.

چشماس درشت شد.

-شت چقدر زود! معمولا آمریکایا سه ماه جلساتو میپیچونن. ولی خوبه دیگه از شانست زود دارن میان.

-ولی جالب اینجاست که از طرف شرکت برای سه روز دیگه درخواست جلسه فرستاده شده و اونا هم قبول کردن.

-کی درخواست فرستاده؟

لیوان و به لبش چسبوند و کمی هورت کشید.

-تو

تا حرفمو شنید چشماس درشت شد و شروع کرد سرفه زدن، سریع سمتش رفتم و چند ضربه پشتش زدم.

نفسش که بالا اومد با چشمایی که نمناک شده بود بهت زده گفت: من؟ من درخواست دادم؟

شاکی قطره اشک کنار پلکشو پاک کردم.

-آروم چه خبرته.

-خب چیکار کنم یهو گفتم «تو» منم هل شدم.

-اونوقت چرا هل بشی؟

چشماشو گرد کرد و گفت: نکنه واقعا فکر میکنی من درخواست دادم؟

پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-قضیه عجیب شده..امروز بعد دو سه هفته اومدم شرکت، همون شبی که اومدم شرکت سروقت در اتاق تو قفل کردم، امروز که اومدم بی حواس رفتم تو اتاق و دیدم درش بازه.

-شاید آنا کلید داشته!

-نه..کلیدشو فقط من و زن سابقم داشتیم..حالا اومدم ایمیلاتو چک کنم میبینم چهار روز پیش برای شرکت بایوژن درخواست فرستادی، اونم جلسه ای که قرارداد بین المللی امضا بشه.

لیوان و بهت زده رو میز گذاشت.

-این دیگه عجیب نیست ژاویر، این رسما مشکوکه..من از وقتی حالم بد شد و قضیه بچه وسط اومد اصلا نیومدم، مثل اینکه استعفا ناممو نوشته بودما.

شقیقمو مالیدم و کلافه به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم.

-حالا تو ناراحتی از اینکه قرارداد زودتر امضا میشه؟

-نه اصلا، فقط قرارداد و پیدا نمیکنم وگرنه برام مهم نیست چه سه روز چه یک روز دیگه.

-قرارداد دست من بود تو کشوی میز گذاشته بودم.

چرا به فکر خودم نرسیده بود..زیر لب فاکي زمزمه کردم و سریع بلند شدم سمت اتاق رفتم، انقدر ذهنم مشغول بود که کلا یادم رفت کشو های میز و بگردم.

کترینا هم پشت سرم راه افتاد و هر دو وارد اتاق شدیم، قبل اینکه دستم به کشوی برسه کترینا خودش در یه کشو رو باز کرد و برگه های داخلشو دراورد.

برگه هارو بالا پایین کرد و با قیافه ی گیج گفت: نیست، من خودم یادمه گذاشتم تو کشو.

عصبی در کشو های دیگه رو باز کردم و با پیدا نشدن قرار داد آخرین کشو رو کوبیدم.

کترینا با صدای کوبیده شدن کفشو ترسید و شونه هاش پرید بالا.

-آروم باش ژاویر بالاخره که پیدا میشه.

-میبینی فقط دو هفته نبودم همه چی بهم ریخته، من نمیدونم برای چی اصلا باید گم بشه؟

-منم نمیدونم ولی پیداش میکنیم، شایدم تو پرونده ها گذاشتم.

-همه رو گشتم.

-منم یه بار چک میکنم

-بی فایدهست، اگه اون آمریکاییای از خود راضی بیان و قراردادی درکار نباشه بدبخت میشم.

-مگه میشه پیدا نشه من که میگم داری الکی شلوغ...

یهو سکوت کرد. نگاهش کردم.

با شک به دیوارا نگاه کرد و گفت: گفتم در اتاق و قفل کرده بودی و اومدی دیدی باز بود، از طرف من درخواست فرستاده شده و قرار داد هم گم شده؟ خب همه ی اینا خیلی مشکوکه.

آروم سر تگون دادم و زمزمه کردم: نظر منم همینه..

-ولی یه چیزی..

با مکث ادامه داد: گفتی تو این اتاق دورین هست؟

چند ثانیه مغزم قفل شد..دستمو مشت کردم، واقعا دیگه به عقل خودم شک دارم، اخه آدم احمق خب برو دورینو چک کن لعنتی.

حرفی پیشونیمو فشردم و زمزمه کردم: واقعا مغزم کار نمیکنه.

پشتشو بهم کرد و با لحن خشک همونطور که بیرون میرفت گفت: میدونم همیشه همه چیزو پیچیده میکنی، یکم نمیشینی درباره اش فکر کنی ببینی چی به چیه و سریع تصمیم میگیری.

و از اتاق بیرون رفت، خوب تیکه شو فهمیدم اما چی میتونستم بگم؟ نه چیزی داشتم بگم نه الان که بهش نیاز دارم میتونم بگم.

پوفی کشیدمو از اتاق بیرون رفتم و درو بستم، وارد اتاقم که شدم کاترینارو ندیدم. متعجب اسمشو صدا زدم که از آشپزخانه صدای ضعیفش به گوشم رسید.

قهوه ی سرد شدم و هات چاکلت نصفه ی کاترینارو برداشتمو سمت آشپزخانه رفتم.

وارد که شدم با دیدن صورت خیس کاترینا بهت زده لیوانارو تو سینک گذاشتم و سمتش رفتم.

با چشمای به خون نشسته و گریون خیرم شد .

بازو شو گرفتم و گفتم: چیشد؟ خوبی؟

سریع اشکاشو پاک کرد و پسمزد، سمت سینک رفت و شیر آب باز کرد.

-خوبم

و مشغول شستن دوتا لیوان کثیف توی سینک شد. اخم کردم، از اینکه متوجه مشکلی بشمو و نتونم بفهممش متنفر بودم.

عصبی شیر آب و بستم و گفتم: چرا گریه کردی؟ یهو چت شد؟

نگاهشو از رو لیوان توی دستش برنمیداشت.

وقتی دیدم چیزی نمیگه و تنها به لیوان خیرست بی اراده لیوانو از دستش کشیدم و پرت کردم تو سینک.

صدای بدی داد اما نشکست.

-به من نگاه کن..میگم چرا گریه میکردی؟

بلاخره نگاهشو بهم داد.

-چی ازم میخوای ژاویر؟

-من؟ من چیزی نمیخوام فقط دلیل گریتو میخوام بدونم.

-میخوای بدونی؟

با زل زدن به چشماش حرفشو تایید کردم، یهو شیر آب و باز کرد و دستاشو شست

در آخر نم دستاشو پاچید تو صورتمو گفت: واسه ی این، اومدم آشپزخانه که مثل این آب، آب نشم برم تو زمین. یهو دلم گرفت که چجوری پا به این شرکت گذاشتم و چه دوستانه دوست شدیم و چه وقیحانه طرد شدم .

آب دهنمو قورت دادم، این قضیه هیچ وقت از یاد هیچ کدوممون نمیرفت!

سرشو انداخت پایین.

-ولی دیگه این یهوپی شدنم عادی شده، از همون شب دیگه عادت کردم شده یاد یه چیزی بیوفتم  
یهو بزمنم زیر گریه.



وقتی دیدم انقدر مظلومانه داره اعتراف میکنه لبخند تاسف باری زدم و دستشو آروم تو دستم قفل کردم و کشیدمش بغلم که مقاومت کرد.

با فشار محکمی تو بغلم پخش شد. میتونستم بفهمم از لمس شدن توسط من حس خوبی نداره ولی تا کی؟ باید عادت میکرد.

عادت نداشتم انقدر مظلوم ببینمش.

زمزمه کردم: حق داری، طبیعیه هر انسانی بعد اون همه اتفاق همچین عکس العمل هایی از خودش نشون بده.

فین فین کرد.

-همش تقصیر توعه..

چشمامو بستم.

-اره تقصیر منه، سعی میکنم درستش کنم .

-درست شدنی نیست.

-من درستش میکنم.

-ميگم نيست يعني نيست.

-باز داري پررو ميشي..

-الان بچه ي جناب عالي تو منه پس حرف اضافي نزن.

-رسم داري سواستفاده ميکني؟

-ول کن!

-نه

-چرا؟

لال شدم. چشمامو باز کردم و به حرفي که زدم و جوابي که بايد ميدادم فکر کردم .

بلا فاصله از خودم جداش کردم.

قيافش هنگ بود.

گفتم: از خيليا شنيدم آغوشم آرامش دهندست، آروم شدي؟

از خلسه بیرون اومد و با درک جملم چشم غره ای بهم رفت.

-برو بابا

و از آشپزخانه بیرون رفت.

لبخند زدم و دنبالش راه افتادم.

-برو بابا یکم زیادی ایرانی نیست؟

-هرجور دوست داری فکر کن.

چشمامو تو حدقه چرخوندمو با تاسف سر تگون دادم.

هر دو وارد اتاق شدیم، کاترینا یک راست سمت میزم رفت و پشتش نشست.

-بیا فیلم دوربینارو نگاه کنیم.

ابروهام پرید بالا.

-بعدن میبینم

-همین الان ببین دیگه

-لازم نیست، فعلا تو اینجایی نمیخوام درگیر چیز دیگه ای بشم.

میدونستم بدجور کنجکاوه.

-گفتم بیا بزار..دارم از فضولی میمیرم.

پوزخند زدم و با طعنه گفتم: پس خانوم واسه خودش میگه..

-بین یه زن حامله رو نباید اذیت کنی، بیا بزار حرفم نزن.

چپ چپ نگاهش کردم و سمتش رفتم.

-پشت میزم نشسته دستورم میده.

خواستم بلندش کنم که با زنگ خوردن گوشیم برش داشتم و جواب دادم، پیتزا هامونو آورده بودن.

از تلفن به نگهبانی زنگ زدمو و گفتم پیتزارو بیاره جلو در، خودمم رفتم جلو در و منتظرش شدم.

پیتزا هارو که گرفتم دوباره سمت اتاق رفتم و وارد شدم.

چشمای کاترینا با دیدن جعبه های پیتزا برق زد.

رو میزم گذاشتم و گفتم: به یه شرط میزارم اینجا بخوری که کثیف کاری نکنی.

سر تکون داد و باشه ی آرومی گفت..سریع یکی از پیتزا هارو باز کرد و بو کشید.

-وایی خدای من بوی بهشت میده.

خندمو خوردم..درواقع یه جورایی این ویار کردنش برام شیرین بود.

اون یکی پیتزا هم باز کرد و با دقت به جفتشون نگاه کرد.

متعجب گفتم: چیشده؟

-هیچی میخوام بدونم کدوم یکی بهتر و بزرگ تره.

بلافاصله چشمام درشت شد، ناباور زمزمه کردم:

-کاترینا؟؟ مگه بچه شدی؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: باشه بابا نخواستم واسه خودت.

و یه نگاه دیگه به پیتزا ها انداخت و سریع گفت: ولی این مال من..

و پیتزایی که سمت من بود و قاپید.

خندم گرفت، هورمون ها با ادم چه میکنه!

با تاسف سر تگون دادم و همونطور که نوشابه هارو درمیاوردم گفتم: پاشو پاشو بریم تو آشپزخونه بخوریم. اینجا کثیف میشه.

-ای بابا نه دیگه بیا موقع خوردن فیلم دوربینا هم ببینیم حال میده.

واقعا دیگه داشتم شاخ درمیاوردم، از کاترینا انقدر راحتی بعید بود ولی شنیدم این رفتار یه نوع افسردگی میتونه به حساب بیاد. و من خوشحال بودم از این افسردگیه عجیب.

-پاشو حداقل لپ تاپو راه بندازم.

چند ثانیه خیرم شد گفت: یادته روزای اول یهو وارد اتاق شدی پشت میزت نشسته بودم از هولم چی گفتم؟

تو فکر فرو رفتم، قبل اینکه چیزی به ذهنم برسه گفت: گفتم به قول خودت مدیر برنامه باید صمیمی و راحت باشه.

با یاد آوری اون روز لبخند زدم.

گفت: چه روز های خوبی بود. ولی الان به عنوان مادر بچت صمیمی و راحتم.

از بازویش گرفتمو بلندش کردم.

-هنوزم روزای خوب هست، هنوزم شما مدیربرنامه بنده هستین کسی جاتونو تو شرکت پر نمیکنه.

-نمیخوام دیگه، روزای خوب نیست، حداقل الان نیست.

از رو صندلی که بلند شد خودم نشستم و با یه حرکت سریع رو پاهام نشوندمش.

-میشه، اگه صبر کنی میشه.

با تعجب نگاه کرد که گفتم: بشین فیلم دوربینو چک کنیم.

سعی کرد بلند شه.

-نه میرم صندلی بیارم.

-کاترینا بهتره عادت کنی این وضعو.

ابروهاش پرید بالا.

-میدونم هنوز از نزدیک شدن به من میترسی واسه همین تمایلی به دور شدن ندارم پس بشین همینجا مخالفت هم نکن. یادت نره من همون ژاویر چند هفته پیشم و نشستنت رو پاهام هیچ حسیمو بیدار نمیکنه.

ولی همون ژاویر چند هفته پیش منو به این حال انداخت، اون ژاویرم حسش بیدار نمیشد!  
دستمو مشت کردم.

-اون یکی ژاویرو فاکتور بگیر چون دیگه وجود نداره.

آب دهنشو قورت داد و برگشت خودش لپ تاپو باز کرد.

-کاتی جونت کجاست این کاراتو ببینه، راستی فهمید ازت حاملم چیکار کرد؟

-هیچی خوشحال شد، گفت خودم به فرزند میگیرمش.

بلافاصله اخماشو کشید تو همو حرصی گفت: بخدا اگه بزارم دستش به بچم بخوره، مگه بچه بی خانوادس؟ یه مادر داره مثل شیر.

با دیدن حرص خوردنش جونم تازه شد، قیافه ی حرصیش بامزه بود.

-شوخی کردم آرام باش.



ایشی گفت و سرشو تو لپتاپ کرد.

یه تیکه از پیتزا برداشت و همونطور که تو دهنش میذاشت گفت: رمزش؟

مکش کرد و ادامه داد: اصلا خودت بزن

-هجده بیست و سه

-عدد چیه؟

-یعنی چی؟

-منظورم اینه عددی که رمزت گذاشتی دلیلی داره؟ اخه عددش یه جوریه.

نیشخند زدم و دست دور کمرش انداختم.

-خودت چی فکر میکنی؟

-پس دلیل داره

سر تکون دادم.

-انقدر عددش مسخرس چیزی به ذهنم نمیرسه.

-عددش سائز کیر من و کاتیه.

خشک شده نگاهشو از صفحه لپ تاپ برداشت و آروم سمت برگشت.

وقتی قیافشو دیدم نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده، هنوز با چشمای درشت خیرم بود.

-وای..کاترینا..اخ خدا قیافشو...

-ژاویر خیلی شوخی مسخره ای بود

دوباره زدم زیر خنده.

-کی گفت شوخیه؟

یدونه محکم زد به بازومو حرصی گفت: میدونم خوب کیرت یادمه که چقدر بزرگ بود، حالا سائزت بیست و سه س یا هیجده؟

خندمو خوردم. چند تا پلک زدمو با مغزی که یاری نمیکرد نگاهش کردم.

پوزخندی زد و تیکه پیتزایی که دستش بود و کامل تو دهنش کرد.

-آروم بخور خفه نشی .

کمی جوید و وقتی تونست حرف بزنه گفت: منتظر جوابم؟

میدونستم قراره دوباره بحث شروع بشه.

-خودت چی فکر میکنی؟ به هرحال باهاش خاطره داری.

فکشو رو هم فشرد و خشمگین خیرم شد، از حرفم پشیمون بودم ولی خودش تنش میخارید.

-کاترینا بیا بیخیال شیم اوکی؟

-پیتزامو کوفت کردی

خم شدمو یه تیکه برداشتم و سمت دهنش گرفتم: بخور غر زن...اون عدد هم همینطوری گذاشتم، ماریو رمزو فهمیده بود یه مدت که لپ تاپو میبردم خونه کار میکردم وقتای بیکاریم برمیداشت باهاش ور میرفت، مجبور شدم رمزشو عوض کنم.

چشم غره رفت و با یه حرکت پیتزای توی دستمو گاز گرفت.

برگشت سمت لپ تاپو رمزو وارد کرد.

-چجوری فیلم دوربینارو چک میکنی؟

یکم جا به جا شدم و مشغول برسی شدم. رفتم سراغ چهار روز پیش و فیلمایی که ضبط شده بود و پلی کردم.

بیشتر از یک ربع گذشته بود و با جلو عقب کردن فیلم چیزی دستگیرمون نشد.

تایمر ضبط به آخرای ساعت اداری رسیده بود و از دیدن ادامش داشتم بیخیال میشدم ، پیتزا هامون تقریبا تمون شده بود، خواستم از برنامه بیرون بیام که یهو کاترینا گفت: وایسا این کیه!!!

کنجکاو نگاهمو به مانیتور دادم، یه مرد وارد اتاق شد.

ناخودآگاه اخم کردم و با دقت به رفتارش خیره شدم، کلید دستش بود و مشخص بود کلید درو داشته.

سمت میز رفت و وقتی برگشت و پشت میز نشست با دیدن قیافش مو به تنم سیخ شد.

کاترینا هم هین بلندی کشید و دستشو رو دهنش گذاشت.

حس میکردم تمام بدنم داغ شد و یهو گر گرفت..در حدی که کاترینا رو از رو پام بلند کردم و سمت آشپزخانه رفتم، پارچ آب و دراوردم و سرکشیدم.

کاترینا وارد شد و با استرس گفت: خوبی؟

تنها نگاهش کردم، نفسای بلندم رو عصبانیتم تاثیر میزاشت. این دختر چرا انقدر بدشانس بود؟  
چرا باید همیشه موقعیتی پیش بیاد و دیوونگیمو سرش خالی کنم؟!

نه دیگه نمیذاشتم.

الان مادر بچمه و هیچ گناهی نداره.

-ژاویر آروم باش اصلا بیخیال بیا بریم ادامشو نگاه کنیم ببینیم قرار داد و دست زده یا نه.

نفس عمیق کشیدم و پارچو تو یخچال گذاشتم.

سعی داشتم جلو دهنمو بگیرمو کلمه ای حرف نزنم که هرچی از دهنم در بیاد به اون مرد حرومزاده  
تو لپ تاپ و کاترینا بگم.

دوباره رفتیم تو اتاق.

-ژاویر سرخاک چه اتفاقی افتاد؟

منقبض شده نشستم ، به ریواژ که تو ویدیو نمایش داده میشد خیره شدم.

غریدم: اون عوضی چی از جونم میخواد.

-ژاویر با آرامش به حسابش برس.

چشمامو بستمو نفسمو به سختی بیرون دادم.

-همه برای سالگردش اومده بودن، از عمو و زن عمو بگیر تا ریواژ و روژا...با اینکه پدرم میدونست من حضور دارم و جایی که من هستم ریواژ نباید باشه باز هم چیزی نگفت و به جمعمون راهش داد. منم سعی کردم توجهی نکنم، وقتی پدرم دید اینبار بی تفاوت رفتار میکنم خوشحال شد از اینکه از خر شیطون پایین اومدم.

-خر شیطون؟

-یعنی لجبازیمو با برادرم کنار گذاشتم.

-اها...

-اره...همه چی خوب بود همه تو سکوت به قبر

نگاه میکردن، حتی عمو و زن عمو که به خون من تشنه بودن بخاطر کشتن دخترشون هم دست از اخم و ناراحتی برداشته بودن، به هیچی اهمیت نمیدادم و تنها میخواستم مثل هر سال تو دلم گلایمو بکنم و برم، تا اینکه یهو ریواژ با گریه رو کرد به منو داد کشید

"همش تقصیر توعه..تو عشق منو کشتی" !

لبشو به دندون گرفت.

هنوزم با یادآوریش حرصی میشدم.

-وقتی این حرفو زد همه شکه شدن، منم همینطور..چند ثانیه با خودم فقط میگفتم چطور  
انقدر پرروعه که میتونه همچین چیزو بگه. وقتی دید چیزی نمیگو بهت زده نگاهش میکنم با  
گریه رو به قبر کرد و داد زد  
" عشق جوونمرگ من، عزیز دل من"...

سکوت کردم..آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو از کاترینا گرفتم.

-اونجا بود که خون جلوی چشمامو گرفتو بهش حمله کردم، کاتی هم اونجا بود و انتظار حمله  
کردنمو داشت چون سریع به خودش اومد و سعی کرد جدامون کنه، انقدر عصبی بودم که حتی  
متوجه نشدم کی دماغ ریواژو شکوندم.

هین خفه ای کشید و دستشو رو دماغش گذاشت.

با تاسف سر تگون دادم و ادامه دادم: حالا همه اومدن سمتمونو سعی میکردن آرومون کنن،  
اونجا بود که پدرم رو به منو کاتی گفت از اینجا برین

دستمو مشت کردم..بلافاصله دستشو رو دست مشت کردم گذاشت و گفت: میتونم یه جورایی  
درکت کنم، ولی پدرت بنظر اینجوری نمیومد، با سیاست بود اما براش مهم بودی.

پوزخند زدم.

-با سیاست؟ پدر من تنها چیزی که نداره سیاسته! و اما اره براش مهمم ولی بقیه مهم تر از من.

با ناراحتی نگام کرد و از رو پام بلند شد و رو میز نشست.

-پس قضیه خبر ازدواجت با کاتی دروغ بود؟

-اونو کاتی بهت گفته بود که ازم ناراحت بشی و از شرکت بیایی بیرون، یه جورایی میخواست نجات بده.

تلخندی زد و گفت: اون بیچاره خیلی سعی کرد ولی نتیجه ای نگرفت..

تا اومدم چیزی بگم که از حال و هوای اون شب دربیاد سریع تر گفتم: ولی تا حالا کاتی و اونقدر مهربون و دلسوز ندیده بودم.

-اره آدم واقعا خوبیه کاترینا

سر تکون داد.

-با اینکه گرایشتم فرق داره خوشحالم که با آدم خوبی میخوایی ادامه بدی.



حس کردم انگشتاش لرزیدن. تنها نگاهمو ازش گرفتم و به لپ تاپ دوختم.

وقتی دید جو سنگین شده خودش فیلمو پلی کرد.

هواسمو به فیلم دادم..ریواژ کمی با لپ تاپ ور رفتو در آخر قرار داد و از تو کشو برداشت و نگاه سرسری بهش انداخت.

انتظار داشتم برش داره بیرتش اما با پاره کردن قرار داد چشمام درشت شد و ناباور به مانیتور خیره شدم.

خیلی راحت تیکه تیکش کرد و تو سطل آشغال انداخت. کمی هم دورو ورو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

تقریباً رو صندلی وا رفتم و دنبال جواب برای سوالات تو سرم گشتم.

-حالا میخوایی چیکار کنی!

#کاترینا

قیافش درست مثل خمیر وارفته بود..پشمای منم از حرکت ریواژ ریخت...اخه برای چی قرار داد و پاره کرد!!!

-ژاویز یه چیزی بگو، اصلاً برای چی اینکارو کرد؟

هنوزم تو شک بود و قیافش درمونده..دیگه داشتم کم کم نگران میشدم..تا خواستم دلداریش بدم صدای پوزخندش اومد و پشت بندش گفت: خودش درخواست به شرکت بایوژنو فرستاد و خودش قرارداد و پاره کرد، یعنی میخواست جلسه برگزار بشه و ما تو این جلسه خار و خفیف جلوی آمریکایا بنظر بیاییم که بدون هیچ قرار دادی براشون درخواست جلسه هم فرستادیم و مسخرشون کردیم. و اینو خوب میدونه که وجهه کاری برای من خیلی مهمه.

لبمو گزیدم، ریواژ خیلی حرومزاده بود..بلاییم که سر من اومد همش تقصیر ریواژ بود.

-تو این سه چهار روز که اونا میرسن نمیتونیم قرار داد بین الملل آماده کنیم..همین قرار داد به مدت دو هفته طول کشید تا بند بندش مطابق با نظریه شرکت بایوژن و شرکت های بین المللی باشه.

کلافه پاهامو تکون دادم و گفتم: یعنی هیچ راهی نیست؟

دوباره پوزخند زد.

-ریواژ اینکارو کرد که آخرش به پای خودش بیوفتم.

چشمام درشت شد.

-یعنی چی!

-اون میدونه من نمیتونم همچین قرارداد مهم و سنگینو تو سه روز جور کنم و تنها کسی که میتونه این مسئله رو ختم بده خودش، اون با شرکت بایوژن همکاری داشته و میتونه باهاشون صحبت کنه که جلسه به تاخیر بیوفته.

ژاویر تو بد دردمسری افتاده بود و ریواژ خیلی خوب کارشو انجام داده بود.

-حالا باید چیکار کنم.

واقعا باید چیکار میکرد! رو زدن به ریواژ هم خیلی بد و ضایع بود..با اینکه از ژاویر دل خوشی ندارم باز هم نمیخوام در حدی درمونده بشه که به ریواژ رو بزنه.

-پاشو بریم کاترینا تورو برسونم برگردم کارارو راستو ریست کنم.

-چه کاری؟

-این مدت من و تو نبودیم بدجوری همه چی رو هم ریخته، آنا هم مرخصی گرفت.

-خب من میمونم کمکت میکنم البته اگه بخوایی.

-لازم نکرده همینجوریشم با استراحت مطلق زیاد اینجا موندی.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-سخت نگیر ژاویر من حالم بد باشه مرض ندارم الکی بگم خوبم.

-اوکی از منم سالم تری پاشو برسونمت.

چپ چپ نگاهش کردم.

وقتی دید کاری نمیکنم خودش گفت: مگه استعفا نداده بودی؟

لپ تاپ و محکم به هم کوبوندمو حرصی گفتم: منه خرو بگو که میخوام به تو کمک کنم، اصلا میدونی چیه خواستم به پدر بچم لطفی کرده باشم الانم پشیمون شدم پاشو بریم.

تا کلمه پدر بچمو شنید نیشش تا بنا گوش باز شد، بلند شد و خواست بغلم کنه که نذاشتم و پشش زدم. دوباره با یه حرکت بین بازوهاش قفلم کرد و گفت: اخ من فدای اون بچه بشم..باشه بمونیم ولی هروقت خسته شدی بهم بگو باشه؟

فدای بچش!

سر تکون دادم.

-هنوزم باورم نمیشه بارداری! هر سری که لفظ بچه رو میاری یادم میوفته و خوشحال میشم.

نفسمو بیرون دادم و زمزمه کردم: بله کاملاً متوجهم.

از بغلش درم آورد و گفت: سرجای من بشین، خودم همه چیو میارم اینجا باهم کار کنیم.

یه ابروم پرید بالا.

-خب میرم اتاقم دیگه..

-لازم نیست تنها بشی، یه چیزی بخوایی بلند میشی دوساعت دنبالش میگردی همینجا با هم کار میکنیم.

لبامو جلو دادمو چیزی نگفتم.

از اتاق که بیرون رفت رو صندلی راحتیش نشستم .

آره کاترینا ژاویر همون ژاویر قدیم با روحیه فان و گی بودنش، فقط تویی که عوض شدی و به همه چی بدبین شدی.

ژاویر قبلا هم زیاد بغلت میکرد!!!

چشمامو بستم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم، اون هیچ وقت نمیتونست اون هیولایی که تو ذهنم ساخته رو از بین ببره.

پوزخند زدم که با کلی پرونده وارد اتاق شد.

همه رو رو میز گذاشت و گفت: فعلا همیناست نصفشم بتونیم بررسی کنیم کافیه.

-همشو تموم میکنیم یادت که نرفته چقدر سرعت عملم بالاست.

-برمنکرش لعنت ولی نمیخوام خسته بشی.

یکی از پرونده هارو گرفتم و بهش چشم غره رفتم.

-نگران نباش جای بچتون گرم و نرم و راحت.

هر بار با اسم بچه قیافش سرحال میشد، واقعا درک نمیکردم چرا انقدر این بچه رو دوست داره. شاید واقعا به گفته ی خودش چون بچه از منه دوستش داره ولی چرا؟!

از این همه فکرو خیال پوفی کشیدم و اولین پرونده رو باز کردم.

تقریبا دو ساعت با ژاویر مشغول بررسی شدیم، تعداد فروش هر دارو و سفارشاتو چک میکردم و حسابی مشغول بودم.

دوباره شده بودیم کاترینا و ژاویر سابق که بدون هیچ دشمنی مشغول کارشون بودن...

-بسه دیگه خیلی طولانی شد.

آخرین پرونده هم بستمو نگاهش کردم.

-یکم دیر گفתי چون تموم شد.

چشماش درشت شد و با تعجب به پرونده ها نگاه کرد.

-تموم؟ الان اینایی که گذاشتی اینور چک شدن؟

سر تکون دادم.

چشماش برق زد و با لحن تحسین آمیز گفت: کارمند خودمی رو دست نداری..

پوزخند زدم و دست به کمر از رو صندلی بلند شدم.

-کارمندت دیگه نیستم استعفا دادم، فعلا مادر بچتم.

-با استعفا نامت موافقت نکردم عزیزم، دیر اومدی نخواه زود برو..پاره پورش کردم انداختم سطل آشغال.

خشکم زد. برگشتمو گیج نگاهش کردم که با قیافه ی خندونش گفت: همینه که هست، شما فعلا استعلاجی دوران بارداری میگیری تا بچتون به دنیا بیاد بعدش برمیگردی ور دل خودم.

اخمام رفت تو هم

-چی چیو برمیگردم!! من دیگه نمیخوام با تو کار کنم، همچین دل خوشی از این شرکت و آدماش ندارم که بخوام دوباره برگردم..

Roman gedaei:

انگار که خورده بود تو ذوقش رو صندلی شل شد.. نه واقعا فکر کرده میتونیم مثل قدیم ادامه بدیم بعد اون بلایی که سرم آورده؟

وقتی سکوتش طولانی شد پوفی کشیدم.

-کاترینا الان دیگه همه چی فرق کرده، نمیتونم بگم گذشته رو فراموش کن ولی حداقل میتونم ازت خواهش کنم که به روم نیار، واقعا خسته شدم هر سری حماقتمو به روم میاری و چهرت پر از نفرت میشه.

واقعا قیافم پر از نفرت میشه! پس چرا خودم حس نمیکنم؟ یعنی غیر ارادی اندام هام به اون قضیه واکنش نشون میدن! چقدر میتونه اتفاق بدی باشه که ناخودآگاه و بدون اینکه متوجه باشم پر از نفرت میشم.

با بغض آب دهنمو قورت دادمو رومو گرفتم.

-باشه یهو قاطی کردم دست خودم نبود.

آه کشید و گفت: پاشو بریم زیادی خسته شدیم.

سر تکون دادم و وسایلامونو برداشتیم بیرون رفتیم.

سر راه جلوی کافه نگه داشت و پیاده شد، بدون حرف منتظرش موندم.



با دوتا لاتِه وارد ماشین شد و سمتم گرفت.

-وقت نشد تو شرکت چیزی بخوریم اینو بخور سرحال شی.

لیوانو گرفتم و تشکر کردم.

-هوا سرد شده لباسای گرم تر بپوش.

چیزی نگفتم که دوباره گفت: گشت نیست؟

-نه هنوز پیتزاعه هضم نشده.

اوکی گفت و ماشینو روشن کرد، به لیوان لاتم خیره شدم..با دیدن طرح روی لاتِه چشمام درشت شد و به ژاویر نگاه کردم.

متوجه نگاه خیرم که شد با خنده گفت: خوشگله؟ بدجوری به حال الانمون میاد.

با دیدن طرح پستونک یکم از کارش ذوق زده شدم ولی دوباره با یاد علاقه ژاویر به بچه فسم خوابید..این کارها همه برای بچشه نه من.

لاتِه رو زود خوردمو تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم.

تقریبا به خونه نزدیک بودیم که یهو گفت: دو ساعت وقت داری وسایلتو جمع کنی.

بلافاصله چشمام گرد شد و بهت زده سمتش برگشتم..وقتی قیافمو دید گفت: چیه؟ دو هفته منتظر بودم دیگه نمیتونم، برو وسایلتو جمع کن الان ساعت نُه، ساعت دوازده دنبال تو و بلا میام.

نزدیک بود سرم گیج بره، چی برای خودش میگفت!!!

-ژاویر دیوونه شدی؟ مگه مسافرت، من نمیتونم اینجوری پاشم بیام...

پرید تو حرفمو حرصی گفت: بسه دیگه کاترینا میخوام هرچی زودتر بیای خونم از همین امشب، شهر دیگه که نمیخوای بری چیزی جا گذاشتی دوباره میتونی بیای بگیری، همه چی خونه ی من هست فقط وسایلی که فکر میکنی نیاز داریو بردار.

شقیقمو فشردم و درمونده نگاهش کردم..خم به ابرو نیاورد.

جلوی در خونه که پیادم کرد دوباره به ساعت دوازده تاکید کرد. پوف بلندی کشیدم و از ماشینش پیاده شدم.

وارد خونه که شدم همه جا ساکت بود.

با تعجب وارد پذیرایی شدم و کسیو ندیدم.

-مامان؟

کسی چیزی نگفت، حتما رفتن بیرون. تا اومدم برگردم صدای مامان از پشت سر اومد.

-اومدی دخترم..

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم.

-اره اومدم..

-حرفاتونو زدین؟

آهی کشیدم و روکاناپه نشستم، کنارم نشست و منتظر توضیحم شد.

همه چیو گفتم، از اظهار پشیمونی ژاویر گرفته تا تصمیم خودم و رفتن به خونه ی ژاویر.

ابروهاش بالا پرید و گفت: میری اونجا؟ پس من چی؟

همین کافی بود تا بغضی که از سرشب تو گلوم گیر کرده بود بترکه و بلند بزنم زیر گریه.

مامان سریع بغلم کرد و سرمو رو سینهش فشرد.

-آروم باش دختر بلا خوابه..اخه قربونت برم چرا گریه میکنی؟ اصلا من غلط کردم، نمیخواهی که از پیشم کلا بری هر موقع تونستم میام دیدنت عزیز دلم.

با حق حق گفتم: اگه..اگه الان بگی نرو بخدا نمیرم، من فقط یه بهونه میخوام تروخدا بگو نرم..خواهش میکنم، من میترسم مامان، تو این مدت که پیش ژاویرم میترسم دوباره دیوونه شه...به روش نمیارم ولی از همه چی میترسم، از بچه دار شدن از مهربونیش از وابستگی به بچه و حتی از خودش که کنارم خیلی عادی صحبت میکنه..از همه چی میترسم.

-هیس..بهتم همون روز گفتم که کار از کار گذشته و تو باید خودتو از اول بسازی، میفهمم روح..جسمت..همه ی اینا خدشه دار شده ولی تو کاترینایی! تو از سخت تر از این ها هم گذشتی، یادت بیار اون سال ها چجوری بلارو گردن گرفتی؟ چجوری مثل یه مادر از همه ی موانع بخاطر بچت رد شدی و خم به ابرو نیاوردی؟

فین فین کردم از بغلش بیرون اومدم.

-یعنی میگی برم؟

-معلومه که آره، کاترینا اون وظیفه ی ژاویره که تو این دوران بارداریت مواظبت باشه، شوهرت نیست اما پدر بچه ایه که تو شکمته. چه میخواد راضی باشه چه نباشه باز هم وظیفشه، حالا راضیه که بهتر، ولی حقشه تو زمان بارداریت رشد بچشو تو وجود تو حس کنه و ذوقشو داشته باشه.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.  
مامان دستشو رو شونم گذاشت.

-میفهمم نگران دل خودتی، از این که وابستش بشی میترسی ولی کاترینا به این باور داشته باش که تقدیر خودش پیش میره چه تو بخوایی چه نخوایی، سرنوشت مو به مو اجرا میشه و این دست خودت نیست، وقتی تو تقدیرت زده باشه تا آخر عمر عاشق ژاویر میمونی یا ازش متنفر میشی، چه تو خونه ی خودت بمونی چه خونه ی اون همچین اتفاقی میوفته دخترم فرقیم نداره..

با چونه لرزون لب زدم

-اون..اون گیه...

ناراحت آهی کشید و اشکای صورتمو پاک کرد.

-امیدوارم خدا خودش بخیر کنه

xx

ساعت یازده و نیم بود و دیگه آماده بودم..وسایلی که ضروری بود و مامان برام مرتب کرد، سه تا چمدون بزرگ وسایل من و دوتا چمدون هم وسایل بلا شد، مونده بودم چجوری میخواد اینارو تو ماشین جا بده. امیدوارم با شاستی بلندش بیاد.

بلا خواب بود و دلم نیومد بیدارش کنم. کنارش نشسته بودم و تو تفکرات خودم غرق بودم، اینکه چند وقتی میشه که پا تو دوره ی جدیدی از زندگیم گذاشتم و تا کجا ممکنه ادامه پیدا کنه!

با شنیدن تیک پیامک گوشو برداشتم و به پیام ژاویر که نوشته بود " آماده ای " نگاه کردم.

نه آماده نبودم، استرس و ترسی که تو دلم سرازیر بود نمیزاشت آماده باشم.

با مکث نوشتم "اره"

خواستم گوشو کنار بزارم که با یاد آوری چمدونا دوباره پیام دادم " پنج تا چمدون هست تو ماشین جا میشه؟"

پیامک که سند شد بلافاصله ژاویر پوکر فرستاد.

ناخوداگاه خندم گرفت، قیافه ی حرصیش جلو چشمام رژه میرفت.

"خوبه گفتم تو خونه همه چی هست"

به گوشی چشم غره رفتمو گذاشتمش کنار، مرد گنده هنوز نمیدونه هرچقدر هم خونت کامل باشه باز هم زن ها وسایل شخصی خودشونو دارن.

بلند شدمو لباسامو پوشیدم، به مامان گفتم بره بخوابه. قیافش ناراحت بود و خوب میدونستم دلش نمیخواه از پیشش برم.

-مامانی مطمئنی میخوای برم؟ هنوزم دیر نشده اگه بگ...

-مطمئنم، خدا به همراهت عزیزم

چشمام پر شد.. بغلش کردم و محکم فشردمش.

-فردا میام بهت سر میزنم.

تک خنده زد و از بغلم بیرون اومد.

-لازم نکرده از این به بعد خودم میام پیشت تو مراقب خودت باش استراحت کن.

خواستم چیزی بگم که موبایلم زنگ خورد.

برش داشتمو جواب دادم.

-بله؟

-من جلوی درم

-وایسا باید چمدونارو بیارم

-درو باز کن ببینم، حتما خودت میخوایی اون همه چمدونو بیاری؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و سمت آیفون رفتم.

-در بازه بیا بالا

و قطع کردم. مامان سمت در رفت و بازش کرد، چند ثانیه بعد ژاویر تو چهارچوب در نمایان شد و با دیدن مامان سرشو زیر انداخت.

-خوش اومدی ژاویر خان..

ناخوداگاه تلخند زدم، یه زمانی مامان به ژاویر میگفت پسر!

الان شده ژاویر خان..

ژاویر خواست دست مامانو بگیره که مامان سریع دستشو پس کشید.

-لازم نیست دستمو ببوسی، تنها کاری که میتونی کنی اینه که از دخترم تا موقعی که بچت به دنیا بیاد مراقبت کنی..بعدش دیگه نه منو میبینی و نه کاترینارو.

ژاویر بهت زده خشکش زد..منم همینطور، منظور مامان چی بود! تا حالا مامانو اینجوری سرد ندیده بودم.

-یعنی چی!

-یعنی اینکه بچه به دنیا بیاد کاترینا دیگه کاری باهات نداره، دیگه رنگشم نمیبینی پس فقط چند ماه فرصت داری که هر کاری کردی از دلش دربیاری.



ژاویر نگاهشو بهم داد و خواست چیزی بگه که مامان زودتر گفت: اونجوری نگاهش نکن.. به این معنی نیست که از بچش دست میکشه، فقط برای اینکه چشممون به تو نیوفته وکیل خانوادگیمون به دادگاه درخواست میده و روزایی که دادگاه تایین کنه خودش بچه رو پیش کاترینا میاره.

همه سکوت کردیم.. ژاویر که آشفتگی از سر رو صورتش میبارید، منم از حرفای جدید مامان کرک و پرام ریخته بود.

-بفرمایید چمدونا تو اتاقن.

ژاویر به خودش اومد و آرام وارد خونه شد، بدون هیچ حرف و نگاهی سمت اتاق رفت و دو تا دو تا چمدونارو میبرد تو ماشین، مامان دستمو گرفت و تقریبا از ژاویر فاصلم داد.

-دختر اگه فکر میکنی تو این مدتی که قراره باهاش زندگی کنی عاشقش میشی به روش اصلا نیار، و یه حرفیو همیشه تکرار کن.

کنجکا و نگاهش کردم که ادامه داد: "هیچ وقت پشت نیمونم"

با درک جملش چشمم درشت شد.

-چی میگی مامان! اگه همچین چیزو بهش بگم و اون راحت بگه خب نمون به پشمنم چی؟ ضایع میشم.

لبخندی بهم زد و گفت: نمیگه، محاله بگه..تو این چند ماه مدام بهش یاد آوری کن که بعد  
بدنیا اومدن بچه از پیشش میری.

کلافه چونمو خاروندم.

گفت: مگه ندیدی چقدر آشفته شد؟

-آره ولی..

-ولی نداره، کاری که میگمو کن، مدام اینو تو سرش فرو کن که موندنی نیستی بزار هر لحظه ی  
با تو بودنو قدر بدونه.

-ولی توام خوب گفتیا، چجوری یهو اینجوری برخورد کردی..خشکم زد اصلا..

پشت چشم نازک کرد و گفت: اینا روحیات مادرانس عزیزم تو مکان و زمان خودش یهو رونمایی  
میشه.

خم شدمو لپشو بوسیدم.

-قربون روحیاتت برم من.

-خدا نکنه عزیز دلم.

-تموم شد کاترینا.

هر دو سمت ژاویر برگشتیم.

-اوکی برو تو ماشین منم بلا رو بغل کنم میام، خوابه.

اخماش رفت تو هم.

-کجاست بگو خودم بغلش میکنم.

حالا که خودش میخواست چرا که نه.

سمت اتاقش رفتم و پتوشو روش انداختم. به ژاویر گفتم با پتو بغلش کنه چون لباس تنش نبود.

ژاویر با احتیاط بلارو بغل کرد و از مامان سر سری خداحافظی کرد و رفت.

سمت مامان رفتمو دوباره بغلش کردم.

-میبینمت مامان جون

-مراقب خودت باش عزیزم.

کیفمو برداشتم و بوسی رو هوا پرت کردم، از خونه بیرون زدم. آهی کشیدم و آخرین نگاهمو به در خونه دادم و سمت ماشین راه افتادم.

سوار ماشین که شدم بدون حرف ژاویر دنده عوض کرد و راه افتاد.

پنج دقیقه ای تو سکوت بودیم، من آرام بودم اما ژاویر نه، معلوم بود از یه چیزی کلافه چون  
هی با ضبط و بخاری ور میرفت.

در آخر آسی شدم و گفتم: چته چرا انقدر آشفته ای؟

انگار منتظر همین جمله بود تا عصبی بگه: مگه نگفتی بچه رو میخوایی؟

ابروهام پرید بالا.

-اره..برای چی؟

-روژا مگه بهت نگفت وضعیت حساسه، هر لحظه فشاری که به خودت بیاری برای بچه  
سمه؟

خدایا صبر..

-خب؟

-اونوقت با این حال داغونت میخوایی چمدون بلند کنی؟ یا بلارو؟ مگه نمیگی میخوایی بچه رو بدنیا بیاری، اینجوری میخوایی؟ اینجوری که بچم ناقص میشه اگه قبول کردی باید مراعات کنی..دیگه الان مثل قدیم ورزشکار و سالم و سلامت نیستی که...

-بسه ژاویر..بلا خوابه تمومش کن، اره من مثل قدیم سرحال نیستم همشم تقصیر توعه...درسته من تصمیم گرفتم بچه رو نگه دارم ولی این دلیل نمیشه از کار های روزانم بگذرم...من شغلمو ادامه میدم، رفتو آمدامو ادامه میدم، آدمی نیستم که الکی خودمو محدود کنم.

-اها واسه همینه میخوایی بعد به دنیا اومدنش بزاری بری؟

حالا گرفتم چیشد، پس دردش اینه! یعنی انقدر از حرفای مامان آتیشی شده؟!

-الان چه ربطی داشت؟

-خودت بهتر میدونی

-میخوایی نرم؟

سکوت کرد.

پوزخند زد.

-چیشد؟ چرا لال شدی؟ بمونم که چی بشه ژاویر؟ تهش به چی میرسم بجز الافی؟ تهش اینه که تو دست بچه رو میگیری و با کاتی عزیزت میرین سر خونه زندگیتون. اصلا شاید بچه رو به دنیا آوردم و دیگه سراغشم نگرفتم.

چشماش درشت شد.

-چی میگی کاترینا؟

-بچه ای که پدرش تو باشی و میخوام چیکار؟ فردا روز بزرگ شه معلوم نیست چه بلایی سرم میاره..درست مثل تو.

برعکس زبونم، قلبم برای بچه خودشو به درو دیوار قفسه سینم میزد. مامان جان از دستم ناراحت نشیا، حقه باباته که این چیزارو بشنوه .

بزرگ ترین دلیلم برای نگه داشتنت پدرته، پدری که اولین هامو باهاش تجربه کردم و اولین مردی که دوستش داشتم. تو هم اولین بچم محسوب میشی و دلم نمیاد از اولین هام دست بکشم. اما بابات باید ازم قطع امید کنه، باید حساب کار دستش بیاد.

مامان راست میگفت نباید به همین سادگی همه چیو فراموش کنم، ژاویر باید میفهمید من بخاطر غذایی که کشیدم یه لحظه هم قصد موندن ندارم.

با ترمز یهوپی و ایستادن ماشین هین خفه ای کشیدم و از دستگیره در گرفتم.

بلافاصله ژاویر از ماشین بیرون رفت.

آب دهنمو قورت دادم و ترسیده لباسمو چنگ زدم، نگاهی به بلا انداختم که سرجاش بود.

کاترینا دیوونه ای؟ مگه این دیوونه رو نمیشناسی؟ غلط میکنی میری رو اعصابش.  
خدایا هرکار بخوایی میکنم فقط امشب بخیر بگذره.

از ماشین پیاده شدم و با ظاهری شجاع رفتم سمتش. سیگار روشن کرده بود و عمیق پک میزد.

-ژاویر..

-هیس...به اندازه ی کافی امشب حرفاتو زدی.

اخمو خیرش شدم.

-میدونی..دیگه مهم نیست هرچور دوست داری فکر کن و عمل کن...فقط بچمو صحیح و سالم تحویلیم بده دیگه بقیش برام مهم نیست یعنی دیگه دخالتی نمیکنم، همونجوری که دقیقا خودت دوست داری.

دستامو زدم زیر بغلم و گفتم: مگه من دستگاه جوجه کشیم؟

-خودت دوست داری که باشی...این بچه الان از همه چی برام باارزش تره، پس حواست باشه، من حاضرم بچم مثل من به اشتباه به یکی صدمه بزنه ولی بعدش پشیمون بشه و سعی کنه که درستش کنه.

-درست؟ بنظرت میتونی درستش کنی؟ چجوری میخوایی؟ تو گویی هیچ جوره نمیتونی درست کنی اینو بفهم.

-چه ربطی داره؟ معلول که نیستم گرایشم فرق داره، اصلا چرا انقدر به گی بودنم اشاره میکنی؟  
از نظر تو درست شدن یعنی چی؟ یعنی با میل خودم پیام بکنمت؟ اره؟

چشمام درشت شد.

-اره دیگه وقتی انقدر رو گی بودنم تاکید میکنی یعنی اینو میخوایی و بهش نمیتونی برسی.

-خفه شو

-باشه خانوم من خفه میشم هر کار دوست داری بکن فقط دیگه به منو بچم بی احترامی نکن،  
اینسری دیگه انقدر خونسرد نمیمونم.

و ته سیگار شو انداخت و از کنارم رد شد و رفت.

خشک شده به ته سیگار روشنش خیره شدم. به همین راحتی !

پوفی کشیدم و سمت ماشین رفتم. لعنت به این روز ها.

سوار شدم و تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم.

-کاترینا؟



چشمامو باز کردم. خسته به اطراف نگاه کردم و با دیدن محوطه خونه‌ش خمیازه ای کشیدم.

-پاشو بریم، شام خوردی؟

-نه نمیخورم

-یعنی چی

-ژاویر ولم کن حوصلتو ندارم، خسته هم هستم.

در ماشین و باز کردم.

-خیله خب بیا پایین فعلا.

از ماشین پیاده شدم.

ژاویر اول بلا رو بغل گرفت و سمت خونه رفت، دنبالش رفتم.

از پله ها بالا رفتیم و وارد یه اتاق شد.

با دیدن دکوراسیون داخلش چشمام درشت شد.

-ژاویر؟

-هیس، بلا بیدار میشه.

دستمو مشت کردم و نگاه شرمندمو انداختم پایین. حتی برای بلا یه اتاق رو دیزاین دخترونه کرده بود اون وقت من برای اینکه حساب کار دستش بیاد بهش تیکه میدادم.

با ژاویر از اتاق بیرون اومدیم.

-تو برو تو اتاقم منم چمدونارو بیارم میام.

آب دهنمو قورت دادم.

-اتاق تو؟

-اتاق جدا میخوایی؟

خوشحال از سوال و درک بالاش سر تکون دادم.

-اره اینجوری بهتره.

روشو برگردوند و همونطور که سمت پله ها میرفت گفت: لازم نکرده برو تو اتاقم تا بیام.

ضایع شده چشم غره ای بهش رفتهو سمت اتاقش قدم برداشتم.

وارد اتاقش شدم و رو تخت نشستم، چپ چپ به اطراف نگاه کردم. با دیدن این اتاق اعصابم بهم میریخت.

با دیدن دوباره ی این اتاق یاد روز اول کاریم افتادم، با سر و وضع خونی ژاویر منو آورد اینجا و بزور فرستادم حمام.

پوفی کشیدم و گوشیمو درآوردم، تو واتساپ رفتم و به پیامی که کورثلا فرستاده بود نگاه کردم.

+رفتی خونس؟

-آره

خواستم گوشو کنار بزارم که با دیدن تیک آبی ناخودگاه لبخند زدم.

+چیکار دارین میکنین؟

نیشم تا آخر باز شد.

-هیچی اصرار داره لباسمو در بیاره.

+نزاریاااا همش تلمست.

پیشونیمو خاروندمو خنگولی زیر لب نساارش کردم.

-احمق جان تله ی چی؟ طرف گی.

+او شت هنوز نمیتونم باور کنم، اخه لامصب ازش بارداری.

لبخندم پر کشید و به پیام آخرش با بغض خیره شدم. اینم از شانس منه.

-خب اینارو اینجا میزارم.

با حرف ژاویر ترسیده نگاهمو بهش دادم.

-چته؟

-ترسیدم چرا اینجوری میایی.

-حواست نبود وگرنه پر سر صدا اومدم.

نفسمو بیرون دادم و به چمدونا که جلوی پاش بود نگاه کردم.

-لباسات تو این کمد باشه.

و به کمد اشاره کرد.

باشه ای گفتم و بلند شدم.

-الان که نه، تو بشین استراحت کن لباساتو دربیار بخواب فردا یکیو میفرستم همه جارو همونجور که دوست داری تغیر بده.

اخمو گفتم: اینجوری راحت نیستم ژاویر، حداقل بعضی کارارو خودم انجام بدم.

دست به کمر سمت تخت اومد.

-همین که لباساتو در میاری و میپوشی خودش کلی کاره، راحت باش کاریم نداری که انجام بدی، اگه قرار بود کاراتو انجام بدی که چرا اومدی خونم؟

-عوضی مگه من خواستم بیام؟

-به هر حال بخاطر اینکه استراحت کنی و ازت مراقبت بشه اینجایی اوکی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندمو سمت چمدون رفتم.

-کجا؟ اینجا لباس هست.

چشمام درشت شد و عاصي نگاهش کردم.

به دري که تو اتاقش بود اشاره کرد.

سمت در رفتمو بازش کردم، با ديدن اتاق لباس و بوي خوشي که تو فضا پخش بود چشمام برق زد.

هيچ چيزي منو اندازه ي ديدن اين چيزا سرحال نميکرد.

-تو اين مدت که مثلا داشتی فکر ميکردی منم داشتم اينجاها رو درست ميکردم، اول اينکه اتاق بلارو راستوريست کردم، اينجا هم تغييراتي دادم.

سمتش برگشتم و خيرش شدم.

-سمت چپ لباسای منه و سمت راست همش واسه شماست.

-ولي من که لباس آوردم.

-واسه همين ميگفتم چيز زيادي بر ندار تو خونه همه چي هست..لباس زير و ژيلت و نواربهداشتي از هر نوع و خلاصه هرچي که بخوايي تو كشوهای سمت راست برات گرفتم.

نميخواستم حس خوشحاليمو بفهمه..سرمو انداختم پايين و بدون هيچ ذوقی گفتم: ممنون ولي لازم نبود زحمت بكشي.

-زحمتی نبود یکی از لباسارو بپوش بیا بخواب خسته ای.

باشه ای گفتم و سمت رگال لباس ها رفتم.

-اونا بیرونیه، تو کمد خونگی هست.

در کمدو باز کردم..همشون لباس خواب و پیراهنای گشاد بود.

-اینجا چیه دیگه؟ مگه من چند ماهمه که اینارو بپوشم؟

سمت کمد اومد.

-چه ربطی داره؟ گفتم گشاد باشه راحت تری.

-آره ولی اینا حس بدی بهم میدن.

یکی از لباس خواب های گشادو برداشتو بهم داد.

-بپوش

با نگاه کردن بهش حس راحتی بهم دست داد اما فکر اینکه قراره اندامم داغون بشه بیشتر اذیتم میکرد.

لباسو سرجاش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

-لباسای خودمو فعلا میپوشم

-چرا؟

-همینجوری

چیزی نگفت، در چمدونو باز کردم و تاپ سرخابی و شرت مشکیمو برداشتم.

بدون توجه بهش لباسامو درآوردم. سوتینمم درآوردم و تاپ سرخابیمو پوشیدم، شرتم عوض کردم و با همون شرت و تاپ سمتش برگشتم.

-خب من کجا باید بخوابم؟ یه اتاق بهم بده.

چند تا پلک زد و گفت: کجا بخوابی؟ نمیدونم..

چشمام درشت شد.



-ژاویر تو نمیدونی جای خواب من کجاست اونوقت منو آوردی خونهت؟

انگار که دیگه به خودش اومده باشه پوفی کشید و گفت: کنار خودم رو تخت میخوابی.

-نه من اتاق خودمو میخوام.

-اتاق خودت توی خونه ی خودت بود، اگه قرار بود جدا جدا باشیم خب همون خونت میموندی دیگه اینجا اومدنت فایده ای نداره.

دیگه داشت بهم برمیخورد، عصبی گفتم: ژاویر چرا یه جور حرف میزنی که من بهت اصرار کردم بیام پیشت؟

-نه منظورم...

-یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی میرم خونه ی خودم، خوشم نمیاد دائماً رو سرم منت باشه.

-دیوونه منت چی، کل حرفم اینه که خونم اومدی تا تو دوران بارداریت و رشد بچمون کمک حالت باشم، نه اینکه تو بری یه جای دیگه و من یه جای دیگه، یه چیزی بخوابی خودت بلند شی انجام بدی، اونوقت اینجا بودند چه فایده ای داری؟

هه پس میخوابی کمک حالم باشی؟ اوکی یه کاری میکنم از هرچی بچه و کمک و دوران بارداری بیزار بشی.

خسته از این همه مکالمه ی بیفایده خودمو رو تخت انداختم و بی تفاوت گفتم: باشه من خوابیدم.

-اینجوری؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم، چرا امشب انقدر حرف میزد؟

-چجوری ژاویر؟ ها؟ چجوری؟

-با این وضع؟ خیلی لختی هوا سرده.

-ژاویر چرا حرف مسخره میزنی مگه بیرون خونه خوابیدم؟ به لطف خودت همه جای خونت مجهز به سیستم گرمایشه دیگه چی میگی اخه؟ من خیلی خستم همیشه همینجوری میخوابم عادت ندارم با لباس زیاد برم تو رخت خواب بهتره عادت کنی.. با گرما هم میونه خوبی ندارم.

سرمو تو بالشت فرو کردم و دیگه نفهمیدم چیکار کرد.

بعد چند دقیقه برق اتاق خاموش شد و تشک تخت بالا پایین شد.

ژاویر روم پتو انداخت و خودش کنارم جا گرفت و خوابید.

نفسای لرزونمو سعی میکردم آرام کنم. تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و ریتم نفساش منظم شده بود.

وقتي از خواب بودنش مطمئن شدم سرمو از تو بالشت درآوردم و سمتش دراز کشيدم.

بيشعور بدون لباس خوابيده بود اونوقت به من گير ميداد.

چهره ي آروم و مردونش تو تاريخيه اتاق هم مشخص بود. به چروك هاي كنار چشمش نگاه كردم، به لب هاي درشت و خوش فرمش .

به ته ريش جذابش كه مردونه ترش ميكرد.

آه خدایا واقعا چرا.

هنوزم باورم نمیشه از مردی كه كنارم خوابيده حاملم!

نگاهمو به بدن برهنش دادم..پشماي سكسي داشت، من عاشق فرو رفتن تو بغل تنومندش بودم.

كرم درونم وول وول ميكرد و دستم اصرار به نوازش نوک سينش داشت.

با فكر كردن به نوک سينش ريز خنديدم.

با تگون خوردن ژاوير سريع چشمامو بستم و نفسمو حبس كردم.

بعد چند ثانيه كه همه چي بي حركت بود چشم باز كردم و با ديدن دماغ ژاوير تو دو سانتيم چشمام درشت شد و تا اومدم بزخم زير خنده لبمو محكم گزيدم.

رخ به رخم بود و نفساش تو صورتم میخورد..لامصب امشب چم شده؟ بخواب دیگه کاترینا.

یکم ازش فاصله گرفتم و نفسمو بیرون دادم.

صاف شدم و به سقف خیره شدم.

بخواب..بخواب..بخواب...

اصلا کورثلا چیکار میکرد؟

دلم تنگ شد واسش. لبامو غنچه کردم و به مسابقه ها و رقصامون فکر کردم.

وای سارا به کل فراموشم شده بود. فردا یادم باشه زنگ بزnm برنامه کاریمو بهش بگم.

آهی کشیدمو دوباره سمت ژاویر برگشتم. خیلی آروم خوابیده بود.

خیلی نامردیه..

جام عوض شده خوابم نمیره حالا این اقا خوش و خرم خواب سکس کاتی جونشو میبینه...

چشمامو با حرص تو حدقه چرخوندم و بیشوری زیر لب نساresh کردم.

دوباره آه کشیدم، فکر اینکه یه روزی چجوری باید ژاویر و فراموش کنم رو مخم بود و برای خودم جوابی نداشتم.

یعنی واقعا تا آخر عمرم باید با خاطراتش زندگی کنم؟

پوف کلافه ای کشیدم و عصبی تو جام نشستم.

وایسا ببینم کی بود میگفت میخوام تو دوران حاملگی کنارت باشم؟

حالا گرفته خوابیده.

با حرص از بازوش گرفتم و محکم تکونش دادم.

یهو چشماشو باز کرد و سوالی نگام کرد.

انقدر ریلکس بیدار شد که یه لحظه فکر کردم خواب نبود! دیوژ تو خوابم میتونست خونسردیشو حفظ کنه.

کمی به اینور و اونور نگاه کردم و در آخر که حرفی برای گفتن پیدا نکردم گفتم: من خوابم نمیره.

تو جاش نشست و نگام کرد.

-چیشده؟ جات راحت نیست؟

-فکر کنم جام عوض شده خوابم نمیره.

-چشماتو ببند خوابت میبره.

چشم غره بهش رفتم و گفتم: میخوایی بخوابی؟

-نخوابم؟

-معلومه که نه! مگه نگفتی تو دوران حاملگی میخوایی کنارم باشی؟ خب اینم جزو شه بیدار بمون تا من خوابم ببره.

بالشتشو مرتب کرد و حین دراز کشیدن گفت: دیوونه ای دختر..

دستامو زدم بغلم..انگار فایده ای نداشت!

-ژاویر نمیزارم بخوابیا..

چشماشو باز کرد و عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت: چیکارت کنم من؟

شونه بالا انداختم.

-نمیدونم..

پوفی کشید و دوباره نشست.

-راستش منم خوابم نمییره.

ابرو هام پرید بالا.

-تو دیگه چرا؟

-واسه اینکه بغیر از خودم یکی دیگه هم رو تخته.

چشمامو ریز کردم و گفتم: تخت واسه خودت شب بخیر.

و تا خواستم از تخت بیام پایین دستمو گرفت.

-بیا اینجا لوس نشو..یه چیز دیگه هم اذیتم میکنه، بیشتر ذهنم درگیر قرار داده. همش تو فکر یه راه حلم.

-خب؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟

-نه..واقعا دیگه نمیدونم چیکار کنم.

چشماشو با حرص بست و غرید.

-من اون ریواژ عوضیو میکشم.

لبمو گزیدم.

-بیخیالش شو ژاویر، اینکه بخوای بری حسابشو برسی یه چیز ساده و معمولیه، تو باید ضربه شو  
ضد ضربه کنی.

-چجوری اخه..

کمی فکر کردم. یعنی هیچ راهی نبود؟

-ما بغیر از اینکه قرار داد جدید راه بندازیم چاره دیگه ای نداریم که این هم بی مسئولیتی مارو  
میرسونه.

-شریکایی که هستن نمیتونن کاری کنن؟

-فکر نکنم، اگه این موضوع و بفهمن ممکنه طرز فکرشون درباره شرکت عوض شه.

-عجب..تو گفتی ریواژ با صحبت کردن با اونا میتونه اومدنشونو کنسل کنه؟

سر تکون داد.



-خب مگه نمیگی بند بند قرار داد با رضایت دو طرف نوشته شده؟ ریواژ هرچقدر هم اومدنشونو کنسل کنه به هرحال باید امضاشون پای قرار داد از قبل تایین شده بخوره.

چشماشو محکم بست.

-اره در هر صورت آبروی شرکت میره..شاید با فهمیدنش دیگه همکاری نکنن.

گردنمو خاروندمو به قیافه درمونده ژاویر نگاه کردم.

یه دقیقه ای هر دو تو فکر بودیم و به پاهای هم خیره بودیم.

-کاترینا بگیر بخواب مگه خسته نبودی؟

خمیازه ای کشیدم و سر تکون دادم.

-خوابم نمیره دیگه.

دستمو گرفت و یهو با خودش درازکشم کرد.

چشمام درشت شد، بین بازوهاش قفلم کرد و گفت: چشمتو ببند مطمئنم خوابت میره.

-ژاویر؟

-هیس بخواب

لبامو به هم فشردم و خوشحال چشمامو بستم، فقط دعا دعا میکردم نیشم نمایان نشه.

XXXX

-بله رئیس هنوز خوابن چیکار کنم؟

- .....

-باشه ولی ناراحت نشن؟

- .....

-باشه پس بیدارشون میکنم.

چشمامو بزور باز کردم و اخمو به وز وز کردن یکی گوش دادم.

-خانوم؟

نگاهمو به دختری که لباس سفید پوشیده بود دادم.

-بیدار شدین؟ من خدمتکارتونم اقا گفتن پیام لوازمتونو مرتب کنم.

پوفی کشیدم و دوباره چشمامو بستم.

-لازم نیست هر موقع بیدار شدم خودم مرتب میکنم.

-ولی این وظیفه ی منه، اقا گفتن بیدارتون کنم زیاد بخوابین ضعف میکنین.

عاصی شده تو جام نشستم.

-اصلا این اقاتون کی هست؟ کجاست؟

ابروهاش بالا پرید و متعجب نگام کرد.

حتما ژاویر سرکاره و این دختره بیچاره رو گردن من انداخته.

از رو تخت پایین اومدم و سمت اتاق لباس رفتم، از تو کمدها ریدوشامبر برداشتمو پوشیدم.

بیرون که اومدم گفتم: این چمدونای منه، همشونو سعی کن تو کمدها جا کنی هر چیزی جا نشد کنار بزار خودم یه فکری میکنم.

باشه ای گفت و با سری زیر افتاده سمت چمدونا رفت. از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق بلا رفتم. در و که باز کردم با دیدن نبودش چشمام درشت شد و متعجب به اتاق خالی خیره شدم.

سریع سمت اتاق ژاویر رفتم و گوشیمو برداشتم.

تو اولین بوق برداشت.

قبل اینکه فرصت حرف زدن بدم گفتم: ژاویر بلا رو ندیدی؟

-علیک سلام خانوم خوش خواب؟ حال شما؟ خوب هستین؟

-ژاویر میگم بلا کو؟

-میخواهی کجا باشه؟ مهده دیگه.

با یاد آوری مهدش نفس آسودمو بیرون دادم و بیخیال گفتم: سلام خوبی.

به ثانیه نکشید که خنده ی بلندش تو گوش پیچید.

-دختر دیگه نمیدونم از دست تو چیکار کنم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-سرکاری؟

-اره

-خب یه مشکلی هست ماشینم اینجا نیست و من میخوام بلارو بگیرم چجوری برم؟

-مگه سرویس نداره؟

ضربه ای به پیشونیم زدم و فوشی به خودم دادم.

-اره یادم نبود، ولی من ماشینمو میخوام.

-باشه بیام خونه میریم ماشینتو میاریم.

شونه بالا انداختم و خداحافظی کردم. دختره سمتم اومد و مجبورم کرد تا ته صبحانه رو بخورم. از رو دروایی روم نمیشد حرصمو سرش خالی کنم.

انگار ژاویر کاراشو براش مشق کرده بود و اونم بدون هیچ غلطی انجام میداد.

وقتی که سیر شدم نگاهی به ساعت انداختم.

با دیدن ساعت دوازده بعد از ظهر چشمام درشت شد. رفتم سریع لباسی انتخاب کردم و پوشیدم، به دختره که اسمش آنجلا بود گفتم خودش هرجور میخواد لباسارو بچینه بیرون کار دارم باید برم.

چیزی نگفت و منم از خونه زدم بیرون. با آژانس تا خونه رفتم.

یه سر ریز به مامان زدم و ماشینو برداشتم رفتم سمت مهد بلا.

همین که رسیدم بلا داشت سوار ماشین سرویش میشد، بوق بلندی زدم و با اشاره دست به بلا فهموندم که نشینه.

خودم پیاده شدم و به رانندش گفتم امروز با خودم میاد و اینکه مسیر خونه عوض شده.

بلا که سوار ماشین شد سریع گفت: مامانی امروز از خواب بیدار شدم دیدم تو اتاق خودم نیستی، یعنی بابای ماریو اومد بیدارم کرد..هم من هم ماریو رو به مهد و مدرسمون رسوند.

-سلامت کو

-اع سلام

خندیدم و راهنما زدم، از خیابون فاصله گرفتم.

-که اینطور، حالا از اتاقت راضی بودی؟

-برای چی خونه ی او نا بودیم؟

-خوشت نیومد؟

-نه ولی تعجب کردم

-قراره چند مدتی باهاشون زندگی کنیم عزیزم.

تا جملم تموم شد چشماش درشت شد و جیغ کشید.

-زندگی کنیم؟؟ یعنی من و ماریو تو یه خونه میمونیم؟

پشت چشم نازک کردم.

-خیلی خوشحال شدیا

جوری نیشش باز شد که تمام دندوناش معلوم بود. از دست این بچه ها.

تا رسیدن به خونه خیلی مختصر به بلا توضیح دادم که چرا خونه ژاویرشون میمونیم. به خونه که رسیدیم تو قسمت پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

دست بلارو گرفتمو سمت خونه رفتیم، درو که باز کردم ژاویر یهو جلوم سبز شد.

ترسیده به قدم عقب رفتم و گفتم: دیوونه ترسیدم این چه کاریه

بدجوری اخماش تو هم بود.

-کجا بودی؟

لحنشم خیلی تند بود. آب دهنمو قورت دادم و به بلا اشاره کردم.

ژاویر که متوجه بلا شد گفت: عزیزم تو برو پیش ماریو از مهدتون که چیکارا کردین تعریف کن ما هم چند دقیقه دیگه میاییم پیشتون.

بلا دستشو به کمرش زد و گفت: برم که مامانمو دعوا کنی؟

ژاویر چشماش درشت شد، بدجوری خرکیف شدم.

-نه چرا دعوا؟

-شبهه پدرایی شدی که میخوان بچشونو دعوا کنن.

بلافاصله ژاویر آروم شد و با به حرکت منو کشید تو بغلشو فشرد.

-نه عزیزم دعوایی با مامانیت ندارم فقط میخوام خستگیشو دربیارم.



چشمم درشت شد و از پایین به فک خوش فرمش خیره شدم.

-دروغ نگو، مامانم بهم گفته مریضش کردی..حالا میخوای دعواشم کنی؟ من باید تورو دعوا کنم.

ژاویر قیافش متعجب شد..از حمایت بلا قلبم ذوب شد و نیشم تا بناگوش وا.

ریز خندیدم و زیر لب گفتم: منظورش حاملگیه.

ژاویر چشم غره غلیظی بهم رفت و گفت: واسه همین به مامانت گفتم از سرکار بیام کارشو انجام میدم با این حال مریضش رفته کاراشو خودش انجام داده، منم ناراحت شدم خواستم یه دعوای ریزی بکنم.

بلا تا خواست چیزی بگه صدای ماریو متوقفش کرد.

-بلا بالاخره اومدی؟

بلا که صدارو شنید نگاهشو به ماریو داد و ذوق زده چند تا پلک زد.

منو ژاویر نیم نگاهی به هم انداختیم، ژاویر که به خودش اومد منو ول کرد و ازم فاصله گرفت.

-الان ميام ماريو

و رو کرد به منو گفت: ماماني ژاوير راست ميگه وقتي مريضی کاراتو بزار خودش انجام بده.

و بی توجه به قیافه شل و ول من سمت ماريو پرواز کرد.

-از قدیم گفتن حرف راستو از بچه بشنو.

چشمامو تو حدقه چرخوندم. خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.

-به بلا گفتی مریضت کردم؟

چشمامو تنگ کردم.

-نکردی؟

ابروشو انداخت بالا.

-کردم؟

با ضرب دستمو آزاد کردم و گفتم: ديگه نمیتونستم بگم بابای ماريو حاملم کرده.

بلافاصله ژاویر چشماش درشت شد، همین که دهن وا کرد چیزی بگه صدای ماریو مو به تنم سیخ کرد.

-بابایی؟

حس کردم رنگم پرید..ژاویر با مکث برگشت و ماریو و بلارو دید.

-مامانی نینی داری؟

روح از تنم جدا شد و یه لحظه سرم داغ شد. دستمو بند بازوی ژاویر کردم.

ژاویر تو بهت مونده بود و نمیدونست چی بگه، وقتی دستمو بند بازوش کردم به خودش اومد و سریع گفت: چی؟

همین؟ فقط یه چی؟!؟

آب دهنمو قورت دادم..تازه داشت یادم میومد نگه داشتن این بچه یه جوابیم برای بلا داره! و این جواب چی میتونه باشه؟

نمیدونم!

-مامانی؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

-چرا با ماریو نرفتن بازی کنین؟

ماریو اومد جلو و با اخم یه نگاه به من و ژاویر انداخت و گفت: از اولم میدونستم آخرش اینجوری میشه.

چشمام تا آخرین حد درشت شد..ژاویر با تعجب گفت: چی میگی بچه؟ مگه چی شده؟

دستاشو به بغلش زد.

-آخرین باری که کاترینارو بغل کردی آوردی خونه میدونستم بالاخره بوشش میکنی و اینجوری میشه. الانم که یه بچه اضافه قراره برامون بیارید .

دیگه واقعا مغزم سوت کشید و زیر خروار ها خجالت داغ شدم..

بلا سمت ماریو رفتو گفت: یعنی چی ماریو؟

ماریو گفت: شنیدم وقتی مامان باباها تنهایی باهم برن تو اتاق همو ببوسن بچه دار میشن، یعنی اینکه مامان بابامون همو بوس کردن و بچه دار شدن.

با تموم شدن جمله ماریو حس کردم شل شدم. ژاویر که فهمید دست دور شونم انداخت و بغلم کرد.

بلا اخماشو کرد تو هم و طلبکارانه گفت: مامانی مگه نگفته بودی نباید تنهایی از این کارا با پسرا کنیم؟

خدایا خدایا... زیر لب نالیدم:

-همش تقصیر توعه ژاویر.. میکشمت.

ابروهاشو انداخت بالا.

-به من چه ربطی داره؟

-جلوی در منو باز خواست میکنی بچه ها همه چیو بفهمن؟

-بالاخره که شکمت میاد جلو میفهمن.

-ساکت شو.

خنده تو چشماش موج میزد. یهو از کمرم گرفتم بلندم کرد. هین ترسیده ای کشیدم و از گردنش آویزون شدم.

ماریو بلافاصله گفت: بابایی یعنی چی الان؟ انقدر بغلش نکن کار به دو قلویی نکشه، من خواهر برادر نمیخواه!!!!!!

با حرص مشتی به کتف ژاویر زدم.

ژاویر که از موقعیت بوجود آمده کلافه شده بود حرصی گفت: ساکت شو بچه مگه دست توئه که بخوایی یا نخوایی، برو با بلا بازی کن بعد میام براتون تعریف میکنم.

و دیگه واینستادو سمت پله ها رفت.

چجوری میخواست تعریف کنه اخه..

درمونده چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: خبر نداره کار از دو قلویی هم گذشته.

آروم خندید و به قیافم نگاه کردم.

حرصی نیشگونی از گردنش گرفتم که دادش هوا رفت.

-دختره ی وحشی نکن الان هر دومون از پله ها میوفتیم.

-حقته

-بزار بریم تو اتاق، ژاویر نیستم اگه به سه قلو تبدیلیش نکنم.

اول چشمم درشت شد و بعد جیغم هوا رفت .

ژاویر هم بلند خندید. خنده هاش شیرین بود اما حرص منو در میاورد.

وارد اتاق شد و گذاشتم رو تخت.

-فکر نکن یادم رفته امروز تنهایی رفتی واسه خودت بیرون.

چشم غره رفتم و از رو تخت پایین اومدم.

-پررو نشو، دوست داشتم تنهایی برم مگه زندونیم اینجا؟

-وقتی بهت میگم خودم میام میبرمت پیش ماشین دیگه چرا سرخود بلند میشی میری؟

شونه بالا انداختم و سمت کمد رفتم.

-گفتم که دوست داشتم.

#ژاویر

تنها خیره نگاهش کردم..آدم بشو نبود، تا به دنیا اومدن بچه تموم موهام سفید شده.

در کمد و باز کرد و با مکث یکی از پیرهنای گشادو برداشت، بدون توجه بهم لباساشو درآورد و پیرهنو پوشید، یادمه موقع حمام رفتنمون، بیشتر خجالتی بود تا الان!

پوفی کشیدمو سمتش رفتم. لباسو تو تنش مرتب کرد و سمتم برگشت.

قیافش شل و ول بود.

-چیشده؟

نگاهشو ازم گرفت و سمت آینه رفت.

پشت سرش قرار گرفتم و نگاهش کردم..آب دهنشو قورت داد و گفت: اندامم زشت میشه..

حالا فهمیدم چرا دوست نداشت لباسای گشاد بپوشه..حس بدی بهش دست میداد. البته حقم داشت، اندام به این زیبایی به هم میخورد.

از پشت دست دور کمرش انداختمو چونمو رو سرش گذاشتم.

-میسازیش مگه چیه؟ بچه که به دنیا بیاد میشی مثل روز اولت.

آب دهنشو با صدا قورت داد و دستشو رو ساق دستم که دورش حلقه بود گذاشت.



-ولم کن.

صداش میلرزید.. با بهت و لش کردم که ستم برگشت و با چشمای لبالب از اشک خیرم شد.

یعنی بخاطر اندامش اینجوری بغض کرده؟

-کاترینا اینجوری نکنیا، بهت که گفتم اندامت درست میشه بهت ق...

-میدونم..

-پس چت شد؟

با مکث سرشو انداخت پایین، سکوت کرده بود.. بعد چند لحظه نفس عمیقی کشید و مسلط شده گفت: هیچی بیا بریم یه چیزی بخوریم.

و از کنارم رد شد و رفت.

از اینکه نمیتونستم ذهنشو بخونم عصبی بودم. کار اشتباهی کردم که بغضی شد؟

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه که شدم آنجلا رو دیدم، میزو داشت میچید.

کاترینا بغ کرده سر میز نشسته بود و به لیوانش خیره بود.  
سمتش رفتم و صندلی کنارشو کشیدم عقب و نشستم. بلافاصله بلا و ماریو به همراه تبلتاشون  
وارد آشپزخونه شدن و سر میز نشستن.

همه بغیر از کاترینا که با غذاش بازی میکرد مشغول خوردن بودیم.

یکم سیب زمینی برداشتم و تو ظرف کاترینا ریختم.  
سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.

-تو که بازی بازی میکنی غذا نمیخوری حداقل سیب زمینی خالی بخور

آهی کشید و یه سیب زمینی به چنگالش کشید.  
نگامو گرفتمو خواستم غدامو بخورم که با حس نگاه خیره‌ی ماریو سرمو بلند کردم.

خیلی ضایع خیرم بود..لباشم آویزون بود.

-چرا نگاه میکنی؟

-نمیخواهی توضیح بدی؟

چشمامو محکم بستم..این بچه هارو میخوام چیکار کنم خدا میدونه.

-بعدا

-الان بده

پوفی کشیدم و قاشقمو پایین گذاشتم.

-منو کاترینا داریم بچه دار میشیم.

-اینو که خودمم فهمیدم

-پس چی میخوای بدونی؟

سرشو انداخت پایین و با لحن آرومی گفت: میخوام بدونم منم بالاخره مامان دار شدم یا نه.

انتظار این جمله رو از ماریو نداشتم..هیچ وقت نتونستم جای مادر و براش پر کنم و همیشه تمنای محبت مادرو میکرد.

اگه کاترینا بزاره بره باز هم یه بچه ی بی مادر و حسرت به دل مجبورم بزرگ کنم، شاید کاترینا منظورش از به دنیا نیومدن بچه دقیقا همین بود.

وقتی دید چیزی نمیگم به چشمام نگاه کرد و گفت: با هم ازدواج کردین؟ یعنی الان کاترینا مامانیمه؟

انقدر خیره و بدون حرف نگاهش کردم که چشمام سوخت، جو تو سکوت بدی رفته بود و هیچ کس حرفی نداشت..مخصوصا من که جوابی برای سوال ماریو نداشتم.

سرفه مصلحتی زدم و گفتم: فعلا غذاتو بخور

-بابایی الان که خواهر یا برادر من تو شکم کاتریناس پس کاترینا مامان منم میشه؟ مگه نه؟

دلم از این همه تمنای جمله ش ضعف رفت..واقعا نمیدونستم چی بگم.

-مامان من فقط مامان منه ماریو

-ولی اینجوری مامان منم میشه

نفس لرزونمو بیرون دادم و درمونده به ماریو و بلا نگاه کردم، داشتن سر کاترینا که مامان کدومشونه بحث میکردن.

-مامان منه

-وقتی تو خونه ما زندگی میکنی و خواهر برادر من تو شکمشه یعنی مامان منم هست.

-نخیر مامان تو مرده این مامان خودمه

ماریو دهنشو وا کرده بود جوابی که سر زبانش بود و بده ولی با درک جمله‌ی بلا دهنش بسته شد و بغض کرده به من خیره شد.

قلبم فشرده شد..خواستم چیزی بگم که با صدای بد برخورد قاشق به ظرف همه سمت کاترینا برگشتیم. با دیدن صورت خیسش شکه شدم.

-بسه..این چه حرفی بود زدی بلا؟ خوبه یکی بهت بگه پدرت مرده پدر نداری؟

بلا سرشو انداخت پایین، کاترینا بدجوری عصبی بود.

-من دیگه مامان تو هم نیستم سریع ازش معذرت خواهی کن!

دست رو شونه کاترینا گذاشتم و با لحن آرومی گفتم: آروم باش کاترینا بچست معنی حرفاشو که نمیفهمه.

-تو دخالت نکن ژاویر.

و بلند تر گفتم: منتظرم بلا؟

تو چشمای بلا اشک جمع شد و به ماریو نگاه کرد.

-ببخشید ماریو

همین کافی بود تا کاترینا از پشت میز بلند شه و آشپزخونه رو ترک کنه.

نمیدونستم چیکار کنم، پیش کاترینا برم یا بچه هارو آروم کنم.  
از پشت میز در اومدم و وسط ماریو و بلا نشستم.  
ماريو خودشو انداخت بغلم.

سرشو بوس کردم و دست نوازشی هم به سر بلا زدم.

-بچه ها درسته یکیتون پدر یا مادر ندارین ولی ماریو اینو بدون یه پدر داری برات جونشم میده،  
یا تو بلا یه مادر قوی داری که عاشقته...فکر میکنین بقیه که هم پدرشونو دارن هم مادرشونو  
انقدر محبت میبینن؟ خیلی ها هستن که مادر پدراشون همیشه دعوا میکنن یا به بچه ها توجهی  
نمیکنن، اینو بدونین مهم نیست پدر مادر دارین یا نه مهم این یه خانواده که عاشقتونو دارین.  
این نعمت بزرگیه.

-ولی ژاویر..مامانم الان گفت دیگه مامان من نیست.

-عزیزم مامانت عصبانی بود اشتباهی یه جمله رو گفت، مگه میشه مامان کاترینا مامانت نباشه  
وقتی این همه دوستت داره؟ بخاطر نینی که تو شکمشه یکم آشفتش کرده.

-مامانم نینیه رو از من بیشتر دوست داره.

-معلومه که نه، تازه چون نینیه تازه وارده و استخونای مامانتو میخوره کاترینا واسه همین  
عصبیه، سختش شده.

-هین استخوناشو میخوره؟ مگه نینه سگه؟

یا مسیح غلط کردم.

-نه منظورم اینه کمبود کسیم میگیره و...

اصلا چرا دارم توضیح میدم! مگه این بچه میفهمه چی میگم، خاک تو سرت با مثال زدنت.

گونه ماریو رو بوسیدم و گذاشتمش رو صندلی. خودمم بلند شدمو گفتم: خب حالا مثل خواهر برادرای خوب باهم آشتی کنین غذاتونو بخورین برین بازی.

ماریو نگاهی به بلا انداخت..در آخر دستشو گرفت و با لبخند گفت: بلا هنوز خیلی کوچیکه بابایی دلم نمیداد از دستش ناراحت بشم.

-آفرین پسرم پس غذاتونو بخورین تا من برم ببینم کاترینا حالش خوبه یا نه

آشپزخونه رو ترک کردم، حدس میزدم کاترینا رفته باشه تو اتاقمون. به اتاق رسیدم و خواستم درو باز کنم ولی نکردم و با مکث به صداهایی که از اتاق میومد گوش دادم.

هق هق کاترینا کل اتاقو گرفته بود و از پشت در کاملا واضح بود. چند ضربه در زدم و بعد اینکه هق هقش قطع شد درو باز کردم و وارد شدم.

کنار پنجره وایساده بود، برگشتو چشمای قرمزشو بهم دوخت.

اخم کردم، دلیلی نداشت بخاطر بحث بچه ها اینجوری بهم بریزه.

درو بستم و سمتش رفتم.

-چیشده کاترینا؟ چرا اینجوری میکنی؟

سرشو انداخت پایین و روشو برگردوند.

-نمیخواهی چیزی بگی؟ خب تا دلیل ناراحتیتو ندونم که نمیتونم کمکت کنم!

چیزی نمیگفت و تنها شونه هاش میلرزید. از پشت بغلش کردم و سرشو بوسیدم.

-نکن ژاویر..این کارارو نکن

-چه کاری؟

با حرص سمتم برگشت و هلم داد.

-همین محبتای یهویت..چرا مثل قبل بی رحم نیستی؟ من نمیخوام بهم محبت کنی بفهم.

اخمام باز شد..

نه نمیفهمیدم! برای چی محبت منو نمیخواد؟ چی اذیتش میکنه؟



-کاترینا من فقط میخوام آرومت کنم، الان دیگه بخوامم نمیتونم باهات بیرحم باشم

پوزخند زد.

-چون بچت تو شکم منه، چون دلت نمیاد حالا که بچت تو شکممه باهام بد تا کنی اره؟ اگه قبل قضیه بچه اینجوری بودی حالم از الان بهتر بود ولی بعد خبر بچه وقتی انقدر عوض شدی جیگرم میسوزه.

اخم کردم.

-معلومه که نه، قبل این بچه تو آدمی، من نمیتونم بایه آدم زنده بی دلیل بد تا کنم

-اها یعنی قبل این جریان دلیل داشتی که خوردم کردی؟

لال شدم..دوباره دست رو موضوعی گذاشته بود که بی برو برگرد مقصر بودم و هیچ توجیحی نداشتم.

-چیکار کنم ببخشی منو؟ ها؟ چیکار کنم دیگه گذشته رو به روم نیاری؟

چونش لرزید..دوباره زد زیر گریه.

#کاترینا

با عجز دوباره گریه کردم.

قیافش مهربون شد و یه قدم اومد نزدیک تر.

-کاترینا.. عزیزم، بسه اخه چرا گریه میکنی؟ دلت از چی پره؟ بخاطر حرف بچه ها اینجور بهم ریختی؟ اخه تو که اینجوری نبودی به این زودی بهم بریزی!

نمیدونست با هر جملش بیشتر میسوزوندم .

-بخاطر اندامته؟ از اون موقع که این لباسو پوشیدی گرفته شدی، برو اصلا درش بیار شرک و تیشرت بپوش.

با بغض نگاهش کردم.

-دلم از خودم پره ژاویر.. از خودم که دو قطبی شدم، یه ثانیه بی غم و رها از هر فکر و خیالی دو ثانیه بعد با یاد تموم بدبختیام میشکنم.. درست میگی من اینجوری نبودم، برای همینم هست ناراحتم که چرا اینجوری شدم، چرا انقدر شکننده. بهم.. بهم گفتی..

سکوت کردم.

سمتم اومد و بغلم کرد.

-حرف بزن، تا کی میخوای بریزی تو خودت؟ دلیل همه ی این دو قطبی شدنت ریختن تو خودته! بگو میشنوم..چی بهت گفتم که ناراحت کرده؟

دستمو کشید و سمت تخت برد، روش نشستیم و منتظر نگاهم کرد.

-یه رمانی خونده بودم که زنه حامله شده بود، درست مثل من بخاطر اندامش که به هم میخورد ناراحت بود. "جلوی آئینه وایساد و به شوهرش گفت: اندامم دیگه مثل اول نمیشه از...از چشمتم میوفتم".

بغض خرخرمو میجوید، چشمام مدام پر و خالی میشد.

"-شوهرش گفت: خانوم من هر شکلیم بشه باز هم خانوم منه، هر جور باشی عاشقتم." اون لحظه که بهت گفتم اندامم زشت میشه یاد رمان افتادم، با جوابی که بهم دادی دلم گرفت..یادم افتاد تو شوهرم نیستی که هرچور باشم باز هم عاشقانه دوستم داشته باشی، به قول تو میسازمش مگه چیه؟

قیافه ژاویر مبهوت بود و هیچ واکنشی نشون نمیداد.

-ایناست که منو اذیت میکنه ژاویر، تو هیچ کاری نمیتونی در این باره بکنی. من از این دلم گرفته که مثل زنای دیگه نمیتونم از این دورانم لذت ببرم و به بعد دنیا اومدن بچمون که زندگیمون شیرین میشه فکر کنم. بجاش به اینکه این بچه بدون خانواده به دنیا میاد و مادر و پدرش هیچ نسبتی با هم ندارن فکر میکنم..میبینی؟ حالا دیدی چی یهو بهمم میریزه؟ باور کن دست خودم نیست، این فکرو خیالا ناخوداگاه به ذهنم میاد..

-بین..

سکوت کرد، از حرفی که میخواست بزنه تردید داشت.

-چیه ببینم؟

-میفهمم..تنها تو نیستی، منم به این چیزا زیاد فکر میکنم کاترینا براش یه راه حلیم پیدا میکنم.

-چه راه حلی؟

-نمیدونم فعلا دارم بهش فکر میکنم ولی ازت یه خواهش دارم..دیگه بهش فکر نکن، برای یه بارم که شده تو لحظه زندگی کن، غصه ی آینده رو نخور! همین من دنبال چاره باشم کافیه، تو الان بخاطر بلاهایی که سرت آوردم و هم بخاطر بارداریت روحیت حساس شده، من نمیدونم چجوری باید به آرامش برسونمت تو خودت روانشناسی بهتر میدونی این چیزا رو پس خواهش میکنم انقدر انرژی منفی به خودت نده.

سرمو انداختم پایین..فکر میکنه من دلم نمیخواد؟ژاویر تو جای من نیستی وقتی از کسی که دوستش داری حمله باشی و به آینده ای که میتونستی باهاش داشته باشی و نداری فکر نکنی.

هیچی نمیگفتم، نه من نه اون هر دو سکوت کرده بودیم.

خواستم ناخنمو به دندان بگیرم که تو هوا دستمو گرفت.

-پاشو بریم از دل بلا هم در بیار بچه ناراحت شد.

لبمو گزیدم.

-خیلی بد حرف زدم؟

-تو حالا پاشو

پوفی کشیدم و بلند شدم، ژاویر رو به روم وایساد و با دقت اشکای صورتمو پاک کرد .

لبخند زد و گفت: حالا شدی دختر خوب..بخند ببینم

ناخودآگاه لبم خندید. خیلی مسخرس که اندازه ی یه دنیا اشک ریختیو در آخر یکی با یه حرف دلگرم کننده کاری میکنه که لبخند به لبِت بیاد.

همراه ژاویر از اتاق رفتیم بیرون.

-احتمالا تو اتاق ماریو باشن.

سر تکون دادم و رفتیم اتاق ماریو، همونطور که ژاویر گفته بود تو اتاق ماریو بودن. رو زمین نشسته بودن و با قطاری که تو اتاق درحال حرکت بود بازی میکردن.

با اومدن ما حواسشونو بهمون دادن. بلا تا منو دید چشماش مظلوم شد، قریبون دخترم برم که تاحالا اینجوری منو ندیده بود.

روزانو نشستم و دستمو برایش باز کردم، با لبخند به بلا اشاره کردم بیاد. سریع بلند شد و سمت دوید و پرید بغلم.

سرشو بوسیدم و دم گوشش عذر خواهی کردم.

از بغلم در اومد و با ناز گفت: الان مامانمی؟

ضربه ای به بینیش زدم.

-آره عزیز دلم، مگه میشه مامانت نباشم. منو ببخش از یه چیز دیگه عصبی بودم سر تو خالی کردم.

-مهم نیست مهم اینه مامان خودمی.

و لپمو محکم بوس کرد. عشق کردم از صدای غلیظ بوسه.

-مامان خودتم ولی حرف توام درست نبود به ماریو زدی.

سر تکون داد.

-اره میدونم از ماریو هم معذرت خواهی کردم.

-افرین دختر فهمیده ی من.

بلا دوباره بغلم کرد. نگاهم به ماریو افتاد که با حسرت خیره ی ما بود. گناه این بچه چی بود که تو این سن بدون مادر باید بزرگ میشد؟ گناه بچه ی داخل شکم خودم چیه که قراره ماریویه دوم باشه؟

-ماریو؟

حواسشو بهم داد، دست دیگمو بلند کردم و اشاره کردم بیا.

با تعجب یه نگاه به ژاویر و یه نگاه به من کرد و از جاش بلند شد. بهم که رسید دستشو گرفتمو کشیدمش بغلم. حالا هم ماریو و هم بلا در آغوشم بودن.

-کاترینا مامانم میشی؟

آب دهنمو قورت دادم و به ژاویر نگاه کردم، با چشمایی براق سرشو تکون داد.

برق اشک عمق ناراحتیشو خوب نشون میداد.

لبخند زدم و از بغلم کشیدمشون بیرون.

-یه زن برای نگه داری بچه میشه یه مادر، حالا چه بچه ی خودش باشه چه بچه ی غریبه. وقتی اون بچه رو نگه داره و مهر مادری براش خرج کنه دیگه فرقی با بچه ی خودش نداره، من مامان واقعیت نیستم ولی تورو اندازه ی بلا دوستت دارم.

-پس میشی مامانم؟

ای خدا، انقدر معصومانه اصرار به مادر بودن داره دلم نمیاد چیزی بگم..من همیشه نیستم و بعد به دنیا اومدن بچه میرم، اگه الان بگم مادرت میشم بخوام چند ماه دیگه برم ماریو دوباره حس نداشتن مادرو میچشه و اینبار براش خیلی سخت تر میشه!

-اره بابا جان کاترینا مادر هممونه مخصوصا منو تو.

چشمام درشت شد و به ژاویر که این حرفوزد نگاه کردم. با لبخند رو زانو نشست.

-نظرت چیه ماریو؟

ماریو یکم فکر کرد و گفت: مامان من آره ولی تو برو یه مامان دیگه برای خودت پیدا کن.

حالا ژاویر بود که چشماش درشت شد.

همه بغیر از ژاویر خندیدیم، ژاویر چشم غره ای به ماریو رفت و گفت: آبی آبی بچه ی حسود.

ماریو با خوشحالی گفت: یعنی الان کاترینا مامان منم میشه؟



لبخند زدم و لپشو کشیدم.

-معلومه که میشم، مامان خوشگل تر از من کجا پیدا میکنی؟

ماريو و بلا بلند خندیدن. منم خندم گرفت اما با فشرده شدنم خندمو خوردم و با تعجب به ژاویر که از پشت بچه ها هممونو به آغوش کشیده بود نگاه کردم.

-منم بغل میخوام خب

بچه ها بهش خندیدن ولی من چشم غره غلیظی رفتم.

چشمکی بهم زد و گفت: ماريو خان نبینم مامان جدیدتو به منه بابای قدیمیت بفروشا

ماريو غش غش میخندید. صدای خندشون شیرین ترین موسیقی دنیا بود..چه اهمیتی داره در آینده قراره چه اتفاقی بیوفته؟ مهم حاله که صدای خنده ی بچه هامون آرامش زندگیمون شده.

ژاویر ماريو رو بغل کرد و سرپا وایساد منم بلارو بغلم گرفتم و خواستم بلند شم که یهو بلا گفت: نه نه بلندم نکن مامانی، این نینیه استخوناتو خورده بلندم کنی میشکنی.

چشمام درشت شد، این بچه چی میگفت!

گیج به ژاویر نگاه کردم که نگاهشو سریع دزدید.

-اینجوری نگام نکن.

یه ابرومو بالا انداختم و مچ گیرانه گفتم: باز چی تو گوش این بچه ها خوندی.

-یه سوتفاهمی شد

ماريو رو گذاشت رو تختش بلا هم رفت کنار ماريو نشست.

بلند شدم و گفتم: قضيه چيه؟

دستی به گردنش گشید و گفت: هيچی بلا بهم گفت مامانم نینی رو بیشتر دوست داره منم گفتم نه بخاطر اینکه نینی استخوناشو میخوره عصبی شده.

-آره مامانی همینو بهم گفت

-اونوقت یعنی چی استخونامو میخوره؟ مگه بچه سگه؟

ژاویر خواست چیزی بگه که ماريو خندید و گفت: اتفاقا بلا هم همینو گفت.

چشم غره ای به ژاویر رفتم.

-منظورم کمبود کسب بود و از این داستانا، خواستم یه جور به بلا بگم بچه داره ضعیفت میکنه و بیشتر دوستش نداری که همچین مثالی از دهنم در رفت.

خندم گرفت.

-از دست شماها..حالا ببینم مشقاتونو انجام دادین؟

ماريو و بلا به هم نگاه کردن و سر بالا انداختن.

-پاشین پاشین، برین مشقاتونو انجام بدین

-باشه مامانی ولی نقاشی دارم باید با هم نقاشی بکشیم.

-باشه پس منو تو بریم تو اناقت نقاشیمونو بکشیم ماریو هم درساشو حل کنه.

بلا که دستمو گرفت و خواست بلند شه ماریو گفت: مامان؟

نفسم حبس شد. حس غریبی بود مامان گفتن از دهن ماریو اما این ذوقی که تو صدای ماریو بود میشد گفت شیرین ترین حس دنیا بود.

نگاهی به ژاویر انداختم که سکوت کرده سرش پایین افتاده بود و تو فکر بود.

-جونم؟

-یکی از دوستانم برام تعریف کرد نصف شب بلند شده رفته تو اتاق مامان باباش دیده دارن همو میبوسن بعد چند وقت مامانش گفته براش یه داداشی داره میاره..فقط بابا مامانا میتونن؟ من و بلا بریم تو اتاق همو ببوسیم بچه دار نمیشیم؟

چشمام تا آخرین حد ممکن درشت شد.

ژاویر پشت هم سرفه زد .

من میگم این بچه مثل باباش منحرفه ژاویر انکار میکنه.

نیشگونی از بازوی ژاویر گرفتم و با خنده زمزمه کردم: حالا تحویل بگیر آقا

-پسرم مطمئنی دوستت فقط بوس دیده؟

لبمو گزیدم و محکم زدم رو بازوش

به فارسی که بچه ها نفهمن گفتم: ژاویر ساکت شو این چه حرفیه

بازوشو مالید و حرصی گفت: دستت سنگین شده ضعیفه

-تو نمیخواه اصلا چیزی و جمع کنی

رو کردم به ماریو گفتم: اره عزیزم فقط مامان بابا ها میتونن این کار اشتباهه که بچه ها انجام بدن.

-پس قبل اینکه مامان بابا بشن چجوری اینکارو کردن؟

فاکینگ گاد..

-خب ازدواج کردن

-الان مگه تو با بابایی ازدواج کردی؟

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به ژاویر دوختم.

قیافش جدی بود، دست دور شونم انداخت و بدون هیچ شوخی گفت: باید ازدواج کنی که بچه دار بشی ماهم ازدواج کردیم.

-پس منم وقتی بزرگ شدم با بلا ازدواج میکنم بچه دار بشیم.

بدون پلک زدن انقدر به نیم رخ ژاویر خیره بودم که چشمام سوخت. باهم ازدواج کردیم؟

چه قشنگ، حتی دروغشم برام قشنگ بود.

-آره عزیزم بزرگ شدی اگه بلا خواست باهم ازدواج کنین و بچه دار بشین.

به خودم اومدم و دستشو از رو شونم برداشتم .

به فارسی گفتم: ما به شما دختر نمیدیم

-چرا؟ خانوادمون بزرگ تر میشه

دست بلارو گرفتم و همونطور که سمت در میرفتم با طعنه گفتم: همین الانشم با ازدواجمون خانواده شلوغی شدیم.

و از اتاق بیرون اومدم.

-مامانی با ژاویر چی میگفتین؟ چرا من نمیفهمم

موهاشو دست کشیدم.

-حرفای بزرگونست بچه ها متوجه نمیشن.

آهی کشید و غرزد: ای بابا چقدر بزرگ بودن خوبه همه کار میتونی بکنی.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: آفرین آفرین، مثلاً چه کاری؟

شونه بالا انداخت.

-نمیدونم همه چی دیگه.

سرمو با تاسف تگون دادم، این صاحب خونه نه اینکه منو عاشق خودش کرده بلکه بچمم به این مرض دچار شده.

XXXX

با لبخند وارد شدم و گفتم: انا ژاویر تو اتاقه؟

انا با تعجب سرشو بالا آورد و تا منو دید جیغ کشید.

-وایی دختر بلاخره دیدمت چقدر دلم برات تنگ شده بود.

و ستمم اومد و بغلم کرد، با مهربونی بغلش کردم.

ازم جدا شد و کنجکاو نگام کرد.

-خوبی؟ چرا خبری ازت نبود؟

-یه مسائلی پیش اومد نتونستم پیام.

به دورو ورش نگاه کرد و نزدیک تر اومد.

-دختر اخه نیومدی نیومدی الان زمانی اومدی که آقای جاوید اصلا اعصاب نداره.

ابروهام پرید بالا

-صبح که داشت میومد خوب بود که؟

چشماس درشت شد. خودمم چشمام درشت شد، دهنش سرویس کاترینا با این سوتی هات

-صبح؟ کجا دیدیش؟

لبخند ضایعی زد.

-نه یعنی منظورم اینه صبح ها همیشه سرحاله

مشکوک نگام کرد.



-دختر الان ظهره نه صبح، بدجوری قاطی کرده تا الان همه رو از طبقات مختلف کشونده اینجا دقیقه به دقیقه یه نفرو بازجویی میکنه، اولین نفرم من بودم.

-بازجویی چی؟

-انگار تو قرار داد و گم کردی الانم بدجوری درگیر قرار داده خبریم ازت نداشت واسه ی همین داره همه رو بازخواست میکنه.

تو دلم پوزخند زدم، ریواژ حرومزاده.

-اینم از شانس منه دیگه، حالا برم داخل ببینم چی میشه

-به مسیح قسم ببینت میکشتت.

تو دلم خندیدم، اون بخاطر بچشم که شده باسن نداره به من چپ نگاه کنه.

از انا جدا شدم و سمت در اتاق ژاویر رفتم.

دستم بلند کردم در بزنم که با داد یهو ی ژاویر دو متر پریدم هوا.

-غلط کرده مرتیکه ی عوضی، فکر کرده قرار دادو بهم بزنه سود میکنه؟ همونطور که من سقوط میکنم اونم میکشم پایین برو بهش بگو..

اخم کردم و بدون در زدن رفتم تو .

تا منو دید اخماش باز شد و متعجب نگام کرد. نگاه کن ترو خدا، انگار براش حکم اسباب بازیشو دارم، درست مثل بچه ای که از حرص گریه میکنه و تا اسباب بازیشو میارن جلوش یهو ساکت میشه.

با تشبیهی که کردم لبخند رو لبم اومد.

-فعلا قطع کن نمیخوام چیزی بشنوم، اینا همه وظایف مدیر برنامهس من اعصاب این کارارو ندارم.

درو بستم و با ابروهای بالا اومده رو کاناپه نشستم.

-خدافظ

همین که قطع کرد پوف بلندی کشید و خودشو رو صندلی پرت کرد.

-اینجا چیکار میکنی؟

-میدونستم امروز اوضاع بده اومدم کمکت کنم.

-تنها کمکی که میتونی کنی اینه که بری تو خونه استراحت کنی، حداقل خیالم ازت راحت باشه.

-ژاویر باز نزار بحث همیشگی کار کردن و بیارم وسط، من حاملم مریضیه وخیمی که نگرفتم نتونم کاری کنم.

چشماشو محکم بست، میدونستم حالش اصلا خوب نیست برای همین نخواستم دوباره باهاش بحث کنم.

گفتم: کی میرسن ایتالیا؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: فردا

شت!

-میخواهی چیکار کنی؟

-هنوز نمیدونم

سکوت کردم.

چشماشو باز کرد.

-اگه میشد یه قرار داد قلابی درست کنیم خیلی خوب میشد

-ژاویر؟ این چه حرفیه

پوزخند زد و شقیقشو مالید.

-میبینی به کجا رسیدم؟ اشتباهی که ما کردیم این بود که قبل اینکه قرارداد و امضا کنیم کالاهامونو مشترک کردیم اینجوری اگه عقب بکشن ضرر میکنم

-اونا نمیکنن؟

-میکنن ولی خیلی کمتر از من، یه جورایی ضررشونم من باید جبران کنم چون مقصر منم.

-قضیه مدیر برنامه چی بود داشتی حرف میزدی؟

از جاش بلند شد و سمتم اومد.

-هیچی از یه طرف قرار داد و گم کردیم و از طرف دیگه مدیر برنامه ندارم فردا آبروم کاملاً میره

کنارم نشست، به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم: خب من مگه مدیربرنامت نیستم؟

-بیا این موضوع و ادامه ندیم.

-وا چرا؟ من فردا میام تو جلسه، اصلا مدیربرنامت نیستم کلا دوست دارم فردا کنار پدر بچم سر جلسه باشم به تو هم مربوط نیست اوکی؟

عمیق خیرم شد، وقتی دیدم حرکتی نمیکنه سر تکون دادم.

-چته؟ چرا خشکت زد؟

-دارم به این فکر میکنم تو اولین زنی هستی که زورم بهش نمیرسه.

نیشخند زدم و با بیخیالی شونه بالا انداختم.

-دیگه وقتی روانشناس کاترینا مورنو باشی همین میشه!

-عجب..حالا خانوم مورنو مدیربرنامه هم داشته باشم وقتی قرار دادی درکار نباشه به هر حال آبروی شرکت میره

چیزی نگفتم..واقعا ای کاش یه قرارداد قلبی میداشتیم.

از جام بلند شدم.

-میرم سری به دفتر روانشناسیم بزنم ژاویر، تو خونه باهم یه فکری میکنیم.

-میرسونمت

-لازم نیست ماشین دارم

-باشه پس مراقب باش

سر تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم، از انا هم خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون، وقتی داخل ماشین نشستم سیمکارت کاریمو تو گوشی گذاشتمو به سارا زنگ زدم.

-الوکاترینا؟

لبخند زدم.

-جونم

-نگو که داری میایی؟

-درست فهمیدی

جیغ خفه ای کشید و گفت: منتظرم..راستی سفارشیتون امروز زنگ زد وقت خواست...

-بهش بگو بیاد.

-اوکیه

خداحافظی کردم و راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم. از پله ها بالا رفتم و در دفتر قشنگمو باز کردم.  
وارد که شدم سارا رو دیدم، لبخند عمیقی زد و سمتم اومد.

محکم همو بغل کردیم.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود

از بغلش بیرون اومدم و با چشمای خیس گفتم: منم همینطور

-بیا بیا بشین

-بیا بریم تو اتاقم بشینیم.

-باشه

دستای لروزنمو بند دستگیره کردم و درو باز کردم.

-چند دقیقه دیگه میرسه

سر تکون دادم.

با دیدن اتاق تمیز و مرتب، میشد بگم کمی دلم باز شد. آخرین باری که اینجارو دیدم به لطف ژاویر خورد و خاک شیر شده بود..البته به لطف خودم.

وارد شدم..نگاهی به دیوار کردم..دقیق همونجایی که فشردم به دیوار.

پوفی کشیدم و سمت میزم رفتم. کیفم از دستم سر خورد.

هیچ وقت یادم نمیره چطور رو این میز پرت شدم و ژاویر پاهامو باز کرد و خودشو واردم کرد.

-کاترینا؟ خوبی عزیزم؟

از فکر و خیال در اومدم و به سارا نگاه کردم.

-چرا گریه میکنی؟

دستی به صورتم کشیدم که خیس بود. نفس عمیقی گرفتم و پشت میز نشستم.

-دلم زیادی برای اینجا تنگ شده بود.



-اخی عزیزم، تو این مدت واقعا دلم میگرفت اینجا نمیدیدمت.

-خیلی بهم لطف کردی سارا، با اینکه من نمیومدم میومدی به اینجا سر میزدی.

-خوبه میومدم، اون روز اومدم دیدم اتاقت داغون شده همه چی شکسته، ترسیدم نکنه بلایی سرت اومده باشه، بهت زنگ زدم گفتم به یکی بگم بیاد جمع جور کنه.

سرمو انداختم پایین.

-ولی کاترینا روی میز خون بود!

قلبم مچاله شد. حتی فرصت نشد خون بکارتمو از روی میز پاک کنم.

-هیچی نشده بود سارا، خودم دیوونه شدم همه جا رو بهم ریختم..دستم برید خورش همه جا ریخته بود.

نگران نگاهم کرد، میدونست دارم دروغ میگم چون من آدمی نبودم که همچین کاری کنم.

ولی درواقع کردم..ژاویر منو همچین آدمی کرد.

زنگ دفتر که به صدا در اومد سارا سریع از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و شقیقمو مالیدم. لعنت به این اتفاق.

تلفن زنگ خورد، بی حوصله برداشتم که تو گوشم صدای سارا پیچید.

-خانوم مورو اومدن بفرستمشون؟

-اره

و قطع کردم.

به ثانیه نرسید که در اتاق باز شد. با دیدن ثریا لبخند زدم و از کجام بلند شدم.

-خوش اومدی خانوم.

با خوشحالی سمتم اومد و دستشو دراز کرد.

محکم دستشو فشوردم که گفت: به به خانوم روانشناس بالاخره دیدیمتون.

چشمک زدم

-بشین

روکنایه نشست، ثریا یکی از بیمارام که حال روحیش بدجوری وخیم بود بود. و الان کاملاً سرپا شده اما برای اطمینان و درد و دل هر از چند باری وقت میگیره.

-این مدت کجا بودی غیبت زده بود؟

-درگیریه مسائلی، حالا بگو ببینم تو در چه حالی؟

آهی کشید و با خنده همیشگیش گفت: میخوایی درچه حالی باشم؟ همونجوری خوب و سرحال

دستامو به هم گره زدم.

-من آرزومه خوب و سرحال باشی دختر، حداقل اینجا دیگه نبینمت.

دوباره خندید.

-یعنی امکان نداره برای احوال پرسى اومده باشم؟

-خیر، احوال پرسى وقت گیرى نداره عزیزم!

سرشو تکون داد

-الحق که همه رو میشناسی.

پشت چشم نازک کردم.

-خب تعریف کن ببینم...

-چند روز پیش دعوای شدیدی تو خانواده پیش اومد و...

xxxxxx

از استرس دوباره ناخنمو بین دندونام گرفتم..صبح با فکری که به سرم زد سریع لباس پوشیدم و همراه ژاویر اومدیم شرکت .

نمیدونستم انجام دادنش درسته یا نه اما یه حسی به شدت منو به انجام دادنش اصرار میکرد!

-به چی فکر میکنی؟

با صدای ژاویر از فکر بیرون اومدم.

-هیچی

-قهوتو بخور پس

-دارم میخورم، ساعت چند میرسن؟

-بهشون گفتم جلسه هارو صبح برگزار میکنیم ولی بهونه آوردن که غروب باشه و خستن و میخوان استراحت کنن.

دستموزدم زیر چونم.

-عجب آدمای پررویی هستن! اون وقت بخاطر این موضوع آبروی اونا نمیره؟

-الکی همه چیو به هم ربط نده، راست میگن از آمریکا تا ایتالیا ساعت هشت صبح میرسن ما ده صبح جلسه بزاریم که نا ندارن.

سرمو با تاسف تکون دادم.

-اونوقت فکر نمیکنی نا نداشتنشون به نفع توعه؟ شاید تو خواب و بیداری نفهمن چی به چیه صحبت کنین تموم شه بره.

از جاش بلند شد.

-ای کاش همین قدر که ساده میگی باشه.

-نگفتی کی میان؟

-ساعت چهار

پوفی کشیدم و به در اشاره کردم.

-به عنوان مدیر برنامه باید ذهنمو آرام و متمرکز کنم برو بیرون بزار ریلکس کنم.

-آی آی آی، هنوز نیومده داره رئیسشو تهدید میکنه

دهن وا کردم چیزی بگم که دوباره گفت: باشه باشه دارم میرم.

از اتاق که بیرون رفت با استرس فندکو از تو کیفم در آوردم و آب دهنمو قورت دادم.

به ساعت نگاه کردم دو ساعت تا ساعت چهار مونده بود.

تو این دوساعت برگه هایی که لازم بود و آماده کردم و مثل مجرما هی اینور و اونور حرکت میکردم، نمیدونستم با چی خودمو آرام کنم. فکر اینکه موفق نشم داشت دیوونم میکرد، اگه موفق نشم خیلی بد میشه.

پشت میز نشستم با گوشیم ور رفتم، انقدر خودمو سرگرم کردم تا ساعت چهار شد و بلافاصله ژاویر وارد اتاقم شد.

-پاشو بریم.

آب دهنمو قورت دادم و بلند شدم.

-باشه تو برو منم میام.

-برای چی؟ باهم بریم بهتره

-دستشویی دارم مامانمم یه کار واجب داره پنج دقیقه هم طول نمیکشه برو من میام

سرشو تکون داد.

-اوکی پس پایین میبینمت.

چشمک زدم که رفت. سمت در رفتم و بستمش. هوف بلندی از موفقیت دروغم کشیدم و سمت میز رفتم.

میز و تا جایی که میشد به دیوار چسبوندم، کاناپه ها هم همینطور. هر چیزی که وسط اتاق بود رو اطراف چیدم. وقتی وسط خالی شد کاغذارو ریختم وسط و با فاصله از وسایل اطراف چیدمشون.

#ژاویر

وارد اتاق جلسه شدم، همشون نشسته بودن تا منو دیدن بلند شدن و با قیافه هایی مملو از غرور دست دادن.

خونسرد سر جام نشستم، با ناخنم رو میز ضرب گرفتم.  
اگه امروز بدون آبرو ریزی تموم شه کل شرکتو غذا میدم.

انا کنارم نشست و با استرس گفت: پس کاترینا چیشد؟

-میاد اونم.

-شروع نمیکنین؟ دارن بد نگامون میکنن

-باید کاترینا باشه مثل اینکه مدیربرنامه.

-آقای جاوید؟

با صدای یکی از نماینده های شرکت بایوژن نگاهمو بهش دادم.

-بله؟

-شروع نمیکنیم؟



-لحظه ای صبر کنید افراد من کامل نیستن

-مدیرنامتون این خانوم هستن؟

و به انا اشاره کرد..اخه به تو چه مردک.

دندونامو رو هم فشردم و گفتم: خیر، منتظر ایشون هستیم هنوز نیومدن.

با تاسف نگاهی انداخت و روشو سمت یکی دیگه کرد و مشغول پیچ پیچ شد.

پاهام مدام رو حالت وپیره بود. اخه کجا موندی کاترینا؟

-اقای جاوید بنظرم خودتون بلند شین یه کاری کنین داره آبرومون میره.

-امروز روز آبرو رفتنه انا

و از جام بلند شدم و سمت پرده نمایش رفتم و به انا اشاره کردم پلی کنه.

عکس انبار و کالاهای مشترکمون اومد.

-طی این چند ماهی که بدون هیچ قراردادی دارو هارو مشترک کردیم، از این شراکت نود درصد سود بردیم.

همشون چشماشون درشت شد.

خیلی دوست داشتم نیشخند بزنم، آمریکاییای احمق.

-اینجوری خیلی عالیه..پس امضای پایانی قرار داد هم بزنیم تموم شه.

چیزی نگفتم..وقتی دید سکوت کردم با تعجب گفت: قرار داد کجاست؟ میشه ببینم؟

لعنتی..

تا اومدم دهن وا کنم چیزی بگم آنا زودتر گفت: بله ولی دست مدیرنامه آقای جاوید هست که چند دقیقه دیگه میارن.

با نگاه متشکر به انا نگاه کردم، با چشمک جوابمو داد.

-خب..تو این نود درصد سود ده درصدش سرمایه گذاری تو این شرکت هست که...

یهو با صدای آژیر آتش سوزی و جیغ داد از بیرون حرفمو خوردم.

نماینده ها سریع بلند شدن و با ترس گفتن: آتش؟

آنا چشماش درشت بود و به بقیه نگاه میکرد. منم سرپا خشکم زده بود.

تا اینکه آنا سریع بلند شد و داد زد

-ساختمونو خالی کنین

نماینده ها هراسون بلند شدن و سمت در رفتن، تا خواستن درو باز کنن یکی از اون طرف درو باز کرد و با وحشت گفت: هرچی سریع تر ساختمونو خالی کنین، آتش سوزی از طبقه بیستمه الان آتشنشان میاد

وقتی که گفت طبقه بیستم دیگه چیزی نفهمیدم، همه چی رو سرم خراب شد..

گفت آتش سوزی از بیستمه پس...

پس یعنی..

همشونو کنار زدم و وارد راه رو شدم، همه ترسیده میدویدن و فکر فرار بودن..تنها من بودم که فکرم یاد یکی دیگه بود!

-آقای جاوید کجا میرین؟

با نفس نفس یهو وایسادم..برگشتمو به انا نگاه کردم، رنگش پریده بود.

-انا کاترینا..کاترینا طبقه بیستم موند

-خطرناکه میخواین برین طبقه بستم؟ شاید فرار کرده رفته پایین ترین بالا خطرناکه.

نمیفهمید..

اون از حال الان من هیچی نمیفهمید.

دیگه واینستادم به توصیه هاش گوش کنم به هر جون کندن بود از داخل جمعیت خودمو به آسانسور رسوندم، وقتی چراغ خاموش آسانسورو دیدم سمت پله های اضطراری رفتم.

ذهنم به سمت چیزای بد میرفت و دلم پر میزد برای کاترینا ی سرحال و سالم.

خدا خدا می کردم تو اتاقش نباشه.

وقتی ده طبقه رو بالا اومدم دیگه نفس و جونی برام نمونده بود..در باز بود و سالن بوی سوختگی میداد.

سریع وارد شدم، به ظاهر همه جا در امن و امان بود. سمت اتاق کاترینا رفتم.

داد زدم

-کاترینا؟ کاترینا اینجا؟

هیچ صدایی نیومد.. کمی امیدوار شدم که فرار کرده اما با دیدن در اتاقش که نور زردی بهش میخورد چشمام درشت شد و منبع آتش سوزی و دیدم.

با هل خودمو به در رسوندم و همزمان که در و وا کردم داد زدم: کاترینا؟

#کاترینا

آخرین برگه ای که دستم بود و انداختم تو آتیش که با داد یهویی ژاویر جیغ منم هوا رفت و ترسیده چند قدم عقب رفتم.

چشماش درشت بود و با نگرانی نگام میکرد.

دستم رو قلبم گذاشتم و حرصی گفتم: بچم افتاد این چه وضعه اومدنه دلم ریخت.

هیچی نمیگفت و تنها نگاهم میکرد، در آخر نگاهشو به کاغذای آتیش گرفته ی روی زمین داد و دستشو بند در کرد.

انگار شل شده بود. سریع سمتش رفتم و از بازوش گرفتم.

-خوبی ژاویر؟ چت شد یه...-

با پاشیده شدن آب رو سرمون نفسم حبس شد و حرفم فراموشم شد.

سنسور اعلام حریق فعال شده بود.

وقتی هردو موش آب کشیده شدیم نگاهمونو به هم دادیم.

لبمو گزیدم، از نوک دماغش قطره ی آب میچکید.

قبل اینکه عصبی بشه گفتم: واقعا معذرت میخوام بخدا قصد بدی نداشتم میخواستم کمکت کنم وقتی دیدم انقدر بخاطر قرارداد آشفته ای هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید که کمک کنم، امروز صبح که پاشدم با فکر آتیش سوزی میتونستیم بهونه کنیم که قرار داد سوخته وقتی آتیش سوزی پیش بیاد و مدارک از بین بره یه امر طبیعی بوده و دو طرف باید دوباره قرارداد ببندن من فقط خواستم کمک کنم راه دیگه ای نداشتم گفتم با چهارتا کاغذ و آتیش یه آتیشسوزی راه بندازم تا قضیه ضایع نباشه فقط همین من واقعا متاسفم شاید الان از دستم عصبی باشی ولی من...

حرفم تموم نشده بود که نفسم حبس شد و زمان وایساد..چشمام درشت شد.

به مسیح قسم به چشم دیدم حتی قطره های آب هم تو هوا بی حرکت موندن.

تنها جسم متحرک توی اتاق ژاویر بود که با اشتیاق از لبام کام میگرفت.

چشمامو بستم و با عطش فراوارن همراهیش کردم.

دستشو پشت گردنم انداخت و به خودش فشردم، بدون حتی یه لحظه مکث همو میبوسیدیم. حس میکردم لبام بیحس شده .

بوسیدنش از یک دقیقه هم بیشتر شده بود و ول نمیکرد، انگار متوجه وضعیت نبود، فشاری به سینش آوردم که بالاخره با نفس نفس از هم جدا شدیم و به چشم های هم خیره شدیم.

مردمک چشماش میلرزید.

آروم لب زدم: ژاویر!

چشماشو بست و انگشتشو رو لبم گذاشت.

-هیسس...هیچی نگو

چیزی نگم؟ برای چی چیزی نگم؟

چرا منو بوسید؟ چرا همچین کاری کرد؟

دوباره به چشمام خیره شد.

-خیس شدی

مزخرف ترین جمله بعد یه بوسه احساسی خیس شدی میتونست باشه..خیس شدم؟ خب که چی توام خیس شدی، بهم بگو چرا بوسم کردی جواب اینو بده بجای خیس شدن.

-توام خیس شدی

هرچی سرت بیاد حفته کاترینا، همین الان داشتی میگفتی مزخرف ترین جملس، حالا خودتم ادامش میدی؟

اخم کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم.

-کاغذ سوخته ها خاموش شدن بهتره بریم بیرون.

هنوز به چشمام خیره بود.

وقتی دیدم کاری نمیکنه بشکنی جلوی چشماش زدم و گفتم: نریم بیرون؟ نماینده های شرکت بایوژن معلوم نیست در چه حالین.

با مکث نگاهشو ازم گرفت و به کاغذا داد.

-نگفتی یهو یه بلایی سر خودت بیاد؟

شونه بالا انداختم و به دیوار تکیه دادم.

-چه بلایی؟ با دوتا دونه سوزوندن کاغذ اتفاقی نمیوفته، قبل اینکه آتیشو روشن کنم زنگ خطرو زدم و وقتی همه جا شلوغ شد اومدم تو اتاق دونه دونه کاغذارو سوزوندم.



-چی بگم اخه..

تکیمو از رو دیوار برداشتم و جلوش وایسادم.

-چیزی نگو فقط تشکر کن.

یه ابروشو انداخت بالا.

-تشکر؟

-پس چی؟ مثل اینکه همه چیو به من مدیونیا.

-حالا بزار ببینیم ته ماجرا به نفعم تموم میشه یا نه بعد از خود متشکر باش.

پشت چشمی نازک کردم از بازوش گرفتم.

-اگه یکم سلیطه بازی از خودت نشون بدی به نفعت تموم میشه.

چشماش درشت شد که با خنده از اتاق کشیدمش بیرون.

آسانسور روشن بود. واردش شدیم و دکمه همکفوزدم.

-لایین؟

-احتمالا

دیگه چیزی نگفتم، وقتی آسانسور داشت به لابی میرسید چشمامو بستم و به ژاویر گفتم: منو بگیر

و خودمو شل کردم و تو بغلش انداختم..ژاویر سریع از کمرم گرفتو ترسیده اسممو صدا زد.

در آسانسور که باز شد ژاویر یه دستشو زیر زانوهام و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد و از آسانسور بیرون اومد.

صدای هیاهوی جمعیتو میشنیدم.

به ثانیه نرسید که صداها نزدیک تر شدن.

-اوه مای گاددد..کاترینا؟ کاترینا چشمتو وا کن.

آنا بود. بعد چند دقیقه رویه جایی مثل کاناپه فرود اومدم.

-کاترینا جان؟ صدامو میشنوی؟

ژاویر بود، این خنگول چرا فکر میکنه حالم بد شده؟

-شت فکر کنم ترسیده

-نه حتما تو آتیش بوده سرتا پاشو بین خیسه

با حرفای جمعیت بهتر بود چشمامو باز کنم .

قبل اینکه چشمامو باز کنم چند قطره آب رو صورتم ریخته شد که ناخوداگاه صورتم مچاله شد.

آروم چشمامو باز کردم.

اولین نفر ژاویرو دیدم. و بعد آنا و چند تا از کارمندای شرکت، نماینده ها هم احتمالا بودن.

-خوبی کاترینا؟

چشمامو به ژاویر دوختم. یهو مثل بغض کرده ها زدم زیر گریه و خودمو تو بغلش انداختم.

ژاویر خشکش زد، از بس خنگول بود.

خوبه بهش گفتم سلیطه بازی دربیاره.

-وایی ژاویر از ترس سخته کردم، داشتم میمردم ممنون نجاتم دادی!

و چشمای مثلاً خیسمو بهش دوختم، با چشمای درشت خیرم بود.

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که چهرش رفت تو هم.

-وایی ژاویر برگه هایی که داشتم میاوردم تو جلسه همش سوخت بدبخت شدیم.

-چی؟ یعنی قرار داد سوخته؟

همه سمت یکی از نماینده ها که اینو گفت نگاه کردیم.

انگار تازه ژاویر به خودش اومد چون سرمو محکم بغل کرد و بوسید.

رو به نماینده گفت: حالا سوخته باشه! زن من جونش تو خطر بود شما نگران یه تیکه کاغذی؟

تا کلمه ی زن منو گفت آنها هین خفه ای کشید. منو نماینده هم چشمامون درشت شد.

-یعنی ایشون همسرتون هستن؟

ژاویر با عصبانیت سر تکون داد.

رنگ نماینده ی عوض شد و سریع گفت: شت ام سو ساری من نمیدونستم ایشون همسرتون هستن.

ژاویر عصبانی تر گفت: اصلا هم سرم نباشن، بالاخره انسان که هستن، وقتی جانشون تو خطر افتاده قطعاً نباید یه تیکه کاغذ قرار داد تو اولویت قرار داشته باشه!

نماینده سرشو انداخت پایین و عذر خواهی کرد.

یکی از نماینده ها وقتی دید اوضاع خسته اومد جلو و گفت: بله شما درست میگین، قرار داد هم تو امر طبیعی از بین رفته و مشکلی نیست میتونیم یه قرار داد دیگه تنظیم کنیم.

کیلو کیلو قند بود که تو دلم آب میشد، حس خوبی بود نقشم با موفقیت تموم شده.

-حالا که قرار داد هم از بین رفته بیخیال این شراکت بشیم، من دیگه حاضر نیستم با شرکت بایوژن کار کنم.

همه چشماشون درشت شد، بخصوص من!

چی میشنیدم؟ حاضر نیست؟ مگه دست خودش؟ من این همه سناریو ریختم و نقشه های خطری پیاده کردم حالا آقا طاقچه بالا میزاره!

نماینده ها هل شده یه قدم به ژاویر نزدیک شدن.

-نزدیک نشین لطفا، یکم اینجارو خلوت کنین خانومم نترسه.

جون بابا، چه خوشگل خانومم خانومم میکنه!

فهمیدم میخواد از دست نماینده ها در بره برای همین دستمو دور گردنش حلقه کردم و با چشمای بی رمق و بیحال گفتم: منو ببر ژاویر خستم.

بدون اینکه کسی بفهمه چشمکی بهم زد و دوباره بغلم کرد.

قبل اینکه لابی و ترک کنیم ژاویر به آنا گفت: خودت همه چیو درست کن، فردا پیام شرکت همه جا مرتب باشه من امروز میرم نماینده ها هم رد کن برن اگه اصرار کردن بگو برای فردا یه جلسه سعی میکنم راه بندازم.

-ولی آقای جاوید..

-ولی نداره مگه حال کاترینارو نمیبینی؟ الان ما بخاطر بی احترامی که کردن باید طلبکار و خشمگین باشیم، بهشون بگو امروز جلسه ای برگذار نمیشه مطمئن هر مردی وقتی میبینه زنش حالش بده و جوشش در خطر بوده نمیداد به جلسه ای که داشته ادامه بده!

آنا گیج و منگ سر تکون داد.

ژاویر دیگه چیزی نگفت و به سمت پارکینگ رفت، وقتی وارد پارکینگ شدیم بهش گفتم: بزارم زمین دیگه بازی تموم شد.

به اطراف نگاهی انداخت و بعد مطمئن شدن گذاشتم زمین.

دستی به لباسام کشیدم و گفتم: اونجا داشتی چه غلطی میکردی؟ من این همه فسفور نسوزوندم که تو تهش بخوایی شراکتو بهم بزنی اقا.

چشم غره ای بهم رفت و دزدگیر ماشینو زد

-فعلا بشین هنوز بخاطر کاری که کردی ادبت نکردم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و در جلورو باز کردم.

وقتی نشستم گفتم: منم بخاطر کاری که بالا کردی ازت جوابی نگرفتم!

اخماشو کشید تو همو ماشین و روشن کرد.

تا رسیدن به خونه کلی از شراکت با شرکت بایوژن حرف زدیم. ژاویر میگفت وقتی بایوژن میبینی با شراکتمون نود درصد سود کردیم با اینکه من پششون بزخم اونا انقدری حریص هستن که بخوان به دستو پای من بیوفتن.

منم گفتم تو کلا آدمی هستی که با اینکه گند میزنی باز هم تهش یه کاری میکنی همه چی به نفع خودت تموم شه و یکی خواهشتو بکنه.

اینو که ازم شنید پوزخند زد و شونشو بالا انداخت.

-شاید یکی از خصلتاتم باشه.

آه بی صدایی کشیدم و رومو سمت خیابون کردم..هه خصلت !  
دیوونه شدن من فقط بخاطر همین خصلتاته.

xxx

نگاهمو از آینه اسانسور گرفتمو به ژاویر دادم.  
اخماش تو هم بود.

-دلیل آتش سوزی و من باید بگم.

-بگو شمع چی..

پریدم وسط حرفش: خودم میدونم چی بگم.

پوفی کشید و صورتشو مالید.

عصبی بود و استرس داشت، میفهمیدمش.

آسانسور که وایساد ژاویر قدمی سمت خروجی گذاشت که بی طاقت سوالی که از دیروز تو سرم  
رژه میرفتو پرسیدم.

-ژاویر تو واقعا گی هستی؟



خشکش زد.. آروم سمتم برگشت و متعجب گفت: چرا همچین سوالی پرسیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و با بغض سرمو انداختم پایین.

-نکنه بخاطر بوسیدن دیروز همچین سوالی کردی؟

نمیتونستم بیشتر از این خودمو کوچیک کنم. سر بلند کردم و بهش نزدیک شدم.

از بازوش گرفتم و با لبخند گفتم: بیخیال مهم نیست بریم که امروز سرنوشت آبروی شرکت مشخص میشه.

هر دو از اسانسور بیرون اومدیم و سمت اتاق جلسات رفتیم. قلبم تند میزد و خودمو مدام فوش میدادم.

وارد که شدیم همه از جاشون بلند شدن.

بعد احوال پرسى و اظهار تاسف بخاطر اتفاق دیروز، سر موضوع اصلی رسیدیم.

-آقای جاوید منو همکار هام تصمیم گرفتیم قرار داد ایتالیایی ببندیم که شما هم دلخوری دیروز رو فراموش کنین هم از شراکت راضی باشین.

چشمام درشت شد!

این عالی بود، مثل یه معجزه...قرار داد ایتالیایی مبنی بر قوانین ایتالیا میشد و این خیلی به نفع ما بود، دیگه لازم نبود قرار داد بین المللی تنظیم کنیم.

ژاویر تک سرفه ای کرد و گفت: ولی من تصمیم گرفتم شراکتمونو ادامه ندیم.

اینو که گفت همه نماینده ها آشفته شدن..امیدوار بودم که جزو نقشش باشه، چون اگه واقعا نخواد قبول کنه بریم خونه میکنمش.

-از کجا معلوم شما از دستی قرار داد رو نسوزونده باشین؟ حالا هم همین بهونه ای باشه برای ادامه ندادن شراکت!

این حرفو همون نماینده ای که دیروز با ژاویر بحث کرد زد..معلومه از همه سمج تر همینه.

ژاویر بلافاصله عصبی رو کرد و به همشون گفت: یعنی میگین دارم دروغ میگم؟

-نه نه همکارم قصد بی احترامی نداشت فقط دلیل آتش سوزی و هممون کنجکاو شدیم.

ژاویر با سگرمه های تو همش روشو کرد به من.

وقتی دیدم همشون به من خیره شدن لبخند زوری زدم و گلومو صاف کردم.

-خب..خب میدونین چیه، قبل جلسه به ژاویر گفتم زودتر بیاد پیش شما من یه سیگار بکشم بعد میام..چند روزی بود که فندکم خراب شده بود و بزور سیگارو روشن میکرد تا اینکه دیروز

موقع فندک زدن یهو شعله گرفت و انگشتم سوخت منم فندکو ول کردم و افتاد رو کاغذایی که رو میزم بود و اینجوری شد که آتیش گر گرفت.

و ناراحت سرمو انداختم پایین.

ژاویر دستم و گرفت و بوسه زد.

-عیبی نداره عزیزم از دیشبه داری خودتو اذیت میکنی بهت گفتم که مشکلی نیست.

نگاهمو به نگاه عاشقانه ژاویر دوختم..انقدر خوب بازی میکرد که آدم نمیدونست تو واقعیه یا خیال.

فقط میدونستم همه ی اینا بعد ها برام یه حسرت بزرگ میشد!

xxxxxx

یک هفته ای از روز آتش سوزی ساختگی میگذشت..انقدر با ژاویر حرف زدم که بالاخره راضی شد و دوباره قراردادو بست.

همه نماینده ها بخاطر ازدواج منو ژاویر تبریک گفتن..تو این مدت انقدر همه به دروغمون باور کردن که خودمونم داره کم کم باورمون میشه.

این مسئله انقدری برامون عجیب شده بود که یک بار هم درباره اش باهم حرف نزدیم که بدونیم بعد این دروغ یهویی قراره چیکار کنیم.

همه همسر شدنمونو باور کرده بودن بغیر از آنا، چون یک بارم یه تبریک یا سوال هم نپرسید.

هر سری هم پیشش میرم مثل همیشه عادی باهام برخورد میکنه.

دیگه دربارہ ی اون بوسه چیزی از ژاویر نپرسیدم... فقط منتظر یه توبیخ برای آتیش سوزی از طرف ژاویر بودم تا منم بخاطر بوسه ای که زد بهش حمله کنم اما انگار از آماده باش بودنم بو برده بود چون دیگه بحثشو وسط نکشید و منم چیزی نگفتم.

امروز حال نداشتم برم سرکار.. ترجیح دادم تو خونه استراحت کنم. باید یه وقت از روژا برای چکاپ بچه میگرفتم.

غلطی زدم و به شکم خوابیدم .

خونه سوت و کور بود، ماریو و بلا مدرسه بودن و ژاویر هم شرکت.

امروز خیلی کسل بودم و حوصله ی هیچیو نداشتم.

انقدر بی حوصله بودم که مدام اتفاقات اخیرو مرور میکردم. بیشتر یه تیکه رو مخم بود اونم حرف ژاویر بود که میگفت تو بهش فکر نکن من خودم یه راه حلی برای نگرانی هات پیدا میکنم.

یه هفته گذشته و هنوز راه حلی پیشنهاد نداده!

پس کی به راه حل میرسه؟ اصلا چه راه حلی؟

مشکل من ازدواجمونه..دوست داشتم مثل انسان های عادی بتونم باهاش با عشق ازدواج کنم و تا آخر عمرمون با بچمون خوشبخت بشیم اما گی بودنش همه چیو خراب کرد، چه راه حلی برای گی بودنش میتونه داشته باشه؟

اصلا گی هم نباشه بعد اون همه بلایی که سرم آورده هنوزم میتونم فکر ازدواج باهاشو به سر داشته باشم؟ اخه چقدر یه ادم میتونه احمق باشه!

پوفی کشیدم و طاق باز خیره شدم به سقف.

-خدایا خودت نجاتم بده

-کاترینا؟

چشمام درشت شد..

-کجایی بچ؟

درست میشنیدم!!!

-مردی جواب نمیدی؟

نه درست میشنوم، فاکینگ گاد..این اینجا دوباره چیکار میکنه؟ خدایا خسته شدم، این بار پنجمین روزیه که تو این هفته به دیدنم میاد.

با حرص مشتی رو هوا پرت کردم و از جام بلند شدم .

در اتاقو باز کردم و داد زدم: برو تو پذیرایی بشین الان میام.

بعد اینکه صورتمو شستم از اتاق بیرون رفتم.

وارد پذیرایی که شدم دیدمش، داشت موز میخورد.

چشم غره ای بهش رفتم.

تا چشمش به من افتاد چشمکی بهم زد و گفت: بچم در چه حاله؟

کنارش نشستم و شاکی گفتم: کاتی چند بار گفتم انقدر یهویی نیا؟ خبره پنج روز پشت هم داری میایی بهم سر بزنی.

پشت چشم نازک کرد و گاز بزرگی به موزش زد.

-کی گفته میام به تو سر بزنی؟ اوادم حال بچمو پرسم.

حرصی جیغ خفه ای کشیدم و محکم زدم رو بازوش.

-صد بار گفتم بچم بچم نکن.

-منم صد بار گفتم بعد دنیا اومدن بچه مگه نمیخواپی بری؟ خب میشه بچه ی منو ژاویر دیگه.  
باید عادت کنی.

آب دهنمو قورت دادم و مثل همیشه بدون هیچ جوابی سرمو انداختم پایین.

-حالا ناراحت نشو، بجاش چند تا خوراکی بیار بخوریم حرف دارم باهات.

لبمو ورچیدم و به چشماش نگاه کردم.

صورتشو تو هم کرد و گفت: اونجوری نکن که دلم نمیسوزه ها..

انقدر خیره نگاهش کردم که تیکه موزی که دستش بود و رو ظرف انداخت و غر زد: کوفتم کردی..این ژاویر عوضی چطور از پس نگاهای تو برمیاد؟

نیشخندی زدم و با خنده به گوشیش اشاره کردم.

همونطور که گوشیشو میگرفت گفت: ژاویر بفهمه اینبار دیگه کلمو میکنه.

شونه بالا انداختم و پیروزمندانه به پشتی مبل تکیه دادم.

-اگه تو چیزی نگي از کجا میخواد بفهمه؟

با تاسف سرشو تگون داد و شماره رو گرفت.

-اون بچ هم نگاهای تورو داره ادم نمیتونه ازش چیزی و مخفی کنه.

تا خواستم چیزی بگم شروع کرد با گوشی صحبت کردن..بعد اینکه دوتا ساندویچ پشمک سفارش داد با آرامش چند تا پلک زدم.

کاتی گوشو قطع کرد و با خنده گفت: خیلی قیافت شیرین میشه دختر.

-دیگه ما اینیم.

-خب اینم از سفارشت، این بار چهارمه که داریم سفارش میدیم..دیروز ژاویر وقتی فهمید خیلی عصبی شد

-میدونم، ولی خب هوسه دیگه چیکار کنم دست خودم نیست.

-اها اونوقت فقط منو میبینی هوس پشمک میکنی؟

تو دلم خندیدم و سر تگون دادم.

-دقیقا اخیه شبیه پشمکم هستی



چشم غره که رفت نتونستم خندمو نگه دارمو بلند خندیدم. از وقتی کاتی لو داده پدرش مغازه ی دونات فروشی و شیرینی های نونی داره و ساندویچ پشمک هم درست میکنن دیگه کارش شده بود هر روز ساندویچ پشمک آوردن.

پشمک و پهن میکردن و روش کلی نوتلا و ژله و پاستیل به همراه بیسکویت و مارشمالو و بستنی، اسمارتیس و تزئینات میریختن و لول میکردن. فوق العاده خوشمزه بود.

تو این پنج روزی که کاتی میومد بهم سر میزد کارش شده بود هر روز آوردن پشمک..تا اینکه دیروز ژاویر دعواش کرد و گفت برام ضرر داره.

ولی کو گوش شنوا!

-کاترینا درباره مسئله ازدواجت با ژاویر...

با یاد آوری این دروغ که زبان زد همه شده سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: کاتی باور کن همه چی یهوپی شد اونقدری یهوپی که تو این یه هفته منو ژاویر اصلا دربارش حرف نزدیم.



-وایسا ببین چی میگم بعد توجیح کن.

-نه تو ببین من چی میگم، ژاویر هنوزم دوستت داره فکر نکن بخاطر این بچه و وجود من تو این خونه حسش نسبت به تو تغییر کرده.

چشماش درشت شد.

-کاترینا بس کن اصلا حرف من این نیست.

سکوت کردم..

ادامه داد: میخواستم بگم قضیه ازدواج تو با ژاویر به گوش بابای ژاویرم رسیده و میخواد تورو ببینه.

نفسم حبس شد..بزور آب دهنمو قورت دادم.

بعد اینکه قرار دادمونو با پدر ژاویر بهم زدم بیش از پنجاه بار تا الان بهم زنگ زده و من جواب ندادم. حالا برم پیشش چی بگم؟ بگم من از پسر حاملم؟

با بیچارگی دستمو رو سرم گذاشتمو چشمامو بستم.

-چیشد؟ خوبی؟

-بدبخت شدم کاتی.

-چرا دختر؟ چیشده مگه؟ حقشه عروسشو ببینه

بلافاصله چشمامو درشت کردم و جیغ زدم.

-عروس عن؟ چی میگی تو؟ علاوه بر اینکه عروسش نیستم تازه همه نقشه هاشم بهم زدم و یهو همکاریمو قطع کردم...این پدر ژاویر بود که گفت پسرم اوضاع روحیش وخیمه باید تحت نظر روانشناس باشه...حالا من همکاری که نکردم هیچ، از پسرش حامله هم هستم. همینجوری روزی چند بار زنگ و پیام میده و تهدیدم میکنه اونوقت برم پیشش چی بگم؟ زنده نمیزاره.

چشماش درشت شد.

-تهدیدت میکنه؟ یعنی چی؟

-بله..تهدید میکنه..میگه اگه ژاویر همه چیو فهمیده باشه میاد سراغم، اوایل تهدید نمیکرد فقط پیام میداد که گوشو بردار و جوابمو بده...ولی این آخریا دیگه تهدیدم میکنه، مگه نمیبینی دفتر رفتنم تق و لق داره؟ خیال ژاویرم خوشه که بخاطر بچه کسل شدم و دل به کار نمیدم.

عصبی پاشو تکون داد.

-اینارو الان باید بگی؟

-من خودمم تازه فهمیدم، سیمکارت کاریمو از گوشیم در آورده بودم و تازه تو گوشیم گذاشتم.

چونشو خاروند و اخمو گفت: اینجوری که خیلی بده..ژاویر میدونه؟

-معلومه که نه، توام چون الان گفتم باباش میخواد منو ببینه بهت گفتم وگرنه نمیخواستم کسی خبردار بشه.

-دیوونه ای دختر؟ آگه یه روز خفتت کنن بیرنت منو ژاویر تو کدوم گوری دنبالت بگردیم؟

دلم هری ریخت..با بهت نگاهش کردم که سریع گفت: مثال زدم چرا رنگت پرید، به پدر ژاویر نمیخوره همچین کارایی کنه، اصلا ازش بعیده بیاد پیش تو بگه بچم دیوونست بیا خوبش کن.

چشم غره رفتم.

-مگه بهم گفته بچم دیوونست؟

-وقتی میگه از نظر روحی اوضاعش وخیمه یعنی دیوونست.

-آدمی که به یه دختر تجاوز کنه دیوونه نیست؟

حرف تو دهن کاتی موند و جاخورده نگاهم کرد..

-تو هنوز بخاطر کارش ناراحتی!

پوزخند زدم و نگاهمو گرفتم.

-با خودم میگم ناراحت نیستم و دیگه فراموش کردم ولی بعضی اوقات مثل الان ناخودآگاه دهنم تیکه میندازه.

-خودتو گول میزنی که ناراحت نیستی، شاید...شاید آگه با ژاویر سکس داشته باشی نگاهت به این قضیه عوض شه.

بهت زده نگاهش کردم.

-چیه اینجوری نگام میکنی؟

یعنی چی!

متعجب گفتم: وقتی ژاویر گی چطوری باهاش سکس کنم؟

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر دستی به پشت گردنش کشید و گفت: نمیدونم، درسته ژاویر دوست دارم و از خیانتش زجر میکشم ولی خب...بیشتر از کاری که با تو کرد ناراحت شدم کترینا..آگه فکر میکنی هر چیزی به رابطتون یا حال روحیت کمک میکنه انجام بدین من مشکلی ندارم.

با بغض لبمو به دندون گرفتم. بلند شدم و سمتش رفتم.

با تعجب نگاهم کرد که خودمو رو پاهاش انداختمو محکم بغلش کردم.

-هیچ وقت یادم نمیره تو اوج بدبختیم ازم دفاع کردی.

چند لحظه چیزی نگفت، تا اینکه اونم دستاشو دورم حلقه کرد.

-نگاش کن تروخدا..دختر باز بخاطر هورمونات احساساتی شدی.

فین فینی کردم و از بغلش در اومدم.

-نامرد

خنده ای کرد و اشکامو پاک کرد.

-میدونم برات سخته، میتونم یجورایی درکت کنم چون یه خواهر داشتم درست مثل تو، بهش تجاوز شد و شب و روز ذره ذره آب شدنشو به چشم دیدم. در آخرم دیوونه شد و خودکشی کرد، تنها فرقی که با تو داشت این بود که خواهرم متجاوزش فرار کرد و تنهاس گذاشت اما تو متجاوزت کنارته و قراره بچتونو بدنیا بیارین.

ناباور دستمو رو دهنم گذاشتم.

-گریه کنی زنگ میزنم سفارشو کنسل کننا..

چونم لرزید..هر لحظه بغضم بیشتر میشد و در نهایت نتونستم خودمو نگه دارموزدم زیرگریه.

با حرص دوباره بغلم کرد و دستی رو موهام کشید.

-ای خدا اینم که اشکش منتظر اخ گفته..

هق هق کردم.

درمونده گفتم: بسه کاترینا من غلط کردم خوبه؟

فین فین کردم و با صدای گرفته گفتم: سفارشو کنسل کنی میکشمت.

بلند خندید و محکم به خودش فشارم داد.

-عاشقتم کاترینا

-چشمم روشن به همین راحتی خیانت کردی؟

با صدای ژاویر من و کاتی به در ورودی نگاه کردیم..ژاویر با ابروهای بالا رفته سمتمون اومد.

-به سلام به عشقم خسته نباشی

-فاک تو خستگی، من میرم جون میکنم تو داخل خونه ی خودم بهم خیانت میکنی؟

کاتی خندید.

-بابا داشت گریه میکرد گفتم عاشقشم دلش نشکنه..

ژاویر که تازه متوجه قیافه ی من شده بود اخماشو کرد تو هم.

-چیشده؟

نفسمو بیرون دادم و از رو پای کاتی بلند شدم.

-سلام، خسته نباشی

-گفتم چیشده؟ چرا صورتت سرخه؟ این اشکا برای چیه؟

-هیچی بابا دوباره هورموناش بهم ریخته.

با حرص به کاتی نگاه کردم که دستاشو بالا گرفت.

-اصلا من لال میشم.



-از دست من گریه کردی؟

خیره نگاهش کردم، پس هنوزم اون قضیه واسش مهمه!

گفتم: هیچی نشده جریان خواهرشو تعریف کرد.

با یه دستش از بازوم گرفت و کشیدم بغلش.

-مگه من به تو نگفتم مامان بچمو اذیت نکن؟

لبخند رو لبم نقش بست. کاتی دست به کمر بلند شد و گفت: اع اع اع، یکی اینو ببینه..دختررو بغلش کردی اونوقت طلبکارم هستی؟

خسته از این جر و بحث های همیشگی از بغل ژاویر بیرون اومدم و دلخور گفتم: وقتی میبینی کاتی ناراحت میشه اینجوری نکن.

هر دوشون سکوت کردن..ژاویر دوباره سمت خودش کشیدم و گفتم: قیافشو نگاه کن، غلط میکنه ناراحت بشه چی از بغل کردن مامان بچم مهم تره؟

و رو کرد به کاتی و چشمک زد.

-مگه نه کاتی؟

-آره آره راحت باشین اینجا ایتالایاس خیانت کردن جلوی طرف عادیه.

ریز خندیدم..ژاویر فوشی زیر لب به کاتی داد.

-حالا که اینطوره بیاین منم شمارو بغل کنم.

و از پشت هر دومونو بغل کرد و فشرد..سرمو بالا گرفتم و به چونه جذاب ژاویر خیره شدم.  
نگاهشو بهم داد و سوالی سر تکون داد.

تو دلم آهی کشیدم، اوضاع درست شبیه قبل این اتفاقات شده، انگار نه انگار که ژاویر چه  
بلاهایی سرم آورده. این خوب بود یا بد؟

و اینکه من دارم به این وضع عادت میکنم بد بود یا خوب؟

-خب اگه نگاهاتون تموم شده خواستم بگم بغل منم تموم شده شماهم از هم فاصله بگیرین  
کترینارو لازمش دارم.

نگاهمو از ژاویر گرفتم و به کاتی دادم.

-چیکارم داری؟

چشم غره ای بهم رفت و حرصی گفت: حالا تو بیا بهت میگم.

ژاویر خواست چیزی بگه که کاتی سریع گفت: مسئله زنونس زشته تو بدونی

ژاویر چشماش درشت شد..منم خندم گرفت.

-فکر نمیکنی برای مسائل زنونه خیلی مردی؟

کاتی دستمو گرفت و نوچی کرد.

همونطور ژاویر حاج و واج افتاده رو تنها گذاشتیم و سمت آشپزخونه رفتیم.

-کاترینا من تو رو میکشم الان ژاویر اومده خونه اگه سفارش برسه چه غلطی بکنم؟ اینبار منو میکشه.

-وایی راست میگی حواسم نبود.

-اخ همیشه منو میندازی تو دردسر

لبامو ورچیدم که دستشو گذاشت رو صورتم.

-دیگه قیافتو اینجوری مظلوم نکن که خودم اولین نفر میکشمت.

دستشو از رو صورتم برداشتم.

-نگران نباش وقتی سفارش رسید سرشو گرم میکنم میبرمش اتاق تا تو وسایلو بزاری تو یخچال،  
من بعدن میخورم.

-دوتا گرفتم یکیش واسه خودمه

چشمامو تو حدقه چرخوندم

-ایش باشه یکیشو حالا وردار یه جا دیگه قایم کن.

چشم غره ای بهم رفت و سرشو تکون داد.

-زیادی مشکوک میزنین

با صدای ژاویر از پشت سر، منو کاتی از ترس هین بلندی کشیدیم.

دستم رو شکم تخته گذاشتم و گفتم: ترسوندیم بچم افتاد..

-منو با بچه تحریک نکن کاترینا

-وا راست میگه دیگه منم ترسیدم مگه نمیبینی دونفره داریم حرف میزنیم یهو میایی قاطی میشی؟

ژاویر دستشو به کمرش زد.

-بدهکارم شدم پس

منو کاتی همزمان سر تکون دادیم.

ژاویر چشماشو ریز کرد و گفت: دوباره پشمک سفارش دادین؟

منو کاتی نگاهی به هم کردیمو به علامت نه سر بالا انداختیم.

-مطمئن؟

همزمان منو کاتی سر تکون دادیم.

-باشه پس من پشمکی تو خونه ببینم هر دوتونو میکشم.

آب دهنمو قورت دادم و دست ژاویرو گرفتم.

-گفتیم که سفارش ندادیم، حالا بیا بریم بالا لباساتو عوض کن..

سمت خروجی کشیدمش.

-اصلا تو چرا انقدر زود اومدی مگه شرکت خلوته؟

ژاویر با تاسف سر تکون داد و چیزی نگفت.

هر دو وارد اتاق شدیم، کت ژاویر و از تنش در آوردمو آویزونش کردم.

تو این دو هفته درست مثل زن و شوهر کارای همو میکردیم اما دریغ از یه حرف عاشقانه ای که مشخص کنه زن و شوهریم!

اینه که حسرت داره.

-امروز تو شرکت کاری نبود، یعنی بود ولی برای آنا گذاشتم خودم حوصله نداشتم.

روی تخت نشستم.

-حوصله نداشتی؟ برای چی؟

پیرهن مردونشو درآورد و شونه بالا انداخت.

-نمیدونم کلا امروز حال و حوصله ندارم.

همونطور که چشمم رو اندام بی نقصش میچرخید زمزمه کردم: منم همینطور.

با بالا تنه ی لخت شلوار اسلش مشکی پوشید.

تیشرت سفیدشو برداشت.

-فکر کنم بخاطر بارونه، امروز کلا هیچکس حس و حال نداره.

-اها

-به چی زل زدی؟

-اها

-کاترینا؟

یهو به خودم اومدمو نگاهمو از بدنش گرفتم و به چشماش دادم.

-چی گفتی؟

سمتم اومد و تیشرتو رو صورتم پرت کرد. تا اومدم از رو چشمام بردارم یهو خوابوندم رو تخت و روم خیمه زد.

خودش تیشرتو برداشت و رو چشمامو بوسه زد.

-خوب بدنمو دید میزنی اونوقت شب لخت نمیشی.

پوفی کشیدم و پشش زدم.

-الان دیگه هوا سرده نمیشه لخت بشم

-بقول خودت تو خونه ایم و تجهیزات گرمایشی به خوبی عمل میکنه دیگه بهونت چیه؟

-اصلا تو همونی نبودی که من حلقه ای پوشیدم داشتی زمان و زمینو به هم میدوختی که سرما میخورم؟

یه ابروشو بالا انداخت و شیطون گفت: اونشب به حرفات زیاد فکر کردم دیدم بدم نمیگی خونه گرمایشش عالیه.

سرمو تکون دادم و با طعنه گفتم: اها! که اینطور.

-بله، و از امشب دیگه لخت میشی



-ژاویر برای بار آخر میگم من خوشم نمیاد

-مگه دست توعه؟

-پس دست کیه؟ الان سه شبه که داری اصرار میکنی لخت بخوابم، هدفِت چیه؟ تو که گی هستی چه فرقی به حالت میکنه؟

-باز گفت گی..خب آدم عاقل چون گی هستم میگم لخت شو که برام مهم نیست لخت شدنِت، کلا عادتِمه لخت بودن و خوابیدن، وقتی لباس میپوشی موقع خواب درست حسِت نمیکنم.

ناراحت پشش زدم که فایده ای نداشت.

کلافه مشتی به سینش زدم و غریدم: پاشو از روم لازم نکرده درست حسم کنی..یه بار برای همیشه کامل حسم کردی که اونم نصف کاره موند...

از حرکت ایستادم، شک زده به ژاویر نگاه کردم که اون هم مثل من متعجب بود..این چه حرفی بود من زدم؟ همه شرفم به باد رفت!

-از اینکه نصفه کاره مونده ناراضی هستی؟

اخم کردم و چیزی نگفتم..گندی بود که خودم زدم و حالا باید یه جوری جمعش میکردم.

-منظورم این نبود

-پس چی بود؟

عصبی خیرش شدم..خیلی پررو بود و سر هر مسئله ای تا تهش بحث میکرد، یه بار بیخیال یه موضوع نمیشه.

-اصلا آره ناراحتم نصف کاره موند میتونی کاری کنی؟ میتونی کیرتو بلند کنی؟ تو که نمیتونی پس انقد بحث بی فایده رو کشش نده بدم میاد از اینکه سر هر مسئله ای باید تا تهش باهم بحث کنیم، یه بارم تو سکوت کن و مسئله رو تمومش کن.

از روم بلند شد و اخم کرده نگاهم کرد.

-پاشو برو

دندونامو رو هم فشردم. با حرص بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..سریع از پله ها پایین اومدم و ناراحت به سمت پذیرایی رفتم، کاتی تو پذیرایی نبود.

پوفی کشیدم و از دست ژاویر پامو رو زمین کوبوندم.

چه انتظاری داره؟ بگم آره تو حسرت یه هم آغوشی با تو موندم؟ اه من چی دارم میگم لعنتی!

داخل آشپزخونه که رفتم با دیدنش که تا کمر تو یخچال خم بود اخمام باز شد.

-سفارش رسید؟

جوری ترسید و یهو بلند شد که منم ترسیدم. سرش محکم خورد به لبه یخچال.

چشماشو بست و سرشو مالید، همین قیافه کافی بود تا خنده ام اوج بگیره.

-مرض نخند..

دست خودم نبود، با یادآوری ترسیدنش نمیتونستم خندمو نگه دارم.

-کاترینا میام درستت میکنما، قلبم پر زد رفت از ترس این چه وضع اومدنه!

لپمو فشردم تا از خندیدنم جلوگیری کنم.

بزور گفتم: خب چیکار..کنم..زیادی غرق جاساز کردن بودی..

و دوباره خندیدم. چشم غره بهم رفت و از یخچال فاصله گرفت.

-از دست تو و اون پدر بچت

-با ژاویر چیکار داری؟

-همه این قایم موشک بازی ها بخاطر اخلاق سگ ژاویر خان دیگه.

بدم نمیگفت.

دوباره با یاد آوری بحثمون اخمامو کشیدم تو همو سر تگون دادم.

-چرا اخم میکنی؟

-هیچی بیا بریم ازت پذیرایی کنم

-اها الان که به سفارشت رسیدی تازه یادت افتاده باید پذیرایی کنی؟

لبخند دندون نمایی زدم.

-تو که خودت موز و بشقابو همه چی واسه خودت فراهم کردی!

چپ چپ نگام کرد و لپمو محکم کشید .

xxxx

کتابای بلا رو از رو زمین جمع کردم و تو کیفش گذاشتم.

-چیز دیگه ای نموند؟

-نه مامانی

-خب دیگه بهتره بخوابی عزیزم دیروक्ته فردا مدرسه داری..

-چشم

بوسه ای به پیشونیش زدم و پتورو روش مرتب کردم. چراغو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم. از ظهر که با ژاویر بحث کردیم هر دو تو اخم بودیم و چیزی نمیگفتیم.

کاتی هم همونجا که از آشپزخونه بیرون اومدیم سریع رفت و بهونه آورد که نمیخواد وقتی ژاویر پشمکو میبیننه تو خونه باشه.

ناهار هم تو سکوت خورده شد و کسی حرفی نزد.

پوفی کشیدم و سمت اتاق خودمو ژاویر رفتم. خواستم در بزنم اما با خوی لجبازی که از ظهر داشتم بدون در زدن و بی توجه در و باز کردم و داخل رفتم.

درو که بستم برگشتم و با دیدن ژاویر که تنها یه شورت پاش بود آب دهنمو قورت دادم.

نگاهش که بهم افتاد پوزخند زد.

پوزخندش رو مخم رفت.

نگاهمو ازش گرفتم و سمت سرویس رفتم، کارم که تموم شد برگشتم و دیدم که رو تخت لخت حتی بدون شرت خوابیده.

دنبال جلب توجه بود؟

لعنت بهت..حتی کیرشم معلوم بود. خوابیده رو شکمش افتاده بود.

دستام میلرزید..من چم شده؟ انقدر نسبت بهش سست شدم؟ یا بخاطر اینکه الان بکارت ندارم و میخوام سکس و کامل تجربه کنم اینجوری به لرزه افتادم؟!

سردرگم بدون اینکه نگاهی به ژاویر بندازم رو تختی و کنار زدم و خواستم بخوابم که یهو ژاویر از بازوم گرفت و سرپا نگهم داشت.

-چرا انقدر لج میکنی؟ از چی میترسی؟

اخمم بیشتر شد.

-ترس چیه، گفتم دوست ندارم

-تو هنوز هم ازم میترسی بخاطر تجاوزی که بهت کردم.

دیگه واقعا داشتم رد میدادم..دستمو به کمر زدم و عصبی گفتم: یعنی چی ژاویر؟ چه ربطی به تجاوز داره؟ تو بارها ثابت کردی که نسبت به دخترا هیچ حسی نداری.. چرا انقدر اصرار میکنی؟ من لخت بیام بغل توعه لخت که چی بشه؟

-چون من میگم... لازم نیست چیزی بشه !

موهامو گرفتمو عصبی کشیدم که دردم اومد..چشمامو از درد بستم و پشتمو به ژاویر کردم...چرا همیشه باید حرف حرف اون باشه؟

-کترینا نمیخوام بهت زور بگم ول...

شاکی برگشتمو قبل کامل شدن جملش گفتم: نمیخواهی ولی داری میگی!

-زور نیست، الان قضیه فرق داره تو از من بچه داری

چشمام درشت شد.

-ژاویر میفهمی چی میگی؟ چه ربطی داره؟ از هرکی بچه دار بشم زرتی لخت شم پیرم بغلش؟

-تو غلط میکنی بعدشم میخوام ترست بریزه

ترسم بریزه؟ لعنت بهت کاتی.

-کاتی بهت چیزی گفته؟

-نه به اون چه ربطی داره...اصلا این یکی از فانتزیام بود که میخواستم با تو انجام بدم همین...

بهت زده و با یه پوزخند رفتم عقب.

هه باورم نمیشه انقدر خودخواه.

-فانتزی؟

سرشو تکون داد.

پوزخند زدم و رو تخت رفتم. نگاهشو بهم داد.

دونه دونه لباسامو شروع کردم در آوردن. تیشرتم و با یه حرکت از بدنم کندم و سوتینمو باز کردم، شلواری که پام بود هم همزمان با شرتم کشیدم پایین و درش آوردم.

ناباور خیره ی حرکاتم بود.

سمتش رفتم و روزانو جلوش وایسادم. دستی به ته ریش جذابش کشیدم و ناخن اشارمو از گردن تا روی سینه اش کشیدم.

سیبک گلوش بالا پایین شد.

انقدر بهت زده بود که با یه ضربه روی سینش، روی تخت دراز کش شد.



سریع رو کیرش نشستم..خودمم بدجوری داغ کرده بودم و داشتم از کارم پشیمون میشدم، اخه بدبخت اینکه گیه به یه ورشم نیست آخرش تویی که تشنه لب رودخونه میری و تشنه برمیگردی.

-داری چیکار میکنی.

-هییس..

کیرش کامل به واژنم چسبیده بود و حس میکردم بین پام نبض میزنه.

-گفتی فانتزی! میخوایی این فانتزیتو با من تجربه کنی؟

هیچی نمیگفت و تنها با صورت و گردنی سرخ شده نگاهم میکرد.

خم شدم رو صورتشو لب زدم: منی که فانتزیم سکس با توعه چیکار کنم؟ ها؟

چشماشو بست و نفس عمیق کشید.

-بس کن کاترینا، اصلا پاشو لباساتو بپوش

پوزخند زدم و باسنمو رو کیرش تگون دادم..ناخوداگاه لبمو به دندون گرفتمو خمار شده به ژاویر نگاه کردم .

-چرا بس کنم؟ فکر نمی‌کردی منم فانتزی هایی داشته باشم؟

حس می‌کردم کیرش داره بزرگ میشه یا نبض میزنه.

احتمالا توهم زدم وگرنه غیر ممکن بود.

پوزخند زدم و ادامه دادم: فکرشم نمی‌کردی تو این زمینه که ناقصی بهت ضربه بزنم؟ هوم؟

اینو که گفتم یهو به خودش اومد و مثل وحشیا از شونه هام گرفت و جاها مونو برعکس کرد، حالا ژاویر بود که بین پام نشسته بود.

Roman gedaei:

فشاری که به سرشونه هام وارد می‌کرد باعث میشد چشمامو ببندم و از درد به خودم بیچم.

-تو فکر کردی میتونی با همچین مسئله کوچیکی به من ضربه بزنی؟

از درد لبمو گزیدم اما یه اخ هم نگفتم.

-اینو یادت که نرفته من یه بچه دارم پس نگران فانتزی هات نباش با وجود گی بودنم میتونم خوب بکنم.

و خم شد و سرشو تو گردنم فرو کرد.. با حس زیونش رو گردنم دلم هری ریخت و دردمو فراموش کردم.

خیلی ماهر جای جای گردنمو میمکید و میبوسید.. قلبم رو هزار بود و دوست داشتم سمت سینه هام پیشروی کنه.

یه دستشو از رو شونم برداشت و بند سینم کرد و فشرد، چشمام درشت شد و ناله بلندی سر دادم.

سرشو از تو گردنم بیرون آورد و به چشمام نگاه کرد.. بیرمق چشمامون در دوران هم بود.

همونطور که خیره ی چشمام بود نوک سینمو گرفت و بازی بازی داد.

ناخوداگاه دهنم باز و بسته میشد و هنجرم برای ناله ی ریزی از جانب من به التماس افتاده بود.

دست دیگشو از رو شونم برداشت و نوازش وار رو شکمم کشید. چشمامو بستم.. لعنتی داشت حشریم میکرد، نیازی هم نبود چون زودتر از اینا آتش شهوت تو وجودم شعله ور شده بود.

-فانتزی قشنگی داری

چشمامو باز نکردم و فقط به لذت و آرامشی که با نوازش شدنم بهم تزریق میشد فکر میکردم.

-انقدر قشنگ که منم دارم لذت میبرم.

نفسام عمیق شده بود..انقدر حالم خراب بود که جمله هاشو درک نمی‌کردم! من همونی بودم که فکر می‌کردم تا آخر عمرم با لمس شدن توسط ژاویر قراره چندشم بشه!!!

دستش که سمت واژنم کشیده شد خودمو سفت و نفسمو حبس کردم.

-شل کن..

نالیدم: ژاویر نکن

-چرا؟ مگه نمیخواستی بهم ضربه بزنی؟

روم نمیشد چشمامو باز کنم و نگاهش کنم..انگشت فاکشو بین لبه های کصم از بالا تا پایین کشید .

دیگه نتونستم بی تفاوت باشم و ناله ریزی از دهنم در رفت.

به بازوش چنگ زدم و گفتم: ژاویر نکن من غلط کردم.

-غلط کردی؟ اینکارو میکنم که سری بعد نخوابی با این چیز های کوچیک منو مسخره کنی.

سرعت دستشو بیشتر کرد..بدجوری چوچولمو به بازی گرفته بود. معلوم بود بخاطر حرفی که درباره گی بودنش زدم حسابی بهش برخورده.

-اینکارو میکنم تا بدونی تو همیشه درمقابل من ضعف داری و نمیتونی مثل من جلوی حشرتو بگیری.

یه لحظه همه چی استپ شد و دیگه چیزی از لذت نفهمیدم.

دستم رو بازوش که بند پایین تنم بود گذاشتم و با بغض خفه کننده ای گفتم: ضعف؟ واقعا فکر میکنی من ضعف دارم؟

از حرکت وایساد.

وقتی دیدم چیزی نمیکه محکم از روم پشش زدم که کنار رفت..بغض داشت خرخرمو میجوید.

دستمال کاغذی کنار تختو برداشتم و خودمو که خیس شده بودم تمیز کردم.

رو کردم به ژاویر و با چونه ای لرزون گفتم: من ضعف دارم؟ ضعف حمایت تو، آغوش تو، همخوابی با تو! تو اگه این چیزارو ضعف میدونی پس مشکل از توعه، من اسمشو میزارم نیاز..منم مثل همه ی آدمای دیگه نیاز دارم که با یه مرد باشم، که نوازش بشم، نوازش کنم، حرفای عاشقانه بشنوم، بزnm..قهر کنم..ناز کنم...به همه ی اینا نیاز دارم میفهمی؟ به اینم نیاز دارم که تموم این نیاز هامو با تو برطرف کنم..ولی تو اینارو ضعف میبینی، تقصیر من چیه که گی هستی و من تا آخر عمرم باید تو حسرت اینکه یه روز هم به چشم یه معشوقه بهم نگاه نکردی بمونم؟ من احمق با تموم بلاهایی که سرم آوردی باز هم عاشقت موندم وقتی نمیتونی نیازمو برآورده کنی حداقل خار تو قلبم نکن و همه نیاز های عادی مو ضعف ندون.

هیچی نگفت و تنها نگاهم کرد..دلخور از رو تخت بلند شدم و روبدوشامبرمو برداشتمو پوشیدم.

سمت در رفتم که صداش در اومد.

-کجا میری؟

بدون اینکه برگردم در و باز کردم و تو یه جمله گفتم: تو بخواب من میرم ضعفامو بشمارم.

و بیرون اومدم و در و بستم.

چشمامو به هم فشردم و سعی کردم جلو اشکامو بگیرم. پوفی کشیدم و با اعصابی داغون سمت پله ها حرکت کردم..من ریدم تو این زندگی، میگه در مقابلش ضعف دارم...اع اع، مگه تو در مقابل کاتی نداری عوضی؟ خب منم مثل تو، انقدر لاشی نباش که از دوست داشتن من برای خیت کردنم استفاده کنی.

لگدی رو هوا پرت کردم و فوشی بهش دادم.

-اینارو دارم به کی میگم؟ بجای اینکه از اتاق میومدی بیرون همین جمله هارو بهش میگفتی خالی میشدی.

آهی کشیدم و یک راست سراغ یخچال رفتم. کار منم شده حرص خوردن و بعدش غذا خوردن.

الان تنها اون ساندویچ پشمک حالمو خوب میکنه. کل روز منتظر بودم ژاویر بخوابه تا بیام دزدکی بخورم.

در فریزرو باز کردم وقتی چشمم بهش خورد لبمو خیس کردم و با لذت از یخچال درش آوردم.

رو میز گذاشتمشویه قاشق برداشتم.

اولین قاشقو که تو دهنم کردم چشمام با لذت بسته شد..مزه بهشت میداد لعنتی.

دومین قاشق.

-اوممم..اوففف...به به.

سومین قاشق.

-آههه..لامصب.

هیچ وقت نمیتونم از مزه اش خسته بشم.

-که میخوای ضعف هاتو بشماری؟

فکم ثابت موند و خشک شده برگشتم. لعنتی...

هیچی نگفتم.

با اخم جلو اومد و حرصی به منو و پشمکه نگاه کرد.

-میدونستم تو و کاتی دوباره دارین یه کارایی میکنین، میکشمش.

اخم کردم و دلخور نگاهمو ازش گرفتم.

-لازم نکرده بکشیش من خودم اصرار کردم، حالا هم برو بخواب دوست دارم بخورم به تو هم مربوط نیست.

نگاهم به ساندویچ پشمک بود..از گوشه چشم دیدم سمتم اومد و دستشو بند میز کرد.

-یه قاشق بردارم شاید منم خوشم اومد.

با تعجب نگاهش کردم.

از تو کشو یه قاشق برداشت و کنارم اومد، تا خواست به خوراکیم قاشق بزنه سریع با قاشقم زدم رو دستش.

-آی آی این مال منه اگه میخوای برو کاتی جون برات سفارش بده.

-کاترینا فقط یه قاشق



لجهازانه ابرو بالا انداختم.

-نمیخوام برو کاتی جونت برات بخره..بعدشم با من حرف نزن از دستت عصبیم.

-دختر لج نکن میخوام بدونم این چی داره که انقدر خوشت میاد!

-یعنی پدر عشقت مغازه همچین چیزاییو داره و تو تا حالا نخوردی؟

-نه چون از شیرینی زیاد خوشم نمیاد.

چشمام درشت شد.

-چطور میتونی؟

قاشقشو نزدیک بستنیش کردو گفت: بعدشم بابای کاتی تازه مغازه رو زده هنوز وقت نکردم برم چیزی بخورم..

و یه تیکه کند و سمت دهنش برد..خشک شده به قاشق پرش چشم دوختم، قبل اینکه تو دهنش بزار هییی کشیدم که وایساد

با تعجب نگام کرد.

-چیشده؟ حالت بده؟

لبامو ورچیدم.

-تو خیلی بدی ژاویر، حق نداری از خوراکیم بخوری تو دو دقیقه پیش داشتی منو از رو حساب تلافی میمالوندی حالا خیلی خونسرد انگار که هیچی نشده داری پررو پررو خوراکیم میخوری!

پوزخند زد و خیلی یهویی قاشقو تو دهنش گذاشت...دهنم وا موند از این همه بیشعور بودنش.

همونطور که مزه مزه میکرد کنارم اومد و خودشو بهم چسبوند، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و خودشو بهم فشرد.

-زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور..

قیافم از این همه صمیمی شدنش مچاله شد و چپ چپ نگاهش کردم.

-من زن و شوهری نمیبینم..

-پس ضرب المثلشو بلدی، مهم اینه بقیه میبینن...

-گور بقیه

تک خنده کرد.

-میگن گور پدر بقیه..

با اخم شونه هامو تکون دادم تا دستشو برداره.

-حالا هرچی، ولم کن برو بخواب داری مزاحمم میشی..

-اینا ضرر داره کاترینا، انقدر نخور قند میگیری..

حرصی خودمو کشیدم کنار و گفتم: انقدر حرف زدی پشمکو بستنی هام با هم آب شد، بعدشم هوسه دیگه چیکار کنم.

پوفی کشید و قاشقو تو سینک پرت کرد، صدای بدی داد.

-بخور بیا سریع بخواب

و پشتشو کرد که سریع گفتم: لخت نمیخواهم

-هرجور خودت دوست داری من فقط میخواستم اگه ترس یا حس بدی به من و اندامم داری حل کنم ولی دیگه مهم نیست.

و گذاشت و رفت.. بیا تهش چس کرد، همیشه آخرش اونه که طلبکار و قهر میکنه. همیشه یهو مهربون میشه و یهو قاطی میکنه، دوقطبی بدبخت.

ناراضی باقی پشمک و تو فریزر گذاشتم.

بالا رفتم و وارد اتاق شدم، ژاویر آروم نفس میکشید و ساق دستش رو پیشونیش بود.

روبدو شامبر و سوتینمو درآوردم و تنها با شرت سمت تخت رفتم.. زیر پتو رفتم و به ژاویر نگاه کردم. پلکای خوشگلش رو هم بود.

لبخند ناراحتی زدم و به حرکت چند لحظه پیشش فکر کردم، راست میگفت اون یه پسر بچه داره و بهم تجاوز کرده پس میتونه با قرص باهام سکس داشته باشه اما... اما چطور دلم میاد بدون هیچ حسی حاضر بشم باهام سکس کنه..

تو دلم آهی کشیدم و به این تقدیر کثیف لعنت فرستادم.

آب دهنمو قورت دادم و خواستم پشتمو بهش کنم که با پیچیده شدن دستاش به دورم و فشرده شدنم به سینه اش شکه شدم.

-شببخیر

حس میکردم پوست سینه ام از داغی قفسه سینه اش به آتیش کشیده شد.

-ژاوير؟

-هوم؟

-ميخوايي بخوابي؟

سريع چشماشو باز كرد و شيطون نگام كرد.

-نخوابم؟ چيكارم داري؟

ابرو هامو انداختم بالا.

-نه منظورم اينه..

-كاترينا بدون شوخي ميگم واقعا اگه به سكس نياز داري بهم بگو، نگران نباش يه كاري ميكنم  
لذت بيري اصلا هم ديگه دردت نغيره.

از بغلش در اومدمو نشستم.

-تو چته هي رو اين موضوع قفلي زدي! اگه بخاطر ترسمه كه نه من ازت نميترسم.

-اع اگه اينجوريه بزار بكنمت.

دندونامو رو هم فشردم.

-ژاویر دو دقیقه فقط دو دقیقه با حرفات ناراحتم نکن، من توکل دوران حاملگیم همه موهام سفید میشه بفهمم..

-الکی ناراحت میشی، من دارم از حق و حقوق خودت میگویم.

-حق و حقوقمو نمیام با تو تجربه کنم خودم اونقدر میفهمم که حق و حقوقم چجوریاس.

اخم کرد.

-حواست باشه موقع تجربیات با یه نفر دیگه بچه ی منو تحویل داده باشی وگرنه...

-بس کن منم الان نرفتم با بچه ی داخل شکمم با یکی دیگه سکس کنم. اصلا حرف من یه چیز دیگست الکی کشوندیش به اینجا.

نیم خیز شد.

-چی میگی؟

-کاتی امروز اومد گفت پدرت میخواد عروسشو ببینه یعنی من، من باید چیکار کنم؟ تو که میدونی بین منو پدرت چی گذشته!

وقتی جلم تموم شد پوفی کشید و بی اهمیت گفت: سر همچین چیز مسخره ای منو بیدار کردی؟

پوکر شدم.

-چیه انتظار داشتی بگم بیا منو بکن؟

تک خنده زد.

-در واقع آره، انتظار داشتم حشرت نخوابیده باشه و بخوابی ادامه بدیم.

چشم غره بهش رفتم و مشتی به سینش زدم.

-من مثل تو حشری نیستم...بعدشم دیگه اینجوری باهام برخورد نکن

-تقصیر خودت بود..

دهنمو وا کردم اعتراض کنم که انگشت اشارشو رو لبم فشورد.

-هیس باشه..حالا بیا بخوابیم داشتیم تو بغل هم حال میکردیم.

خندم گرفت.

-ژاویر بابات چی میشه؟

دراز کشید و دستاشو وا کرد.

-به اونم میرسیم بیا بخواب.

شونه بالا انداختم و خودمو بین دستاش جا دادم.

-میبینی چقد حال میده لخت خوابیدن؟ پوست همو کامل حس میکنیم.

-پررو نشو

-آدم نیستی که.

چیزی نگفتم.

با آرامش چشمامو بستم که با یادآوری چیزی سریع وا کردم و رو تخت نشستم.

ژاویر نوچی کرد و کلافه نگام کرد.



-چیشده باز؟

-آلبوم بچگی داری؟

درمونده چشماشو بست و نالید: کاترینا تروخدا بیا بخواب فردا بهت میدم ببینی.

چشمام درشت شد و ذوق زده جیغ خفیفی کشیدم.

-عوضی این همه مدت پشت بودم بهم نشون ندادی؟

-خیر

لباسشو چنگ زدم.

-ژاویری..عزیزم...اقای با شخصیت من، تروخدا بیارش...خیلی دوست دارم بچگیاتو ببینم.

-عجب

-خواهش میکنم ژاویر

نیم خیز شد.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: بین بخاطر اهمیت دادن به حرفت بقیه پشمکمو تو فریزر گذاشتم  
توام به من گوش کن دیگه.. اصلا مگه ساعت چنده میخوایی بخوابی؟

با حرص به ساعت نگاه کرد و همونطور که سمت صورتم میومد گفت: حیف که حامله ای  
نمیتونم کاری کنم

و کنار لبمو بوسه زد و بلند شد.

دوباره از این تهدیدای تو خالی!

لبمو گزیدم و به قد و بالاش نگاه کردم، بی نقص بی نقص، من چقدر بدبختم که شبا با بغل کردن  
و بوسه های یهویش ذوق زده میشم با اینکه میدونم همه ی این بغل و بوسه ها بخاطر  
حاملگیمه...

بعد چند دقیقه تلاش آلبوم بزرگی رو از تو کمدم بالا درآورد.

-خودمم هوس کردم ببینم.

لبخند زدم، رو تخت نشست. مشتاق آلبومو از دستش گرفتم و رو پاهام گذاشتم. صفحه اولو  
کنار زدم و ماریو رو که بچه بود دیدم، تپل و سفید خوشگل.

-آیی دورش بگردم چقدر نازه

-بجای اینکه قربون صدقه عکس بری یکم تو واقعیت قربون شخصیت عکس برو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: من قربون صدقه ماریو نمیرم؟

یه نگاه به من و یه نگاه به عکس انداخت و سرشو با تاسف تگون داد.

-این عکس منه دختر جان.

بلافاصله چشمام درشت شد و جیغ خفیفی کشیدم.

-فاک واقعا؟ چقدر شبیه ماریویی!!!

-احيانا ماریو شبیه من نیست؟

لبمو به هم فشردم و سرمو آروم تگون دادم .

لبخند زد و گفت: ماریو خیلی شبیه من شد، همه تعجب کردن..عکسای بچگی ماریو رو نشونت بدم متوجه میشی.

-وای ژاویر یعنی الان بچمون شبیه تو میشه؟

خشکش زد..با مکث نگاهشو به چشمام داد.

نگاهمو به عکس دادمو ذوق زده ادامه دادم: وای فکرشو کن؟ بچم بشه مثل بچگيه تو! خیلی خوشگل و ناز میشه ها...

و نگاهمو به ژاویر دادم.

خیره داشت به حرکات ضایع نگاه میکرد. یهو محکم بغلم کرد و چنان به خودش فشردم که تموم استخونام تق تق صدا داد.

-ژاویر چیکار میکنی له شدم..

هیچی نگفت.

-ژاویر؟

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت.

به چشمام خیره شد و مهربون نگام کرد.

-بچمون باید شبیه تو بشه کترینا، من یه بچه مثل خودت میخوام.

کیلو کیلو قند بود که تو دلم آب میشد. لبخند زدم.

پلکمو نوازش کرد و گفت: چشماش مثل خودت تپله ای..

لپمو کشید.

-گونه هاش مثل تو برجسته..

و وقتی به لبام دست کشید گفت: لباش مثل خودت..

پریدم وسط حرفشو نوک انگشتش که رو لبم بود و بوسیدم.

-لباش مثل تو باشه..من لبای تورو خیلی دوست دارم.

رو لبش لبخند نشست.

-من چیکار کردم باهات کاترینا، من چطور دلم اومد اون بلاهارو سرت بیارم.

قیافم شل شد..آب دهنمو قورت دادم، من هی سعی داشتم از یاد بیرم این آقا تو لحظه های خوشم یادم میاورد.

-ژاویر بیا دیگه به گذشته فکر نکنیم..

-با اینکه این همه بدی بهت کردم و هنوزم نتونستی باهاشون کنار بیایی باز هم انقدر ساده ای که با دیدن بچگی من ذوق زده شدی و میخوایی بچت شبیه من باشه...اگه شکل من بشه یه روزی با دیدنش یاد بدی های من میوفتی، این ناراحتم میکنه.

ژاویر تازگیا واقعا مهربون و با فهم و درک شده بود و حالا میفهمم روزا وقتی میگفت داداشم اینجوری که تو فکر میکنی نیست و تو دلش هیچی نیست منظورش چی بود!

با لبخند نیم خیز شدم و بوسه ای به گوش زدم.

-نه یادم نمیوفته، شایدم با نگاه کردن بهش یاد بوسه هات، بغل کردنات یا حتی یاد قهر کردنات بیوفتم...ژاویر من آدمیم که بدی هارو زود فراموش نمیکنم ولی تو فرق داری، تو داری یجورایی ذهنمو نسبت به اتفاقات گذشته کمرنگ میکنی، از همه مهم تر پدر بچمی مگه میشه همچین طرز فکری تا آخر راجبت داشته باشم؟

هیچی نگفت..کمی نگام کرد و تلخند واضحی زد.

-واسه همینه میخوایی بعد به دنیا اومدن بچه بزاری بری؟

جا خوردم..انتظار این جمله رو نداشتم، حقم داشت وقتی من دارم انقدر خوب باهاش زندگی میکنم دیگه حرفای اولم که میگفتم سریع این بچه به دنیا بیاد از دستت خلاص شم...دیگه میرم خودتو بچت راحت باشین، یه لحظه هم حاضر نیستم کنارت باشم...یکم بی معنی و ناراحت کننده بود.

قیافش خیلی ناراحت بود..تا حالا اینجوری ندیده بودمش، مامان گفت بهش سخت بگیرم که پررو نشه ولی ژاویر اینجوری نیست، پررو هست ولی نه در این باره...

-ژاوير شرايط اون موقع ام خيلي با الان فرق داشت، اون اوایل داغون داغون بودم...من مگه ميتونم بچمو بزارم و برم؟ درسته هنوزم نگرانی هايي واسه اينكه خانواده هامون جداست دارم و ميدونم بچمون از اين موضوع يه روزی عذاب ميكشه ولی خب ديگه چيكار كنم؟ دست خودمون نيست...ديگه نميخواه از اين كه ميزارم و ميرم ناراحت باشی من هيچ جا نميرم اون موقع حالم بد بود من فقط ميخواستم چشمم به چشمت نيوفته ولی الان خوبم واقعا حالم خوبه، اين تيكه هاييم كه بعضی وقت ها ميندازم واقعا دست خودم نيست، يهو يادم ميوفته و عصبی ميشم باور كن منم منظوری ندارم..

-ميدونم كاترينا، درك ميكنم چقدر برات سخت بوده و تو تا اينجاشم خيلي خوب پيشرفتی..فقط...

سكوت كرد..

منتظر خيره اش شدم.

-فقط چی ژاوير؟

ترديد داشت برای حرفش..كلافه به اجزای صورتم نگاه ميكرد.

-اگه باهام ازدواج كنی همه چی درست ميشه..بچمون هم ديگه عذاب نميكشه، همه ی نگرانی هاي تو هم برطرف ميشه.

بهت زده نگاهش كردم..الان ژاوير پيشنهاده ازدواج داد!!!

-کاترینا این حرفم جدیه..من میبینم داری سختی میکشی و مدام فکرت درگیره...من میدونم دوستم داری و وقتی کنارمی فکر اینکه نمیتونی منو داشته باشی چه حالت میکنه من همه ی اینارو میفهمم...اگه باهام ازدواج کنی همه چی درست میشه.

حس میکردم قلبم از قفسه سینم الانه که بزنه بیرون.

بزور کلمه های توی ذهنمو جمع کردم و گفتم: من تورو دوست دارم..توام منو دوست داری؟

لباش از هم فاصله گرفت...بغضم گرفت، خوب ببین کاترینا خوب ببین که این عشق یک طرفه مقصرش فقط خودتی.

-ها ژاویر؟ من تورو دوست دارم باهات ازدواج میکنم ولی تو چی؟ تو باید با یکی که دوستش نداری ازدواج کنی و من حاضر نیستم انقدر خودخواه باشم...اگه با هم ازدواج کنیم میشه مثل ازدواج اولت که بدون احساسی ادامه میدادین، راه حلی که میخواستی پیدا کنی این بود؟ من دوست دارم ولی اینکه باهم ازدواج کنیم و تو بخوای معشوقه داشته باشی صد برابر بدتره...نمیتونم ببینم به یه پسر گرایش داری درحالی که اندام من ذره ای حالی به هولیت نمیکنه!

اخم کرد.

-کی گفته دوست ندارم؟ اگه دوستت نداشتم این پیشنهادو نمیدادم..

-دوست داشتن من فرق داره



-هیچی فرقی نداره کاترینا، دوست داشتن دوست داشتنه...بعدشم قرار نیست کاتی بین زندگی ما باشه وقتی باهات ازدواج کنم قطعاً خودش میره..

ناباور خیره ی نگاهش شدم..باورم نمیشد این ژاویر باشه.

-ژاویر میفهمی چی میگم؟

خودشو کشید کنارمو محکم بغلم کرد.

-اره میفهمم..حالا هم عکساتو ببین بعدش بخوابیم.

-اما..

-اما نداره فردا راجبش صحبت میکنیم.

و ماچ صدا داری از لپم گرفت.

دوباره با یه ماچ مسئله رو جمع کرد!

گیج آلبوم و ورق زدم، گاهی ژاویر با کارها و حرف هاش کاری میکرد نتونم درک درستی از کارهایش داشته باشم...نمیفهمیدم هدفش چیه ولی باید تو اولین فرصت ماجرای امشبو به کورثلا میگفتم.

پوفی کشیدم و حواسمو به عکسی که جلوم بود دادم.. پدر ژاویر به همراه یه مرد دیگه وایساده بودن و روژا کنار پدر ژاویر وایساده بود و ژاویر هم کنار مرد غریبه.. چهره هر دو مرد تقریباً شبیه هم بود، احتمالاً عموی ژاویر بود.

دستموا گذاشتم رو مرد غریبه و به ژاویر گفتم: این عموته؟

وقتی دیدم صدایی ازش نیومد سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه متعجبش دادم.

-این بابامه.. اون یکی عمومه.

چشمام درشت شد.. دوباره به عکس نگاه کردم.

با شک گفتم: این باباته دیگه... اومد پیش من مطمئنم همین بود.. این آقای که میگی باباته رو اصلاً ندیدم.. این دختر روژاس؟

ژاویر بهت زده نگام کرد.. یعنی بابای خودشو نمیشناسه؟

از کنارم فاصله گرفت و جدی گفت: مطمئنی این آقای که تو عکسه اومده بود پیشته؟

سر تکون دادم.

-گفت پدر ژاویرم؟

دوباره سر تگون دادم..هر لحظه اخماش بیشتر تو هم میرفت و چشماش خشمگین ترمیشد.

-این عموی منه کاترینا...عموم..این دختری که کنار عمومه دختر عموم یعنی زن منه، اینم منو بابامیم.

چشمام درشت شد..به معنای واقعی جا خوردم..عموش؟ دختر عموش؟ زنش؟

وات د فاک!

از جاش بلند شد و تند تند شروع کرد لباساشو پوشیدن..به خودم اومدم و زبون بی قرارمو به حرکت درآوردم.

-چیکار میکنی؟

یهو سمتم برگشت که با چشمای قرمزش برخورد کردم..لبمو گزیدم و وحشت زده نگاهش کردم.

-باید بفهمم چرا عموم اومده پیش تو و همچین کاری کرده، چرا خودشو به جای پدرم جا زده و به تو گفته من دیوونم؟

نیم خیز شدم.

-همین الان؟ بزار یکم آروم شدی بعد، الان نرو ژاویر دیروخته..

-همین الان باید تکلیف روشن بشه، همه چی باید مشخص بشه..

-الان کجا میری؟

-پیش بابام..

وحشت زده رو گونم زدم و گفتم: پیش بابات چرا؟ دیوونه بازی درنیار بزار فردا صبح بشه بعد...

زیپ شلوارشو که بالا کشید سمت در حرکت کرد...دوباره دیوونه شده باید جلوشو بگیرم، هر زمان رگ دیوونگیش میزنه بالا همه چی خراب میشه.

سریع بلند شدم و دنبالش رفتم.

قبل اینکه به راه پله برسه دستشو گرفتم و سعی کردم نگهش دارم.

-ژاویر ازت خواهش میکنم وایسا..اصلا وایسا آروم شو بعد برو فقط دو دقیقه وایسا آروم شو.

-بهت هشدار میدم ولم کنی کترینا..

فایده نداشت.

-باشه برو..برو همه چیو بهم بریز، اخه آدم زودجوش برای یک بارم شده حرفه ای عمل کن  
الان نصف شب میری چیکار کنی؟

تیز شد تو صورتم.

-میرم ببینم با چه حقی به خودش اجازه داده تو زندگیم وارد بشه

-بابات؟

-نه عموم

-خب پس به بابات چه ربطی داره این موقع میخوایی بری پیشش؟

-عموم هرکاری کنه پدرم اطلاع داره، مثل همیشه پشت عمو و برادرم وایمیسته و سکوت  
میکنه...تماشاگر بدبخت شدن منه، سر قضیه ریواژ که وارد اتاق تو شده بود هنوز سکوت کردم،  
دیگه شورش دراومده امشب همه چی باید مشخص بشه.

لبمو گزیدم و دستشو فشردم.

-ژاویر اینجوری نگو، چرا قضیه قرارداد و میکشی وسط؟ تو الان عصبی هستی همه چیو با هم  
قاطی میکنی..

چشماش یهو درشت شد.

-کاترینا؟ چیه با چی قاطی میکنم؟ مگه نمیبینی زندگیمو؟ ها؟ هر کسی به نوعی داره واردش میشه... با دوز و کلک بهم نزدیک میشن و فقط هم قصدشون ضربه زدن به منه... یکیشونم خودت بودی مثل اینکه یادت رفته!

دستم شل شد و از بازوش فاصله گرفتم... آب دهنمو قورت دادم و تنها خیره نگاهش کردم.

نفساش تند بود و مدام سینه اش بالا پایین میشد.

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم پوفی کشید و موهاشو محکم دست کشید.

-منظور بدی نداشتم حرفم اینه که تورو هم برای ضربه زدن به من فرستادن... متوجهی؟

خیلی خوب متوجه بودم!

-کاترینا؟ من الان دست خودم نیست از دهنم در رفت خواهشا ناراحت نشو.

سرمو انداختم پایین... حالا که علم روانشناسیم به دردم نمیخوره باید از راه خودم وارد بشم.

پشتمو بهش کردم و همونطور که سمت اتاق میرفتم گفتم: برو فقط یادت باشه امشب من و بچمونو تنها گذاشتی سر چیزی که میشد فردا هم حلش کرد.

و وارد اتاق شدم و درو کوبیدم.

نیشخند زدم. اینه خشم کاترینا مورنو.

پیروزمندانه رو تخت نشستم و منتظر ژاویر شدم... میتونستم قیافه ی کلافه و دودلیشو تصور کنم و لذت ببرم.

ولی اگه واقعا بره چیکار کنم؟ ای کاش نمیومدم تو اتاق... اگه بره من دیگه خوابم نمیره!

خواستم رو تخت دراز بکشم که با شنیدن بسته شدن در خشکم زد.. باورم نمیشد صدای بسته شدن در باشه.. یعنی جدی جدی رفت و تنهام گذاشت؟

بهت زده بلند شدم. از تو آینه چشمم به قیافه ی ضایع شدم خورد.

منو این موقع شب تو این خونه ی درندشت تنها گذاشت؟

توام دیوونه شدی کاترینا؟

درکش کن مسئله زندگیشه، عموش توطئه کرده براش حق داره بره.

چشمام پر شد.. تند تند پلک زدم تا نریزن. حتی خودمم وسط توطئه بودم!

لوس نباش واسه چی میخوایی گریه کنی؟ حالا یه شبه دیگه یعنی انقدر به آغوشش عادت کردی؟

چونم لرزید.. من بدون استشمام عطر تن و آغوشش نمیتونم بخوابم.

دستی به چشمام کشیدم و رو تخت درازکش شدم، فقط یه شبه الکی شلوغش نکن.

ولی تنهام گذاشت با اینکه دید ناراحت شدم.

حق داره کاترینا فکر اضافه نکن.

نفس عمیقی کشیدم..بغضمو قورت دادم و چشمامو بستم .

پنج دقیقه گذشته بود و هنوز تو جام غلط میزدی...من بخاطر خوابمم که شده باید با ژاویر ازدواج کنم، اگه شباً نتونم پیشش باشم چجوری بخوابم؟

چرت و پرت نگو بگیر بخواب.

اخ اون بازو های کلفتش، اون آغوش گرم و اطمینان بخشش...نفس های گرم و ریتم منظمش..واقعا دلم خواست.

انقدر غرق فکر بودم که با حلقه شدن دستی به دورم با ترس به خودم اومدم و هین بلندی کشیدم.

-هییس منم..



با شنیدن صدایش با تعجب سمتش برگشتم. قیافش آرام بود اما بوی سیگارش بدجوری دلمو میزد.

-نرفتی؟

-دلم نیومد تنهات بزارم..

ناخودآگاه لبخند زدم.

-فکر کردم رفتی اخه صدای در...

-رفتم بیرون هوایی بخورم آرام شم پیام پیشت، درست میگی نباید تند پیش برم این قضیه رو هم فردا میتونم حل کنم.

ذوق زده دست دور گردنش حلقه کردم و با شوق و ذوق خیرش شدم.

-البته اینم بگم که فکر نکنی نفهمیدم خواستی با کم محلی و جمله آخرت تحریکم کنی برای نرفتن...در آخرش که کردی ولی خب تونستی قانعم کنی که وقت مناسبی نیست.

حالا واضح تر لبخند به لبم اومد.

-مثل اینکه روانشناسما.

یهو خندمو جمع کردم و گفتم: یادم نبود رو کلمه روانشناس حساسی..

-دیگه نیستم چون قراره یه عمر با یه روانشناس زندگی کنم.

چشمام درشت شد.

-مگه من به پیشنهادات جواب مثبت دادم؟

-به هر حال که باید بدی، بخاطر بچمونم که شده باید با هم ازدواج کنیم.

-ولی من نمیخوام اینجوری باشه

-وایسا ببینم اصلا تو این همه اصرار به دنیا اومدن بچه و ازدواج و فلان داشتی نکنه یکی و زیرسر داری که این همه بهونه میتراشی؟

چشم غره بهش رفتم و با حرص پشتمو بهش کردم.

-اره منتظر یه آدم کصخلم که بعد این همه جریان و با یه بچه بیاد منو بگیره.

-کصخل که شدم ولی از این کصخلا زیادن کاترینا جان مخصوصا تو ایتالیا..

-بخواب ژاویر کم چرت و پرت بگو..

آهی کشید و از پشت بغلم کرد.

-دارن تر میزن به زندگیم کاترینا..ریواژ باید تقاص پس بده، عموم باید بیاد جواب پس بده همشون باید به غلط کردن بیوفتن..فردا میرم خونه پدرم..ریواژ که همونجاست فقط یه عموم میمونه که میگم پدرم زنگ بزنه بکشونتش اونجا چون اگه من زنگ بزنم جوابمو نمیده.

دستم رو دستش که دور کمرم بود گذاشتم.

-نمیخواهی قضیه زنتو بهم بگی؟ بهم گفته بودی کشتیش..واقعا زنتو تو کشتی؟

هیچ صدایی ازش نیومد..

سمتش برگشتم و به چشماش نگاه کردم..مردمک چشماش میلرزید...نکنه هنوز دختر عموش دوست داره!

-میدونی که ازدواجم یه ازدواج زوری بود و حسی به هم نداشتیم...روزی که زنم با ریواژ رو هم ریختن ریواژ عوضی برای سوزوندن من بهم زنگ میزنه و میگه زن داداش سکسی داشتمو نمیدونستم بیا ببین چجوری زیرم داره ناله میکنه.

ناباور به چشماش نگاه کردم..بی حس و خنثی بود.

-اولش باورم نشد برادرم انقدر ازم بیزار باشه که بخواد همچین کاری باهام بکنه ولی از سادگی خودم بود. به اون آدرس رفتم، با هرچی سرعت بالا بود خودمو رسوندم..موقع تلفنی حرف زدن

من و ریواژ انگار سلنا حرفای ریواژو میشنوه و میفهمه ریواژ همه کارهاش نقشه بوده و هیچ علاقه ای بینشون نیست، ریواژ تلفن و که قطع میکنه سلنا باهاش درگیر میشه و بحث میکنن..دقیق نمیدونم چی بینشون گذشت ولی سلنا قبل رسیدن من تصمیم میگیره فرار کنه.

فرار که میکنه موقع رد شدن از خیابون هل زده رد میشه و با یه ماشینی تصادف میکنه.

هین خفه ای کشیدم.

-که اون ماشین ماشینه من بود...زنم زیر لاستیکای چرخ من رفت..ماشین خود خود من.

دستم رو دهنم گذاشتم..باورم نمیشد.

انگار سناریوی یه رمان جنایی و تعریف میکرد.

-بردیمش بیمارستان، رفت تو کما..تو همون بیمارستان فهمیدیم حامله بوده خودشم نمیدونسته..فکر کن اگه با ریواژ سکس میکردن الان من ماریو رو نداشتم..به مدت هشت ماه تو کما بود و بچه بدون هیچ مشکلی به رشدش ادامه داد، درواقع سقط نشدنش یه معجزه بود و رشد کردنش رویا.

-خدای من

سرشو تکیه داد و گفت: درست بعد به دنیا اومدن ماریو مرد..انگار فقط منتظر به دنیا اومدن بچمون بود تا راحت بره.

مکت کرد و حلقه دستش به دورم محکم تر شد.

-درست مثل تو که میخواستی بعد به دنیا اومدن بچه راحت بری..میبینی کاترینا؟ تقدیر من همیشه همینه..

ناراحت دستمو رو گونش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

-اینجوری نگو ژاویر..الان تو هم ماریو رو داری هم من و هم بچمونو.

-اومم ولی اگه بشه تورو هم از دست ندم عالی میشه.

لبام از هم فاصله گرفت...قلبم به شدت خودشو به قفسه سینم میکوبید و من سعی در عادی بودن خودم داشتم...ژاویر چش شده؟ هیچ وقت به این واضحی ازم خواهش نمیکرد!

خواهش نرفتن و موندن!

-عالی تر از این دیگه دلمونو میزنه..

غیر مستقیم تو رویا هاش ریدم اما درواقع نمیخواستم زیاد هم منو مشتاق ببینه، حالا وقتش رسیده تا غرور از دست رفتمو جمع کنم.

-تو نمیخواهی قضیه بلا رو توضیح بدی؟ که چجوری حامله شدی؟ اصلا از شوهرت بگو..چجوری ازدواج کردی و باکره موندی؟

چشمامو بستم.

-ازدواج نکردم.

-یعنی بلارو...

-بلا بچه ی من نیست.

حلقه ی دستش شل شد..نمیخواستم چشمامو باز کنم.

-بلا بچه ی خواهرمه ژاویر...وقتی مرد سرپرستیشو من گرفتم.

-باورم نمیشه..پس خواهرزادته؟

سر تگون دادم.

-اره ولی خودش نمیدونه خواهش میکنم به روش نیار.

-معلومه که نمیارم ولی باباش چی؟ خواهرت چرا مرد؟

لبم رو هم فشردم..خواهر بیچاره ی من.

-سنى نداشت، تو سن كم سرطان گرفت و دووم نياورد...باباى بلا انقدر عاشق خواهرم بود كه وقتى فوت شد ديوونه شد...عقلشو از دست داد و به جنون رسيد...الان هم تويكى از تيمارستان ها بستريه و سرپرستيه بلارو به من داد چون ميدونست حال درستي نداره. اوایل خوب بود فقط يهو قاطى ميكرد ولى الان كلا قاطيه، در حدى كه چند بار سعى كرده بلايى كه خودش به من سپرده رو بدزده.

-خداى من..چقدر سخت و خطرناك.

بغضمو قورت دادم و سر تكون دادم.

-به دیدنش میری؟

-اره هر چند وقت يه بارى ميرم، هر موقع هم منو ميبينه گريه ميكنه و اسم خواهرمو فرياد ميزنه...ميگه من خيلى شبیه خواهرمم.

محكم بغلم كرد و پيشونيمو بوسيد.

-واقعا متاسفم.

-ژاوير؟

-جان؟

آهی کشیدم و به چشمای براقش خیره شدم.

-ازت خواهش میکنم فردا رفتی زیاده روی نکن باشه؟

لبخند مهربونی بهم زد و چشماشو به علامت باشه باز و بسته کرد.

-بخوابیم دیگه واقعا شب عجیبی بود.

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت چشمامو بستم.

یادمه وقتی ژاویر قضیه بلارو پرسید بهش گفتم هر موقع بهت اعتماد کردم میگم، یعنی الان واقعا دیگه اعتماد کردم؟

xxx

-جدی درخواست ازدواج داد؟

نوچی کردم و گفتم: چند بار میپرسی کورئلا؟ آره دیگه.

جیغ بلندی کشید و با ذوق گفت: اخه باورم نمیشه.



نوتلارو مالیدم رو پنکیک.

-ژاویر کجاست؟

-احتمالا رفته خونه ی پدرش.

-شت..پس الان تنهایی؟

یه گاز به پنکیک زدم.

-اووم

-چی کوفت میکنی

-عوضی

خندید.

-تا نیم ساعت دیگه آماده باش بیا دنبالم بریم یه جایی.

چشمام درشت شد.

-کجا؟

-تو کاریت نباشه آماده شو بیا دنبالم، خونه خودمم خدافظ.

و زارت گوشیه قطع کرد..مات و مبهوت به گوشی خیره شدم..تیک پیامک بلند شد و نگاه کردم..کورئلا بود.

(نیم ساعت دیگه اینجا باشیا)

پوفی کشیدم و تند تند صبحانمو خوردم. لباس مرتبی پوشیدم و موهامو گوجه ای بستم.

گوشی و سویچ و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

بعد ده دقیقه جلوی خونه ی کورئلا بودم..تک بوقی زدم که سریع بیرون اومد و سوار ماشین شد.

-های بچ.

چشم غره رفتم و گفتم: های..اینجا چه غلطی میکنیم؟

-حالا تا غلط کردن مونده..راه بیوفت برو

-کجا؟

-حالا تو برو آدرسشو چشمی میگم.

ماشینو به حرکت انداختم..

-وایی کاترینا نمیدونی چقدر دوست داشتم یه بار هم که شده اینجا برم، بهم که اس ام اس زدی و جریانو گفתי یادش افتادم با خودم گفتم بهترین وقت برای رفتنه.

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم..

-چی میگی کورئلا؟ واضح حرف بزن.

لبخند دندون نمایی زد.

-حالا رسیدیم میفهمی.

و خم شد و ضبط و بلند کرد.

تا رسیدن به محل مورد نظر کورئلا هیچی بهم نگفت و تنها آهنگ و با صدای بلند میخوند.

-همینجاها پارک کن.

بدون حرف ماشینو پارک کردم.

-خدا کنه وقت داشته باشه..

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: مطب دکتر منو آوردی؟ باز چه کرمت گرفته؟

ریز خندید.

-حالا بیا بریم خودت میفهمی.

پوفی کشیدم و از ماشین پایین اومدیم..سمت یه در چوبی رفت و در زد. منم کنارش وایسادم.

بعد چند ثانیه در باز شد و کورثلا پرسید: سلام پیتر بزرگ هستن؟

-وقت داشتین؟

-نه اومدنمون یهوپی شد.

-امروز نمیشه، برین بعدن بیاین.

با تعجب سمت کورثلا رفتم و گفتم: چه خبره کورثلا؟ پیتر بزرگ چیه؟

حرفی رو کرد بهم و گفت: دو دقیقه ساکت باش.

اخم کردم.

گفت: میشه بیایم داخل اگه وقت شد ماهم بریم تو؟

زنه دو دل نگاهی به کورئلا کرد و نامطمئن سر تکون داد.

-بیاین تو..

اینو که گفت کورئلا خوشحال دستمو گرفت و وارد شدیم.

از راه رو گذشتیمو به یک حیاط بزرگ رسیدیم که نزدیک سی نفر منتظر وایساده بودن..یعنی  
انقدر دکتر ماهریه!

پس چه خوب شد اومدم.

-کاترینا بیا اینجا بشین خسته نشی

دست کورئلا رو ول کردم و نشستم.

-اینجا چقدر شلوغه!

- تازه خیلی خلوته

چشمام درشت شد.

- یعنی انقدر کارش درسته؟

با شادی سر تگون داد و به جمعیت نگاه کرد.

- کاترینا اگه بتونیم مخ یکی از این پسرای لاشی و بزنی که نوبتشونو بدن به ما عالی میشه.

چشم غره رفتم.

- بس کن اصلا اومدیم اینجا چیکار؟

- جدی میگما.. یه امتحانی بکنیم

- من نیستم

- بس کن حالا یه حامله شدیا دلیل نمیشه دیگه پایه نباشی..

- بخدا حوصله ندارم بشین سرجات.

-پس تماشا کن

و روشو برگردوند که سریع خم شدم دستشو بگیرم که دیوث مقاومت کرد و رفت.

پوفی کشیدم و به طرز راه رفتن پر عشوش نگاه کردم. به پسرا رسید و قیافشو شل و ول کرد.

سمتشون رفتم.

-از چه زمانی اینجا وایسادین؟

پسرا بدون هیچ لحن شیطونی گفتن: خیلی وقته.

-کی نوبتتونه؟

یکی از پسرا که چشم و ابرو مشکی بود و قیافه شرقی جذابی داشت گفت: همین الان.

ای دیوث، شانس کورئلا رو ببینا..رو چه نوبتیم دست گذاشته.

کورئلا دستشو به کمرش زد و نالید: خوشبحالتون..به ما گفتن آخرین نفرین الان اومدیم دیدیم کلی آدم اینجاست که منتظرن.

پسرا تنها سر تکون دادن..مشخص بود از اون پسرای مغرورن که حوصله ادا های دخترارو ندارن.

کورئلا که دید ناله و زاریش دستی تو کار نمیاره نگاهشو به من داد و سریع بازومو گرفت.

-وایی اینجا چیکار میکنی خواهر؟ مگه نمیبینی حالت خوب نیست؟

بعد رو کرد به پسرا و ناراحت گفت: خواهرم حاملست و بچه آوردن براش خطرناکه اومدیم اینجا ببینیم پیشگوی بزرگ صلاح میبینه بچه به دنیا بیاد یا نه...این طفل کل توانایی خواهرمو ازش گرفته کاملاً ضعیفش کرده.

پیشگوی بزرگ؟ اینجا چه خبره!

منو آورده پیش یه پیشگو؟!!!

پسرا کورئلارو خیره نگاه میکردن .

با قیافه ی شاکي به کورئلا نگاه کردم.

کورئلا که دید اوضاع خسته بازومو کشید.

همین که برگشتیم یهو یکی از پسرا گفت: اگه میخواین میتونم نوبتمو بهتون بدم.

کورئلا چنان برگشت و به پسره چشم ابرو مشکی نگاه کرد که یه لحظه پسره ترسید.



-اوه مای گاد، رلی؟

-بله یکی دوتا نوبت عقب تر بیوفتم مشکلی نداره.

کوروئلا که کلی خوشحال شده بود پسرره رو بغل کرد و کلی تشکر کرد. قرار شد نوبت بعدی ما بریم تو.

حتی نداشت من یه احوال پرسى کنم اون همه هم انگ باره من کرد.

با کورئلا که از پسرا فاصله گرفتیم تند گفتم: پیش پیشگو چه غلطی میکنیم؟

-دیدى بالاخره مخشوزدم؟

و بعد خندید و ادامه داد: اون لحظه آخر دیگه ناامید شده بودم که یهو گفت

صداشو کلفت کرد و ادای پسره رو درآورد.

-میتونم نوبتمو بهتون بدم.

مشتی به بازوش زدم.

-چرتو پرت نگو کورئلا اینجا چیکار میکنیم؟

-احمق بنظرت چیکار میکنیم؟ خب آوردمت اینجا ببینیم ته ازدواجتون چی میشه

-اها یعنی این میتونه بگه من و ژاویر تهش چی میشیم؟

-اره دیوونه..کاترینا نمیدونی چقدر کارش درسته..جمعیت جلوی خونشو که میبینی دیگه!

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که چشماشو تو حدقه چرخوند.

-کاترینا خواهشا اونجوری نگاه نکن فقط برو بین چیا بهت میگه فکت بیوفته زمین.

با تاسف سر تگون دادم و منتظر نوبتمون شدم.

چند دقیقه بعد اتاق خالی شد و ما داخل رفتیم.

یه اتاق با دکوراسیون قرمز و مشکی! دکوراسیون داخلیه ترسناکی داشت.

چشمم به مردی که سرش کچل بود افتاد.

کورئلا دستمو گرفت و منو کشوند سمت صندلی مراجعه کننده ها. نشوندم اونجا و احوال پرسى ریزی با پیشگوی بزرگ کرد.

در نهایت گفت: پیتزر بزرگ من یه بار که پشتون اومدم بهتون ایمان آوردم و تصمیم گرفتم دوستم بیارم.

-زیاد دروغ به هم میبافی دختر...

من و کورثلا چشمامون درشت شد.

-با زرنگی نوبت اون پسر بیچاره رو قاپیدی!

کورثلا لال شده بود...از کجا میدونست؟ نکنه از پنجره مارو دیده!

گفتم: ببخشید ولی اون پسر خودش نوبتشو به ما داد.

-اره ولی با ایجاد عذاب وجدان برای اون پسر...تو که حالت خوبه و هیچ مشکلی برای به دنیا اومدن بچت نداری!

آب دهنمو قورت دادم..حتی اگه از پنجره هم میدید چجوری حرفامونو شنیده؟!

-نترس دختر جون بچت اذیت میشه...

تنها پلک میزد، کورثلا بدون هیچ حرفی رو صندلی پشت من نشست و با دقت به پیشگو چشم دوخت.

-اینارو گفتم که بفهمی یه چیزایی از پیشگویی سرم میشه و شک و تردیدتو بزاری کنار...

تف فهمید بهش اعتقاد ندارم...همچین میگه پیشگویی انگار از آینده پیشگویی کرده، گذشته رو هر پیشگوی ابتدایی هم میتونه.

-و اما از آینده...

چشمام درشت شد.

-منتظر پیشگویی آینده مگه نیستی؟

چرا چشما تو گرد میکنی؟

سر تکون دادم و شرم زده نگاهش کردم...خیلی سخت بود که هرچی فکر میکردمو میتونست بفهمه.

-توام دروغ زیاد گفتم و تاوانشم خوب پس دادی...

سرمو انداختم پایین.

-ترس و دلهره داری که اصلا برای بچت خوب نیست، من گرفتمی بچتو میفهمم، روح تو عذابشو میفهمم دختر...وقتی خودت تو عذاب باشی به بچت هم انتقال میدی.

بچم تو عذابه!

-بهت گفتم حالت خوبه و مشکلی برای به دنیا اومدن بچت نداری اما دلیل نمیشه که همه چی آروم و بی سرصدا جلو بره!

دیگه نتونستم سکوت کنم و با کنجکاوی گفتم: یعنی چی؟

چشماشو بست و لباس شروع کرد به تگون خوردن و زمزمه وار چیزی رو خوندن.

بعد چند ثانیه گفت: مراقب خودت خیلی باش، از هر آدمی که فکر میکنی کثیف و عوضیه فاصله بگیر...بچت سالم و سلامت به دنیا میاد اما اگه از آدمای کثیف فاصله نگیری خودت تو خطر میوفتی.

آدمای کثیف! مثل کی؟ ریواژ؟ ادوارد؟

-دختر قوی بودی اما با بلاهایی که سرت آوردن خیلی شکننده شدی ولی اینجا به چیزی وجود داره

حتی اینم فهمید شکننده شدم!

-اینجا به مرد هست که تورو کامل میکنه...خداوند چیزی رو ازت بگیره به جور دیگه پس میده دختر جان...شکننده شدی بجاش مردی کنارت هست که شکسته هاتو جمع میکنه و نمیزاره دوباره بشکنی، منتهی خودش هم قلبتو شکسته و الان خیلی عذاب وجدان میکشه و هرکاری میکنه تا بتونه بلایی که سرت آورده رو جبران و کمرنگ کنه...باهاش بد تا نکن همه این بلاهایی که سرت اومده روزی به خوشحالی تبدیل میشه پس عجله نکن و الکی خودتو و اونو ناراحت نکن.

با بغض لبمو گزیدم... همه ی اینا ژاویر بود.

کی فکرشو میکرد ژاویر یه روزی پدر بچه و تکیه گاهم بشه..

-متوجه این شدی که همه چی دست به دست هم داده تا تورو به این مرد برسونه؟

تنها با بغض خیر اش بودم.

-روانشناس شدند، افتادن خواهرزادت و آسیب دیدن سرش، رفتنتون به بیمارستان و آشنا شدند با دکتر مغز و اعصاب، رفتنت به شرکت داروسازی، حامله شدند... همه ی اینا بهونه ای برای گره خوردن سرنوشتتون به هم هست دختر جان، وقتی خدا چیزی رو بخواد همه ی اتفاق های ناممکن ممکن میشه مخصوصا باردار شدند که معجزه بود...

اولین قطره ی اشکم چکید..

-تو خیلی عاشقی و حق هم داری، عاشق مردی شدی که تو تقدیرت بوده و هست.

قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد و سریع پاک کردم..واژیر تو تقدیرم هست؟ یعنی تا آخر عمر!!!

از این زاویه که دقت میکنم میبینم واقعا سرنوشتمون از قبل تایین شده...اینکه من بخوام رشته ی روانشناسی رو بخونم و روانشناس بشم، اینکه ژاویر از روانشناسا بدش بیاد و عموش یک راست سراغ من بیاد و به بهونه ای منو وارد شرکت کنه...

هیچ چیزی اتفاقی نیست، همه چی از قبل نوشته شده، درست مثل رمان.

یعنی تا آخر عمرم باید به درد عشقش بسوزم؟!

-اینم هست که این مرد یه ازدواج ناموفق داشته! اونم به اشتباه..به زور ازدواج کرده و وقتی تو تقدیرش نبوده سرنوشت دست به دست هم داده تا ازدواجش بهم بخوره، بخوام دقیق بگم اینه که زنش فوت شده حالا به هر بهونه ای! چون تو باید باهاش ازدواج میکردی نه زن دیگه ای!

آب دهنمو قورت دادم، موهای تنم مدام سیخ میشد و مور مورم میشد.

-بیشتر حواستو به اتفاقات اطرافت بده دختر...دلیل این همه غم و غصه که رو بچت هم تاثیر میزاره فقط برای یه دروغه...

متعجب به کورئلا نگاه کردم...اخماش تو هم بود. غم و غصه هام بر پایه یه دروغه؟! چه دروغی؟

-این دروغ الکی کش پیدا کرده و هر روز تورو به چالش احساسات خودت میندازه...مرد تقدیرت با وجود دروغ بزرگی که بهت گفته باز هم بهت پیشنهاد ازدواج داده..عجب عوضی هست این مرد.

ناخنم و کف دستم فشردم..ژاویر بهم دروغ گفته! چه دروغی؟ نکنه رئیس شرکت نیست و این خونه هم واسه صاحبکارشه؟

دندونامو به هم فشردم...چرا چرت و پرت میگی دختری احمق.

-پیشنهاد ازدواجشو قبول کنم؟

-میخواهی نکنی؟

واقعا نمیدونستم چی بگم!

-چه بخوایی چه نخوایی قبول میکنی چون تو تقدیرته.

شل شدم.

-تو تقدیرمه که زنش بشم؟

سرتکون داد.

-درسته...نگران نباش خوشبخت میشین.

آب دهنم و قورت دادم. آه بلندی کشیدم و گفتم: ولی اون گی هست و به من حسی نداره، خودش میگه دوستم داره ولی هیچ وقت بهم نفهموند که دوست داشتنش دوست داشتن معمولی نیست.

-بزار یه چیزی بهت بگم...امکان نداره یه آدم گی بتونه از یه زن خوشش بیاد پس اون گی نیست و خیلی هم دوستت داره.

اخم کردم.



-اینجا و دیگه اشتباه میکنی..

-واقعیه دختر جان، برای من اثباتش مهم نیست به هر حال خودت میفهمی..

آب دهنمو قورت دادم.

-نشون ندادن احساساتش هم برمیگرده به دروغی که گفته..چون هنوز راه و چاره ای برای اعتراف دروغش پیدا نکرده نمیتونه بهت احساساتشو بفهمونه.

حس میکردم بدنم فلج شده و مفصلام خشک.

-علاقشو حتی از خودشم پنهون میکنه، در صورتی که اگه یک روز ازت جدا بشه به مرز جنون میرسه و اینو خودش هم نمیدونه که چقدر وابستت شده.

-کاترینا میشنوی؟ دیدی گفتم گی نیست.

چشمای خیسمو به کورئلا دوختم..نمیخواستم باور کنم...نمیخواستم روزایی که افسوس خوردم و پیش خودم تحقیر شدم و به یاد بیارم.

-تو هیچی رو از دست ندادی دختر جان، غرورت له شد اما الان وقت سرپا شدنه هیچ نگران نباش..

بی صدا اشک میریختم..دوست داشتم یه جایی دور از همه داد بزنمو خودمو تخلیه کنم.  
نمیدونستم ناراحتم یا خوشحال، اشک هام اشک ذوقه یا اشک دلگیری.

-کورئلا رفیقتو آروم کن کارش با من دیگه تمومه میتونین برین.

کورئلا دستمو گرفت و با چهره ی بغضی زمزمه کرد: گریه نکن عزیز دلم..

بلندم کرد.

-ممنون پیتر بزرگ واقعا ممنونم.

-مسیح نگه دارتون..ولی تو دختر جان..

به سمتش برگشتم.

-خودتو زود جمع و جور کن که راه طولانی درپیش داری.

انقدر حالم خراب بود که زیونم نمیچرخید تا تشکر کنم..انگار خودش فهمید چون با سر اشاره کرد که برم.

از بازوی کورئلا محکم گرفتم.

اومدم تا حرکت کنم یهو کورثلا نگهم داشت و هیجانزده گفت: پیشگوی بزرگ اسم سرنوشت منورهای گذاشتی شنیدم برای هرکی که پشتون میاد رو سرنوشتش اسم میزارین، اسم سرنوشت دوستم و نمیگین؟

پیشگوه برای اولین بار تو این مدت لبخند زد و گفت: خوب شد یادم انداختی..

و رو به من ادامه داد: اسم سرنوشتتو میزارم گدایی چون بدجوری تقدیرت به گدایی کردن و گدایی شدن گره خورده دختر.

همین یه کلمه ی گدایی کافی بود تا بغضم با صدای بلند بشکنه و به یاد روزایی که آهنگ گدایی و میزاشتم و باهاش گریه میکردم حق هقم سر بره.

xxxxxx

-بیشتر از دوساعته اینجاایم نمیخوای بس کنی؟ به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه ی بیچاره باش.

با دستمال کاغذی اشکامو پاک کردم.

-هنوز به خودم نیومدم کورثلا.

-از این خراب شده دور بشیم به خودت میایی.

نگاهمو به سخره ها و پرتگاه های رو به روم دادم.

-میفهمم کاترینا.. به عیسی مسیح قسم حالتو میفهمم... گیج شدی، شکه شدی.. وَ وَ وَ...

دوباره اشکام جاری شد.

-انقدر حس های مختلف و سنگینو داری که قابل گفتن نیستن اما به چه قیمت؟ آدم بد نیست گریه کنه و خودشو خالی کنه ولی نه انقدر، نه دو ساعت مدام و بدون وقفه اشک ریختن. مگه حرفای پیشگوچه رو نشنیدی؟ خودتو جمع و جور کن که راه طولانی رو در پیش داری، الان نوبت توعه اینو بفهم و به خودت بیا.

ماشینو روشن کردم و مشتمو دور فرمون فشوردم.

XXXX

نگهبانی جلوی شرکت احوالو پرسید..تنها یه سر تکون دادم و بی حال سمت آسانسور رفتم.

همراه کورئلا که برگشتیم یک راست به ژاویر زنگ زدم و وقتی فهمیدم هنوز شرکته و خونه ی پدرش نرفته تصمیم گرفتم برم خونه و لباس مرتب بپوشم و برم شرکت.

از تو آینه ی آسانسور به لباسم نگاه کردم.

یه لباس بافت یقه هفت کرمی با دامن جذب چهارخونه، کوتاه پوشیده بودم .

پوزخند زدم و پشتمو به آینه کردم. کمی خم شدم و از پشت به آینه نگاه کردم، موقع خم شدن خوب باسن مبارکم میوفتاد بیرون.. شرت نداشتم و به همین دلیل تپلی کصم موقع خم شدن مشخص میشد .

صاف وایسادم و خودمو مرتب کردم.

آسانسور که وایساد بیرون اومدم و یک راست سمت اتاق ژاویر رفتم، با آنا احوال پرسی مختصری کردیم و بدون در زدن وارد اتاق ژاویر شدم.

با دیدن ادوارد و ژاویر که مشغول حرف زدن بودن و با وارد شدن من خشکشون زده بود یه ابرومو بالا دادم.

ادوارد که به خودش اومد چشماش برق زد و از جاش بلند شد.

-اوه مای گاد، ببین کی اینجاست...

و به سمتم اومد..لبخند زدم و با اشتیاق به سمتش راه افتادم، باید میفهمیدم پیتزر بزرگ حرفاش واقعیت داشته یا نه.

با ادوارد دست دادم.

نویسنده : تاکي

رمان گدايي

ژاوير از جاش بلند شد و با نيـمچه اخـمى كه داشت كنارم وايساد و دستشو دور كمرم حلقه كرد.



-اينجا چيكار ميكنى عزيزم؟

تو دلم پوزخند زدم.

-حوصلم سر رفته بود اومدم شركت.

ادوارد متعجب گفت: چقدر با هم راحتين! بينتون چيزى هست؟

ژاوير تا اومد حرفى بزنه سريع گفتم: نه بغير از رابطه رئيس و همكار چيزى بينمون نيست.

ژاویر چشماش درشت شد و بهت زده نگاهم کرد.

پوزخند واضحی به صورتش زدم.

به خودش که اومد اخم کرد و حرصی گفت: کار خوبی کردی اومدی ولی قبلش یه خبر میدادی داری میایی بد نبود.

اخم کردم.

-مزاحمتون نمیشم

و خواستم برگردم که ادوارد سریع گفت: نه نه این حرفو نزن..اتفاقا مشتاق دیدارتون بودم..قرار بود یه روز با هم شام بریم بیرون یادتون که نرفته؟

ای جان..

لبخند مهربونی به روش زدم و با اطمینان گفتم: معلومه که یادم نرفته، واقعا فرصت قبول کردن دعوتتونو نداشتم وگرنه حتما خبر میدادم یه شب شام بیرون بریم..

-درک میکنم ولی هنوز هم دعوتم سر جاشه هر موقع تونستین خبر بدین.

-حتما..حالا بعد جلسه با آقای جاوید تو اتاقم منتظرتون هستم اگه خواستین اونجا درمورد این مسئله صحبت میکنیم.

ادوارد که خیلی از پا دادن من خوشش اومده بود با کمال میل قبول کرد..خدا حافظی مختصری از ادوارد و ژاویری که تو بهت بود کردم و بیرون اومدم.

یه جورایی تو باسنم عروسی بود. اگه حرفای پیتر درست باشه پس حسادت مساوی عشقه..

سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.

با دیدن کمد بزرگی که گوشه دیوار بود ابرو هام پرید بالا.

شونه ای بالا انداختم و رو صندلی راحتیم نشستم، گوشیمو گرفتم و چک کردم. کورئلا پیام داده بود.

(در چه حالی؟)

نوشتم: خوب خوب

به ثانیه نکشید که سین زد. تایپید.

(واقعا؟)

-اره



(ژاویرو دیدی؟)

-اره

(چیزی به روش زدی؟)

-نه

(دهنت سرویس با جواب دادنت، گمشو)

خندیدم و گوشیه کنار گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم..آنا پشت میزش نبود..لعنتی پس کی حرفاشون تموم میشه.

با باز شدن در اتاق ژاویر هل شده خواستم فرار کنم که با دیدن آنا سرجام وایسادم، در اتاق و بست و گفت: چیزی میخوایی؟

-نه..حرفاشون به کجا رسیده بود؟

-یعنی چی؟

چشمام و تو حدقه چرخوندم.

-یعنی داشتن هنوز حرف میزدن یا چی؟

-نه دیگه داشتن خدا حافظی میکردن.

چشمم برق زد.

-خوبه..

با یاد آوری کمد دوباره رو کردم به آنا و گفتم: این کمدی که تو اتاق منه قضیش چیه؟

-منم نمیدونم فقط یه روز آقای جاوید چند نفرو آورد این کمد و گذاشتن تو اتاق.

-اها..

به نشونه ی فهمیدن سر تگون دادم و خوشحال سمت اتاقم برگشتم.

که گی هستی اره؟

یه گی نشونت بدم که نظیرش تو هیچ جای دنیا نباشه.

لبخندی زدم و مستقیم به دورین مدار بسته چشم دوختم.

فکر میکرد من احمقم! هه..

شکمو به لبه ی میز چسبوندمو از قصد کمی روی زانو هام خم شدم، درسته که احساساتمو نابود کرد اما نباید میزاشتم همینجور پیش بره.

قشنگ باسن و تپلی کصم بیرون افتاده بود. دستم و تو مو هام فرو کردم و باز خم تر شدم .

به دو دقیقه نکشید که در اتاق باز شد و قامتش بین چارچوب در دیده شد .

زیر پوستی لبخند زد و مثلاً با تعجب سریع صاف شدم و گفتم : تو اینجا چیکار می کنی؟

بدون این که حرفی بزنه خشمگین سمتم اومد و کمرم و گرفت.

-چه غلطی می کنی توی اتاق؟ نمیگی یهو ادوارد یا یه خر دیگه ای بیاد؟

شونه بالا انداختم.

-کی میخواد بیاد؟

این بار به لب هام خیره شد و گفت: پس واسه کدوم خری این کارارو می کنی؟!

دستم روی سینه اش گذاشتم.

-یه خری مثل تو، می دونستم داری منو میبینی !

-این کارارو می کنی که چی بشه کاترینا؟! چرا عصبیم میکنی؟ اگه بجای من ادوارد میومد چی؟

-میدونستم تو نمیزاری بیاد.

-اها خیلی قانع کننده بود

-اصلا مشکلت چیه ژاویر؟ حالا ادوارد میومد چی میشد مگه؟

چنگ محکمی به باسنم زد و غرید: چشمش که به کون بیرون افتادت میخورد مثل سگی که به غذا رسیده واق واق میکرد. شرتم که نپوشیدی چشم سفید..

حرصی گفتم: تو که نمیکنی حداقل یکی دیگه بکنه مگه چی میشه!

چشماش درشت شد..

-چی گفتی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهت گفتم که..

-هیس..ساکت شو، فقط ساکت شو..ما قراره ازدواج کنیم اونوقت تو به فکر اینی که یکی دیگ  
بیاد بکننت؟

-نه من کلی گف..

-گفتم ساکت...مگه ترس نگاهتو نمیبینی؟ مگه وحشتتو حس نمیکنی؟ انتظار داری پیام  
بکنمت؟ اره؟ من تا وقتی خودت نخوایی بهت دست نمیزنم فهمیدی؟ نبینم تو فکر این باشی  
که چون ژاویر بیخیالم شده برم دنبال یه نرخر دیگه که از کیرش استفاده کنم...

دست هام و مشت کردم.

-کی گفته من نمیخوام بهم دست بزنی؟!

خواست باز هم موضعشو حفظ کنه که دستم و لغزاندم و رو دیکش گذاشتم.

چشماشو بست.

-کاترینا بعضی وقت ها مثل الان جوری با کار هات عصبیم میکنی که دوست دارم پارت کنم.

نیشخند زدم و حریصانه گفتم: خب بکن..

-اوکی خودت خواستی..

و یهو روی میز خوابوندم و وحشیانه لب هام و به دندون گرفت، از خود بی خود شده بود و بافتمو با یه حرکت باز کرد .

سرشو تو گردنم فرو کرد و گاز محکمی گرفت.  
خواستم جیغ بکشم که با چنگ زدن به سینم جیغم تبدیل به ناله شد.

-آروم باش کارمند کوچولو..

سرشو خم کرد و نوک سینمو به دندون گرفت..لبمو گزیدم و چنگی به موهاش زدم..لعنتی ماهر.

-اوممم..خیلی خوشمزست.

قفسه سینم بدجوری بالا پایین میشد.  
دستم رو گوش گذاشتم و سعی کردم سرشو از نوک سینم جدا کنم.

تو چشمای خمارم خیره شد.

گفتم: قرص خوردی که انقدر حریص شدی؟

خشکش زد..چیزی برای گفتن نداشت..تو دلم پوزخند زدم.  
بالاخره دهنشو باز کرد چیزی بگه که با صدای تق تق در هر دو به در نگاه کردیم.

-خانوم برونو؟

ژاویر نگاه عصبیشو به من داد و خشمگین ضربه ای رو لبم زد .  
از روم بلند شد. دستم و کشید و سمت کمد رفت.

درشو باز کرد و با یه حرکت منو داخلش چپوند و خودش داخل اومد.

چشمام درشت شد.

-چیکار میکنی ژاویر؟

-کاترینا بهت هشدار میدم که ساکت باشی..از اولم میدونستم این حرومزاده دست بر نمیداره.

-یعنی چی؟ اصلا قرار بود بعد جلستون بیاد اتاقم چیکارش کردی؟

-پیچوندمش، چند تا فرم کصشعر دادم پر کنه بیره طبقه دهم تحویل بده الانم حتما اومده  
تورو ببینه.

ریز خندیدم.

حرصی شونمو فشرد که خندمو خوردم.

دوباره صدای در بلند شد.

غر غر کنان گفت: مرتیکه سمج.. چرا گورتو گم نمیکنی داشتیم حال میکردیم...

ابروهام پرید بالا... حال میکردیم؟ حتی تو؟!!!

-بزار برم ببینم چیکار داره خب.. تو کمدا اومدیم چیکار؟

-هه وضعیت خودتو ندیدی خانوم روانشناس؟

پشت چشم نازک کردم و نگاهمو به خودم دادم، با دیدن لباس جر خوردم و نوک سینم که سیخ شده بیرون افتاده بود چشمام درشت شد.

-راست میگی بزار بریم بیرون اصلا خودش شاهد اینا باشه بفهمه دیگه تو مال منی جرعت نکنه دفعه بعد پیشنهاد شام بده.

با ترس دست رو دهنش گذاشتم و التماس کردم: صداتو ببر.. خواهش میکنم.

با بدجنسی ابرو بالا انداخت.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم: آبروم میره ژاویر خواهش میکنم.. دستمو برمیدارم قول بده صدات در نیاد باشه؟



سر تکون داد..با شک آروم دستم و برداشتم که گفتم: اصلا چرا تو اتاق بهش نگفتی میخوایم ازدواج کنیم؟ ها؟ که فقط رابطه رئیس همکاری بینمونه اره؟ الان که رفتم بیرون جلوی خودش تا دسته کیرمو داخلتم کردم رابطه رئیس همکاریو میفهمی..

و خواست در کمد و باز کنه که سریع از بازوش گرفتم.

-ژاویر غلط کردم..تروخدا سر و صدا نکن. بهم قول دادی..

عصبی سمتم برگشت.

-قول میدم صدام درنیاد ولی از تو مطمئن نیستم.

گیج به معنیه نفهمیدن سرمو تکون دادم که از کمرم گرفت و به بدنش چسبوندتم..با حرکت دستش به داخل دامنم چشمام درشت شد و بهت زده دستمو رو ساق دستش گذاشتم.

با نیشخند گفتم: توام قول میدی صدات در نیاد؟

لبمو بیشتر زیر دندونم گزیدم و با چشمایی که التماس میکردن نگاهش کردم.

\_کارمند حشری!

با شنیدن حرفش و حرکت دستش لای پایین تنم چشمامو بستم و تکون شدیدی خوردم.

محکم کمرمو چنگ زد: تکون بخوری لوت میدم.

و بعد صدای باز شدن در اومد.

با استرس و لذت چشمامو باز کردم و خمار نگاهش کردم. دست دیگشو به سینم رسوند و آروم نوک سینمو لمس کرد.. آه ریزی کشیدم که لبخندشو تو اون تاریکی دیدم.

-پس کجاست! مگه قرار نبود منتظرم باشه.

خیلی آروم و پر لذت میمالیدم و من، نمیتونستم بیشتر از این سرپا وایسم.. دستامو دور گردنش انداختم تا وزنمو روش بندازم.

نالیدم: تند تر..

دستش متوقف شد.. چشمامو باز کردم و متعجب نگاهش کردم که با خنده لبامو به کام گرفت و یه بند انگشت فاکشو داخلم کرد.. نالم تو لبای چفت شدش خفه شد.

-شت دیوارای این شرکت چقد کیریه، معلوم نیست کدوم حشری تو اتاق شرکت داره سکس میکنه که صداسش تا اینجا هم میاد.. هه مورتو چه کیفی کنه اینجا.

چشمام درشت شد.

ژاویر دستشو از تو دامنم در آورد و خواست بلند بخنده که سریع دستمو رو دهنش گذاشتم. لیمو گزیدم و با خواهش و التماس اشاره کردم صدات در نیاد.

اخه مرتیکه کونی گمشو برو بیرون دیگه اه..

بعد چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق به گوشم خورد.. قلبم مثل گنجشک میزد و هنوز هم حشرم بالا بود.. پایین تنم بدجوری نبض میزد و دلش حجم زیاد کیر ژاویرو میخواست.

خاک عالم تو سرت کاترینا، تو از کی تا حالا انقدر حشری شدی؟!!!

ژاویر در کمد و باز کرد و بیرون رفت.. برگشت و دستمو گرفت و بیرون آوردم.

-تاحالا انقدر هیجان و تجربه کرده بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم و دستمو از تو دستش در آوردم.

-الان من با این ریخت و وضع چه غلطی کنم؟

-جلوم وایساد و موهای توی صورتمو مرتب کرد.

-شما الان مثل دخترای خوب میشینی پشت میزت من میرم برات لباس میارم بعدش حاضر میشی میریم خونه ی پدرم.

نگران چشمامو درشت کردم.

-وایی ژاویر.. بیا بیخیال شو خواهش میکنم.

-چرا میترسی کاترینا؟ نگران هیچی نباش تا تو کنارم هستی من آرامم آرامم هیچ کار احمقانه ای هم نمیکنم.

پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.

-آفرین برو بشین تا من بیام.

و بعد رفت و درم پشت سرش قفل کرد...چشم غره ای به در رفتم، اصلا چرا کیلید اتاق من دست اونه؟

خب چون رئیس شرکته کاترینا جان.

لجوجانه پامو رو زمین کوبیدم و رو صندلی پشت میز نشستم...دستامو به هم گره دادم و با استرس زمزمه کردم: الان چجوری با عموی ژاویر چشم تو چشم بشم...اون پیرمرد مرموزی که تو گوشیم سیوش کردم الحق بهش میخورد.

اصلا من باهاش برم اونجا چیکار؟ درسته منم ناخواسته وارد زندگیش شدم ولی واقعا جرعت رو به رویی با اون پیرمرد ترسناکو ندارم..اصلا برای چی منو وارد زندگی ژاویر کرد؟

هدفش چی بود؟ مثلاً من اومدم ژاویرو خوب کردم تهش چی میشد؟ میخواست دیگه چیکار کنه؟

هیچی نمیشد کاترینا جان انگار فراموش کردی همه ی اینا بازی سرنوشته!!!

از این همه فکر و خیال کلافه شده بودم.

حرکت چند دقیقه پیش ژاویر دیگه چی بود! واقعا بهم حس داره؟ یعنی باید باور کنم؟

چند دقیقه ای خودمو مشغول کردم که ژاویر با کاور لباس توی دستش وارد اتاق شد.

-بفرما اینم از لباس..سلیقه ی ژاویر جاوید بپوش ببینم چه پرنسی میثی بیی.

-هه کم از خودت تشکر کن.

نیشخند زد و زیپ کاور و باز کرد. یه نیم تنه بندی به همراه دامن جذبش از جنس کراپ بود.

رنگای گرم و قشنگی داشت.

-چطوره؟

-بپوشم بهت میگم.

از داخل کاور درآورد و سمتم گرفت.

لباسو گرفتم و رو میز گذاشتم شروع کردم بافت و دامنمو در آوردن..لخت که شدم ژاویر گفت:  
تو چرا شکمت بالا نمیداد؟ بچم اصلا رشد نداره از بس چرت و پرت میخوری.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اول اینکه چون لاغرم دوم اینکه چه ربطی به رشد بچه داره؟ تا  
سه یا چهار ماهگی شکم بالا نمیداد من که تازه دوماهگیم تموم شده.

-از کل جملم فقط همینو شنیدی؟ منظورم اینه چرت و پرت نخور کاترینا.

هیچی نگفتم، لباسو برداشتم و قبل اینکه بیوشم گفتم: اینم بیوش..

به دستش نگاه کردم..شرت مشکی تو دستش بود.

ازش گرفتمو پوشیدم. لباسو که کامل پوشیدم رفتم جلوی آینه وایسادم. خیلی قشنگ و شیک  
بود.

با لبخند رو کردم بهش که گفتم: خودم میدونم سلیقم خوبه.

چپ چپ نگاهش کردم و سمتش رفتم. دست دور گردنش انداختم و کمی کشیدمش پایین..لبامو  
روی لباس گذاشتمو کام محکمی گرفتم.



-ممنون ژاوير..

-اميدوارم تا آخرش تشكرات همينقدر قشنگ باشه.

ابروهامو انداختم بالا و لبامو آويزون كردم.

-چيش قشنگه وقتي تو گي هستي و اين بوسه ها بهت لذت نميده؟

به چشمام خيره شد و آب دهنشو قورت داد.

-حالا...حالا بيا بريم خونه ي پدرم وقتي رفتيم خونه درموردش حرف ميزنيم.

از شدت حرص حس میکردم پلکم تیک میزنه..دوست داشتم کلشو بکنم...هیچ جوره لو نمیده دیوٹ خستم کردی دیگه.

کیف و گوشیمو برداشتم و با هم از شرکت بیرون زدیم. سوار ماشین که شدیم ژاویر راه افتاد و منم دوباره مشغول فکر و خیال هام شدم.

چند دقیقه ای گذشته بود و هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم، در نهایت ژاویر گفت: چرا انقدر ساکتی؟

-چی بگم؟

-به چی فکر میکنی؟

-به اینکه من پیام اونجا چیکار کنم؟

-حتما باید کاری کنی؟ بیا و پشت پدر بچت و شوهر آیندت باش.

-ژاویر..

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی گفت: کاترینا واقعا منو دوست داری؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین..



-بزار یه جور دیگه بگم..باهام ازدواج میکنی؟

طلبکار سرمو بالا آوردم و دهن وا کردم تا هرچی تو دلمه رو بگم که تند تر از من گفت: فکر کن گی نیستم، اگه ازت درخواست ازدواج کنم قبول میکنی یا نه؟

آب دهنمو قورت دادم...پس واقعا گی نیستی.

چشمام سوخت اما نذاشتم اشکی جمع بشه، خدایا باورم نمیشه..خدایا این دفعه خودت داری قلبمو میلرزونی ها تقصیر من نیست بخدا..

حتی اگه گی هم میبود انقدری خودخواه هستم که بخوام فقط به دل خودم نگاه کنم و درخواستشو قبول کنم ولی حالا که میدونم گی نیست پس...پس دیگه خودخواهی نیست و وجدانم راحت تره، چرا نخوام قبول کنم؟

-کاترینا؟

-آره ژاویر..اگه گی نبودی باهات ازدواج میکردم ولی هستی و نمیتونم درخواستتو قبول کنم اوکی؟ انتظار داشتی جلوی ادوارد بگم رابطمون همکاری نیست و قراره ازدواج کنیم؟ در صورتی که من نمیخواستم و اگه هم ازدواج میکردیم به سال نمیکشید که طلاق میگرفتیم اینجوری پیش همه مسخره میشدیم.

-دیگه نگران نباش امشب همه چی درست میشه فقط بهم قول بده تا آخرش میمونی.

پوست لبمو به دندون گرفتم..یعنی میخواد همین امشب از ریواژ و عموش گرفته تا گی بودن و هرچی که مخفی کرده رو رو کنه!

همه چیو حل و فصل کنه؟ خدایا من توان کافی برای این همه اتفاق اون هم تو یه شب ندارم.

جلوی در خونه ی پدرش که رسیدیم نفس پر استرسمو بیرون دادم و در ماشینو باز کردم.  
پیاده شدم و همراه ژاویر حرکت کردم، ژاویر محکم دستمو گرفتو فشرد.

گوشیشو درآورد و چند ثانیه ای باهاش ور رفت.

چنگی به بازوش زدم و گفتم: چرا نمیریم داخل؟

-صبر کن..

نگاهشو از صفحه گوشیش برنمیداشت.

بعد چند ثانیه گوشیشو تو جیبش گذاشت و نگاهم کرد.

-میخوام مثل قدیم یه زن شجاع و مغرور و قوی باشی کاترینا، نگاهت همون غرور همیشگیو داشته باشه.

آب دهنمو قورت دادم.

درست میگفت..من باید برگردم به کترینای قدیم، حالا که همه چی داره درست میشه منم باید درست بشم بلکه شاید ژاویر کترینای قدیمو بیشتر دوست داشته باشه.

نیمچه اخمی کردم با قدم های استوار حرکت کردیم.

خدمتکار در خونشونو باز کرد، خونه ی بزرگ و سلطنتی داشتن.

-خوش اومدین آقا..

ژاویر سر تگون داد و کتامونو به خدمتکار داد.

-اویا بقیه کجان؟

-همه تو سالن پذیرایی منتظر شما هستن.

ژاویر دوباره دستمو گرفت و به یه سمتی منو کشوند...ترکیب رنگ فضای داخلیشون طلایی و زرشکی بود و معماری داخل خونه خیلی شیک بود.

به در سفید و کار شده ای از چوب که قسمت های کارشدهش با طلایی رنگ آمیزی شده بود رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و مطمئن به ژاویر خیره شدم، اون هم به من.

-کاترينا کمکم کن..

لبخند زدم و دستشو فشردم.

نگاهشو ازم گرفت و با يه حرکت درو باز کرد و وارد شد...هرکي مشغول کار خودش بود..ريواژ سرش تو گوشي و عمو و مرد غريبه که ميشد فهميد پدر ژاويره سرگرم شطرنج بودن.

ژاوير پوزخند زد و قدمي به داخل گذاشت.

-خيلي خوبه، من شمارو براي حساب رسي جمع کردم و شما شطرنج بازي ميکنين.

هر سه شون حواسشونو به ما دادن و با بهت به ژاوير نگاه کردن..ريواژ تا ژاوير و ديد اخماش تو هم رفت و وقتي نگاهش به من افتاد ابروهاش بالا پريد.

و اما عموي ژاوير..متوجه ژاوير که شد عصبی رو کرد به پدر ژاوير و گفت: اين اينجا چيکار ميکنه؟ نکنه بخاطر اين پسره منو کشوندي اينجا.

پدر ژاوير نگران به برادرش نگاه کرد و چيزي نگفت..عموي ژاوير که ديد حدسش درست‌ه طلبکارانه بلند شد و داد کشيد.

-مگه من نگفتم ديگه نميخوام با اين قاتل زير يه سقف باشم؟

حالا من بودم که پوزخند میزد، هنوز متوجه من نشده بود. یه قدم جلو اومدم و بلند گفتم:  
بخاطر همینه بجای خودت منو باهاش زیر یه سقف فرستادی؟

حس کردم خشکش زد و سخته کرد... بدنش حتی برای نفس کشیدن هم تگون نخورد.

نا مطمئن دوباره سمت ژاویر برگشت و با چشمای از حدقه دراومدش دنبال من گشت، وقتی دید از پشت ژاویر بیرون اومدم ناخوداگاه یه قدم عقب رفت و با همون چشمای درشت شدش خیرم موند.

انقدر به هم خیره بودیم که با دست زدن ژاویر به خودمون اومدیم... دست زنان سمت عموش رفت و محکم تر دست زد.

-آفرین عمو جان..

و رو کرد به پدرشو پر شوق و ذوق بیشتر دست زد.

-بروو پدر جان... خیلی قشنگ وظیفه ی پدریتو به جا آوردی..درست مثل همیشه!

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد.

-که شطرنج بازی میکنی..

-این مسخره بازیا چیه ژاویر؟ واسه چی مارو کشوندی اینجا..

به ریواژ که این حرفو زد نگاه کردم.

ژاویر به ریواژ توجهی نکرد و رو به عموش گفت: پس حاضری با معشوقه ی دختری زیر یه سقف باشی ولی با شوهر دختری نه؟! خیلی جالبه..

-داری اون روی منو بلند میکنی...

-اع جدی؟

و به من اشاره کرد و ادامه داد: این روتونو که دیدیم، اون رویی که میگی دقیقا چیه؟

عموش با حرص به من نگاه کرد، به روش پوزخند زد.

-پسر این حرفا یعنی چی؟ این خانوم کیه؟

قبل اینکه ژاویر چیزی بگه ریواژ با پررویی سمتم اومد و گفت: مدیربرنامه ی شرکت داداش عزیزم هستن ولی نمیدونم وسط خانواده ی ما چه غلطی میکنه!

دندونامو به هم فشردم.. ژاویر سمت ریواژ اومد و درست رو به روش وایساد.

با زدن مشت یهویی به صورت ریواژ چشمام درشت شد و دستمو رو دهنم گذاشتم و هین خفه ای از لای انگشتم کشیدم.

مثلا قرار بود کمک کنم کار به کتک کاری نکشه.

-اینو زدم بدونی آخرین بارت باشه با زن من اینجور حرف ميزنی...

ریواژ که توقع مشت ژاویر و نداشت رو زمین پرت شد.. با بهت به ژاویر نگاه کرد.

-و اینکه گفתי خانواده! دقیقا کدوم خانواده؟ همونی که تو با حرومزاده بازیت بگاش دادی؟

همشون بهت زده بودن و زیونشون قفل شده بود.

-اگه هم خانواده ای باشه من باید این سوالو بکنم که تو دقیقا این وسط چه گوهی میخوری؟  
میخواپی دوباره ببینی چه سوژه ای انتخاب کردم بری هواپیش کنی؟ تو یه اتاق بیریشو بخوایی  
بکنیش؟ قبلشم به من زنگ بزنی با خوشحالی از اندام طرف تعریف کنی؟ اره؟ دقیقا اینجا چه  
غلطی میکنی؟

ریواژ لال شده بود و هیچی نمیگفت، میفهمیدم ژاویر زیر فشار عصبی زیاده.

-ژاویرم آرام باش.

ژاویر خنده کنان سمت پدرش رفت و گفت: ژاویرم؟ از کی تا حالا؟!!!

-ژاویر..

-هیس هیچی نگو بابا تا بیشتر از این قاطی نکردم...ژاویرت همون سالی که پسر عزیزت به زن برادرش هم رحم نکرد و تو هیچ کاری نکردی و حتی حمایتش هم کردی مُرد...فهمیدی؟ مرد!

با ناراحتی سرمو انداختم پایین.

-من رحم نکردم؟ زن تو جنده بود دوتا دوتا کیر میخواست اونوقت من به تنهایی مقصرم؟

ژاویر تیز شد تو صورت ریواژ، عموی ژاویر غرید: دهنتو ببند ریواژ..

-مگه دروغ میگم عمو؟ همین دخترت هم کیر منو میخواست هم دلش نمیومد دست از سر کیر ژاویر برداره..

منو ژاویر هم زمان پوزخند صدا دار زدیم.

-دختر من جندس؟

و رو کرد به برادرشو ادامه داد: یه چیزی به این پسر لاشیت بگو..

بابای ژاویر تا خواست چیزی بگه ژاویر پرید وسطشونو بی حوصله گفت: بسه بابا..این مسائل کصشعراتونو برای بعدن بزارین، فعلا در خدمت من باشین کلی کار دارم باهاتون..

و سمت عموش رفت و بلند داد زد: این دخترو میبینی؟



و به من اشاره کرد.

عموش تنها خشمگین به چشمای ژاویر نگاه میکرد.

-معلومه که میشناسیش، او شت...راستی از کی تاحالا پدر من شدی و برای افسردگیم سراغ روانشناس میری؟ یعنی انقدر نگران منی!!!

عموش آب دهنشو قورت داد.

سمت ژاویر رفتم و کنارش وایسادم، عموی ژاویر نگاهشو به من داد.

-تو میدونستی ژاویر از روانشناسا متنفره چرا از قصد خودتو جای پدر ژاویر جا زدی و منو وارد این بازی کردی؟ برای چی وقتی دیدی انقد متنفره و هیچی جلودارش نیست باز هم منو سمت دهن شیر فرستادی؟

چشماش درشت شد.

-تو کی هستی که از من بازجویی میکنی؟

-زن من..

هر دو به ژاویر نگاه کردیم.

-اوکی؟ ایشون زن منه...

عموش پوزخند زد و گفت: من فرستادمش تا زندگیت بهم بخوره حالا میبینم سبب خیر شدم و دوتا کفتر عاشق و به هم رسوندم..

اخم کردم، معنی جملشو نفهمیدم..یعنی چی کفتر عاشق!

-زندگی منو بهم بزنی؟ تو؟ با فرستادن یه روانشناس زندگی من بهم میخوره؟

و بعد بلند خندید...

این خنده ها اصلا خوب نبود، این خنده ها همش از روی حرص بود.

-اره بهم بزنی، از اینی که هستی بدبخت ترت کنم...چون میدونستم اگه قضیه کاترینارو بفهمی بلایی سرش میاری که من اونوقت میتونستم تورو به عنوان یه مریض روانی بستری کنم...ولی این دختره ی احمق کلا غیبتش زد.

چشمام درشت شد و بهت زده به وقاحت عموش نگاه کردم...ژاویر هم از من بدتر، درواقع همه ناباور به عموش نگاه میکردیم..

حیرت زده بودیم از این نقشه ی ساده و تمیز..

-تو همون زمانی که دخترمو کشتی باید تو تیمارستان بستری میشدی، باید به تخت میبستنت تا نتونی دیگه آدم بکشی...باید همون موقع کارتو میساختم که الان طلبکارانه جلوم واینستی و چرت و پرت بگی...ولی پدرت، پدر احمقت نداشت..

پوزخند زد و ادامه داد: انقدر التماسم کرد و پاهامو بوسید که دست برداشتم اما فقط منتظر یه فرصت بودم تا انتقام خون دخترمو بگیرم..

-داداش..

پدر ژاویر تو بهت و شک حرفای برادرش بود. ژاویر هم زیونش قفل شده بود.

وقتی دیدم کسی صحبت نمیکنه گفتم: میخواستی منم بخاطر انتقام مسخرت به کشتن بدی؟

-تو؟ تو کی هستی که بخوام نگران حالت باشم؟

یهو نفهمیدم چیشد که با تموم توانم جوری به صورتش سیلی زدم که برق از سرش پرید و یه قدم عقب پرت شد.

قفسه سینم از شدت هیجان بدجوری بالا و پایین میشد، فکر اینکه هر اتفاق بد و سنگینی که برام افتاده همش بخاطر انتقام مسخره عمو و برادر زادست دوست داشتم بکشمش...یعنی اون تجاوز وحشتناک و بچه دار شدنمو همه ی اون تحقیر شدنم به دست ژاویر همشو همش بخاطر دروغ و انتقام عموی ژاویر بود؟!

-دختره ی جنده چه غلطی کردی؟

تا به خودم پیام دستشو بالا برد تا بزنتم که ژاویر زودتر ساق دستشو گرفت و با یه حرکت آروم به عقب پرتش کرد.

-جنده دختر خراب و بی پدرشه مرتیکه..

-ژاویر..

-چیه بابا؟ دروغ میگم؟ دخترش اگه پدر درستی داشت که جنده نمیشد با برادر شوهرش بریزه رو هم.

-امشبو یادم میمونه ژاویر، منتظر جواب امشب باش...

ژاویر پوزخند زد.. گوشیشو در آورد و یه کاری کرد که نفهمیدم.

-پس امشبو خوب یادت بمونه عموی عزیزم..

و به ثانیه نکشید که چند نفر وارد پذیرایی شدن و یک راست سمت ریواژ رفتن.

شکه شده به پلیسا نگاه کردم. دو نفر دیگشون سمت عموی ژاویر اومدن و از بازوش گرفتن. پنج نفر بودن.

ریواژ که به خودش اومد شروع کرد داد و بیداد کردن.

-چه غلطی میکنین؟ این چه کاریه؟

عموی ژاویر هم داد و بیداد کرد.

-ولم کنین ببینم به چه جرمی دارین دستبند میزنین؟

پلیسا هیچی نمیگفتن و تنها کارشونو میکردن.

وضعیت خیلی داغونی بود و هم همه بدی ایجاد شده بود.

-چی با خودتون فکر کردین؟ اینکه هر بلایی سرم بیارین و نادیده میگیرم؟ یعنی تا الان نفهمیدین من یه کینه ای عوضی هستم؟ ها؟

-بخدا میکشمت ژاویر، به روح دخترم قسم میام و هم خودتو هم این دختر رو میکشم..همین الان بگو ولم کن..

ژاویر پوزخند زد و دست دور کمرم انداخت.

-تا اون روز امیدوارم زنده باشی عمو جان..

و از سالن بردنش بیرون، ریواژ مقاومت میکرد و سعی داشت از دستشون خلاص بشه.

قبل بیرون بردنش ژاویر گفت: نگران نباش داداش کوچیکه فردا میام ملاقاتت هنوز کلی باهات کار دارم...

ریواژ وقتی دید دست و پا زدن هاش بی فایده‌ست و با جمله‌ی آخر ژاویر صبرش لبریز شد و داد کشید.

-حرومی... میکشمت.. میکشمت ژاویر... به نفعته بهشون بگی ولم کنن ازت شکایت میکنم، اگه دلیل قانع کننده‌ای برای بازداشت نداشته باشی پدرتو درمیارم. ولت نمیکنم.

ژاویر پوزخند زد و خیلی ریلکس سمت ژاویر قدم برداشت.

-وقتی دادگاه فیلم وارد شدن غیر قانونیت تو اتاق مدیر برنامه و پاره کردن بگه‌هایی که حق نگاه کردن بهشونو نداشتی رو ببینه، اونموقعست که دیگه منو نمیتونی با پول بخری، با پول خر کنی چون انقدری دارم که کاری کنم به گوه خوردن بیوفتی. او راستی بوراک و که میشناسی؟ همون قاضی ترکی که زیان زد همه شده، از شانس تو رفیق صمیمیم هست و پس زیاد تلاش نکن هیچ شانس نداری واسه رهایی..

ریواژ چشمش درشت شد، بدنش شل شد و تو شک حرفای ژاویر رفت، از پذیرایی بیرونش بردنو دیگه صداش کمزنگ شد.

بدنم یخ زده بود... یه روز فکرشم نمیکردم از فیلم دوربین بخواد اینجوری استفاده کنه.

-ژاویر...

ژاویر همونطور که سمت پدرش برمیگشت گفت: انقد ژاویر ژاویر نکن، بغیر از ژاویر گفتن کار دیگه ای بلدی بکنی؟ بلکه دل پستو برای یک بارم که شده خوش...

با ساکت شدن ژاویر متعجب سمت پدرش برگشتم و با دیدن قیافه ی بی رنگ و روش چشمام درشت شد..دستش روی قلبش بود.

-بابا!!

با دویدن ژاویر سمت پدرش هین بلندی کشیدم و ترسیده سمتشون رفتم.

-بابا؟ بابا منو ببین..

پدرشو بغل کرد.

-خوبی؟ قلبت درد میکنه؟ یه چیزی بگو..

بنده ی خدا چشماشو با درد بست و دست ژاویرو فشرد.

ژاویر از شونه هاش گرفت و سمت درکشوندش، باهاشون راه افتادم.

تا به ماشین برسیم ژاویر مدام با پدرش حرف میزد و صداش میکرد، پدر بیچارش هیچی نمیگفت و تنها با درد چشماشو بسته بود.

به ماشین که رسیدیم ژاویر سریع پدرشو سوار کرد و خودش پشت فرمون نشست، کنار پدرش نشستم.

راه که افتاد به پدرش نگاه کردم، ته چهره‌اش شبیه به ژاویر بود، هر دو مردونه و جذاب.

دستم رو دست پدرش گذاشتم که چشماشو باز کرد..نگاهش که به من افتاد با اون حال داغونش باز هم لبخند زد و مهربون نگام کرد.

لبمو گزیدم و گفتم: درد دارین؟

آب دهنشو به سختی قورت داد و زمزمه کرد: نه نگران نباشین..

نفس سختی کشید و ادامه داد: به ژاویر بگو...آروم برونه..حالم خوبه بلایی سرش نیاد!

لبخند زدم و دستشو فشردم..با این حال زارش هم نگران ژاویره اونوقت چرا ژاویر انقدر از پدرش بیزاره؟!

البته با نگرانی و استرسی که ژاویر داشت میشه فهمید بیزار بودنش تظاهره..

ماشین که ایستاد به بیرون نگاه کردم، اومده بود بیمارستان خودش..



از ماشین پیاده شد و علامت داد تخت بیارن، همه چی در عرض چند دقیقه اتفاق افتاد، تخت آوردن و پدرشو سریع به بخش اورژانس منتقل کردن و چند دقیقه بعد دکتری که رفیق ژاویر بود با تشخیص فشار عصبی و تپش قلب، پدر ژاویرو بستری کرد.

پوفی کشیدم و با احساس حالت تهوع به در بسته نگاه کردم، بوی الکل معدمو بهم میریخت. ژاویر تو اتاق بود و من بیرون منتظر وایساده بودم، دوست نداشتم خلوتشونو بهم بزنم.

امشب اتفاق های عجیبی افتاد...ریواژ و عموش چی میشن!

-کاترینا؟

با شنیدن صدای ژاویر حواسمو جمع کردم و نگاهمو بهش دادم.

-اینجا چیکار میکنی؟ قرار بود بری سرویس بهداشتی چرا اینجا نشستی؟

بلند شدم و سمتش رفتم.

-میخواستم تنها باشین.

دستمو گرفت.

-دیوونه.. بیا ببینم..

منو کشید تو اتاق و درو بست.

با بسته شدن در ژاویر اخماشو کشید تو هم و جدی سمت پدرش برگشت..عجب آدمیه این بشر، انگار همین دو ساعت پیش نبود بخاطر باباش بال بال میزد حالا یادش اومده اخم تخم کنه غرورشو حفظ کنه.

سمت پدر ژاویر رفتم، داشت نگام میکرد.

پرسیدم.

-چیزی لازم ندارین بیارم براتون؟

نگاهی به ژاویر که پشت به ما از پنجره به بیرون خیره بود کرد و گفت: مرسی دخترم..

دلم سوخت، مشخص بود برای صحبت کردن با ژاویر له له میزنه.

-دخترم واقعا با ژاویر ازدواج کردی؟

نگاهمو بهش دادم..چهرش ناراحت بود .

وقتی سکوتمو دید غمگین گفت: خیلی دوست داشتم عروسیه ژاویرو ببینم..

با شوخی و خنده گفتم: عروسی اولش کافی بود دیگه..

سرشو انداخت پایین.

-عروسی نکرد، یعنی جشن نگرفت.

چشمام درشت شد.

-انتظار داشتی با اون همه حرف زور و جنگ اعصاب واستون مراسم بگیرم؟

هر دو به ژاویر نگاه کردیم..بدجوری اخماش تو هم بود.

گفتم: آروم باش ژاویر پدرت حال نداره.

با حرص روشو برگردوند.

به پدرش نگاه کردم و گفتم: نه عروسی نگرفتیم.

-ولی میخوایم بگیریم.

چپ چپ به ژاویر نگاه کردم.

شونه هاشو بالا انداخت.

با حس گرمای دستی روی دستم نگاهمو به دست قفل شده پدر ژاویر دادم.

-دخترم ازدواج اول ژاویر به زور منو عموش بود، هیچ تمایلی نداشت زیاد هم به پایانش طول نکشید ولی حالا که اشتیاق ژاویر و برای ازدواج با تو میبینم کمی دلم آروم میشه.

لبخند زوری زدم..پسرت اگه اعتراف کنه گی نیست و عاشقمه اونوقت عروسی پسرتو میبینی بابا جان زیاد دلت خوش نباشه چون با پسری که تربیت کردی تا موهای منو سفید نکنه دست بردار این دروغ مسخرش نمیشه.

-اها پس اینجوری میخوایی وجدان خودتو آروم کنی؟

لبمو گزیدم و به ژاویر چشم غره رفتم.

-چیه کاترینا؟ یه زمانی همین پدری که داره مهربون بازی درمیاره دست منو بزور تو دست دختر برادرش گذاشت و به هوای خودش کار درست و انجام داد...زندگی منو سیاه کرد جوونیمو به باد داد، منو گرفتار قتل یه ادم کرد میفهمی؟ الان با این حرفا فقط میخواد وجدان خودشو آروم کنه.

-ژاویرم..بخدا وجدان من با این حرفا آروم نمیشه پسرم...من میدونم بهت بدی کردم، تصمیمات غلطی گرفتم ولی به مسیح قسم من حتی تو اون زمان هم به فکر خوبیه تو بودم، فکر میکردم اینجوری خوشبخت تر میشی.

ژاوير پوزخند زد.

بلند شدمو سمت ژاوير رفتم.

-بحث گذشته هارو تموم كنين، الانتونو ببينين، بحث الانو پيش بكشين، چه اهميتي داره انقد اشتباهات گذشته رو به روى هم ميارين؟

-او كي بحث الانو ميكنيم، بنظرت چرا الان پدر گراميم رو تخت افتاده؟ آفرين بخاطر اون يكي پسر گلش و برادر عزيز تر از جانش..

هر چي هي من ميخواستم بحثو جمع كنم اين يه جوابي تو آستينش داره!

با حرص بازوشو فشوردم.

-كه همه ي اين ها برمىگرده به همون گذشته اى كه ميگي اهميت نداره خانوم روانشناس، چطور اهميت نداره وقتي هنوز هم پدر من اولويتش برادر و پسر كوچيكش نه پسر بزرگه؟

-ژاوير..پسرم...اين حرفو زن هر سري همينارو ميگي به چي قسم بخورم كه اينجورى فكر نكني دربارۀ ام؟

-لازم نيست قسم بخوري! وقتي عكس حرفاتو نشون ميدى ديگه قسم خوردن هم فايده اى نداره.

با دیدن برق اشک تو چشمای پدرش لبامو به هم فشردم.

-من پدر بدیم منکر این نمیشم ولی باور کن دلیل حمایتم از ریواژ بخاطر بی عرضگیشه..

صدای پوزخند ژاویر تو اتاق پیچید.

-من از تو مطمئن بودم، میدونستم که تو از پس هر مشکلی برمیای ولی ریواژ نه..اگه تردش میکردم به بدبختی میوفتاد منم پدرم، نمیتونم بدبختی پسرمو ببینم و دم نزنم.

-من پسر ت نبودم؟

صدای ژاویر بغض داشت...حاضرم قسم بخورم هر دوشون منتظر یه تلنگر برای گریه کردن بودن.

-تو با همه فرق داری ژاویر، تو قوی و عاقل بودی...تو حتی بجای من پدر خانواده بودی برای همین از ریواژ حمایت کردم، بخدا تو تمام این سال ها ریواژو تشویق نکردم حتی تنبیهشم کردم ولی نمیتونستم تردش کنم درکم کن.

-اوکی...اصلا اشکالی نداره، بقول خودت من هرچور شده تا اینجا تونستم پیام دیگه بقیش مهم نیست.

و راهشو کشید و از اتاق بیرون رفت.

ناراحت پوفی کشیدمو قبل اینکه از اتاق خارج بشم زیر لب عذرخواهی برای بیرون رفتنم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

حالا کجا رفت!

از بخش بیرون اومدم و با گوشی بهش زنگ زدم .

فقط بوق خورد...

انگار قصد جواب دادن نداشت .

تو محوطه بیمارستان که رفتم چشم چرخوندم.

کسی نبود، وسط محوطه رفتم و خوب نگاه کردم. وقتی دکتر خود بیمارستانه مشخصه یه جاهایی میره که هر کسی بلد نباشه!

با تیک پیام حواسمو به گوشی دادم.

با دیدن اسم ژاویر تعجب کردم.

(پشت بومم)

سرمو بالا گرفتم و به پشت بوم نگاه کردم.

با دیدنش که لبه ی بوم بود و داشت نگام میکرد لبخند زدم و داخل بیمارستان رفتم.

خواستم سمت یه پرستاری برم تا ازش آدرس پشت بومو پرسم که با صدای دوباره ی گوشیم به پیام دوم ژاویر نگاه کردم.

(از بیرون هم راه داره، میایی بیرون سمت چپ بیا پله های اضطراری و میبینی).

چشمامو تو حدقه چرخوندم و مسیری که گفته بود رو رفتم.

از پله ها بالا رفتم تا برسم پشت بوم جونی برام نمود، وقتی آخرین پله رو بالا اومدم با ناله رو زمین نشستم و هرچی فوش بود به ژاویر و خانوادش دادم.

-پاشو رو زمین یخ میزنی..

با دست علامت دادم خفه شه.

دهنم خشک شده بود، آب دهنمو بزور قورت دادم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟ نمیتونستی همون پایین چس ناله کنی؟

-نه اینجا فازش بیشتره..

چپ چپ نگاه کردم که گفت: خب چرا از آسانسور نیومدی؟



چشمام درشت شد..تا چشمامو دید تک خنده زد و دستش بند زیرغلم کرد و بلندم کرد .

دستشو به یقم رسوند و خواست مرتب کنه که یهو لبخندشو خورد و اخم کرد.

-این همه پله رو چرا اومدی بالا با وضع حاملگیت؟ دنبال من میگشتی برای چی؟

عصبی مشتی به بازوش زدم و فوشی زیر لب بهش گفتم.

-نمک شناس

-حالا حرص نخور، بیا اینجا میخوام یه چیزی نشونت بدم.

دستمو گرفت و بردم لبه ی بوم.

به پایین اشاره کرد و گفت: اینجا تورو یاد چیزی نمیندازه؟

با چشم جایی رو که اشاره کرد و نگاه کردم، پارکینگ بیمارستان بود!

کمی فکر کردم و به نتیجه نرسیدم.

سوالی نگاش کردم که پشتم قرار گرفت و دست دور کمرم انداخت.

-تو این پارکینگ بود که برای اولین بار دیدمت..

ابروهام بالا پرید و تو کمتر از چند ثانیه به روزی که تو مسابقه کمرم دردگرفت فکر کردم.

- "خانوم؟

لرزون سرم رو برگردوندم که آقای رو توی کت و شلوار خوش دخت و مشکی دیدم.

-کمکتون کنم؟

چونه لرزید...آب دهنم و قورت دادم و گفتم: اگه میشه به پرسنل خبر بدین بیان کمکم کنن نمیتونم راه برم.

سریع به سمتم اومد...از کمرم گرفت که با آخ بلندی هلش دادم و خودمم افتادم روی زمین...شکه شده دوباره به سمتم اومد که سریع گفتم: کمرم..کمرمو دست نزن.

بدون هیچ حرفی از شونه هام گرفت و بلندم کرد...وقتی دید دارم گریه میکنم و نمیتونم تعادلمو حفظ کنم از زانو و شونه هام گرفت و بغلم کرد" ...

-دندوناشو ببین...

به خودم اومدم و نیشمو بستم.

-میبینم که با یاد آوریش خوب غرق اون روز شدی.

به سینه ی پهنش تکیه دادم و گفتم: نمیدونی چقدر اون روز درد داشتم نزدیک بود چند بار تو مسیر بیمارستان تصادف کنم!

-یعنی کسی نبود بیارتت؟

-تو مسابقه بودم، بعد اینکه مسابقه رو بردم دیگه نتونستم رو پاهام وایسم، ادوارد اصرار کرد بیرتم بیمارستان ولی از اون جایی که لجباز بودم قبول نکردم و با اون حالم به همشون توپیدم که دست از سرم بردارن.

لبشو به گوشم چسبوند و گفت: بعضی وقتا خیلی از این لجبازیت خوشم میاد...

نیشخند زدمو سمتش برگشتم.

-اونوقت دقیقا یعنی چی؟

یه ابروشو انداخت بالا.

-چی یعنی چی؟

-چرا بعضی وقتا لجبازیمو دوست داری؟ بهتره بگم چه موقع هایی دوست داری؟

به چشمام خيره شد و آروم لب زد

\_مثلا وقتی که با حال داغونت باز هم لجبازی کردی و ادواردو پس زدی.

تو دلم پوزخند زدم.

-گفتی ادوارد یاد ادوارد داخل شرکت افتادم..میدونی که یه قرار شام باهاش دارم تا نرم ولم نمیکنه.

اخماشو تو هم کشید و حرصی گفت: غلط کرده، اصلا این قرار شام از کجا در اومد؟

لبامو جلو دادم و کمی فکر کردم.

-از اون روز که منو تو و کاتی باهم رفتیم پیست اسکی و تو و کاتی جونت منو تنها گذاشتین تو کافه ..

ادامه ی حرفمو خوردم...اون روز عجب روزی بود!

-چیشد چرا قیافت گرفته شد؟

-درست همون روزی بود که فرداش قصد داشتم همه ی کارامو بکنم استعفا بدم و از زندگیت برم بیرون.

و سرمو انداختم پایین، دستشو بند چونم کرد و گفت: مگه من میزاشتم از زندگیم بری بیرون؟

به چشماش نگاه کردم..اعتراف کن، بهم بگو که گی نیستی و دوستم داری...

با نزدیک شدن سرش ب سمتم به خودم اومدم.

قبل اینکه لباس لبامو لمس کنه انگشت اشارمو رو لبش گذاشتم و گفتم: از پدرت ناراحت نشو و ناراحتش نکن، اون همینجوری هم حالش خوب نیست...

مات و مبهوت نگام کرد، بدجوری خورد تو ذوقش...بله اقا ژاویر دیگه از این لحظه به بعد تا اعترافتو نشنوم حق تخلیه انرژی نداری!

چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاد..مثل پسر بچه هایی که تازه از خواب بیدار شدن و مغزشون لود نشده پشت گردنشو خاروند و شل و ول گفت: نه نیستم...

خندم گرفت، همین؟ !

-ژاویر؟

اخماشو کشید تو همو نگام کرد.

-بریم؟ من دارم یخ میزنم.

-باشه باشه

کتشو درآورد و رو شونه هام انداخت و سمت آسانسور کشوندم.

اون شب ژاویر بخاطر پدرش تو بیمارستان موند و من تنهایی برگشتم خونه و تا صبح خوابم نبرد.

xxxx

پتوی گرم و نرمو کنار زدم و نشستم... لعنت بهش دارم از بیخوابی جون میدم.

بیحال گوشیمو برداشتم، چشمم به پیام ها افتاد، کورثلا پیام داده بود!

(کاترینا اگه یه سر به سالن بزنی خیلی خوب میشه)

لبامو به هم فشردم و گوشیو رو تخت پرت کردم. امروز روز تعطیلی بود و ماریو و بلا حتما خواب بودن.

بلند شدم و به اتاق بلا رفتم، با خالی بودن تختش ابرو هام بالا پرید.

وقتی تو اتاقش نباشه قطعا پیش ماریوست و باهم دارن بازی میکنن.

چند تا تق زدم و وارد اتاق شدم.

هر دو سراشون سمتم برگشتن.

-چقدر زود بیدار شدین!

ماریو گفت: من زود بیدار شدم اومدم بلارو بیدار کردم باهم بازی کنیم.

لبخند زدم و رو زمین نشستم.

-خوب کاری کردی، گشتون نیست؟

هر دو سر بالا انداختن.

-پاشین بریم صبحانه بخوریم بعدش بیرمتون یه جایی.

بلا سریع بلند شد و اومد کنارم و از گردنم آویزون شد .

ماریو با شوق زیاد گفت: کجا؟

شونه بالا انداختمو گفتم: بعد صبحونه میگم.

هممون بلند شدیم و سمت آشپزخونه رفتیم.

نوتلا و پنکیک هارو از داخل یخچال بیرون آوردم... با یاد آوری ساندویچ پشمکیم چشمام برق زد و ذوق زده گفتم: وای یه چیز خوشمزه دیگه هم داریممم..

هر دو با هم گفتن: چی؟

از فریزر درآوردیم و سمتشون برگشتم، دوتا شون چشماشون برق زد و بلند " اخ جون " گفتن.

ظرف برداشتم و براشون ریختم و جلوشون گذاشتم، خودمم با لذت شروع کردم به خوردن.

-اوممم خیلی خوبه بچه ها

هر دوشون سر تکون دادن و با خنده به من نگاه کردن.

یه گاز به پشمکش زدم و از شدت خوشمزه بودنش چشمام چپ شد.

-عی مامانی چرا چشمات سفید شد!

خندیدم.

-چون داره بدون دخالت مزاحمی به کار اشتباهش ادامه میده و لذت میبره!



هر سه مون به ژاویر که این حرفو زد نگاه کردیم.

ماريو و بلا سمتش دویدن و بغلش کردن، حرصی چشم غره غلیظی بهش رفتم و تو دلم گفتم: موقع هایی که باید باشه نیست، الان که اصلا حضورش به دردم نمیخوره زارت ظاهر میشه.

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

هیچی نگفتم و بدون توجه بهش دوباره مشغول خوردن شدم.

-بابایی بیا صبحونه بخوریم.

هر سه شون پشت میز ناهار خوری نشستن..ژاویر کنار من نشست و یه قاشق برداشت و از بستنیم خورد.

-اوممم واقعا خوشمزست..

ضربه ای به بازوش زدم و زیر لب گفتم: دفعه ی آخرت باشه به غذای من چشم داری.

-پررو

شونه بالا انداختم..ژاویر و بچه ها رو پنکیک نوتلا مالیدنو خوردن، منم یه قاشق نوتلا برداشتم و رو بستنیم ریختم.

ترکیبات سمممم.

دلم ضعف میرفت از دیدن این حجم از خوشمزگی.

-بدنگذره؟

-اگه تو خوردنم دخالت نکنی بهترم میگذره.

نچ نچی کرد و دیگه چیزی نخورد، بعد اینکه صبحونمونو کامل خوردیم هر کی رفت تو اتاق خودش، قبلش به بچه ها یادآوری کردم که حاضر بشن.

با ژاویر که وارد اتاق شدیم در و بست و پرسید

-کجا میرین؟

-سالن

-بچه هارو برای چی میری؟

-خیلی وقته بیرون نبردمشون توام که کلا بیخیالی.

پیشونیشو خاروند و چیزی نگفت.

رو تخت نشست و آه بلندی کشید.

-خیلی خستم کاترینا، تا صبح بیدار بودم!

-حال پدرت بد شد؟

-نه یه بیمار یهویی اومد و عملش کردم.

چشمام درشت شد، کنارش نشستم و متعجب گفتم: دیشب عمل داشتی؟

سر تکون داد. حالا که به چشماش دقت میکنم میبینم قرمزه و خستگی ازشون میباره.

-یکم بخواب خیلی خسته ای.

دراز کشید و چشماشو بست.

-داری میری مراقب خودت و بچه ها هم باش.

تا اومدم سمتش خم شمو لپشو ببوسم به خودم اومدم، به یک "باشه" گفتن کوتاه بسنده کردم و بلند شدم، لباسامو پوشیدم و بیرون رفتم.

به سالن که رسیدیم ماشینو پارک کردم و همراه بچه ها وارد سالن شدیم.

همین که بلا کورئلا رو دید جیغ زد و سمتش دوید، کورئلا با جیغ بلا ترسیده برگشت و چشمش که به ما افتاد لبخند زد و سمت بلا اومد.. بغلش کرد و صورتشو بوسه بارون کرد.

-اخ قربونت بشم بلای عزیزم دلم خیلی برات تنگ شده بود.

-دل منم برات تنگ شده بود کورئلا.

دست ماریو رو فشردم و گفتم: اینجا سالن رقص منه ماریو..

-چقدر دختر هست اینجا...

خندم گرفت، لبمو گزیدم و تو دلم به ژاویر فش دادم.

-به به خانوم باردار

-ماریو برو همراه بلا با وسایلا بازی کنین.

ماریو که رفت نگاهمو به کورئلا دادم.

-نمیخوام کسی از بچه ها بفهمه..

-اوکی حالا بیا بریم پیش بچه ها چشم انتظار دارن نگاهت میکنن.

همراه کورئلا سمت بچه ها رفتیم و با همشون رفع دلتنگی کردم، قرار شد رقص گروهی که تمرین کرده بودن و برام اجرا کنن.

آهنگ که پخش شد شروع کردن به رقصیدن، هماهنگیشون خیلی خوب شده بود و حرکاتشون دقیق تر بود. از زمانی که اون مسابقه رو بردیم اعتماد به نفسشون بیشتر شده!

-الی دستات محکم تر باشه

کورئلا کنارم اومد و گفت: چطورن؟

-خیلی خوب شدن

-هه...مربی خوبی داشتن.

دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: دیگه وقتشه جامو بگیری.

-باید فکرامو کنم.

چپ چپ نگاهش کردم، ازش فاصله گرفتم و بین بچه ها رفتم.

داد زدم: پاهاتونو موقع چرخش سفت نگیرین، زمانی که رو زمین میاد محکم کنین.

سمت یکیشون رفتم و کمرشو گرفتم.

-کمرتو قوس بده

چند ساعتی با بچه ها رقص تمرین کردیم و گفتیم و خندیدیم، خیلی وقت بود تو این جمع های صمیمیمون نبودم.

بچه هام کلی غر زدن از نبودنم سر کلاسا...

-کاترینا بلا رو ببین..

با شنیدن صدای کورئلا به سمت بلا برگشتم و با دیدن بلا و ماریو که داشتن تانگو میرقصیدن لبخند زدم.

-اخ قربونش بشم چقدر قشنگ میرقصه، ماریو هم استعداد داره ها!

-از بچه ی ژاویر هیچی بعید نیست.

بلند خندید.

وقت کلاس که تموم شد با کورئلا و ماریو و بلا رفتیم پارک.  
ماریو و بلا مشغول بازی شدن و منو کورئلا هم روی نیمکتای پارک نشستیم.

-دیشب یه اتفاقی افتاد کورئلا.

-چه اتفاقی؟

-ریواژ و عموش بازداشت شدن.

کورئلا چشماش درشت شد و هین خفیفی کشید.

سر تکون دادم و ادامه دادم.

-دیشب رفتیم خونه ی پدر ژاویر، ژاویر فقط میخواست به روشن بزنه که از همه چی خبردار شده ولی نمیدونم چیشد که یهو اومدن ریواژ و عموشو بردن، کار ژاویر بود ولی خیلی حرکتش غیر منتظره بود، عموش و ریواژ مغزشون قفل شد و حتی پدر ژاویر حالش بد شد و بردیمش بیمارستان.

-شت...به چه جرمی ریواژ و عموش دستگیر شدن؟

-ریواژ که به دلیل ورود غیر قانونیش به اتاق من و پاره کردن برگه هایی که حق دیدنشونو نداشت...عموشم نمیدونم!

-فاک...پس جنگ خانوادگی شروع شده!

سر تکون دادم.

-خیلی میترسم کورئلا، زمانی که داشتن میپردنشون هم ریواژ هم عموش داد زدن که ژاویرو میکشن، اگه شکایت ژاویر به جایی نرسه و آزاد بشن چی؟

ابروهاشو بالا انداخت و بیخیال گفت: خب که چی؟ الان نگرانی تو چیه؟

-اگه بیان به ژاویر صدمه بزنن!

-دیوونه این فکرای چرت و پرت و نکن، هیچکاری نمیتونن بکنن...اونا اون موقع شک زده بودن و عصبی، یه چیزی برای خودشون گفتن.

-کل دیشب که تنها بودم همش به این موضوع فکر میکردم و نگران بودم.

-چرا تنها؟

-چون ژاویر بخاطر پدرش تو بیمارستان موند.

-اوضاعش وخیمه؟



-نه خوبه

آهی کشید و نگاهشو به بچه ها داد.

-کاترینا یادته این پارک میومدیم بدون دغدغه و استرس میشستیم و هر آدمی که رد میشد کونش قلمبه تر بود براش داستان سکسی میگفتیم؟

خندیدم.

-آره، اون پیرزنه رو یادته؟ که میگفتیم یعنی چقدر میتونه چروک باشه؟

اونم بلند خندید..با بلند شدن صدای گوشیم و دیدن اسم کاتی با لبخند جواب دادم.

-بله؟

-نمیخواهی به خبر بگیری؟

-پررو نباش من حاملم تو باید حال منو پرسی.

-منطق عنی داری کاترینا، حالا بگو کجایی.

-پارک

-کدوم پارک؟

-همونی که نزدیک خونست.

-اوکی پس همونجا باش میام پیشت.

و قطع کرد.

-کی بود؟

-کاتی

-قضیه گی نبودن چی میشه پس کاترینا؟

-واقعا نمیدونم، هنوز فرصت نشده با ژاویر صحبت کنیم یعنی قرار بود دیشب بریم خونه بهم  
یه چیزاییو بگه ولی موند بیمارستان و فرصت نشد.

-شت از همون اول هم همه چی دست به دست هم داد تا این دروغ ادامه پیدا کنه.

با تاسف سر تکون دادم و گفتم: ولی اگه اون پیشگوی اشتباه کرده باشه و واقعا گی باشن چیکار کنم؟ الکی خودمو امیدوار کردم.

-گی چیه مامانی؟

هین ترسیده ای کشیدم و هل شده به بلا نگاه کردم، چشماش درشت بود. این کی اومد اینجا.

-گی؟

-اومم..الان گفتم!

لبخند زوری زدم و گفتم: به زبان ایرانیه عزیزم شما یاد نداریش.

-معنیش چیه؟

حالا مگه بچه ها ول میکنن!

-یعنی گل، گل ایرانی..

-میخواپی گل بخری؟

لبخند زورکی زدم که کورئلا چشمک زد و گفت: آره، میخواد برای ژاویر گل بخره ولی به کسی نگو.

بلا با ذوق بالا پایین پرید، به کورئلا چپ چپ نگاه کردم که خندید و شونه بالا انداخت.

-مامانی چقدر عاشقانه، ژاویر حتما خوشحال میشه!

چشمام درشت شد.

-بچه برو بازیتو کن ببینم، عاشقانه ی چی..

بلا ریز خندید و گفت: من میرم بازی کنم ولی به ماریو هم میگم.

و دوید سمت سرسره ها.

-از وقتی رفتین خونه ی ژاویر دخترتم خوب بلا شده ها..

و یه چشمک زد.

چشمامو تو قاب چرخوندم و درمونده گفتم: ماریو زیادی روش اثر گذاشته، عین پدر دیوثشه.

کورئلا بلند خندید..منم خندیدم.

-هع اونجارو

خندمو خوردم و به جایی که کورئلا اشاره کرد نگاه کردم .

با دیدن ژاویر و کاتی که کنار هم نزدیک ما میشدن آب دهنمو قورت دادم.

-بنظرت اینا گی نیستن؟

-چرت و پرت نگو کاترینا چه ربطی داره.

پوفی کشیدمو حواسمو به ژاویر دادم. وقتی رسیدن به همون دست دادیم.

رو به ژاویر گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

-من آوردمش..

به کاتی نگاه کردم .

-اصلا خودت اینجا چیکار میکنی؟

-بوع! عجباً، من با دوست پسر اومدم پارک تو اینجا چیکار میکنی؟

بلافاصله اخمامو تو هم کشیدم. دیگه کنترل واکنش هام از دستم در رفته بود!

-کاتی بسه اذیتش نکن.

ژاویر بود که میگفت بسه.

کاتی خندید و گفت: اخماشو نگاه کن، درسته پدر بچته ولی هنوز عشق منم هستا!

از جام بلند شدمو همونطور که تیکه ای از لباسمو تو مشتم میفشردم گفتم: میدونم نگران بچه من و ژاویری، نگران نباش بعد به دنیا اومدن بچه خودتون دوتا برای هم میمونین و بچمو بزرگ میکنین.

هر دوشون یهو خشکشون زد و با چشمای درشت شده به من خیره شدن .

رو کردم به کورئلا و گفتم: پاشو بریم.

کورئلا بهت زده از جاش بلند شد، به ژاویر گفتم: منو کورئلا به جایی میریم شما مراقب بچه ها باشین.

و واینستادم و یکراست سمت خروجی پارک رفتم.

کورئلا تند تند دنبالم میومد .

-هی وایسا ببینم

واینستادم.

-با توام کاترینا؟

-چیه کورئلا؟

-چرا یهو قاطی کردی!

یهو وایسادم و خشمگین سمتش چرخیدم.

-خودت ندیدی؟ ها؟ ندیدی چی گفت؟ که هنوزم عشقشه! به درک فقط از این حرصم میگیره  
ژاویر وقتی میبینه گی و کاتی اینجوری بهش وابستس چرا بهم پیشنهاد ازدواج میده؟ فقط دوست  
داره جیگر منو بسوزونه.

دزدگیر ماشین و زدم و نشستم، کورئلا سمت شاگرد نشست.

گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم ژاویر گوشیمو خاموش کردم و ماشین و روشن کردم.

کورئلا گفت: خب حالا کجا میریم؟

-برسونمت خونتون خودمم یکم دور بزnm میرم خونه فقط نمیخوام عصبانیتمو ژاویر متوجه بشه.

-اینجوری نکن دیوونه..من که میگم داشتن سر به سرت میزاشتن..

بی حوصلع برو بابایی بهش گفتم.

-دیوونه جدی میگما! ببین برو خونه چند تا لوازم بردار بیا خونه ی ما یه چند روزی بمون ببین چجوری به گوه خوردن میوفته، میاد همه چیو بهت میگه.

پوزخند زدم.

-قطعا وقتی ببینه من نیستم اول نگران بچش میشه..

-اصلا بیا تا زایمانت فرار کنیم

خنثی نگاهش کردم.

-جدی میگم..اینجوری نگاه نکن واقعا بیا چند مدتی فرار کنیم ببینیم چی میشه.

-وات د فاک..میخوایی چی بشه کورثلا؟ پیدامون میکنه میکشتمون.



-نگران نباش یه سناریو میسازیم که پشماش بریزه.

با تاسف سر تکون دادم و سمت خونشون رونددم.

وقتی رسوندمش چند ساعتی تو شهر چرخ زدم و خوراکی خوردم...یه سرم به مامانم زدم و حرکت کردم سمت خونه.

یه گاز به دونات شکلاتیم زدم...تا رسیدن به خونه آهنگ گدایی و گذاشتم و بغض کرده بلند باهاش خوندم.

همه جا ساکت بود و خبری از کسی نبود.

بی توجه به طبقه ی بالا رفتم و در اتاقو باز کردم.

با دیدن ژاویر که رو تخت رو به روی در نشسته و خیره شده بود بهم بی حرکت موندم. قیافش عصبی بود و حس میکردم منتظر یه بهونسست تا خودشو خالی کنه.

باز هم بی توجه بهش رفتم سمت کمد و لباسامو درآوردم.

یه تیشرت به همراه دامن کوتاه قرمز رنگ پوشیدم و خواستم سمت دستشویی برم که صداسش در اومد.

-گوشیت کجاست؟

وایسادم و با ابروهای بالا اومده سمتش برگشتم.

-بله؟

-گوشیت کو؟

پوزخند زدم.

-گوشیمو میخوایی چیکار!

نفس عمیقی کشید، مشخص بود سعی داره خودشو کنترل کنه ولی برای چی؟ من الان باید عصبی باشم نه اون..

-گوشیتو بده بهم کاترینا..

شونه بالا انداختم و گوشیمو از داخل کیفم دادم.

سریع گرفتشو وقتی دید خاموشه پوزخند زد.

-خاموشه!

خنثی و بدون هیچ حسی دستامو بغل گرفتم و به حرکاتش نگاه کردم.

گوشی و روشن کرد و داخل تماسام رفت.

جلوی صورتم گرفت و داد کشید: سی تا تماس از دست رفته...میفهمی؟

لبخند زدم و شونمو بالا انداختم.

-خب از دست رفته میگی چیکار کنم؟

سمت کمد دیواری رفت سرشو تکیه داد روش.

-چرا انقدر رو اعصابم راه میری؟ چرا انقدر نگرانم میکنی؟

پوزخند زدم.

-دلیل همیشه چون بچت تو شکمه بیست و چهاری آمارمو داشته باشی..

یهو مشتشو کوبوند رو کمد که از صداش لرزیدم و ترسیده یه قدم عقب رفتم.

رو کرد بهم و داد زد..

-لعنتی لعنتی..بچه بکیرم، بچه به درک چرا نمیفهمی من نگران خودت میشم؟ به مسیح قسم خسته شدم از این کارای بچگونته..

منم رد دادم و داد زدم..

-فکر کردی من خسته نشدم؟ من لعنتی از تو و این زندگی کوفتی خسته شدم، لعنت به اون روزی که دیدمت اگه میدونستم قراره انقدر سرنوشتمون به هم گره بخوره میمردم روانشناس نمیشدم که بعد بخوام وارد زندگی تخی می تخیلی تو بشممم..دیگه هم رفت و آمدای من به تو مربوط نیست هرکاری بخوام میکنم، بخوام گوشیمو جواب میدم یا نمیدم، هر چی خودم بخوام فهمیدی یا نه؟

و برگشتم و وارد دستشویی شدم.

چشمام تار شد و اولین قطره پایین ریخت.

چونم لرزید و دستمو رو پیشونیم گذاشتم. خودتو کنترل کن کاترینا..هم اون هم خودت بدجوری سرو صدا کردین.

صدای بسته شدن در که اومد آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم..یک راست سمت تخت رفتم و دراز کشیدم.

پتورو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم. خیلی خسته بودم و واقعا دلم خواب میخواست. اصلا نفهمیدم کی و چجوری خوابم برد.

xxx

-کاترینا؟

بیحال چشمامو باز کردم، تار میدیدم .

-بیدار شو عزیزم شام نخوردی..

دوباره چشمام و بستم و بی توجه به کسی غرق خواب شدم.

xx

با حس نوازش موهام، چشمامو آروم باز کردم.

-نمیخواهی بیدار شی؟

خمیازه بلند بالایی کشیدم و دستمو رو دست ژاویر که تو موهام بود گذاشتم.

-پاشو دیگه ساعت یازده شبه چیزی هم نخوردی!

چشمام درشت شد.

-بله خانوم همینقدر زیاد خوابیدی.

-ولم کن ژاویر حوصلتو ندارم.

و پشتمو بهش کردم.

-اوهوع

خوابید رو تخت و از پشت محکم بغلم کرد.

-دیگه به جایی رسیدی میگی حوصله ی منو نداری؟ پاشو ببینم.

اخم کردم و تکون نخوردم.

-بهت میگم پاشو

باز هم بهش توجه نکردم که با رفتن دستش سمت کمرم و قلقلک دادنم مثل فشنگ پریدم و شروع کردم به خندیدن.

-اها حالا شد

با خنده داد زدم

-ولم کن ژاویر پاشدم، بخدا پاشدم.

یهو روم خیمه زد و دستامو بالای سرم قفل کرد.

خندمو خوردم، به چشمام نگاه کرد و گفت: هرچقدر هم دعوا کنیم و ناراحت بشیم نباید بزاریم ناراحتیمون طولانی بشه اوکی؟

اخم کردم.

-اخم نکن کاترینا، وقتی اونجوری رفتی و هرچی زنگ زدم جوابمو ندادی نگران شدم.

باز هم چیزی نگفتم.

-وقتی هم از دستم ناراحتی یا چیزی اذیت میکنه بهم بگو انقدر سکوت نکن که مثل چند ساعت پیش بخوای یهو منفجر بشی.

-من ناراحت نبودم.

-اره از چشمای پف کرده و قرمزت مشخص بود.

-گفتم ناراحت نبودم اصلا برای چی ناراحت باشم؟ من فقط از رفتارت عصبی شدم همین.

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر بوسه سریعی به لبم زد و از روم بلند شد.

-پاشو بریم یه چیزی بخور ضعف میکنی، واسه ی همینه بچم رشد نداره و شکمت یه ذره هم بالا نیومده!

بلند شدم و جدی گفتم: ژاویر دیگه نبوسم..

با مکث نگاهم کرد و یهو چشماش درشت شد.

-جدی میگم، دیگه خوشم نمیاد میبوسیم..

-یع.. یعنی چی؟

-یعنی چی نداره که! بهت میگم خوشم نمیاد از بوسیده شدن، دیگه منو نبوس برای توام بهتره اینجوری به کاتی خیانتی هم نمیکنی عذاب وجدان هم نداری..

بی حرکت موند، از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. حالا خودت میفهمی که با نگفتن حسست چه رفتاری از من قراره ببینی... دوره ی پادشاهیت به پایان رسیده اعلاحضرت.

وارد آشپزخونه شدم و غذایی که رو میز آماده بود و نشستم خوردم .

وقتی سیر شدم بلند شدم که ژاویر داخل آشپزخونه اومد و با لبخند گفت: همه رو خوردی؟

سر تکون دادم.

سمتم اومد و پیشونیمو بوسید.



-آفرين دختر خوب..

همونجور وایساده بودمو نگاهش میکردم، اون هم بدون توجه به من وسایل روی میز و برداشت و تو سینک ریخت.

الان دقیقا یعنی چی!!!

-مگه بهت نگفتم نبوسم؟

سمتم برگشت.

-پیشونی که خیانت نمیشه! اگه به فکر عذاب وجدان منی که من رفیقمام از پیشونی میبوسم چیزی نیست، کاتی فقط روی لب حساسه ممنون که بیشتر از خودم به فکرمی.

و دوباره پیشونیمو بوسید همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت: بالا منتظرتم بیبی..

مات و مبهوت به جای خالیش خیره شدم...اخه چرا؟

Roman gedaei:

واقعا چرا سعی داره باهام بازی کنه؟

چرا انقدر اذیتم میکنه؟

یعنی برایش انقدر گفتن احساساتش سخته؟

آهی کشیدم و سمت اتاق خواب رفتم..شایدم واقعا گی باشه کاترینا، چرا انقدر امید داری؟

وقتی انقدر برای نگفتن پافشاری میکنه پس تو داری اشتباه میکنی دیگه احمق!

عصبی چنگی به موهام زدم و فوشی زیر لب به این زندگی دادم.

xxxxxx

بچه هارو راهی مدرسه کردم و خودم رو کاناپه نشستم..دیشب که رفتم تو اتاق ژاویر گوشه ی تخت خوابیده بود و دیگه بغلم نکرد.

اصلا به درک...

پوفی کشیدم و دوناتی که از دیروز نصفه مونده بود و دوباره خوردم.

با شنیدن باز شدن در لقمم تو گلوم پرید و هل شده شروع کردم به سرفه زدن.

ژاویر داخل اومد و با دیدن من سمتم دوید و به پشتم چند ضربه زد.

-آروم آروم چه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمو رو سینم گذاشتم.

-تو...اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به قیافه و دونات توی دستم انداخت حرصی ازم فاصله گرفت.

-همینارو میخوری که اینجوری میشی دیگه..

چشمام درشت شد.

-چه ربطی داره ژاویر؟ فقط پرید تو گلوم..

-من نمیدونم کاترینا، انقدر از اینا نخور نمیگم کلا نخور میگم کم بخور داری هر هفته ده تا از این چرت و پرتا میخوری.

ایشی گفتم و دوناتو رو میز گذاشتم.

-انقدر غرغر نکن دیگه ژاویر، ببین یه کار میکنی همه چیو قایمکی بخورمااا

-نه اینکه اینو الان قایمکی نمیخوردی! چون یهو اومدم شکه شدی پرید تو گلوت.

فقط پلک زدم.

دستم گرفت و نشوندم روی کانپه.

-من فقط بخاطر خودت میگم نخور کترینا، اینا به غیر از بیماری چیز دیگه ای برای تو نمیاره  
مخصوصا وقتی الان حامله ای و بدنت حساس تره

لبامو جلو دادم و گفتم: باشه، حالا چرا این ساعت اومدی خونه؟

-اومدم مچ تورو بگیرم.

مشتی به بازوش زدم.

-مسخره، بگو واسه چی اومدی؟

بلند شد و سمت وسایلی که موقع اومدن رو زمین انداخت رفت و برشون داشت.

کنارم اومد و نشست. چند تا آلبوم از داخل پوشه ها در آورد و گفت: لباساشو ببین انتخاب کن.

ابروهام بالا پرید و کنجکاو یکی از آلبومارو باز کردم.

با دیدن مدل های لباس عروس چشمام درشت شد و بهت زده به ژاویر نگاه کردم.

-این آلبوم هایی که آوردم از بهترین برند های فشن شوی لباس عروسه هرکدومو خواستی بگو برات بگیرم.

-ژاویر..

-آلبوم کفش و میکاپ شینیونت هم تا غروب به دستت میرسه..

-چیکار داری میکنی؟

انگار فهمید که یه مشکلی دارم..

جدی شد و گفت: دارم کار های عروسیمونو راه میندازم..چطور مگه؟

آلبومو رو میز عسلی گذاشتم و گفتم: من شرط و شروطی برای این ازدواج دارم..

دستی به صورتش کشید و منتظر نگام کرد.

-دیگه چیه؟ میشنوم.

لبمو خیس کردم و جدی به چشماش خیره شدم.

-درخواست ازدواج تو قبول میکنم اما میخوام بین خودمون یه ازدواج آزاد باشه!

اخماشو کشید تو هم.

-میدونی ازدواج آزاد یعنی چی؟ یه نوع ازدواجه که زن و مرد به غیر از زندگی متاهلیشون با اطلاع همدیگه روابط آزادی رو خارج از ازدواج دارن و...

پرید وسط حرفم.

-میدونم یعنی چی کاترینا ولی..

-ما بعد ازدواجمون باهم زندگی میکنیم و زن و شوهر میشیم ولی به روابط هم کاری نداریم!  
مثلا تو میتونی با کاتی هرکاری کنی و همیشه پیشش باشی من هم همینطور میتونم با یه نفر رابطه ای رو شروع کنم...هر دومون نمیتونیم تو روابط هم دیگه دخالت کنیم اوکی؟  
میشیم مثل دوتا دوست مثل الان که با هم هستیم فقط بخاطر بچمون ازدواج میکنیم همین...

عصبی به چشمام نگاه کرد و غرید..

\_بس کن میفهمی چی داری میگی؟

-اگه هم شرطمو قبول نمیکنی ازدواج نمیکنیم و بعد به دنیا اومدن بچه هرکی میره خونه ی خودش و نوبتی هر هفته بچه پیش یکی از ما میمونه...خیلی از خانواده ها وقتی طلاق میگیرن دادگاه براشون تائین میکنه نوبتی سرپرستی بچه هارو به عهده بگیرن.

-کاترینا..

-جون کاترینا! اینجوری توام راحت تری تو روابطت با کاتی، کاتی هم از ازدواج با من ازت ناراحت نمیشه باور کن..این شرط بیشتر به نفع توعه..

قیافشو تو هم کرد و روشو ازم گرفت.

وقتی دیدم چیزی نمیگه گفتم: اگه شرطمو قبول میکنی که آلبومارو ببینم اگه هم نه که برو به کارات برس الکی وقتتم هدر نده مثلا دکتر و صاحب شرکته ها!

شقیقشو مالید و گفت: این شرط از کجات در اومد؟

شونه بالا انداختم و آلبوم روی میز و برداشتم.

-از همون اول که پیشنهاد ازدواج دادی تو فکرم بود..

و آلبومو باز کردم و مشغول دیدن لباس عروسا شدم.

-سکوتت به معنی قبول کردنته؟ فکر کن اگه کاتی بفهمه چقدر خوشحال میشه..

و خندیدم.

آب دهندشو صدا دار قورت داد و سر تگون داد.

-آره خیلی خوشحال میشه، من خودمم خوشحال شدم واقعا از خدا شاگردم که با یه آدم با درک و فهم رو به روم کرده، هرکسی بود میتونست کلی مخالفت و محدودم کنه.

پلکم پرید، لبخند زوری زدم و نگاهمو به مدلا دادم.

بلند شد و گفت: پس من میرم..

نگاهش کردم.

-اوکی مراقب خودت باش..

سر تگون داد و رفت. همین که در خونه بسته شد به پشتی کاناپه تکیه دادم و بغض کرده به دیوار رو به روم خیره شدم.

-خودشم خوشحال شد! هه...

آه خدایا بهم کمک کن...خدایا یه کاری کن مهرش از دلم بره، یه کاری کن مثل خودش بی احساس بشم...واقعا نامردیه تنها من جور عشق رو وسط این رابطه ی بی در و پیکر بکشم.



خودمو جمع و جور کردم و چند ساعتی مشغول دیدن مدل عروس شدم..انقدر خوشگل بودن که انتخاب برام سخت بود و کلی به هیجانم آورده بود.

یهو دلم هوس لازانیا کرد..بلند شدم و مشغول درست کردن لازانیا شدم، موقع ریختن پنیر پیتزا، دو قاشق پنیر پیتزای خام کش رفتم و خوردم.

ریز خندیدم و به نبودن ژاویر با ذوق ابرو بالا انداختم.

بعد اینکه لازانیارو تو فر گذاشتم از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت تلوزیون رفتم، خواستم کنترل و بردارم که با زنگ خوردن گوشیم سمتش رفتم و با دیدن اسم کاتی اخمام تو هم رفت.

با مکث وصل کردم.

-بله

-برای چی در و روم باز نمیکنی؟

پوفی کشیدم و گوشی و قطع کردم.

با حرص سمت در رفتم و باز کردم، با دیدن نیش بازش چپ چپ نگاهش کردم که کنارم زد و وارد خونه شد.

-چه خبر؟

در و بستم و گفتم: دیروز همو دیدیم میخواستی چه خبری باشه؟

روی کانپه نشست.

-همو دیدیم؟ اون سرعتی که تو تو رفتن داشتی من که چیزی ندیدم.

روی کانپه نشستم و شونه بالا انداختم.

-گفتم که کار داشتم رفتم.

-دیروز ناراحت شدی وقتی من و ژاویرو باهم دیدی؟

تیز نگاهش کردم و لبخند زوری زدم.

-دیوونه ای؟ چرا ناراحت بشم؟

پوزخند زد.

-ناراحت شدی راست بگو، میدونم برات سخته ببینی کسی که دوستش داری و ازش بچه داری کنار یکی دیگه باشه مخصوصا پسر...

هیچی نگفتم.

-دیروز همراه من ژاویر اومد تا بچه هارو بسپریم بهش و منو تو بریم دنبال لباس عروس ولی تو اونجوری که رفتی دیگه فرصت نشد.

بهت زده نگاش کردم.

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میخواستی باهم لباس عروس ببینیم؟ کاتی این چه کاریه واقعا! همینجوریش میدونم تو عذاب هستی دیگه لازم نیست این مسائلو پا به پامون بیایی!

لباشو جمع کرد و گفت: چی میگی مگه میخوام بیام لباس بچه برا تخم سگتون انتخاب کنم؟ میخوام بریم لباس عروسیه خودم و انتخاب کنم، به ژاویر گدا گفتم برام از برندای معروف کالیده بیاره دیوٹ نمیاره میگه برو از مغازه ها خودت انتخاب کن..این انقدر گدا نبود کاترینا فکر کنم تو به گدایی انداختیش.

یه لحظه سرم داغ شد و پذیرایی دور سرم چرخید. چی داشت میگفت؟ ازدواج با ژاویر؟ لباس عروس؟ خدای من اینجا چه خبره؟ خدایا اگه دارم کابوس میبینم منو از این خواب نحس بیدار کن خواهش میکنم.

-چیشد دختر خوبی؟

نفس عميق كشيدم.

-خوبم کاتي خوبم...مگه گي ها لباس عروس ميپوشن؟

-نه البته سليقس ديگه، من دوست دارم بپوشم.

چشمامو به هم فشردم.

-ژاوير امروز براي تو چند تا کاتالوگ آورد گفت من برات انتخاب کنم ميخواست سوپرايزت کنه  
ميخوايي باهم ببينيم؟

چشماش درشت شد و دهنش باز موند اما چيزي نگفت.

هر لحظه نزديک بود بزنم زير گريه.

آب دهنمو به سختي قورت دادم و با تلخندي گفتم: بيا يه چندتا رو خيلي خوشم اومد ولي باز  
سليقه ي تو شايد فرق داشته باشه..

و اولين کاتالوگ رو برداشتم و بازش کردم.

بلند شد و کنارم نشست.

با دستاي لرزون صفحه ي دوم و آوردم و گفتم: اينو بين چقدر خوشگله..

حتی نیم نگاهی هم به کاتالوگای توی دستم ننداخت.

لبامو به هم فشردم تا بغضم نشکنه.

-کترینا...همیشه به ژاویر میگفتم تو دختر خوبی هستی و هرچور شده از دستت نده.

لپمو از داخل گزیدم.

-همیشه میگفتم بهتر از تو وجود نداره...میگفتم انقدر اذیت نکنه...

نفسام تند شده بود...دوست داشتم بزخم زیر گریه اما دلم نمیومد.

-میدونی چرا؟

تنها نگاهش کردم..

-بخاطر مهربون بودن و باشعور و فرهنگ بودن..چون وقتی میدونستی کاتالوگ هارو برای تو آورده و قراره با تو ازدواج کنه باز هم برای اینکه دل من نشکنه گفتم کاتالوگ هارو واسه من آورده..

نفسم حبس شد..

-چون وقتی درخواست ازدواج بهت داد با تموم علاقه ای که بهش داشتی شرط و شروط گذاشتی که ازدواج آزاد کنین تا بتونه با من هم باشه و دل من نشکنه..

سرمو انداختم پایین..

-من داشتم اذیت میکردم کاترینا، دیروز قرار بود با تو بریم کاتالوگارو بگیریم و لباس عروس برای تو انتخاب کنیم...

-کاتی..

-حرفم تموم نشده..

و به کاتالوگ ها نگاه کرد و ادامه داد: ما انقدر تورو اذیت کردیم و تو هیچی نگفتی، هیچکار نکردی، فقط با دلسوزیت دل مارو آتیش میزدی.

لبمو گزیدم و دستمو رو دستش گذاشتم.

-کاتی میفهمم چقدر ناراحتی ولی باور کن ازدواج ما بخاطر بچست...قول میدم تو رابطتون دخالتی نکنم، اصلا هرچقدر دوست داری میتونی ژاویرو ببینی و باهاش بیرون بری و سکس کنی من اصلا بینتون قرار نمیگیرم...درکت میکنم که برات سخته ببینی کسی که دوستش داری با یکی دیگه داره ازدواج میکنه ولی اینو بدون...

-بسه کاترینا انقدر با این حرفات منو پشیمون تر نکن.

سکوت کردم. خدایا پس من چیکار کنم!

-نمیشه انقدر خوب نباشی؟ نه واقعا نمیشه؟ انقدر خوبی که من از خودم و ژاویر بدم میاد، از خودم و ژاویر بدم میاد که همه ی خوبی های تورو با بدترین شکل ممکن جبران کردیم.

-نه اینطور نیست..

-چرا دقیقا همینطوره... واسه ی همین الان اومدم برای یه بارم که شده در حقت یه خوبی کنم.

یه ابروم بالا رفت... من نمیفهمیدم الان کاتی از دستم ناراحته یا شرمنده؟ چرا اینجوری شده؟ چرا فکر میکنه در حقم بدی کرده؟

-چیزی شده کاتی؟

سرشو انداخت پایین.

-آره یه چیزی شده..

چشمام درشت شد.

-چیشده؟

یهو سرشو بلند کرد و گفت: ژاویر بهت دروغ گفته، ما گی نیستیم، یعنی اون گی نیست فقط منم که گرایشم فرق میکنه... با خیال راحت باهاش ازدواج کن کاترینا، با خیال راحت دوستش داشته باش، تو نمیدونی اون چقدر از دوست داشته شدن توسط تو غرق شادیه!

به وضوح حس میکردم مردمک چشمم میلرزه. سرم سنگین شده بود و نمیدونستم وضعیتی که الان توش هستم خوابه یا بیداری!

-کاترینا؟

آروم چشمممو بستم...خدایا خواب هم که باشه بیدارم نکن.

-کاتی تو چی گفتی؟

-میدونم میدونم الان شکه شدی ولی دارم راستشو میگم.

تنها بهت زده خیرش بودم، باورم نمیشد!  
ناباور از اینکه حرفای پیشگو درست بوده!

فکر اینکه ژاویر چقدر میتونه دوستم داشته باشه قلبمو به تپش مینداخت.

-کاترینا خوبی؟ واقعا منو ببخش من زودتر از اینها میخوامستم بگم ولی ژاویر جلومو میگرفت، هی میگفت خودم شرایط مناسبی پیش بیاد بهش میگم..



دستم رو گونم کشیدم..خیس بود!

نگاهمو به کاتی دادم و گفتم: پس اون همه حرصی که خوردم، تحقیرایی که شدم همش الکی بود؟

نگاه کاتی شرمنده بود..حرفی برای گفتن نداشت.

-کاتی با توام؟

دست بلند کرد و اشکای صورتمو پاک کرد.

-اصلا و به هیچ عنوان دیگه به اینا فکر نکن، باشه کاترینا؟

-چطور؟ چطور میتونم فکر نکنم لعنتی، میدونی چقدر عذاب کشیدم؟

-میدونم..واسه ی همین میگم حداقل الان دیگ عذاب نکش، الان وقت انتقام کاترینا...

نفسام بلند و سخت شده بود.

-چه انتقامی؟ ژاویر مگه دیگه اعتماد بنفس یا جونی برام گذاشته که من بخوام انتقام بگیرم؟

اخماشو کشید تو هم و جدی گفت: خودتو جمع کن دختر..این حرفای مسخره یعنی چی؟ تو خودت حالت نیست وگرنه تو تو ذات اعتماد بنفس موج میزنه، سرسختی از سر و روت مباره چی میگی اخه تو..خودتو انقدر سرخورده نکن..مگه شرط و شروط نداشتی واسش؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

-بعد اینکه تو واسش شرط گذاشتی به من زنگ زد، نزدیک بود گریش بگیره انقدر که صداس درمونده بود، خب تو میتونی با همین شرط و شروط یه کاری کنی از کرده ی خودش پشیمون شه..

-چیکار؟

-اگه واقعا دوستش داری باهاش ازدواج کن کاترینا، الان دیگه کاتی یا گرایش گی بودنی درکار نیست و همه ی مانع ها کنار رفتن...پس ازدواج کن و بعد انتقامتو بگیر.

چشمام درشت شد.

-میفهمی چیمییگی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و حرصی دستمو گرفت.

-میدونی دستای یه دختر چقدر میتونه توانا باشه؟

چیزی نگفتم..

-ژاویر الان خبر نداره من چیزی به تو گفتم و قرار هم نیست خبردار بشه.. ازدواج که کردین سکس مکسو تعطیل میکنی، اگه خواست بهت نزدیک بشه بهش میگی نمیخوام به کاتی خیانت کنی و فلان..

سکس! یعنی روزی میشه که ژاویر برای سکسمون خواهش کنه؟!

-اوکی کاترینا؟

سر تکون دادم.. بد نمیگفت، اگه بخوام هم انتقام بگیرم و هم مجبورش کنم اعتراف کنه، باید چند قدم سخت برمیداشتم.

-کاتی یه کار دیگه هم...

-فرانکو.. اسم اصلیم فرانکوئه.

دهنمو بستم... البته که تعجبی نداره، قطعاً بعد این همه دروغ این میتونه ساده ترینش باشه.

-اومممم فرانکو..

کاتی لبخند زد.

-چقدر بامزه فرانکو میگی..

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

-خب داشتی میگفتی!

-ببین یه چیزی تو سرمه که واقعا میخوام اجراش کنم...میخوام سخت ترین انتقامو از ژاویر بگیرم..

چشماش درشت شد و خندید.

-یه جوری گفتم سخت ترین که پشیمون شدم از پیشنهاد انتقامم..بلا ملای سر داداشمون نیاری!

تنها لبخند زدم..کلمه ی داداشمون برام جالب بود !

گومو صاف کردم و گفتم: بقول تو سکس و ممنوع میکنیم و بعد روابط جداگانه پیدا میکنم.

اخم کرد.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه قراره ازدواج ما یه ازدواج آزاد باشه...کسی نمیتونه تو روابط کس دیگه دخالت کنه، میخوام اینجوری بسوزونمش البته اگه بهم حسی داشته باشه..

-حس که داره ولی دختر یکم زیاده روی نیست؟

ابرو بالا انداختم.

-خیر..کاتی خودت دیدی چه بلاهایی سرم آورد! کاری که من میخوام بکنم نیمی از بلاهاشو جبران نمیکنه که هیچ تازه شایدم همه زحمتام دود شه بره هوا.

متفکر نگاهشو بهم داد و گفت: اول اینکه فرانکو..دوم اینکه اوکیه، هرکاری خواستی بکنی من باهاتم..برای جبران کارایی که باهات کردیم از این به بعد تو تیم توام.

مرموزانه ابرو بالا انداختم و خوشحال دستمو سمتش دراز کردم.

همونطور که دستشو تو دستم میذاشت گفت: نگاه کن دو دقیقه پیش داشت زار میزد، ببین چه شارژ شده.

پشت چشم نازک کردم و بلند شدم.

-نخیرم هنوزم ناراحتم، پاشو بریم یه چیزی بخوریم فکر کنم غذا آماده شده.

xxxxxx

-من باز هم میگم اینکار اشتباهه.

کلافه شقیقمو مالیدم. ژاویر هم برای بار صدم سرشو پایین انداخت.

-واقعا همیشه بدون ازدواج بچه رو بدنیا بیارین توافقی نگهش دارین؟

-مادر من این سوال و از صبحه چند دفعه پرسیدی؟ باز باید جواب های تکراری بدم؟

ناراحت نشست سرجاش.

-اخه نگرانتم عزیز دلم.

به روش لبخند زدم.

ژاویر گفت: انقدر نگران نباشین مطمئن باشین نمیزارم آب تو دلش تگون بخوره..

مامانم حتی نیم نگاهم به ژاویر ننداخت و گفت: آره مثل تجاوز و باردار کردنش نمیزاری آب تو دلش تگون بخوره..

خشکم زد و ناباور به مامان نگاه کردم...وضعیت ژاویر از من بدتر بود.

بعد چند ثانیه که سنگین گذشت ژاویر بلند شد و گفت: شرمنده..

و سالن و ترک کرد و رفت. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مامان؟ این چه حرفی بود!

-من به تو گفتم تهدیدش کن، بهش بگو بعد به دنیا اومدن بچه میزاری میری حالا اونوقت میخوای باهاش ازدواج کنی؟ چی تو سرته کاترینا؟ داری منو میترسونی.

لبخند مهربونی بهش زدم و بغلش کردم.

-اخه قربونت بشم، هیچی تو سرم نیست از چی میترسی اخه؟ من واقعا دوستش دارم، فکر اینکه بخوام ترکش کنم یا فقط بچمونو بدون اون ببینم قلبم به درد میاد، تحملشو ندارم...این غم پیرم میکنه مامان.

غمگین پیشونیمو بوسید.

-انقدر سختی کشیدی که پیر شدی دختر خودت حالیت نیست.

-چرا اتفاقا حالیمه واسه همین میخوام به سختیام پایان بدم.

-با ازدواج با اون؟ اینکه سختیای بیشتری و به دنبال داره!

-نه مامان نداره..اگه هم داشته باشه چون ازدواج میکنیم سختیاش نصف میشه، البته که ژاویر تو این مدت همه چیو به دوش خودش گرفته و سخت مواظبمه.

-بخاطر بچشه کاترینا، من میترسم تو فکر کنی همه ی این محبتا بخاطر خودته..بعد که بچه به دنیا بیاد دوباره روی واقعیشو نشون بده نابود بشی دخترم.

مادر عزیز من...من هم همین تصوراتو داشتم.

اما انگار همه چی فرق کرده، همه چی به مزاج من خوشه!

-مامان بی انصاف نباش ژاویر اونقدر احم بد نیست اون فقط یه بار از سر عصبانیت بهم آسیب زد، اون داره همه کار میکنه تا اشتباهاتشو جبران کنه.

سرشو تکون داد و آلبوم روی میز و برداشت.

-نمیدونم دخترم، واقعا دیگه نمیدونم.

-به من اعتماد کن.

سر تکون داد و آلبوم رو پام گذاشت.

-لباسی که انتخاب کردی و نشونم بده.

xxxxxx



رژ قرمزمو برای بار دوم رو لبم کشیدم و به قرمزیش اضافه کردم.

مطمئن از قیافم سمت لباس رفتم. با ذوق خیره ی مرواریدای ظریفش شدم.

با صدای در سرمو برگردوندم و اجازه دادم وارد شه.

با وارد شدن فرانکو لبخند زدم.

اون هم لبخند زد و پشت سرش درو بست.

-به به به، عجب عروس خوشگلی داریم ما..

لبخندم عمیق تر شد.

نزدیکم اومد و با حالت بامزه ای گفت: ولی حیف که ژاویر جون نمیتونه از این همه زیبای استفاده کنه.

بلند خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

خودشم خندید.

-از دیدنت دیوونه میشه دختر..همینجوریش برای لمس تو هرشب به مسیح متصل میشد الان که دیگه واقعا نمیدونم میخواد چیکار کنه.

چشم غره رفتم و گفتم: وقتی به این فکر میکنم هروقت هوس سکس باهامو داشته و برای اینکه پیش من ضایع نباشه از تو صحبت میکرده، دوست دارم بکنمش.

بلند خندید.

-خوب گفתי..

خندم گرفت..اون موقعی که تو حمام جق میزد نگو که داشته از من لذت میبرده نه از عکسای کاتی..باید بهش اسکار داد.

-لباستو نمیپوشی؟ بزور نگهش داشتم پایین، مدام اصرار داشت بیاد بالا.

پشت چشم نازک کردم و دوباره سمت لباس برگشتم.

-باید کمکم کنی

تک خنده زد و گفت: اتفاقا همش هم میگفت باید برم کمکش کنم شاید نتونه لباسشو بپوشه.

لبخند زدم.

لباسای تنمو در آوردم و لباس سفید و خوشگلی که برای عکاسی انتخاب کرده بودم رو پوشیدم، بعد اینکه فرانکو کمک کرد و لباسو تو تنم درست کرد رو تخت نشستم.

فرانکو خم شد و کفشامو پام کرد.. با لذت داشتم به حرکاتش نگاه میکردم.

کارش که تموم شد گفت: این کارارو باید ژاویر جونت برات میکرد خانوم..

شونه بالا انداختم.

-اینم یه جور تنبیهه.

-شک نکرده؟

-نه چرا شک کنه؟ همه چی آروم و به خواسته ی ژاویر پیش میره.

سر تکون داد.

-من میرم پایین توام بیا.

-اوکی

از اتاق که بیرون رفت جلوی آئینه وایسادم و خودمو چک کردم، همه چی عالی و زیبا بود. لباس سفید و شیکم به قدری دنباله داشت که از پس جمع کردنش برنمیومدم.

عاشق مدل دامنش بودم! ترکیب چین و تور جذابیت لباس و چند برابر کرده بود!

سر تا پام مرواریدی بود حتی دستکش های توریم.

نگاهم به لبای قرمز افتاد.

آرایشگری که اومد آرایشم کرد خیلی اصرار داشت رژمو صورتی بزنم اما من قرمز دوست داشتم. چند روز پیش یه رژ قرمز مات خریده بودم که بدجوری رنگش دلبری میکرد، دوست داشتم عکسام با رژ قرمز باشه.

کیف مرواریدیمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

همین که سرمو برگردوندم با ژاویر چشم تو چشم شدم. بیقرار منتظر به در اتاقم خیره بود.

مگه کاتی نگفت پایین منتظره!

سمتش قدم برداشتم..چشماش میخ لباس و اندامم بود. بهش که رسیدم آب دهنشو قورت داد و در آخر نگاهش رو اجزای صورتم گردوند.

بهش لبخند زدم و سوالی نگاهش کردم.

-بريم؟

به خودش اومد و نگاهشو به چشمام داد.



-خیلی خوشگل شدي.

-ممنون توام خوشتیپ شدي.

بازو شو سمتم گرفت که دستمو بند بازو شو کردم و با هم از پله ها پایین اومدیم.

-لباس پوشیدن سخت نشد؟ میگفتی میومدم کمکت میکردم.

بیخیال شونه بالا انداختم.

-کاتی اومد کمکم کرد..

یهو وایساد..متعجب برگشتم سمتش که با اخمش مواجه شدم.

-کاتی؟ اون که نمیداشت پیام پیش تو اونوقت خودش اومده لباستو...

-نمیخواد ناراحت بشی خودم صداش زدم.

-اونوقت چرا اونو صدا زدی وقتی من هستم؟

دوست داشتم کلشو بکنم...چون میخواستم حرص بخوری بدبخت.

لبامو جمع کردم و گفتم: چون میخواستم وقتی آماده باشم ببینیم، واکنش اولت برام مهم بود.

اخماش از هم باز شد و به راهش ادامه داد.

وارد سالن که شدیم کورئلا و کاتی اومدن جلو.

کورئلا با ذوق سمتم اومد و از دامن لباسم گرفت و بلندش کرد.

-اوه مای گاد ایز شت...فاک..مگه میشه انقدر زیبایی تو یه فرد.

خندیدم.

-شلوغش نکن کورئلا..

-جدی میگم، چطور ممکنه!

ژاویر دست دور کمرم حلقه کرد و گفت: زن منه دیگه چه انتظاری داری عزیزم؟

تو دلم پوزخند زدم، سریع دستشو از دور کمرم باز کردم و خجالت زده به کاتی اشاره کردم.

لب زدم..

-مگه نمیبینی کاتی داره نگاهمون میکنه؟ ناراحت میشه احمق.

دستشو مشت کرد و لبخند حرصی زد و نگاهشو به کاتی داد.

هه زجر بکش..

-وایی کاترینا چقدر خوشگل شدی!

با صدای ماریو نگاهمو به پشت سر کورئلا دادم.

-مامانی؟

خندیدم، قیافه هاشون عالی بود.

هر دوشون دویدن سمتمون و با ذوق خیره شدن بهمون.  
خم شدم بلارو بغل کنم که خودشو کشید عقب با لب و لچه آویزون گفت: منم لباس عروس  
میخوام.

خشکم زد، اینو باید کجای دلم میذاشتم!

لبامو به هم فشردم و گفتم: عزیزم تو که یه لباس صورتی قشنگ تر از منو داری!

سرشو بالا انداخت و نوچی کرد.

دست به کمر شدم و کلافه به ماریو که کت و شلوار پوشیده بود نگاه کردم.

-کاتی پس ما میریم یه چرخی میزنیم تا اون موقع کاتالوگی لباس عروس بچگونه رو به بلا نشون  
بده هرکدومو خواست زنگ بزن به همون یارو بیاره، پوشید بیاین سر لوکیشن عکاسی.

کاتی اوکی گفت و دست بلارو گرفت و ازمون دور شدن.



رو کردم به ژاویر و گفتم: لازم نبود واقعا، یکم میگذشت از سرش میوفتاد.

دستمو گرفت و گفت: بچه دلش میخواد خوب نیست تو این روز ناراحتش کنیم.

لبخند زدم .

دستمو فشرد و رو به ماریو گفتم: پسرم بمون با بلا بیا

ماریو سر تکون داد و همراه کورئلا و ژاویر از خونه زدیم بیرون.

ژاویر که در ماشین و برام باز کرد گفت: بشین پرنسس جاوید..

چشمام درشت شد و به کورئلا نگاه کردم، اونم متعجب بود.

نشستم و در و بست. همه که نشستن ژاویر ماشین و روشن کرد و حرکت کرد سمت لوکیشن.

-پرنسس جاوید؟

ژاویر نگاهشو بهم داد و گفت: غیر از اینه؟ مثل پرنسس ها شدی.

لبخند زوری زدم که کورئلا گفت: درسته ولی شنیدن همچین جمله ای از دهن تو تعجب برانگیز بود.

ژاویر از آینه به کورثلا نگاه کرد و گفت: منو کاترینا از این حرفا تو خلوتمون زیاد میزنیم.

ناخودآگاه پوزخند زدم، کورثلا خندید و تمسخر کننده گفت: دهنِت سرویس ژاویر، یه لحظه فکر کردم مثل زن و شوهر خلوت عاشقانه دارین.. من که دیگه میدونم مدام در حال دعوایین.

و بلند تر خندید.

تیکه ی خوب و بجایی انداخت.

ژاویر فرمون و فشرد و گفت: کاترینا جان خلوتای عاشقونمونو تعریف نکردی براش؟

کورثلا دوباره خندید و گفت: تا جایی که من یادمه دعواهاتونو تعریف کرده.

منم شونه بالا انداختم و خندیدم.

ژاویر نفس بلندی کشید و پاشو بیشتر رو گاز فشرد.

تا رسیدن به لوکیشن دیگه کسی چیزی نگفت و همه به آهنگ درحال پخش گوش دادیم.

xx

-دختر پسر کوچیکمون اول وایسن و از لپ هم همو ببوسن شما دوتا هم همونجا از هم لب بگیرین.

عکاسه که بلا و ماریو رو درست کرد سمت ما اومد و دست ژاویر و گرفت و رو گونه ی من گذاشت.

پشت ژاویر قرار گرفت و دستشو رو کمر ژاویر بالا و پایین کرد.

-اقای جاوید کمرتونو قوس بدین..

ژاویر از کمر من گرفت و به خودش فشردم، کمرشو قوس داد.

-حالا سرتونو سمت لبای عروس خانوم بیرین.

همین کار و کرد که منم سرمو بالا آوردم و چشمامو بستم و چند ثانیه بعد لبامون رو هم قرار گرفت.

مطمئن بودم عکسای قشنگی میشه ولی از عکاشش مطمئن نبودم.

خیلی ناز و عشوه برای ژاویر میومد و همش خودشو به ژاویر میمالوند، اگه هنوز فکر میکردم ژاویر گی هست شاید به دختره میخندیدم و مسخرش میکردم ولی الان...

دارم از شدت عصبانیت میلرزم.

-بریم سراغ عکسای دونفره..

نفسمو بیرون دادم.

چند تا عکس دونفره دیگه هم گرفتیم و مارو برد یه جای دیگه.

با حیرت به رو به روم خیره موندم. به قدری پرتگاه روبه روم زیبا و قشنگ بود که دلم قنچ رفت.

-اقا جاوید چه تب گرمی دارین..

چشمامو باز کردم، جاوید آخرین مک هم به لب پایینم زد و ازم فاصله گرفت.

نگاهشو به عکاس داد.

-تب گرم؟

زنه سر تکون داد و با عشوه گفت: عکس قشنگی از این صحنه تونستم بگیرم ولی شما خیلی توش خوب افتادین، قشنگ ماهر بودنتون مشخصه.

چشمام درشت شد. اع اع اع...دختره جنده رو ببین پررو پررو جلوی من داره از شوهرم تعریفای بیجا میکنه.

با حرص دستمو رو خشتک ژاویر گذاشتم که جاخورد و بهت زده نگام کرد.

کمی فشردم و غریدم..

-همین الان منو از رو این تاب لعنتی میاری پایین و عکاسی و تموم میکنی یا همینجا جوری رو کیرت بالا پایین میپریم که دختره ی جنده بفهمه کی ماهر تر از کیه..

ژاویر خشتکش زده بود و انتظار این همه صراحت کلامم و نداشت.

فشار دیگه ای به تخماش دادم که به خودش اومد و دستشو رو دستم که بند خشتکش بود گذاشت و جدا کرد.

-به روابط هم کار نداشته باشیم! این جمله برات آشنا نیست؟

چشمام بسته شد...واقعا نمیدونستم چی بگم..

-شاید من میخواستم با دختره تیک بزدم تو باید اینجوری شرایطای منو خراب کنی؟ مگه قراره ما این نبود که هر...

پریدم وسط حرفش و با چونه ی لرزون گفتم: حق با توعه

و اصلا نفهمیدم چجوری از رو تاپ پایین اومدم که پام پیچ خورد و نزدیک بود پخش زمین بشم.

قبل اينكه بيوفتم ژاوير سريع خم شد و دستمو گرفت. چشمام و كه با درد بستم صدای عصبيش بلند شد.

برای اينكه دختره نفهمه به فارسي گفتم: اين بچه بازيا چيه انجام میدی الان مرده بودی؟

آب دهنمو قورت دادم. از رو تاب پايين اومد و محكم بازومو گرفت.

-مگه من ميتونم با دختر تيك بزمن احمق؟

با حرص خودمو عقب كشيدم و گفتم: او يادم رفته بود گی هستی.

و رومو ازش گرفتم و سمت ماشين رفتم. نگاهم كه به دختره افتاد با لبخنده مرموزی داشت بهم نگاه ميكرد.

ديگه اينم برام مهم نبود.

لنگون لنگون همينجوري داشتم سمت ماشين و بچه ها ميرفتم كه يهو از پشت كشيده شدم و با يه حركت از رو زمين كنده شدم.

هين ترسيده ای كشيدم و دستم و دور گردن ژاوير انداختم.

همونطور که سمت ماشین میرفت گفت: فکر کنم بچم داره یه جونی میگیره، بالاخره داری سنگین میشی..

چشم غره ای بهش رفتم و مشت محکمی به سینش زدم.

-نخیر وزن لباسمه که سنگینه..

صورتش توهم رفت..زیر لب گفت: وحشی..

و دیگه به کورئلا و کاتی رسیدیم نشد جوابشو بدم.

رو زمین گذاشتم و از کمرم گرفتم.

کورئلا گفت: چیشد انقدر سریع از رو تاب پایین اومدی؟ اصلا عکس گرفتین؟

-اره

و به ژاویر اشاره کردم و گفتم: عکاس آقای جاوید خیلی ماهرانه از لحظات یهوئی عکس گرفتن فقط امیدوارم عکسا به دستمون رسید زوم دورین همش رو آقای جاوید نباشه یه نیمچه صورت منم تو عکس افتاده باشه.

کورئلا که متوجه حرصی بودنم شد به کاتی نگاه کرد، کاتی هم گیج نگاهشو بین ژاویر و عکاسه چرخوند.

ژاوير كمرمو فشرده و گفت: برو بشين تو ماشين از خستگي داري چرت و پرت ميگي..

دستشو از كمرم جدا كردم و بدون نگاه كردن بهش رفتم رو صندلي عقب نشستم.

كورئلا ستمم اومد و گفت: ميخوايي لباستو دربياري؟ لباس برات اوردم.

با شنيدن پيشنهادش قند بود كه تو دلم آب ميشد، مشتاق پيشنهادشو قبول كردم و بلند شدم. بعد اينكه كمك كرد لباسو دربيارم و پيراهن ساده ي چاك دار سفيدي كه برام آورده بود و بپوشم همراه كاتي رفتن تو ماشين كاتي و ژاوير هم سمت ماشين خودمون اومد.

در عقب و باز كرد و اخمو گفت: اينجا چرا نشستي بيا جلو.

-نميخوام

-كاترينا لج نكن بيا بشين جلو..

-لج؟ اوكي من لج ميكنم پس توام برو فقط رانندگيتو كن.

-يكي ميبينه با خودش ميگه بين دوماه چيكار كرده كه عروس عقب نشسته ديگه با خودشون نميگن عروس رد داده از سر لج داره با دوماه بدبخت لجبازي ميكنه..



خواستم داد و بیداد کنم و بهش پیرم که با خم شدنش به سمت سرم و بوسیدن پیشونیم جمله هام تو دهنم گم شد.

-عکاسه داره میاد سمتمون آدم باش.

تو دلم پوزخند زدم.

-اقای جاوید؟

ژاویر با مکث ازم فاصله گرفت و نگاهشو به دختره داد.

-بله؟

-عکاسی دیگه تمومه و دو هفته ی دیگه میتونین برای تحویل عکسا تشریف بیارین.

ژاویر سر تکون داد و تشکر کرد.

دختره دستشو سمت ژاویر دراز کرد که ژاویر هم سریع بهش دست داد.

چپ چپ بهشون خیره شدم.

از ماشین پیاده شدم و خواستم بگم منم هستم که دختره راشو کشید و رفت .

مات و مبهوت به حرکت دختره مونده بودم که ژاویر خندید و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

دلخور نگاهش کردم. خندشو خورد و با لبخند و درموندگی گفت: چیه عزیز دلم؟

تنها نگاهش کردم.

-خب نخواست با تو خداحافظی کنه تقصیر من چیه که اینجوری نگاه میکنی؟

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم: اشکالی نداره..

خواستم در جلورو باز کنم که نگهم داشت.

-وایسا وایسا..

وایسادم و نگاهش کردم.

-تو چرا یهو انقدر مظلوم شدی؟

الان حقش نیست دهنشو سرویش کنم؟

دستم بلند کردم و رو گونش گذاشتم.

-من همیشه مظلومم اوکی؟ این تویی که همیشه گارد میگیری

از پروپی من چشماش درشت شد.

-و اینکه دیگه بخاطر یکی دیگه یهو حرکتی روم نزن.

و خواستم در ماشینو باز کنم که دوباره نگهم داشت و گفت: وایسا ببینم چی داری میگی؟

نوچی کردم و کلافه سمتش برگشتم.

-میگم دیگه مثل دو دقیقه پیش یهو خم نشو پیشونیمو ببوسی و خودتو آدم خوبه جلوی بقیه نشون بدی اوکی؟ الان فهمیدی؟

-کاترینا چی میگی؟ فکر کردی واسه اینکه خودم و جلوی عکاسه خوب جلوه بدم بوسیدمت؟

-آره..

دستش که بازومو نگه داشته بود ول کرد و با تاسف گفت: واقعا متاسفم برای خودم..تو منو همچین آدمی میبینی؟

دستمو به کمرم زدم و گفتم: پس چرا گفتم عکاسه داره میاد سمتمون ادم باش؟

-دختره ی بیفکر. برای اینکه خانوم خانوما رفتین عقب نشستین..نمیخواستم دختره بفهمه موفق شده ناراحت کنه، بوسیدمت که بفهمه چیزی نشده و نتونسته بینمون اختلاف بندازه.

نمیخواستم باور کنم...باور اینکه دوباره ژاویر یه جای دیگه خودشو بهم اثبات کرد.

-تو واقعا فکر کردی واسه یکی دیگه بوسیدمت؟

نگاهمو ازش گرفتم.

در عقب و بست و دستاشو دو طرفم رو ماشین تکیه داد و بین خودش و ماشین قفلم کرد.

-یه چیزی بگو؟

عزمم و جزم کردم و گفتم: من بهت نگفته بودم دیگه بوسم نکن خوشم نمیاد؟

نگاهش رفت رو لبم.

کاتی و کورئیلای لعنتی کجا رفتن منو با این تنها گذاشتن؟

-خوشت نمیاد یا نمیتونی حشرتو نگه داری؟

چشمام درشت شد.

-حشرمو نمیتونم نگه دارم؟ هه..

و تو یه ثانیه نفهمیدم چجوری لبامو رو لباش گذاشتم و بوسیدمش...همراهیم نمیکرد و من به تنهایی داشتم لباشو جر میدادم.

با نفس نفس عقب کشیدم..لعنتی لباش دیوونم میکرد.

-کسی میگه بدم میاد بوسیده شم که مثل الان من همراهی نکنه و طرف تنهایی با لباش ور بره!

نفسم حبث شد و بهت زده نگاهش کردم. نیشخند زد و گفت: دیدی چجوری مچتو گرفتم؟

شل شدم..به معنای واقعی اگه لباسم برام مهم نبود رو زمین میوفتادم. بد دستی بهم زد.

دستشو رو دو طرف شونه های لختم گذاشت و گفت: یخ زدی برو داخل بشین.

آب دهنمو قورت دادم و بدون حرف برگشتم سمت در جلو که دوباره صداش در اومد.

-عقب..

دستم رو دستگیره خشک شد..عقب؟ یعنی چی عقب!!!

برم گردوند و در عقب و باز کرد.

-عقب بشین

و نشوندم عقب ماشین و در و بست.

یعنی دوباره میخواست تحقیرم کنه؟

خدایا داره چه اتفاقی میوفته..

ماشین و دور زد و در کمال ناباوری در اونطرف دیگه ی عقب ماشین و باز کرد و خودشم نشست.

نمیفهمیدم داره چیکار میکنه.

همین که در و بست سمت برگشت و جوری روم اومد و لبامو گاز گرفت که آخم رفت هوا.

از پشت گردنم گرفته بود و خودشو بهم میفشرد. به قدری وحشیانه لبامو میخورد و به کمرم چنگ میزد که یه لحظه ترسیدم..اما باز هم نمیتونستم جلوی همراهی کردنمو بگیرم.

از کمرم گرفت و رو پاهاش نشوندم. خودشو عقب کشید در حدی که کمرش خورد به در پشتش.

خوابوندم رو صندلی و روم خم شد.

هیچی نمیگفت و فقط هرچی تو سرش بود و انجام میداد، اصلا تو حال خودش نبود و فقط میخواست ادامه بده.

من هم با نفس های تند و بدنی داغ منتظر حرکت بعدیش بودم.

وقتی صدای پاره شدن لباسم اومد به خودم اومدم و با بهت به ژاویر که چاک لباسمو پاره تر کرده بود نگاه کردم.

-برات یکی دیگه میخرم..

قلبم رو هزار بود، صدای تپش قلبم و واضح میشنیدم..

بقیه دامنمو رو شکم انداخت و پاهامو از هم باز کرد.  
چشماشو با لذت بست و دستشو رو پایین تنم گذاشت.

خودمو خواستم جمع کنم که نداشت و فشار دستش رو پاهام بیشتر شد. با یه دست شورتمو کنار زد.

خم شد و آب دهنشو رو کصم تف کرد و انگشت فاکشو بین تپلی هام کشید.

با آه بلندی کمرمو قوس دادم و دستمو به صندلی جلو بند کردم.

-خیس خیس کردی دختر جون..

آب دهنمو قورت دادم و خمار نگاهش کردم.



شورت لامبادامو با یه حرکت جر داد و دکمه و زیپ شلوارشو باز کرد که کیر سیخ شدش مثل  
فنر بیرون زد.

چشمام درشت شد .

دستشو دور کیرش حلقه کرد. شروع کرد به جق زدن. همونطور که یه دستش بند کیرش بود  
دست دیگشم مشغول مالیدن من بود.

نمیتونستم ناله هامو خفه کنم.



لبمو گاز زدم و خواستم کمرمو از شدت لذت قوس بدم که با فرو رفتن بند انگشتش به داخلم  
آخم رفت هوا و خودمو سفت کردم.

روم خم شد و لبامو به دندون گرفت.

-آروم باش دختر کوچولوی جاوید..

-دردم گرف...

با حس بالا پایین شدن کیرش رو خط کصم حرفمو خوردم و وحشت زده نگاهش کردم.

-اوف لعنتی..

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم: ژاویر؟

-هیس..آروم باش...

نفسام تند تر شد..میخواست داخلم کنه؟ واقعا میخواست اینکارو کنه یا مثل همیشه نصف و  
نیمه کنار میکشه؟

سرشو تو گردنم فرو کرد..

-دیوونه کننده ای...

آب دهنمو قورت دادم.

مک عمیقی به ترقوم زد و گفت: میدونی چقدر ارادم زیاد بود؟

لبمو به دندون گرفتم، حرفاش دلمو میلرزوند... غیر مستقیم داره بهم اعتراف میکنه!!!

-من خیلی صبوری کردم کاترینا... خیلی... بیشتر از چیزی که خودم و خودت فکرشو کنیم!

چاک سینمو لیس زد و ادامه داد: ولی دیگه بسه..

خواستم دستمو به کصم برسونم و بمالمش که رو هوا گرفتم هر دو دستمو با یه دست بالای سرم قفل کرد.

انقدر دیکشو رو کصم بالا پایین میکرد که بدجوری نبض گرفته بود و دلم میخواست داخلش  
کنه.

-سینه هاتو میخوام کاترینا..

آب دهنمو قورت دادم. مستقیم خیره ی چشمام بود و ثانیه ای هم پلک نمیزد.

-ژاویر داری چیکار میکنی

-میخوامشون

چشمامو بستم و لبمو به دندون گرفتم. انقدر داغ بودم که نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میوفته.

یقه لباسمو کشید پایین و نوک سینمو مکید. آه ریزی از دهنم بیرون اومد.

نفسای لرزونمو تو صورتش فوت کردم و کلافه نالیدم: ژاویر نکن.

-چیکار نکنم؟

-بالا پایینش نکن لعنتی

-نمیخواییش؟

آهی کشیدم و به کمرش چنگ زدم.

-داره دیوونم میکنه نکنش..

پاهامو بیشتر از هم باز کرد و کامل خودشو روم خوابوند.

دستامو محکم بالای سرم نگه داشت و لباسو محکم رو لبام چفت کرد .

از این همه فشاری که بهم آورد اخمام رفت تو هم که با فرو رفتن چیزی به داخلم و تیر کشیدن پایین تنم چشمام درشت شد و نفسم حبث شد.

نفهمیدم کی جیغ کشیدم و کی ژاویر با لباس نالمو خفه کرد.

همونطور که کیرش داخلم بود هیچ حرکتی نمیکرد، لبشو ازم جدا کرد و تو چشمام خیره شد.

تمام صورتم تو هم بود و از درد میلرزیدم.

پیشونیمو بوسید..چشمامو بوسید، نوک دماغمو بوسه زد.

لب و چونمم بوسید.

-تموم شد عزیزم..بلاخره تموم شد...

"خفه خون بگیر، صداتو بیر جنده. با یه بچه برا من که دیگه ادا تنگا و دست نخورده هارو در نیار".

دلم گرفت...حالا چقدر فرق بین رابطه اول و دوممون بود!

دستامو ول کرد..لرزون از بازوش گرفتم و فشردم.

-درد میکنه ژاویر..درش بیار

-باید جا باز کنه

اشکم در اومد..فکر نمیکردم برای بار دوم هم انقدر درد داشته باشم وگرنه من غلط میکردم بخوام بره تو.

-درش بیار لعنتی نمیتونم..

با عقب رفتن و بیرون کشیدن کیرش از داخلم اخ آرومی گفتم و خیالم راحت شد.

ولی اشتباه میکردم، بیرون نکشید که هیچ، دوباره داخلم کرد و شروع کرد مدام عقب جلو کردن.

اخ پر دردم تو ماشین پیچید، دستمو رو دستش که رو شکمم بود گذاشتم و خواهش کردم.

-آبی ژاویر..آه..تروخدا..آبی..درش بیار لعنتی..آه اوف...

-تحمل کن کاترینا دردش آروم میشه.

وقتی دیدم فایده ای نداره لباسمو چنگ زدم و شروع کردم گریه کردن..دردم هرچی میگذشت بیشتر میشد و تلمبه های ژاویر هم بیشتر.

آه و ناله ی پر از لذت ژاویر تو فضای ماشین پیچیده بود و مدام به رون پام چنگ مینداخت.

انقدر درد داشتم که نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم.

ناراحت از اینکه ژاویر فقط به خودش فکر میکرد و توجهی به دردم نداشت دستمو رو صورتم گذاشتم و بدون صدا اشک ریختم.

دستمو از رو صورتم کنار زد و روم خم شد.

-عزیز دلم..قربون چشمای اشکیت بشم یکم تحمل کن درست میشه همیشه اولش درد داره..

با صدای لرزون گفتم: نمیخوام هرچی میگذره دردم بیشتر میشه.

چونمو بوسید و دوباره داخلم تلمبه زد .

-اگه الان ولت کنم چون ارضا نشدی دردت بیشتر و بیشتر میشه..چند ثانیه دیگه توام لذت میبری یکم تحمل کن.

چشمامو محکم بستم و آخ و اوخ کردم.

لبمو به دندون گرفت و زیونشو تو دهنم چرخوند.

-آیی..آخ..ژاویر بس...

با مالیدن کلیتوریس آه بلندی کشیدم و حرفم یادم رفت.

-اوممم حالا بهتر شد؟

بهبش توجهی نکردم و دستم رو بازوش گذاشتم.

-آه ژاویر..

هیچی نمیگفت و فقط عمیق تلمبه میزد.

-لعنتی..اوف..آدمو..آه...دیوونه میکنی...آه..آه.

لبمو به دندون گرفتم و نالیدم.

یهو ازم بیرون کشید که نفسم حبث شد.

با یه حرکت کمرمو چرخوند و رو پهلو خوابوندم. پامو بلند کرد و کامل بین پام خودشو جا داد.

پای بلند کردم تو بغلش گرفت و کیرشو یهو داخلم کرد.

-آییی..

تند تند خودشو عقب جلو کرد..صدای ضرباتش فضای ماشینو پر کرده بود.

دیگه دردم زیاد نبود و بیشتر لذت تموم بدنمو به حرکت درآورده بود.  
بدنم مدام کش و قوس میرفت و نمیتونستم از شدت لذت تو جام وایسم.

لبمو گزیدم و کلیتوریسمو مالیدم..چشمامو بستم و آه بلندی کشیدم.

داشتم به اوج میرسیدم.

-آه ژاویر..آه داره میاد..فاک...

-خودشه..لذت ببر میسبز جاوید..

با گذاشتن فامیلش رو اسمم غرق شادی شدم و چند ثانیه بعد با جیغ لذتپخش و فواره زدن  
آب از کصم ارضا شدم و بدنم لرزید.

-ای جانم..صحنه ی تماشایی بود.

-آیی...ژاویر



-هیس دختر

کمی بعد ژاویر هم ارضا شد و با احساس داغی داخلم برای بار دوم ارضا شدم.

هر دو نفس زنان لش شدیم و چشمامونو بستیم.

من که باورم نمیشد و تو بهت کاری که کردم بودم، اما ژاویر از نفسای بلندش مشخص بود از کارمون راضی بود!

xx

با درد در خونه رو باز کردم و تند سمت پله ها پا تند کردم.

-کاترینا؟

وایسادم..لعنتی لعنتی..بد شد.

آروم سمت فرانکو چرخیدم..با دیدن سر و وضعم چشماش درشت شد و ترسیده سمتم اومد.

-چیشده دختر؟ چرا لباس قشنگت پاره شده؟ این چه صورتیه؟ چرا انقد بی رنگ و رویی؟

دستمو گرفت..چشماش درشت تر شد و ادامه داد: چقدر سردی!!! پس اون ژاویر دیوث کجاست؟ پیاده تا اینجا اومدی؟ گذاشتت و خودش رفت؟ یه چیزی بگو..

-کاتی آروم باش خوبم.

-تو به این میگی خوب؟

-اینجا چه خبره؟

هر دو با صدای ژاویر برگشتیمو نگاهش کردیم..من که سرمو انداختم پایین و روم نمیشد ببینمش.

-واایی کاترینا چیشده؟

واقعا دیگه بدبخت شدم.

-چرا اینشکلی؟

درمونده به کورئلا نگاه کردم.

ژاویر جلو اومد و گفت: کاترینا خوبه ولش کنین..

و اومد سمتم و بلندم کرد. آخ آرومی گفتم و دستمو رو دلم گذاشتم.

-منو کاترینا یکم استراحت میکنیم مزاحم نشین.

و بدون توجه به بقیه از پله ها بالا رفت.

-مثلا الان سریع میومدی داخلو هجوم میبردی به اتاق دیگه منو نمیدیدی؟

سرمو تو یقش قایم کردم و گفتم: در و قفل میکردم.

در اتاقو باز کرد و داخل رفت.

-تا کی اونوقت؟

آروم رو تخت گذاشتم و کنارم نشست.

گر گرفته بودم و احساس گرما داشت خفم میکرد.

وقتی دید چیزی نمیگم سمتم خم شد و عمیق پیشونیم و بوسید.

-خیلی خوب بودی کاترینا...درسته درد داشتی ولی باید با دردش کنار میومدی.

آروم سر تکون دادم.

دست دور شوئم انداخت و خندید.

-پس هرموقع از بلبل زبونیت عصبی شدم یه دست بگائمت اینجوری آروم و سر به زیر بشی؟!

لبامو دادم جلو و چپ چپ نگاهش کردم.

ضربه ای به نوک بینیم زد و از جاش بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم.

زیر دلم تیر میکشید. دردش داشت عصبیم میکرد، اصلا این چه کاری بود من انجام دادم؟

خدای من واقعا داغ کردم و رد دادم در حدی که واقعا دادم!!! اونم تو ماشین!

با تاسف سر تگون دادم و به فرانکو فکر کردم.

مثلا باهم قرار گذاشته بودیم ژاویر و تشنه کنیم اینجوری که پیش رفت خودم سیراب شدم  
بجای ژاویر!

-اینو بخور

نگاهمو به قرصی که کف دست ژاویر بود دادم.

آروم برش داشتم و با لیوانی که ژاویر سمتم گرفت خوردم و از جام بلند شدم.

-پشتتو کن لباستو دربیارم.

چطوری میتونست انقدر عادی برخورد کنه...من داشتم از شدت فکر و خیال دیوونه میشدم.

زیپ لباسمو باز کرد و آروم از سرشونه هام سر داد پایین. هر دو دستشو از زیربگلم رد کرد و با دستاش سینه هامو قاب گرفت و فشرد.

ناخداگاه لبام از هم فاصله گرفت..سرشو نزدیک گردنم کرد.

آب دهنمو قورت دادم، برعکس من که بدنم یخ یخ بود، دستاش مثل شومایز حرارت داشت!

گردنمو بوسید، سرشونه تا بازومو بوسه بارون کرد.

-احساس بدی نداشته باش کاترینا...همه چیو درست میکنم.

دستم رو دستش که بند سینم بود گذاشتم و جداشون کردم.

سمتش برگشتم و با بغض کهنه ای گفتم: پس کی ژاویر؟ کی میخوایی درست کنی؟

خیره شد به چشمام.

-من یه دروغی بهت گفتم..

نفسم حبس شد، امیدوار از اینکه بالاخره میخواد اعتراف کنه نگاهش کردم که ادامه داد: ولی نمیتونم بهت بگم چه دروغی...فعلا نمیتونم..

شل شدم. با افسوس چشمام و بستم گفتم: چرا؟ چرا نمیتونی بهم بگی؟ من میدونم یه مشکلی هست ولی میخوام خودت بهم بگی ژاویر، نمیخوام خودم بفهمم دوست دارم تو اولین کسی باشی که بهم میگی.

-نمیتونم بگم

یهو عصبی شدم و هولش دادم عقب.

داد زدم: اخه چرا؟

سمتم اومد و گفت: آرام باش عزیزم...

-ولم کن ژاویر، بهم بگو چرا نمیتونی بگی؟ این دروغ همونیه که همه مشکلات بینمونو حل میکنه؟ اره؟ اونوقت چرا نمیتونی بگیش؟ دلیل قانع کننده بیار برام لعنتی..

سکوت کرد و تنها به چشمام خیره بود.

وقتی دیدم هیچی نمیگه لبمو به هم فشردم و با بغض رو ازش گرفتم.

-چون میترسم..میترسم بفهمی و نبخشیم.

سرجام خشک شدم و از حرکت وایسادم.

-میدونم خودخواهی و لی تا وقتی که آمادگیشو پیدا نکردم خواهش میکنم ازم چیزی نپرس..

از جام تکنون نخوردم و همونطور پشت بهش وایساده بودم..نمیدونستم بهش چی بگم.

یهو از پشت بغلم کرد و لاله ی گوشمو بوسید.

-بیا فعلا به عروسیمون فکر کنیم..

و دستمو کشید سمت تخت و نشوندم روش.

-گشت نیست؟

نگاهش کردم .

ژاویر تو داری با من چیکار میکنی لعنتی..لعنت به تو و لعنت به خودم که دربرابرت هرکاری میکنم  
نمیتونم مثل تو بیرحم باشم.

-نه فقط خستم.

لباساشو سریع در آورد و تنها با یه شرت رو تخت اومد و خوابوندم. خودشم کنارم خوابید.

-با هم بخوابیم منم خیلی خستم، این عکاسه گایدمون.

-فکر نمیکنی خستگیت بخاطر گاییدن منه؟

لبخند رضایت بخشی زد و پتورو رومون انداخت، پیشونیم و بوسید و گفت: چه گایش دلپذیری بود!

ای عوضی، چه با رضایت هم حرف میزنه..البته که باید حرف بزنه، به هرحال بالاخره به خواستش رسید.

ولی دیگه تمومه، همین یه بار کنترلمو از دست دادم دفعه ی دیگه ای درکار نیست.

گفتم: واقعا دلپذیر بود یا برای اینکه من احساس بدی نداشته باشم اینجوری میگی؟ اخه تو گی هستی رابطه با یه دختر اصلا منطقی نیست!

یهو اخماش تو هم رفت و گفت: یعنی میشه یه بارم که شده این مسئله رو به روم نیاری؟ چرا انقد بهش فکر میکنی؟ من که دارم راحت باهات سکس میکنم پس فکر کن منم گرایشم عادیه و بیخیال شو ازت خواهش میکنم..



پوزخند زدم و پشتمو بهش کردم.

-اوکی ولی این حقیقت و تغیر نمیده.

هیچی نگفت..منم چشمامو بستمو به پنج دقیقه نکشید خوابیدم.

xx

-مامانی؟

آروم چشمامو باز کردم.

نگاهم خورد به بلا.

-مامانی بیدار شدی؟

لبخند زدم. دستمو براش باز کردم که سریع اومد رو تخت و خودشو بغلم جا داد .

موهاشو بوسیدم و گفتم: جان مامانی؟

-ژاویر گفت پیام بیدارت کنم یه چیزی بخوری.

-نظرت چیه اول تورو بخورم؟

بلند خندید.

-مامانی من گناه دارم.

ضربه ای به بینیش زدم و خواستم چیزی بگم که با صدای ژاویر هر دو نگاهش کردیم.

-میبینم مادر دختر خلوت کردن.

بلا پشت چشمی نازک کرد و محکم بغلم کرد.

-مامان عروسه خودم میخواد دخترشو بخوره

ژاویر خندید و کنارمون نشست.

-یعنی انقدر مامان عروستون گشنست؟

بلا سر تکون داد و گفت: خیلی.

-پس شما پاشو برو پایین به روژا بگو مامان عروست بیدار شده غذارو بچینن تا ما بیاییم.

فقط نگاهشون میکردم، مکالمشون خیلی دلنشین بود!

بلا سر تکون داد و تند از اتاق بیرون رفت.

-خوبی مامان عروس بلا؟

نگاهمو به ژاویر دادم.

-آره

-پس پاشو لباس بپوش بریم پایین یه چیزی بخوری جون بگیری.

پتورو کنار زدم و رو تخت نشستم. یه لحظه چشم سیاهی رفت و از بازوی ژاویر گرفتم.

-خوبی؟

آروم سر تکون دادم.

-آره چشم سیاهی رفت.

- فشارت افتاده، چيزيم كه نخوردي رابطه دردناك هم داشتی، بعدشم خوابيدي معلومه ديگه نمیتونی ببینی انرژی برات نمونده

-حامله بودنمو جا انداختی.

با مكث بلند شد و همونطور كه سمت كمد ميرفت گفت: خودم لباستو ميارم.

يه پيرهن مشكي گشاد برداشت و آورد.

-باز از اين لباسا؟

شونه بالا انداخت.

-خودت راحتی توشون عزيز من.

پوفي كشيدم و تنم كردم، از جام بلند شدم كه ژاوير دستم و گرفت و همونطور كه حواسش بهم بود، تا پيش روژا همراهيم كرد.

وارد سالن غذا خوري شدیم، كاتي به همراه روژا سر ميز بودن و داشتن حرف ميزدن، كورئلا حتما رفته بود.

با وارد شدن ما كاتي و روژا مكالمشونو قطع كردن و از جاشون بلند شدن.

-به به عروس خانوم گل..

به روژا نگاه کردم، نیمچه لبخندی بهش زدم و سلام کردم.

ژاویر صندلی رو برام بیرون آورد و گفت: بشین عزیزم..

نشستم و خودشم کنارم جا گرفت.

-مشغول شین دیگه غذا سرد شد.

کاتی با خنده چشم غره ای به ژاویر رفت و گفت: حداقل پیش منی انقدر عزیزم عزیزم نکن.

ژاویر نیشخند زد و همونطور که برام غذا میریخت گفت: دیگه تاریخ انقضات گذشته اقا، عزیزم یکی دیگه شده..

همه سکوت کردن..کاتی چشم غره به ژاویر رفت، ژاویر هم شونه بالا انداخت.

بعد اینکه غذا خوردیم هممون رفتیم تو پذیرایی...وقتی روژا و ژاویر یه گوشه نشستن و مشغول پچ پچ شدن منو کاتی هم یه جا نشستیم.

-خب بگو ببینم چیشد امروز..

نگاهمو دزدیدم.

-هیچی

-هه! بگو ببینم چرا اینجوری میکنی؟ لباست پاره رنگت پریده داغونه داغون بودی بعد میگی  
هیچی!

-اخه بگم شاید..

وقتی تعللمو دید کلافه گفت: شاید چی؟ چیشده؟

پوفی کشیدم و بیشتر بهش نزدیک شدم.

-باهم سکس داشتیم.

بلافاصله چشماش درشت شد و تا خواست داد بزنه دستمو سریع رو دهنش گذاشتم هیس  
گفتم.

-آروم باش همه چی یه دفعه شد..

دستمو کنار زد و حرصی گفت: قرار ما چی بود دختر؟ اینجوری که گند زدی!

-اره میدونم گند زدم، ولی دیگه شد...هم من هم ژاویر کنترلمونو از دست دادیم.

با تاسف سرتکون داد.

-حشریای بدبخت..حالا میخوایی چیکار کنی؟ تشنه که هیچ، کامل سیرابش کردی...حالا بشین تا اعتراف کنه.

لبامو ورچیدم و مظلوم گفتم: فرانکو؟

چشماشو تو حدقه چرخوند.

-از دست تو...اگه دیگه کنترلتو از دست ندی و سفت و سخت بهش بی محلی کنی، اینبار جواب تره چون اینبار مزت اومده زیر زبونش خوشش اومده..دفعه بعد بیاد سراغت پسش بزنی داغون تر میشه.

راست میگفت، ذهنی که فرانکو داره واقعا از یه پسر بعیده!

-البته اگه خوددار باشی دختر، الان دیگه زن و شوهرم میشین بیشتر هوس میکنی باید هوستو کنترل کنی..اوکی؟

سرتکون دادم.

-دفعه آخر بود، میخوام یه فنی روش بزنم درجا جواب بده..

-چه فنی؟

-حالا تا اون موقع خودت میفهمی.

خواست چیزی بگه که با صدای روژا ساکت موند.

-کاترینا میشه بریم اتاقت؟

متعجب به ژاویر نگاه کردم، باسر اشاره کرد برم.

مشکوک نگاهمو بینشون چرخوندم که روژا دوباره گفت: کارت دارم.

از جام بلند شدم و با روژا سمت اتاق خودم و ژاویر رفتیم.

وارد که شدم روژا گفت: ژاویر بهم گفت باهم سکس داشتین.

خشکم زد..ژاویر چرا باید به روژا بگه!!!

-تعجب نکن، بخاطر شرایطی که داشتی قبل رابطتون ازم پرسید سکس برای بچه ضرری نداره که منم گفتم اگه آروم پیش برین ضرری نداره، الان هم میخوام معاینت کنم چون بعید میدونم برادرم آروم پیش رفته باشه.



با استرس و خجالت دستامو تو هم کردم و گفتم: مهم نیست من خوبم

-حالا یه معاینه که اشکالی نداره؟

-نمیخوام روژا

-سریع تموم میشه دردم نداره

-میدونم ولی...

-ولی نداره دختر، بیا رو تخت دراز بکش پنج دقیقه ای ببینمت برم.

پوفی کشیدم و نامطمئن رو تخت دراز کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و لباسمو بالا زدم.

شرتمو آروم پایین کشید، پاهامو از هم باز کرد و با دقت سرشو سمت پایین تنم برد.

آب دهنمو قورت دادم و به سقف ذول زدم.

-حین رابطه خیلی درد داشتی؟

چشمامو بستم.

-آره

-کجات درد میکرد؟ واژنت یا شکمت

-هردوش

-پس مشکلی..

هنوز حرفش تموم نشده یهو یه چیزی و توم فرو کرد که چشمام سریع باز شد و خودمو سفت کردم.

با درد آخ بلندی کشیدم و ملافه رو چنگ زدم.

-تمام شد تمامه..

لبمو گزیدم و با صورت جمع شده نگاهش کردم.

شرتمو پام کرد و گفت: چیزی نشده خدا رو شکر دردم عادی بوده خیالم راحت شد.

دوست داشتم کلتشو بکوبم به دیوار، من که گفتم سالمم چیزیم نیست.

از جام بلند شدم و دستمو رو شکمم گذاشتم.

-روژا جان دفعه ی بعد وقتی میگم خوبم یعنی خوبم نیاز به معاینه ی تو نیست..

-بعضی وقتا خوب بودن و دکترا تشخیص میدن درست مثل یه روانی که میگه خوبم ولی مادر پدرش بزور میارنش پیش تو...  
برزخی خیره شدم بهش که بی توجه از اتاق بیرون رفت.

xx

-نمیکنی کاترینا اوکی؟

چشمام درشت شد، این ژاویر بود که به فارسی تهدیدم میکرد.

لبخند زوری زدم و گفتم: بله حتما لطفا از این طرف...

و رو کردم به ژاویر عصبانی و قرمز شده که با خشم خیرم بود، گفتم: موفق باشی ..

کاتی قبل اینکه بریم گفت: کارتارو بزار تو اتاق ژاویر نری دونه دونه خودت پخش کنی، میام خودم پخش میکنم..

-باشه

-پخش کارت؟ سیستم جدید به شرکت اضافه شده؟

منو ژاویر به ادوارد نگاه کردیم.

-نه کارت عروسی‌مونه

ادوارد تا این جمله رو شنید چشماش درشت شد و منم چشمامو بستم، بالاخره ژاویر خان کار خودشو کرد.

دست دور کمرم انداخت و پیشونیمو بوسید.

با لحن عاشقانه ای که ازش بعید بود گفت: بالاخره بعد اون همه سختی به هم رسیدیم.

لبامو محکم به هم فشردم...داشتم از شدت خنده پاره میشدم.

ادوارد خودشو جمع و جور کرد و جدی گفت: فعلا که ازدواج نکردین و به هم نرسیدین، بنظرم فعلا مشغول مرحله ی کارت دادن باشین تا روز عروسی که به هم برسین.

شکه شده به ژاویر نگاه کردم...مطمئن بودم الان هیچی نمیتونه ژاویر و از پاره کردن ادوارد نگاه داره.

کاتی هم که اوضاع رو خطری دید اومد سمتمون ولی ژاویر از هممون زودتر به خودش اومد و سمت ادوارد خیز برداشت که خودمو جلوش انداختم و با یه حرکت از گردنش آویزون شدم و مزه ی لباسو چشیدم.

انگار مغزش قفل کرد و شرایطو درک نکرد، وقتی دید لباس رو لبامه شونه های سفتش شل شد و عمیق از لبام کام گرفت.

میدونستم این بوسه قراره جریان دار بشه ولی تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید.

دستشو پشت گردنم قفل کرد و بیشتر خودشو بهم چسبوند..داشت از کنترل خارج میشد. آروم هلش دادم که افاقه نکرد.

تا اینکه نفس کم آورد و ازم جدا شد.

سریع دستمو رو سینهش گذاشتمو لب زدم: آروم باش.

نفس نفس میزد..مردمک چشماش مدام درحال چرخش بین اجزای صورتم بود.

-آروم باش ژاویر خواهش میکنم.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. خواستم از جلوش کنار برم که نداشت و بغلم کرد.

-همه دارن نگامون میکنن.

لبمو گزیدم. تازه متوجه هم همه ی دورمون شدم، صدا های مختلفی از حسودی و خوشحالی بقیه به گوشم میرسید.

ژاویر جدام کرد و دستمو گرفت، به ادوارد مات و مبهوت شده نگاه کرد و گفت: نظرت برای خودت قابل احترامه اما برای من نه..

لبمو گزیدم.

-و اینکه دیدی که؟ به هم می‌رسیم..

و رو کرد به صورتمو لبخند زد.

بزور داشتم خودمو نگه میداشتم، اگه میدونستم با یه بوسه میتونم انقدر آرومش کنم قطعاً الان ازش بچه هم داشتم و سر خونه زندگیمون بودیم.

لبمو از داخل گزیدم، یادت رفته ازش بچه هم داری بدبخت.

دندونامو به هم فشردم و لبخند زوری زدم.

-عزیزم ما میریم شما هم برین به کارتون برسین.

ژاویر خشکش زد.. چیه فکر کردی بخاطر اینکار دیگه به قهوه دعوتش نمیکنم؟ هه...

از کاتی هم خدافظی مختصری کردم و با ادوارد سمت آسانسور رفتیم. وقتی وارد لابی شرکت شدم و کاتی و ژاویر و دیدم سمتشون پا تند کردم، وقتی بهم رسیدن گفتن دارن میرن دنبال کاری که منم گفتم کارت دعوت آوردم و نمیدونم از کجا سر و کله ی ادوارد پیدا شد و درخواست یه قهوه توی اتاقمو کرد.

ژاویر خیلی سعی کرد به فارسی و تهدید جلومو بگیره.

وارد اتاقم که شدیم ادوارد نشست و گفت: آقای جاوید که ناراحت نمیشن؟

یه ابرومو انداختم بالا.

-برای چی؟

-انگاری رو قهوه خوردنمون حساسن!

-دلیلی برای ناراحت شدن نداره، همه با هم همکاری و این چیزا تو رابطه ی همکاری پیش میاد.

سر تکون داد، به آنا زنگ زدم قهوه بیاره.

رو کردم بهش و گفتم: خب نگفتین برای چی اومدین!

-ازدواجتونو تبریک میگم.

تشکر کردم.

سرفه مصلحتی زد و سرشو انداخت پایین.

-راستش به کمکتون نیاز دارم.

متعجب گفتم: دربارہ ی؟

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد.

-به یکی علاقه مند شدم که متاسفانه چند دقیقه پیش فهمیدم با یکی دیگه میخواد ازدواج کنه!

xxxx

#ژاویر

-یکم آرام باش..

مشتی به فرمون زدم و حرصی به فرانکو خیره شدم.

-آروم؟ چجوری؟ میبینی من خوشم نیامد عصبی میشم باز دعوتش میکنه به اتاقش.



فرانکو خندید و گفت: ولی عجب حرکتی روت زدا، با خودم گفتم الان دیگه باید جنازه ی ادوارد  
و از زیرت بیرون بکشم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-دیوٹ با یه لب گرفتن فرییم داد.

-فریب نه بدبخت از دادگاهی شدنِ بعدش با ادوارد نجات داد.

برو بابایی زیر لب بهش گفتم.

-ولی از سیاستش خوشم میاد، در حالی که آرومت کرد بعدش زارت رید بهت و ادوارد و برد  
اتاقش.

و غش غش خندید.

دستمو بلند کردم بزنم پس کله که جاخالی داد.

-باشه باشه غلط کردم.

پوفی کشیدم و نامطمئن گفتم: اگه اون حرومزاده تو اتاق یه کاریش کنه چی؟

فرانکو چشماشو درشت کرد.

-فاک می..بس کن لطفا، یه عمره کاترینا تنها زندگی کرده بدون اینکه تو ازش مراقبت کنی یا هرچی...بعدشم تو انقدر بد دل نبودی ژاویر!

پوزخند زدم.

-من بد دل نبودم؟ منی که بهم خیانت شده قطعا باید بد دل باشم.

-الکی شلوغش نکن، همچین میگی بهم خیانت شده انگار عاشقانه زن اولتو میپرستیدی! من که میدونم فقط برای حرکت برادرت دیوونه شده بودی، نمیتونستی قبول کنی اینجوری بهت ضربه زده..

-ساکت شو فرانکو به هر حال زنم بود.

-زنی که یه ذره هم بهش توجهی نداشتی! ماریو هم سر یه شب مستی تو به وجود اومد یادت که نرفته؟

هیچی نگفتم تنها به جاده نگاه کردم.

-دردی که الان داری یا بد دلی که الان داری فقط با یه چیز حل میشه اونم گفتن حقیقت، خودتو خلاص کن مرد، انقدر مقاومت نکن.

-فکر کردی راحتی؟

-نه نیست ولی موقیعت الانت سخت تره.

-از دستش میدم..

-اگه هم نگی از دستش میدی..مگه نمیبینی چقد داره عذاب میکشه؟ اون دختر هرسی که منو میبینه ازم بابت ازدواجتون معذرت خواهی میکنه، فکر میکنه زندگی منو تورو داره بهم میزنه، عذاب وجدان داره احمق..

دستی به موهام کشیدم و درمونده گفتم: میدونم، خودمم از رفتاراش میفهمم ولی فرانکو..

-کیر، بجای ناله کردن حقیقتو بگو..نکنه انتظار داری اون خودش بفهمه؟

-از کجا میخواد بفهمه؟

-همین دیگه! از کیر راست شدت..تا الانم اگه نفهمیده از ساده بودنشه، میخوایی وقتی رابطتون صمیمی تر شد چیکار کنی؟ بگی اع اتفاقی کیرم برات راست شد؟ فکر کردی دیگه باور میکنه؟ اگه خودش حقیقت و بفهمه که قطعاً عصبی میشه و ولت میکنه.

-فکر کردی تا الان چجوری خودمو کنترل کردم تا نفهمه؟

-هه مشخصه از اون کام عميقي که دو دقيقه پيش تو لابي داشته ميگرفتي.

-اون بخاطر سکسيه که داشتم، تحت تاثير اون قرار گرفتم يکم در برابرش شل شدم.

-يکم؟

-اره

-من نميدونم ژاوير فقط دارم بهت ميگم ديگه دروغ کافيه. سکستونم بي منطق بود.

سکوت کردم.

جلوی دادگاه پارک کردم، نقاب خونسرديمو به صورت زدم و همراه کاتي داخل رفتيم.

-ميخوايي چيکار کنی؟

به فرانکو توجهی نکردم و يک راست سمت وکيلم رفتم.

وقتي چشمش بهم افتاد سمتم اومد و بهم دست داد.

-اوه اقاي جاويد از ديدنتون خوشحالم.

سر تکون دادم، دستشو ول کردم و گفتم: دوستم فرانکو

فرانکو هم بهش دست داد.

نگاهشو بهم داد و گفت: ای کاش عجله نمیکردین منتظر خبر من میشدین، الان دوباره باید برگردین.

اخم کردم.

-برای چی؟

-برادرتونو به زندان بردن.

چشمام درشت شد.

-مگه بازداشت نبود؟

-بله ولی با مدارک و فیلم دوربین مدار بسته ای که در اختیارم گذاشته بودین تحویل دادم و برادرتونو به زندان منتقل کردن.

-خب؟

-چون فقط برادرتون تو فیلم بوده و مشخصه که مخفیانه وارد اتاق شرکتتون شده و مدارکو از بین برده برای همین متهم اصلی به حساب میاد.

-عموم؟

-از این طرف بیاین یکم استراحت کنین.

پوفی کشیدم و به همراه فرانکو از دادگاه بیرون اومدیم.

رو نیم کتی که بیرون بود نشستیم و دوباره گفتم: عموم چی شد؟

-چون ازش مدرکی نداشتیم آزادش کردن ولی پروندش هنوز بازه...

دستمو مشت کردم...لعنت بهش.

-باید از برادرتون حرف بکشم، در صورت اعتراف برادرتون عموتون دستگیر میشه.

-خودم یه کاری میکنم همه چیو اعتراف کنه.

-لازم نیست شما تو این محیط ها باشین من خودم رسیدگی میکنم.

-اقای بولات، حرف کشیدن از برادرم کار خودمه، شما به بقیه کار ها رسیدگی کنین.

ناچار سر تڪون داد.

-الانم اڳه ميتوني وقت ملاقات برام بڳير.

سر تڪون داد.

از جام بلند شدم.

-من ميرم يه جايي کار دارم، اڳه ملاقات اوکي شد بهم زنگ بزن فورا ميرسم.

-اوکي

همراه فرانکو از محوطه دادگاه زدیم بیرون.

-ژاوير اڳه ريوار عموتو لو نده چي؟

-میده، بايد بده همه چي زیر سر عمومه حتی وارد شدن کاترينا به زندگيم.

-البته از اين بابت بايد ازش تشکر کنی.

-کصشر نگو بشين..

در ماشین و باز کردم و هر دو نشستیم.

-حالا چی میشه؟ به بابات چی میخوایی بگی؟

-هیچی، اون خودش باید کنار بیاد، تا الان بخاطر دل رحمیش نسبت به پسر و برادر عزیزش زندگی منو به گوه کشیده.

-ادیتش نکن اون به اندازه ی کافی قلبش مشکل داره..

-ولم کن فرانکو، واقعا نمیخوام دیگه چیزی بشنوم.

-وسط این همه ماجرا فقط عروسیت کم بود!

نگاش کردم.

-نکنه واقعا روم کراشی؟

چشماش درشت شد..

-هر سری بحث عروسیم میشه هی ناله میکنی!



-همینجا پیادم کن

-اوووو باشه جذبه

-گفتم پیادم کن ژاویر

-شوخی کردم آرام باش، فعلا به کمکت احتیاج دارم

-مسخره

نیشخند زدم و سمت بیمارستان رفتم.

xx

-همه وسایلاشو جمع کردی؟

-اره

سمتشون رفتم و گفتم: بریم، این چند روز تو خونه ی ما میمونی

پدر اخماشو کشید تو هم و گفت: لازم نیست، خونه ی خودم راحت ترم.

-بابا کوروش ژاویر راست میگه، یه مدت خورش باش تا حالت بهتر شه

-فرانکو پسرم اینجوری مزاحم ژاویر هم میشم و اینکه...

پریدم وسط حرفش.

-بسه میریم خونه ی خودم بحث تمامه.

و سمت ساکش رفتم و برداشتمش. فرانکو هم دست پدر و گرفت و با کمک هم از بیمارستان خارج شدیم.

سوییچ و سمت فرانکو گرفتم و گفتم: تو بیرش خونمون من میرم شرکت.

-مگه عمل نداری؟

-شب دارم

-خب پس شرکت میری چیکار بیخیال شو بیا پدرتو ببریم بعدش احتمالا وقت ملاقات داری..

یه جووری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد و دهنشو بست.

-پس رفتی خونسردیتو حفظ کن..

چپ چپ نگاهش کردم که پدرم گفت: ملاقات چی؟

همین کم بود.

-بیا بابا کوروش شما بشین تو ماشین بهتون توضیح میدم..

ازشون جدا شدم و سمت نگهبانی رفتم.

وارد که شدم نگهبان سریع بلند شد و گفت: اوه آقای دکتر خوش اومدین...کاری از دستم برمیاد؟

-به تاکسی زنگ بزن

-ماشین خودم هست دیگه تاکسی چرا!

-ممنون تاکسی راحت ترم.

دیگه چیزی نگفت و زنگ زد.

خیلی دوست داشتم ببینم کترینا و ادوارد چیکار میکنن.

به ساعت مچیم نگاه کردم..اخمام رفت تو هم.

یعنی اگه بعد این همه مدت هنوز هم تو اتاق کاترینا باشه اونجارو به آتیش میکشم.

وارد لابی شرکت شدم، سریع سمت اسانسور رفتم و طبقه ی بیستم و زدم.

نفس عمیق بکش ژاویر، به چیزای خوب فکر کن..

فکر و خیال های مسخره داشت مخم و میخورد.

در آسانسور که باز شد سریع داخل رفتم و بدون توجه به آنا که از جاش بلند شده بود و میخواست سلام کنه یک ضرب وارد اتاق کاترینا شدم.

پشتش بهم بود و داشت ورقه هایی رو از رو میزش برمیداشت. با وارد شدنم دو متر هوا پرید و ترسیده سمتم برگشت.

نگاهش که بهم افتاد اخماشو کشید تو هم و جیغ زد.

-این چه وضع وارد شدنه؟ نمیگی سخته کنم؟

وقتی دیدم تو اتاق تنهات لبخندی به لبم اومد و با آرامش در و بستم.

-ببخشید عزیزم حواسم نبود در بزنم..

برگه هارو رو میز پرت کرد و دستاشو به کمرش زد،

با چشمای تنگ شده گفت: یعنی میگی از دستی اینجوری وارد نشدی؟

چشمامو درشت کردم و سمتش رفتم.

-معلومه که نه، اخه برای چی اینجوری وارد شم؟

رو به روش وایسادم..دستشو رو گونم گذاشت و گفت: برای من که دیگه فیلم بازی نکن بچه..

دستش روی گونمو برداشتم و به لبم چسبوندم، بوسیدمش و گفتم: نمیدونی چه حالی میده  
فیلم بازی کردن برای تو..

چپ چپ نگام کرد که شونه بالا انداختم.

پوفی کشید و برگشت برگه هارو برداشت.

-اونا چین؟

-برنامه حقوقی

-اها

از جلوم کنار رفت و برگه هارو تو کمذ گذاشت.  
رو کنایه نشستم و به اتاق نگاه کردم.

-حالا ادوارد کی رفت؟

-شروع نکن ژاویر

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-چیکارت داشت؟ چرا تماس و پیامام و جواب ندادی؟

-کارش که به خودم مربوط بود تماساتم که متوجه نشدم عزیزم.

سیخ تو جام نشستم و جدی گفتم: یعنی چی به خودت مربوط بود؟ اون عوضی چه کاری میتونه  
با تو داشته باشه؟ اصلا چرا بهش دعوت نامه ندادی؟ میومد با چشم خودش میدید داری مال  
من میشی!

با خنده سمتم اومد و رو پاهام نشست.

دستشو رو دو طرف شونه هام انداخت و گفت: هم دعوت نامه دادم هم فهمید دیگه مال  
توام..

چپ چپ نگاهش کردم.

خندید و گفت: باز چیه؟ من چیکار کنم تو راضی باشی؟

-قبل اینکه دعوتش کنی به اتاقت باید به فکر راضی بودن من میبودی.

ابروشو انداخت بالا و گفت: عجب! الان یعنی از اینکه ادوارد اومده اتاقم ناراضی هستی؟ این حساس بازیات برای چیه ژاویر؟

چیزی نگفتم..چرا همه فکر میکنن حساس شدم؟

-مگه ندیدی جلوش بوسیدمت پس قطعاً میدونه من دیگه مال توام.

-حرفاش تو لابیو یادت نره کاترینا

-برای در آوردن حرص تو گفت

-گوه میخوره اصلاً چه دلیلی داره بخواد حرص منو دربیاره؟

-ببوسمت؟

-کاترینا

-چیه خب؟ باز داری عصبی میشی

-وقتی نقطه ضعفه کسی و میدونی درست نیست زیاد ازش استفاده کنی..

یهو سمتم خم شد و تک بوسه ای به لبم زد.

-ولی من بدجنسم از نقطه ضعفای زیاد استفاده میکنم.

سمتش خم شدم تا گازش بگیرم که با زنگ خوردن گوشیش هر دو ثابت موندیم. از روم بلند شد و سمت گوشیش رفت.

اخماش تو هم رفت و جواب داد.

-بله سارا؟

سکوت...

-انقدر یهویی؟

-اوه شت



-باشه..نه نه الان میام..

و قطع کرد و سمت پالتوش که آویزون بود رفت، تند تند تنش میکرد و با اخم تو فکر بود.

بلند شدم و گفتم: چیشده؟

وقتی صدامو شنید به خودش اومد و یادش افتاد منم تو اتاقم.

سمتم اومد و از گونم بوسیدم.

-من باید برم دفترم ژاویر شب خونه میبینمت

-اتفاقی افتاده؟

کیفشو برداشت و همونطور که سمت در میرفت گفت: نه عزیزم یه مراجعه کننده دارم، انگار بدجوری حال روحیش خرابه..میبینمت...

سر تکون دادم که با چشم بر هم زدنی غیب شد.

پوفی کشیدم و سمت اتاق خودم رفتم، بین راه آنا رو دیدم.

این بار بهش سلام دادم و بی حوصله تو اتاقم رفتم. به فرانکو زنگ زدم.

-بله؟

-بابا رو رسوندی؟

-اره دارم میام شرکت امیدوارم خشم تو کنترل کرده باشی!

پوزخند زدم.

-ناکس رفته بود

نفس آسودشو بیرون داد بلند گفت: فاک می گاد تنکیو، رلی تنکس.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

-فرانک لطفا سمت من باش..

-غیر اینم نیست عزیزم.

-گمشو

-اوکی بای

و قطع کرد. پوکر به گوشیه قطع شده نگاه کردم، یه مشت دیوونه دورم جمع شدن.

نیم ساعتی درگیر ایمیل و بررسی واریز حقوقا بودم تا اینکه گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم وکیل نیشخند زدم.

وقتی بهم گفت تونسته وقت ملاقات جور کنه با خوشحالی لپ تاپ و بستم و بلند شدم.

همین که از در اتاق بیرون زدم فرانک و دیدم.

-بیچ من میرم زندان تو به کارت برس..

هنوز اول جملمو درک نکرده بود که به آخرش هم رسید کلا هنگ کرد.

بدون توجه بهش از شرکت زدم بیرون.

xx

با باز شدن در و وارد شدن ریواژ به داخل اتاق نفس عمیقی کشیدم.

وقتی نگاهش بهم افتاد پوزخند زد.

همونطور که رو صندلی جلوییم مینشست گفت: باید حدس میزدم که تویی..

حالا من بودم که پوزخند میزد.

-چیه؟ فکر کردی بابا جونته؟

دندوناشو به هم فشرد و عصبی و محکم روی میز کوبید.

با آرامش دستامو بغل کردم و با لبخند گفتم: آروم باش، پدر عزیزت حالش خوبه و تو خونه ی بنده مستقر شده.

-پدرو تو خونت زندانی کردی تا نتونه پیگیرم باشه؟

همه ی اینارو با داد و هیستیریک وار تکرار میکرد! معلومه این مدت بازداشتش بدجوری رو روانش تاثیر گذاشته!

آرنجمو رو میز گذاشتم و گفتم: شاید..

از شدت عصبانیت فکش مدام تکون میخورد.

-چون لازم نیست اینبار پدر پیگیرت باشه، چون شاید خودت بتونی خودتو از این بندی که هستی آزاد کنی!

لبشو به هم فشرد و چشماشو بست.

-چي ميخوايي..

لبخند زدم.

-آفرين ميدونستم زرنكي.

-رو مخ من راه نرو ژاوير، بهت ميگم چي ازم ميخوايي؟

-يه چيز ساده! يه اعتراف! لو دادن عموت! اوکي؟

بهت زده به چشمام خيره شد.

-چي چيه عموم؟

-اعتراف..

يهو جدی شدم و گفتم: ميخوام لوش بدی ريوژا..تنها چيزی که باعث ميشه من رضاييت بدم از پشت ميله های زندان در بيابي لو دادن عموته، اعتراف کن که عمو چيکارا با من کرده.

-من هيچي نميدونم

-مهم نیست..اصلا مهم نیست، به چیزی که نمیدونی اعتراف کن

پوزخند زدم و ادامه دادم.

-مگه مهمه که برای آزادیت میخویی دروغ بگی؟ تو همیشه تو این موقعیت ها همینکارو میکنی! الانم همینکارو کن..اوکی از کارای عموت خبر نداری اشکال نداره، به دروغ اعتراف کن به زندگی خصوصی من وارد شده، مثلا بهت گفته بیای مدارک شرکتمو نابود کنی یا یه روانشناس و اجیر کرده تا نزدیکم شه و مدرک برای متهم کردنم به یه آدم روانی جمع کنه...به همه ی چیزایی که نمیدونی اعتراف کن ریواژ..همه چی...

مات و مبهوت خیرم بود. سمتش مایل شدم و جدی تر گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ تو کاری کردی که من بیوفتم دنبال روانشناسا و اتهام دروغ جعل کنم تا بتونم زندگیشونو داغون کنم، حالا هم عادتم شده و با تو و عمو میخوام همینکارو بکنم. باور کن تنها چیزی که تورو از پشت میله های زندان بیرون میکشه پشت میله زندون کردن عموته..منو که میشناسی، میدونی که اینبار هم پدر نمیتونه برات کاری کنه!

هیچی نمیگفت...میدونستم ازم شکه شده، از من بعید بود از کسی بخوام به دروغ چیزی رو بگه اما این دروغی پر از حقیقت بود..برامم دیگه مهم نیست وقتی حقیقت با دروغ آشکار میشه.

از جام بلند شدم و گفتم: فکراتو بکن، تا دادگاهیت سه روز مونده، اونجا میتونی سرنوشت خودتو رقم بزنی.

و سمت در رفتم از اتاق بیرون اومدم..امیدوار بودم احمق نشه و همه چیو بگه!

XXXX

#کاترینا

-تجاوز؟

چشماشو محکم رو هم فشرد و با چونه ی بیش از حد لرزون اشک ریخت.

-میفهمم عزیزم...خیلی سخته ولی تو میتونی، دنیا به آخر نرسیده تو باید با این اتفاق بجنگی  
اوکی؟

چشماشو باز کرد..از چشماش بجای اشک میتونستم بگم معصومیت میریخت.

-برام تعریف کن، هر چیزی که میخوایی، هر چیزی که اذیتت میکنه

درمونده سرشو تکون داد.

آهی کشیدم و شقیقمو مالیدم. تو چشماش خیره شدم و گفتم: الان فکر میکنی از پس این اتفاق  
برنمیایی؟

هق هقاش بلند شد.

تلخند زدم.

-پس قطعا نمیتونی وارد مکانی که این اتفاق برات افتاده بشی!

هیچی نگفت.

بلند تر گفتم: میتونی یا نه؟

مشتشو کوبید رو دسته ی مبل و جیغ زد: نه..نمیتونم، نه از پس این اتفاق برمیام نه میتونم وارد مکانی که بهم تجاوز شد بشم.

بلند زار زد

-اخه چرا اذیتم میکنی...چرا همتون ادعای کمک دارین درحالی که بیشتر آدم و اذیت میکنین

-به منم تجاوز شده..

یهو ساکت شد و خشکش زد، حتی اشک هاش وسط راه روگونه هاش ایستادن.

-درسته، دقیقا منم حال الان تورو داشتم..یه دختر به ظاهر دیوونه، منم مثل تو میگفتم از پس این اتفاق بر نمیام..

یهو خندم گرفت.



-اما هم از پس اتفاقی که برام افتاد براومدم هم وارد مکانی که بهم تجاوز شد شدم.

از شک حرفام بدون صدا سکسکه میکرد.

-به من تو همین اتاق تجاوز شد، با بدترین شکل روی همین میز پرت شدم و اون شب روحمو تیکه تیکه کرد.

بلند شدم و از پشت میز بیرون اومدم، رو به روش وایسادم و یه دور چرخیدم.

-ولی ببین، حالم اوکیه اوکیه..

رو صورتش خم شدم و گفتم: پس انقدر نگو نمیتونم از پیشش بریام.

کنارش رو مبل نشستم.

-فکر کردی برام آسون بوده وارد این اتاق شدن؟ با اینکه حالم خوب شده باز هم هر موقع وارد اتاق کارم میشم همه چی مثل تئاتر جلوی چشمم بازی میشه.. ولی من...دقت کن، من...و تو! میتونیم!

تنها با بغض نگاهم میکرد.

با لبخند گفتم: اول تو برام تعریف کن بعدش نوبت منه...منم قول میدم بهت بگم چی به سرم اومده.

با دستای لرزون صورتشو پاک کرد و گفت: چیزی برای تعریف نیست، نابودم کردن فقط همین.

-خب این نابود شدن جزئیات داره..میخوام همشو بدونم.

فین فین کرد.

سمتش دستمال گرفتم که برداشت و دماغشو تمیز کرد.

-تو خونه منتظر شوهرم بودم، مثل همیشه براش با عشق..

یهو زد زیر گریه.

-با عشق غذا درست کرده بودم و منتظر بودم از سرکار برگرده..ساعتی که همیشه به خونه میرسید شد و زنگ خونه به صدا در اومد. یادمه با ناز و رژ قرمزی که موردعلاقش بود در و باز کردم ولی..

نتونست ادامه بده و زار زد.

شونه هاشو مالیدم.

-تا همینجا کافیه

-نه نه...میتونم بگم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ولی شوهرم نبود، همسایه رو به روییم بود، همون پیرمرد فلج و مظلومی که همیشه منو دخترم صدا میزد و شوهرمو نصیحت میکرد که همسرشو اذیت نکنه...همیشه از عشق بزرگ خودشو همسر فوت شدش تعریف میکرد، از بچه هاش که گذاشتنشو رفتن و خودش با فلج بودنش همه کارهاشو انجام میده، منم گاهی براش غذا درست میکردم و تقریباً تو همه ی پیکنیکایی که با همسر میرفتیم اونم با خودمون میبردیم...اون روز...اون روز که در و باز کردم و دیدم جلومه تعجب کردم اما وقتی متوجه سرپا بودن و بدون ویلچر بودنش شدم چشمام درشت شد و با..

نفس عمیق کشید و اشکاشو کنار زد.

-با خوشحالی گفتم وای پدر جان پاهاتون خوب شده..من...من حتی فکرشم نمیکردم که...

بدجوری میلرزید. دستشو گرفتم و فشردم.

-بسه متوجه شدم. اون باهات اینکار و کرد بعدش چی شد؟

-هیچی..شوهرم وارد خونه شد.

چشمامو بستم، لعنتی...

-وارد شد و وقتی مارو تو اون حالت دید ناباور نگاهمون کرد.

هیچ آدمی نمیدونه تو اون لحظه چه واکنشی نشون بده! بیچاره همسرش!

-بعد..بعد چند ثانیه که نگاهمون کرد بلند خندید و لباساشو در آورد، پیرمرده ترسیده بود و ازم بیرون کشیده بود. شوهرم تنها میخندید و دونه دونه لباساشو در میاورد، انگار تو چشم بر هم زدنی عقلشو از دست داده بود! وقتی به شرتش رسید اونم در آورد و دستاشو از هم باز کرد و گفت: حالا که جمعمون جمعه بهتر نیست این نزدیکیو صمیمی تر کنیم؟

چشمام درشت شد..یعنی چی این حرف؟

دستمو فشرد و با حق حق گفت: باورم نمیشد ولی هر دو بهم همزمان تجاوز کردن.

xxxxxx

همین که وارد شدم بلا جلو پاهاش سبز شد و بغلم کرد.

-خوش اومدی مامانی.

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد.

-خوبی مامانی؟

خیلی سعی کردم بهش لبخند بزنم ولی نتونستم.

-کترینا؟ بالاخره اومدی!

نگاهمو به ماریو دادم. اونم با دیدن قیافم تعجب کرد.

-چیشده کترینا؟

-مامانی گریه کردی؟

آب دهنمو قورت دادم و تنها به یه جمله بسنده کردم.

-شام بخورین بخوابین.

و سریع به سمت پله ها رفتم و خودمو به اتاق رسوندم.

XXXX

-نه..خواهش میکنم نکن، ژاویر دوباره نه.

-کترینا؟

-نه..التماست میکنم...

-کاترینا

با هین ترسیده و نفس نفس زنان از خواب پریدم و با چشمای درشت شده به اطراف نگاه کردم..وقتی ژاویر و دیدم ناخودآگاه لرزیدم و خودمو عقب کشیدم.

دستاشو بالا برد و محتاتانه گفت: آروم عزیزم، آروم باش منم ژاویر کاری باهات ندارم.

آب دهنمو بزور قورت دادم، نفسم بالا نمیومد..این چه خواب مسخره ای بود.

خودمو شل کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

-خوبی؟

-آره

بلافاصله رو تخت اومد که خودمو عقب کشیدم.

-نیا ژاویر..

خشکش زد..بهت زده نگام کرد و گفت: میخواستم بغلت کنم..

به قدری جمله رو مظلومانه گفت دلم تاب نیاورد و دستامو براش باز کردم.

کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد. نفس عمیقی بین موهام کشید و زمزمه کرد: زندگی ژاویر چیشه؟ من تو خواب اذیت کردم؟

چیزی نگفتم.

چشمامو بستم و سعی کردم چند دقیقه ای آرام بگیرم.

انقدری بغلمون طولانی شد که کم کم داشت دوباره خوابم میبرد، هیچ کدوممون حرف نمیزدیم.

ازش جدا شدم و به چشماش نگاه کردم، چشماش از خستگی قرمز بود.

-خسته نباشی، عمل موفقیت آمیز بود؟

-اوهوم خوب بود.

-خوبه

-پاشو بریم شام بخوریم بچه ها از گشنگی تلف شدن.

چشمام درشت شد، تو جام نشستم و گفتم: نخوردن؟ مگه ساعت چنده؟

-ساعت ده شبه...منتظر من موندن.

-وایی فکر کردم دیر تر میایی چقدر زود عمل تموم شد!

-حال مریض اورژانسی شد واسه ی همین مجبور شدم زودتر عملش کنم.

-اها

-پاشو دیگه!

از رو تخت بلند شدم و گوشیمو برداشتم، همراه ژاویر سمت سالن غذاخوری رفتیم.

کسی سر میز نبود.

ژاویر بلند صداشون زد که بلا و ماریو بدو اومدن و پشت میز نشستن، اومدم پشت میز بشینم که با وارد شدن شخص دیگه ای به سالن نگاهمو بهش دادم که با پدر ژاویر چشم تو چشم شدم.

با دیدنش هم تعجب و هم خجالت کشیدم. لبمو گاز گرفتم و گفتم: وایی پدر جان شما اینجا بودین! من اومدم خونه اصلا یادم نبود شما هم هستین وگرنه حتما میومدم برای احوال پرسى!



لبخند مهربوني زد و همونطور كه پشت ميز مينشست گفت: بشين دخترم خسته نشي...موردي نيست پيش مياد خودتو ناراحت نكن.

-خب شروع كنين ديگه!

اول ماريو شروع كرد به غذا خوردن، خوب شد كه ژاوير براي خونه خدمتكار گرفت وگرنه اصلا به كارا نميرسيدم!

اول براي پدر ژاوير و بعد براي خود ژاوير غذا كشيدم. خودمم مشغول غذا خوردن شدم، همه بي صدا درگير غذاشون بودن و تنها من بودم كه ميلي به خوردن نداشتم و بيشتر با غدام بازی ميكردم.

-دخترم چرا نميخوري؟

با شنيدن صدای پدر ژاوير نگاهش كردم.

-ميخورم ميخورم..

-حالت خوبه؟ وقتي وارد خونه شدي هم بنظر حالت خوب نميومد چيزي شده؟

پوفي كشيدم و قاشقمو تو ظرف گذاشتم.

-خوب نبود؟ يعني چي پدر؟

-وارد که شد قیافش یه جوری بود انگار...نمیدونم پسر فقط دیدم حالت نرمالی نداره..

آب دهنمو قورت دادم و به ژاویر نگاه کردم.

بهم لبخندی زد و گفت: اشکال نداره الان حالش خوبه مگه نه کاترینا؟

آروم سرمو تکون دادم.

-مامانی حتی منو بغل نکردی!

رو به بلا لبخند عمیقی زدم و گفتم: عزیز دل مامان معذرت میخوام حالم خوب نبود

لباشو غنچه کرد و گفت: اگه امشب پیشم بخوابی میبخشم.

چشمامو ریز کردم و زمزمه کردم: ای شیطان.

بلند خندید.

بعد اینکه غدامون تموم شد تو پذیرایی نشستیم و فیلم دیدیم، خدمتکار برامون پاپکورن آورد و بچه ها و پدر ژاویر سخت مشغول دیدن فیلم بامزه ای که درحال پخش بود شدن.

ژاویر کنارم نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.

-به چی فکر میکنی؟

نگاهمو بهش دادم.

-به هیچی.

-پس چرا میخ یه گوشه شدی؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم: تو که مشغول گوشیتی چجوری میدونی به یه گوشه خیره شدم؟

داشت به یکی پیام میداد، پیامو ارسال کرد و گوشو کنار گذاشت، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و خودشو بهم فشرد.

-من همه چیو میدونم و میفهمم.

-اقای باهوش!

نیشخند زد.

-تازه کجاشو دیدی!

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: چت شده بود کاترینا؟ وقتی اومدی خونه چرا خوب نبود؟  
حتی وقتی از خواب بیدار شدی ازم ترسیدی نداشتی بغلت کنم!

لبمو خیس کردم و سرمو پایین انداختم.

-به جای انداختن سرت به پایین جواب بده، تو خودت روانشناسی میدونی که با حرف زدن نود  
درصد مسائل حل میشه!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم...ما روانشناسا همیشه برای دیگران مفیدیم! خودمون در  
برابر خودمون قدرتی نداریم..

-چیزی نشده ژاویر، بهت گفته بودم یه مراجعه کننده دارم، همون حال روحیمو بد کرد.

-برای چی؟

-ماجراش خیلی بد بود..

لبخند نیمه جونی زدم و ادامه دادم: نمیتونستم حضمش کنم! دیگه مثل قدیم نیستم..

بیشتر به خودش فشردم و شقیقمو بوسید.

-عزيز من...كاملا طبيعیه! تو بعد این همه داستانی که برات پیش اومده قطعا تا یه مدتی روحیت ضعیفه واسه ی همین میگم دفتر رفتنتو کنسل کن، حال روحیت ظرفیت درمان مراجعه کننده رو نداره.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

دوباره شقیقمو بوسید و گفت: بهش فکر نکن، خودم یه روانشناس خوب براش پیدا میکنم که پروندشو انتقال بدی به اون خودتم تا درست شدن حال روحیت بیخیال کار شو..فعلا به یه پنج روز دیگه که عروسیمونه فکر کن.

-مگه تو روانشناس خوبم تو این شهر گذاشتی بمونه؟

پشت گردنشو خاروند و گیج نگام کرد.

لبخند زدم...چقدر خوبه که دیگه مثل ژاویر قدیم بیرحم و بی احساس نیست، شاید دلیل اصلی اینکه انقدر زود سرپا شدم همین اخلاق مهربون ژاویر بوده!

ولی...

ولی اون دختر بیچاره که کسیو نداره بخواد سرپاش کنه!

کلافه پوفی کشیدم و نگاهمو به تلوزیون دادم..نباید بهش فکر کنم.

-امروز ملاقات ریواژ رفتم.

چشمام درشت شد، نگاهش کردم که ادامه داد: بهش گفتم زمانی آزاد میشی که به تمام کارای عمو اعتراف کرده باشی، عمو رو لو بدی اونوقت میارمت بیرون، گفتم دستگیر شدن عمو حکم آزادیه توعه دیگه خودت میدونی چیکار کنی.

-خوب گفتی...خب اون چی گفت؟

-هیچ، شکه شد انتظار اینو از من نداشت.

ابرو هامو انداختم بالا

-برای چی؟

-چون بهم گفتم من خبر ندارم از کاراش منم گفتم پس دروغ بگو..به دروغ اعتراف کن که چه کارایی کرده.

خندیدم.

-اووو ژاویر جاوید خوب گرد و خاک کرده!

با لبخند مهربونی چشمکی بهم زد و گونمو بوسید.

اخم کردم و گفتم: مگه بهت نگفتم دیگه بوسه نکن؟

چشماش درشت شد.

-ای چشم سفید، بعد اون همه ناله پر لذت و ارضا شدنای فواره ایت بازم از بوسم ناراضی؟

لبمو گزیدم و دستمو رو دهنش گذاشتم.

-هیس چه خبرته الان بابات میشنوه؟

با چشماش برام خط و نشون کشید.

xxxx

-دختر ماه شدی ماه..هرچی بگم کم گفتم بچ...

اخم مصنوعی کردم و گفتم: فرانک بچ آخرت دیگه چیه نامرد.

شونه بالا انداخت.

-بله خانوم واقعا زیبا شدین..

به آرایشگر خصوصی که درستم کرده بود نگاه کردم، قرار بود تو خونه حاضر بشم و همه به تالار برن، فقط فرانکو بمونه که منو به تالار برسونه، ژاویر کلی تقلا کرد تا ببینتم ولی اجازه ندادم.

دوست داشتم عکس العملشو تو تالار ببینم.

-مرسی عزیزم، تو دیگه میتونی بری.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

-کاترینا منی که گی هستم با دیدنت پاهام شل شد، اخه چقدر یه آدم میتونه زیبا باشه.

خندیدم.

-نخند جدی میگم، ژاویر امشب کنار بچه ی توی شکمت یه چهار قلو هم میکاره.

رژمو دوباره تمدید کردم و از جلوی آینه کنار اومدم.

-اقرار نکن..

-احمق و ببین..



چشم غره بهش رفتم که گفت: فقط لباست یکم ژاویر پسند نیست.

لبامو آویزون کردم و هل شده گفتم: قشنگ نیست؟

سریع گفت: نه نه خیلی قشنگه دختر ولی ژاویر به احتمال زیاد عصبی بشه.

لبخند مرموزی زدم و تو دلم گفتم: بایدم عصبی بشه.

-لباسو با هم انتخاب کردین؟

ابرو بالا انداختم و با ذوق گفتم: اقا از پیش خودش تالار انتخاب کرد حتی یه بارم منو نبرد ببینم منم نذاشتم لباسمو انتخاب کنه.

-یعنی الان نمیدونه همچین چیزی تنته؟

نیشخند زدم و ابرو بالا انداختم.

دستی پشت گردنش کشید و با لبخند مصنوعی لب زد: مسیح امشب کمکمون کنه!

تو دلم خندیدم..ثانیه شماری میکردم برای عکس العمل ژاویر.

-امشب باهم سکس میکنین؟

نگاهمو به فرانکو دادم.

-معلومه که نه! قرارمون چی بود؟

-ازت مطمئن نیستم دختر، در مقابل ژاویر استقامت نداری! ژاویرم امشب در مقابلت استقامت نداره!

چشمامو تو حدقه چرخوندم، سمت کفشام رفتم و گفتم: نخیر، امشب نقشمو اجرا میکنم.

-چه نقشه ای؟

خم شدم کفشامو بپوشم که سریع گفتم: وایسا پیام کمک.

سمتم اومد و جلوم زانو زد، کفشامو با ملایمت پام کرد.

-یه نقشه ی توپ..یه نقشه ای که اگه فایده نداشته باشه همه چیو به ژاویر میگم که فهمیدم، اون موقع دیگه هرکاری هم کنه نمیبخشمش.

تموم که شد بلند شد و گفتم: الکی دیگه؟

ابروهامو بالا انداختم.

-الکي؟ چي چيو الکي! جدی ديگه نميخشمش، شايدم بعد به دنيا اومدن بچه برم.

-چرت نگو

-من تا کي منتظرش بمونم فرانکو؟ خسته شدم نميتونم ديگه...اگه اعتراف نکنه واقعا قيدشو ميزنم، هرچي زمان ميگذره بيشر متوجه ميشم که ارزش اذيت کردن خودمو نداره!

-باور نميکنم حرفاتو! پس اون کاتريناي عاشق کجاست؟

پوزخند زدم و گفتم: کاترينا که هميشه عاشق ميمونه فقط ديگه دست از سر عشقش برميداره چون ديگه خسته شده.

-حالا توام عجله نکن.

از بازوش گرفتم و گفتم: نميکنم.

اينجوري بهتر شد، بزار فرانکو هم فکر کنه نظرم داره عوض ميشه، مطمئنم از يه طرف ديگه رو ژاوير فشار مياره که منو از دست نده...هه کاترينا ديگه بخواد هم نميتونه از ژاوير دست بکشه فرانک عزيز.

هر دو از اتاق بيرون زديم. از پله ها پايين ميومديم که گفتم: بنظرت چاق نشدم؟

-اتفاقا میخواستم در این باره سوال کنم! چرا چاق نمیشی؟ شکمت یه ذره هم بالا نیومده! دکتر رفتی؟

-اره رفتم مشکلی نداره فقط بچه ضعیفه، بعد عروسی به خودم میرسم، پسرمو تقویت میکنم.

از خونه زدیم بیرون و فرانکو دزدگیر ماشین و زد.

-پسرت؟ از کجا میدونی پسره؟

در ماشینو باز کردم و شونه بالا انداختم.

-حس ششم!

هر دو سوار شدیم.

-اگه دختر شد چی؟

-نخیر پسره

-ولی ژاویر دختر دوست داره

-به من چه! من پسر میخوام..

-مسیح کمکمون کنه که سر همین دوباره جنجالی پیش نیاد.

چپ چپ نگاهش کردم.

تا رسیدن به تالار چیزی نگفتم. از بس استرس داشتم تموم رژ لبمو خوردم..

هنوز باورم نمیشه دارم ازدواج میکنم!

اگه پشیمون شدم چی؟

اگه یهو به خودم اومدم و دیگه کار از کار گذشته باشه چی؟

اگه ژاویر دوستم نداشته باشه چی؟ همش یه وابستگی الکی باشه چی؟!!!

یهو چشمم درشت شد...واقعا میفهمی داری چیکار میکنی کاترینا؟

آب دهنمو قورت دادم..حواسمو به مسیر دادم.

لبمو گزیدم و رو به فرانکو گفتم: فرانک میشه برگردیم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اگه کیفتو جا گذاشتی که من برداشتم.

-نه نه برگرد..

-برای چی؟

-پشیمون شدم

یهو پاشو رو ترمز گذاشت که با سر رفتم تو داشبورده ماشین.

آخ بلندی کشیدم و با درد دستمو رو سرم گذاشتم.  
هول شده ماشین و به کنار جاده کشید و سمتم خم شد.

-وای بدبخت شدم، حالت خوبه؟ بگو که خوبی؟

چشمامو بستم، احساس حالت تهوع داشتم.

-خوبم فرانک آروم باش چیکار میکنی..

-یا مسیح بهمون رحم کن...واقعا خوبی دختر؟ اگه خوب نیستی بیرمت بیمارستان؟

-میگم خوبم فرانکو

-اخه این چه شوخی مسخره ای بود...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-خوبی؟

عاجزانه نالیدم: نه..

-واایی بیچاره شدم..وای خدایا کمک...

ماشین و راه انداخت و مسیر و دور زد.

دستم رو بازوش گذاشتم و گفتم: کجا میری؟ برو تالار..

-ژاویر منو میکشه، اگه بلایی سرت بیاد زنده نمیزاره.

-من خوبم برو تالار فرانکو، وقتی بچه سالم باشه دیگه بقیه چیزا مهم نیست.

-ولی..

-برو...خواهش میکنم.

دوباره مسیر و دور زد و سمت تالار روند.

-کاترینا...اون..اون شوخی که کردی شوخی بود دیگه؟ آره؟

آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم.  
سرم داشت گیج میرفت..نکنه چیزیم بشه!

-کاترینا؟ غش کردی؟

با چشمای بسته تک خنده زدم.

-نه فرانکو انقدر حرف نزن رانندگیتو کن!

-چرا پشیمون شدی؟ مگه ژاویر و دوست نداری؟

بغض گلومو فشرده. چشمامو باز کردم و به جاده خیره شدم.

-آره دوستش دارم ولی یه لحظه فکر کردم اگه اون منو دوست نداشته باشه اونوقت چیکار کنم!

-بس کن دختر معلومه که دوستت داره..دوستت نداره بلکه روانیته!

-شاید تو داری توهم میزنی، اگه روانیمه پس چرا چیزی ازش نمیبینم؟

-اول اینکه توهم نزد خودش بهم میگه، دوم اینکه نامردی نکن کاترینا اینهمه بهت محبت  
میکنه! پس چه دلیلی میتونه داشته باشه؟



-اگه محبتش از رو دوست داشتن معمولی باشه چی؟ اگه فقط به عنوان مادر بچش بهم محبت میکنه چی؟ اونوقت چی؟

-بس کن رسیدیم، الان وقت این حرفا نیست..راسته میگن دخترا یه ساعت قبل ازدواجشون فکرای چرت و پرت میکنن.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

زمزمه کردم: تو خودتم از ژاویر مطمئن نیستی!

بالخره ماشین وایساد و صدای کلافه ی فرانک هم بالا رفت.

-آه... دیوونه شدم! من از ژاویر مطمئنم، تویی که داری یه کار میکنی به چشم و گوشای خودمم بی اعتماد شم، حالا هم از جات تکون نخور تا بیام.

و در ماشین و باز کرد و پیاده شد .

انتظار داشتم بیاد در سمت منو باز کنه که سمت تالار دوید و تنهام گذاشت.

بغ کرده خودمو تو صندلی جمع کردم.

امیدوارم مسیری که توش قدم برداشتم آینده ی خوبیو برام رقم بزنه.

به نمای تالار نگاه کردم...خیلی قشنگ و رویایی بود!

هرچی به ژاویر اصرار کرده بودم تالار عروسیمونو نشون بده قبول نکرد و گفته بود "خیالت راحت باشه من جای بدی و انتخاب نمیکنم".

بجاش منم لباس بدیو انتخاب نکردم ژاویر خان.

آهی کشیدم و به دو دقیقه بعد فکر کردم...دقیقه ای که منو زن ژاویر میکرد!

بعد از چند دقیقه فرانکو از در تالار بیرون اومد و خودشو به ماشین رسوند.  
در سمت منو باز کرد و دستشو سمتم دراز کرد.

-اگه فکر میکنی حالت بده ژاویر و صدا کنم؟

چشمامو درشت کردم.

-دیگه چی؟ از همینجا برمون میگردونه بیمارستان تا یه ماه بستریم میکنه.

نتونست جدیتشو حفظ کنه و زد زیر خنده.

دستشو گرفتم و پیاده شدم.

-سردت نیست؟

-امروزو باید طاقت بیارم.

-خب شنلی چیزی میپوشیدی؟

شونه بالا انداختم که با تاسف سر تگون داد.

از بازوش آویزون شدم و گفتم: یه امروز منو حمل و نقل کن بیب، با این کفش نمیتونم راه برم.

-بچ پس از پله های رویاهات چطور میخوایی پایین بیایی؟ مادر بیچارت طاقت وزنتو نداره!

-پله های رویاهام چیه؟

-همون پله هایی که عروس خانوم با پدرش پایین میاد و دستشو تو دست داماد عزیزش میزاره، بهش میگن پله های رویایی دخترا.

پوزخند زدم و چپ چپ نگاهش کردم.

خندید و ادامه داد: عیبی نداره عزیزم همه آرزو دارن از پله های موفقیت بالا برن بجاش تو برای به دست آوردن ژاویر از پله ها پایین میایی.

به در تالار که رسیدیم بلند خندید.

-واقعا جالبه.

هر هر هر، رو آب بخندی..

بهش چشم غره رفتم و چیزی نگفتم.

-از اینور بانو، فعلا از این پله ها بالا برین تا ببینیم چی میشه.

-مگه اونجا ورودی ننوشته؟

-ورودیة عروس فرق داره عزیزم، از اونجایی که قراره از پله های رویاهات پایین بیایی پس باید اول بری بالا...اونجا یه اتاق داره که میتونی آماده بشی.

-اها اوکی

-پس راه بیوفت.

دیگه چیزی نگفتم و از پله های کنار تالار بالا رفتم.

جلوی دری با چوب خوش تراش و براق وایساد و گفت: برو داخل دخترا منتظرتن منم باید برم پیش ژاویر.

لبخند زدم و تشکر کردم.

ازم که دور شد در اتاق و باز کردم و وارد شدم. اول کورثلا و مامانمو دیدم و بعد بلا و روژا رو.

در اتاق و بستم و به همشون سلام دادم. وقتی چشمشون بهم افتاد بهت زده با چشمایی براق خیرم شدن.

روژا اول به خودش اومد و با خوشحالی سمتم قدم برداشت.

-وایی اینجاروووو...چقدر ناز شدی عزیزم!

لبخندی بهش زدم و بغلش کردم.

تک تک سمتم اومدن.

کورثلا دورم میچرخید و با ذوق ازم تعریف میکرد، مامان عزیزمم که با چشمای اشکی خیرم بود و قریون صدقم میرفت.

به همشون لبخند زدم.

بلا با ذوق سمتم اومد که بغلش کردم. تا بلا تو بغلم جا خوش کرد روژا جیغ زد و بچه رو از دستم قاپید.

-وات د فاک گرل! چیکار میکنی؟ با این وضعیتی که داری مگه نمیگم باید مراقب باشی؟

ای بابا..الان بچم ناراحت میشه خب!

-مامانی روژا راست میگه..

بعد مرموزانه خندید و گفت: بیام بغلت شاید لباست خراب بشه ژاویر خوشحال نشه.

و ریز ریز خندید.

آبی شیطون.

نیشگونی از لپش گرفتم که جیغ و خندش رفت هوا، همه به بامزگیش خندیدن.

بعد کمی عکس گرفتن و حرف و خنده با دخترا بلند شدم و جلوی آینه وایسام.

با دقت به لباسم نگاه کردم.

لباس لختی که فقط با تور پوشیده شده بود..بالا تنه ی دکلمه و لختی که کامل مروارید و سنگ دوزی شده، به همراه دامن لخت و توریش که اون هم به طور منظم با سنگ و مروارید کار شده بود.

روی دامن از سمت پای راستم چاک بلندی تا کمرم داشت و همین پاهامو به خوبی به نمایش میزاشت، البته این لباس همه چیمو به نمایش میزاشت.

ریز خندیدم .

دستکشای مروارید و سنگ دوزیم تیپ عروسانمو تکمیل میکرد.

نمیدونم این چه ماجراییه که هم لباس عکاسیم مرواریدی بود هم لباس عروسیم.

پیشونیم کمی قرمز شده بود...حتما بخاطر ضربه ی داخل ماشینه!

قرمزیشو کمی با کرم پودر گرفتم..رژ قهوه ایمو دوباره تمدید کردم و مطمئن سمت مامان برگشتم.

با لبخند نگام میکرد. بقیه دخترا رفته بودن و فقط مامان تو اتاق بود.

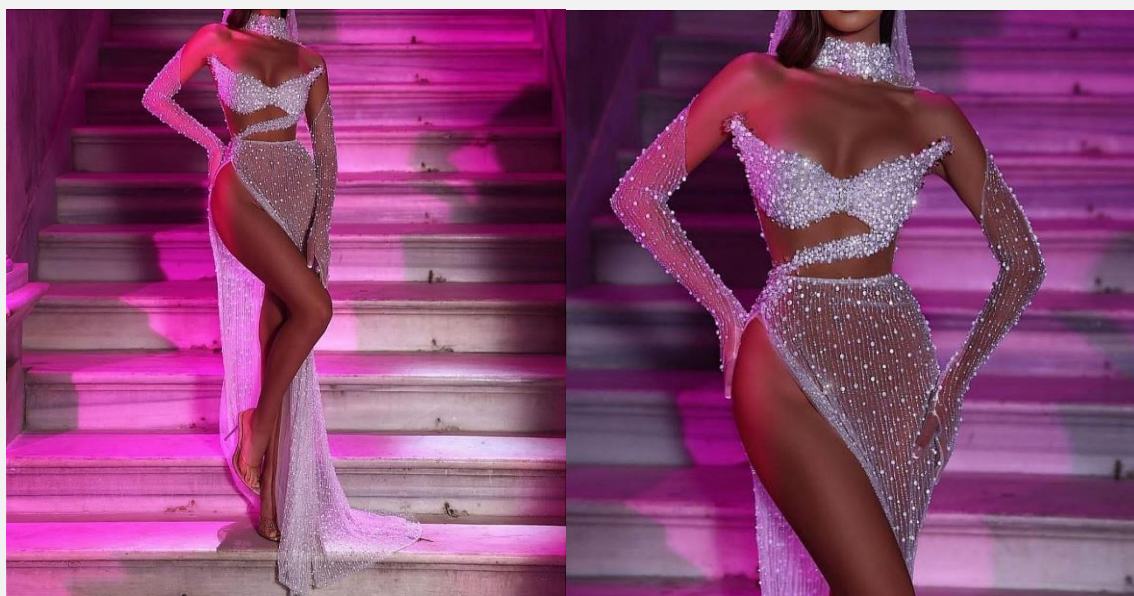
-مثل ملکه ها شدی عزیزم.

لبامو جلو دادم و لوس گفتم: یعنی نبودم؟

یهو چشمای مامان اشکی شد و با بغض گفت: ملکه نبودی بلکه پرنسس کوچولوی من بودی..

از جملش دلم لرزید، منم داشتم احساساتی میشدم. سمتش رفتم و بغلش کردم.

-عزیز دل منی مامان جونم، زندگی..میدونم نگرانی منم خودم خیلی نگرانم ولی این ماجرا هم مثل همیشه میگذره.



نفس عمیقی بین موهام کشید و گفتم: امیدوارم به خوبی بگذره.

از بغلش بیرون اومدم. بازو شو سمتم گرفت و گفتم: بریم؟

با استرس لبخندی بهش زدم و دستمو دور بازویش حلقه کردم.

از اتاق بیرون که اومدیم بلا و ماریو با سبد گل برگ های رز قرمزی که دستشون بودن با لبخند جلوم وایسادن.



انگاری واقعا داشت اتفاق میوفتاد!

با قدم های استوار و مطمئن اما آروم راه افتادیم و رو پله های بقول رویاهام پا گذاشتم.

پا گذاشتم تا به مرد رویاهام نزدیک تر بشم...مردی که بعد این همه ماجرا و بلاهایی که به سرم آورده، تبدیل به تپش های قلبم شده!

تا به حرکت افتادیم آهنگ ملوپی شروع به پخش شد و جمعیت زیادی که دور و اطراف سالن سرپا بودن توجهشونو به من جلب کردن. همه از دیدنم چشماشون درشت شده بود.

مخصوصا ژاویر...ژاویری که حتی پلک زدن هم فراموش کرده بود و مثل میخ تو زمین فرو رفته بود!

مات و مبهوت بهم خیره بود، از این بالا هم میشد چشمای براقشو تشخیص داد.

ماريو و بلا جلوم راه میرفتن و گلبرگ هارو با دستای کوچیکشون تو هوا پخش میکردن.

همه چی قشنگ و رویایی بود. میترسیدم همش خواب باشه..

اما دیگه واقعیه کاترینا، وقت درک کردن قضیست...زمان پا گذاشتن تو مرحله ی دیگه ای از زندگیته!

ولی تنها فرقم با ادمای عادی اینه که مراحل زندگیم از آخر به اول شروع شد! اول بچه دار شدم بعد ازدواج کردم!

از پله ها که پایین اومدیم رو فرش قرمزی که انتهایش به ژاویر سرپا میرسید پا گذاشتم.

تا به جایگاه عروس یعنی جلوی ژاویر برسم، خیره شده بودم به چشم های ژاویر.  
از صبح برای این لحظه لحظه شماری میکردم.

وقتی به ژاویر رسیدیم تازه به خودش اومد و با نگاهی گیج سمت مامان رفت و دستشو بوسید، درواقع مامان و قافلگیر کرد.

مامان لبخند مهربونی زد و دست منو تو دست ژاویر گذاشت و دم گوشش چیزی و زمزمه کرد.

ژاویر سرشو پایین انداخت و بله ی آرومی لب زد. کنجکاو بودم ببینم چی بهش گفته!

ژاویر دستم و کشید و هر دو رفتیم تو جایگاه وایسادیم.

رو به روی هم...

به کت و شلوار مشکی و جذابی که بدجوری تو تنش نشسته بود نگاه کردم. مثل همیشه مردونه و جذاب شده بود.

لبخند زدم..هنوز قیافش گیج بود..

به پدر روحانی که برای خطبه اومده بود نگاه کردم. شاهدامون که یکیش کورثلا و فرانکو حساب میشدن جلو اومدن.

کورثلا کنار پدر روحانی وایساد و شروع کرد داستان آفرینش آدم و هوا رو از کتاب انجیل خوندن.

همه با اینکه هزار بار داستانشو شنیده بودن باز هم با دقت گوش دادن.

-فوق العاده شدی..

نگاهمو به ژاویر دادم که آروم پچ پچ میکرد.

لبخند زدم که یهو اخماشو تو هم کرد و گفت: ولی این چه لباسیه.

لبمو گزیدم و به دورو بر اشاره کردم.

-آروم..

نفس عمیقی کشید و زیر چشمی برام خط و نشون کشید.

داستان که تمام شد کورثلا کنار فرانکو رفت و پدر روحانی یه قدم نزدیک تر به منو ژاویر شد.

کتابشو باز کرد و شروع کرد به دعا خوندن..بعد دعا به ژاویر اشاره کرد شروع کنه.

ته دلم داشت خالی میشد.

هر دو دستم و به دست ژاویر دادم.

دستامو فشرد وهمونطور با اخم خیره به چشمام گفتم: من ژاویر جاوید، تو کاترینا مورنو را، بعنوان همسر قانونی خود بر می گزینم، تا از امروز به بعد تو را در کنار خود داشته باشم. در مقابل این شاهدان سوگند یاد می کنم تا زمانیکه هر دوی ما زنده هستیم به تو عشق می ورزم و از تو مراقبت می کنم و در هنگام تنگدستی و ثروت، در هنگام بیماری و سلامتی، به تو عشق بورزم و تو را ستایش میکنم. از امروز تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند.

آب دهنمو قورت دادم..نوبت من شد،از استرس دست و پاهام داشت میلرزید! میترسیدم متنو یادم بره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من کاترینا مورنو، تو ژاویر جاوید را، بعنوان همسر خود، دوست ابدی، همراه وفادار و بعنوان عشقم از امروز به بعد انتخاب می کنم. در حضور خدا، فامیل و دوستانم ، سوگند رسمی خود را به تو پیشکش می کنم تا در بیماری و سلامتی، خوشی ها و ناخوشی ها، شادی ها و غم ها، بدون قید و شرط عاشق تو باشم، در مسیر رسیدن به اهداف تو را یاری کنم، به تو احترام بگذارم، با تو بخندم و با تو گریه کنم، و تا زمانیکه هر دوی ما زنده هستیم تو را عزیز بدارم.

تموم که شد چشمامو بستم..عرق از تیغه ی کمرم سر خورد.

پدر روحانی رو به جمع کرد و گفت: اگر کسی مشکلی با زن و شوهر شدن این دو جوان دارد همین الان اعتراض را بازگو کند وگرنه تا آخر عمر باید درمقابل آن سکوت کند.

-من مشکل دارم

چشمم درشت شد و حس کردم زیر پام خالی شد. هم همه ی بدی کل سالن و شلوغ کرد  
چشمم داشت سیاهی میرفت..بزور سرمو سمت صدا برگردوندم و اما متوجه اون شخص  
نشدم!

-حالا که کسی مشکلی ندارد من شما را زن و شوهر اعلام میکنم.

همه یهو از خوشحالی دست زدن و شادی کردن. پس اون شخصی که اعتراض داشت چیشد؟!

ماریو حلقه ی منو سمت ژاویر برد و بلا هم حلقه ی ژاویر و پیش من آورد. ژاویر اول حلقه رو  
برداشت و تو دست من کرد.

منم تبعیت ازش حلقه رو تو دستش کردم که با لبخند دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت  
لبم خم شد، خیلی عمیق و احساسی بوسیدم.

چشممو بستم و دستمو رو گونش گذاشتم.

شاید این بهترین و آرام بخش ترین بوسه ی زندگیم بین این همه استرس و دلهره بود.

همه دست و جیغ زدن..از هم جدا شدیم که ژاویر منو بغل کرد، احتمالا خیلی احساساتی شده  
بود..

کورثلا و فرانکو نزدیکمون اومدن و بغلمون کردن.

بهمون تبریک گفتن.

دست تو دست هم سمت مهمونا رفتیم و خوش آمد گفتیم.

آروم گفتم: توام صدای کسی که گفت من اعتراض دارمو بین خطبه شنیدی؟

ژاویر با ابروهای بالا اومده دندون قروچه ای کرد و گفت: سعی نکن با این حرفا لباس افتضاحی که پوشیدی و لاپوشونی کنی.

پس نشنیده!!! یعنی من توهم زدم!

پوفی کشیدم و برو بابایی بهش گفتم.. به به اول زندگی زناشوئی چقدر مکالمه های رمانتیک و عاشقانه!

بین مهمونا ادوارد و دیدیم. با لبخند مسخره ای نزدیکمون شد و به ژاویر دست داد.

-تبریک میگم..

ژاویر محکم دستشو فشرد و ول کرد. حالا نوبت من بود که دست بدم.

با لبخند دستشو گرفتم و گفتم: ممنون که اومدی.

لبخند زد و دستمو فشرد.

-مثل همیشه سلیقت تو انتخاب لباس فوق العادست!

فشار دست ژاویر دور کمرم بیشتر شد.

لعنتی الان وقت تعریف نبود.

-بالاخره متوجه شدی کاترینا مال من شد؟

نگاه مات شدمو به ژاویر دادم، دوباره شروع نکن خواهش میکنم..

ادوارد لبخندی به ژاویر زد و گفت: بله کاملاً متوجه شدم اما اینم بگم که اینجا ایتالیاست، کشوری که آمار خیانتش بالاترین رتبه در جهان رو داره!

دستی که دور کمرم بود شل شد.. منم از این جمله ی سنگین ادوارد شکه شدم.. اخیه این چه تیکه ای بود که انداختی!!!

سریع به خودم اومدمو خندیدم.

گفتم: شوخیه بامزه ای بود!

و رو پاشنه ی پا بلند شدم و به گونه ی ژاویر بوسه زدم.

بلافاصله گفتم: اصلا هم بامزه نبود..

یه صدایی در گوشم می‌گفت اگه همین الان همین وسط خم بشیو کیر ژاویرو هم بخوری دیگه فایده نداره..دیگه نمیتونی آرومش کنی!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین. ژاویر یه قدم به ادوارد نزدیک شد که چشمامو محکم رو هم بستم، طاقت دیدن یه دعوای دیگه رو نداشتم.

-حیف که امشب شب منه و تو و امسال تو هم نمیتونی خرابش کنی، تو با همین منطقت پیش برو ادوارد ولی وقتی بچمونم به دنیا اومد دوست دارم دوباره ببینمت.

و چنگی به کمر لختم زد و منو کشید و از اونجا دور کرد.

نگاهش کردم، پیشونیش از عرق برق میزد .

-ژاویر؟

-هیچی نگو کاترینا..

-باشه درک میکنم عصبی هستی ولی باور کن خوب جوابشو دادی.



-پس چرا هنوز خالی نشدم؟ لعنت به خودم که گفتم دعوتش کنی به این مراسم لعنتی.

پشیمون دستمو رو شونش گذاشتمو فشردم.

-حالا اشکالی نداره ولش کن.

پوفی کشید و سمت خانواده هامون رفت. مامان و پدر ژاویر کنار هم وایساده بودن. پدر ژاویر تا متوجه ما شد نزدیکم اومد و پیشونیمو بوسید.

لبخندی بهش زدم که دست کرد تو جیبشو جعبه ی قرمزی رو در آورد و سمتم گرفت.

به فارسی گفت: بیا دخترم درسته به ایرانی خطبتون خونده نشد ولی من زیرلفظی عروس خانوم و فراموش نکردم.

چیزی از حرفش نفهمیدم! گیج به مامان نگاه کردم که ژاویر دستمو گرفت و گفت: پدر من اخه کاترینا زیرلفظی میدونه چیه؟

پدر ژاویر خندید و سر تکون داد.

-پس فعلا میدم به مادر عروس که میدونه چیه تا وقتی که به دخترش رسم و رسومای ایرانو یاد بده.

مامان با لبخند خجولی جعبه رو گرفت و تشکر کرد.

روژا سمتمون اومد و در گوش ژاویر چیزی پچ پچ کرد.

ژاویر سریع اخم کرد و به من نگاه کرد. متعجب از رفتارشون با سر پرسیدم چیه که دستمو ول کرد و ازم دور شد.

چشمام از حرکتش چهارتا شد.

روژا دستمو گرفت و سمت مبل عروس و داماد کشوند. حالا دیگه دی جی مراسمو دست گرفته بود و جوونا بدجوری تو هم میمالوندن.

وقتی به مبل رسیدیم روژا گفت: بشین کاترینا.

نشستم و گفتم: ژاویر کجا رفت؟

-ریواژ اومده..

چشمام درشت شد.

-چی؟ مگه آزاد شده؟

سر تکون داد.

-آره..

-خب الان ژاویر کجا رفت؟ نکنه دعوا کنن؟

-نه عزیزم نگران نباش.

-چطور نباشم؟ داداش بی اعصابتو نمیشناسی؟

نوچی کرد و کنارم نشست.

-بیخیال اونا شو..

و ریز خندید و ادامه داد: ولی صحنه ی ورودت عالی بود...بدجوری قیافه ی ژاویر دیدنی بود،  
نفس کشیدن یادش رفته بود دختر.

با خوشحالی لبخند زدم.

-خودتم خوب میدونی برای چی دو دقیقه پیش با اخم رفت.

لبامو جمع کردم و سر بالا انداختم.

-بخاطر لباسه دیگه.

دهن وا کردم اعتراض کنم که گفت: میدونم میدونم، حق داری امشب شب توعه ولی خب داداشم غیرتیه، مردونگیش اجازه نمیده زنشو بقیه اینجوری ببینن..

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

تک خنده زد و ادامه داد: ولی اونم چون میدونه از پس تو برنمیاد با اخم کردن ناراضی بودنشو نشون میده.

سر تکون دادم.

-اره ولی روژا ببین چقدر لباسش قشنگه. تازه کار از کارم دیگه گذشته...

-آره دختر واقعا زیباست و به تنت نشسته..سعی کن با حرفای عاشقانه خرس کنی.

چشمکی بهم زد که خندم گرفت.

-اجازه میدی منم دو دقیقه کنار خانومم بشینم؟

هر دو سمت صدا برگشتیم .

-بله بله حتما فقط احيانا من كه نبودم با اخم خانومتونو تنها ميزاشتم؟

دوباره اخم كرد و جاى روژارو گرفت و نشست.

-كاترينا چطور تونستى همچين لباسى و انتخاب كنى؟

پوفى كشيدم كه روژا يه قدم عقب رفت و گفت: شمارو با اولين دعوای زناشويى تنها ميزارم..

و رفت و پشت سرشم نگاه نكرد.

به چشمای ژاوير خيره شدم. شايد بقول روژا بايد با حرف راضيش ميكردم.

زبونمو دور لبم كشيدم و لبمو سمت گوشش بردم.

-ژاوير ميشه يه امشب سخت نگيرى؟ نمي بينى زيبا ترين زن اين سالن منم؟

سرشو عقب گرفت و پاپيون دور گردنشو كمى شل كرد .

نیشخندی از حشری گردنش تو دلم زدم.

-تو همینجوریشم زیبا ترینی کاترینا، مشکل همینجاست که این لباس تورو از اینی که هستی زیبا تر کرده، نمیخوام مردای دیگه چشمشون بهت باشه میفهمی؟

ضربه ای به شونش زدم و گفتم: اول اینکه تو تموم مشکلت با ادوارده بعدشم تو باید الان با افتخار سرتو بالا بگیری، جوری به ادوارد نگاه کنی که افسوس بخوره، اون همین الانم به حال تو غبطه میخوره چون میدونه من برای همیشه مال توام.

ناخداگاه لباس از هم جدا شد..دوباره از همون حرفای انگیزشی مشاوره ایم زدم ولی دروغ نبود، برای همیشه من مال ژاویرم مگه غیر اینه؟

-برای همیشه؟

تو صدات که تردید و متوجه شدم اخم کردم.

-پس چی! نکنه الان باهام ازدواج کردی دو روز دیگه میخوای ازم جدایی؟

-نه ولی پس برای چی به کاتی گفتم شاید بعد به دنیا اومدن بچه بزاری بری...

با حرفش چنان جاخوردم که نتونستم جوابی بهش بدم! پس فرانکو بهش گفته!!!

آب دهنمو قورت دادم و دنبال جواب بودم که کورئلا به موقع اومد و گفت: پاشین بیاین برقصیم دیگه مگه اومدین سینما همینجا نشستین؟

ژاویر سرشو انداخت پایین و تو فکر فرو رفت، پس دلیل بهم ریختگیش اینه! فرانکو کی وقت کرده حرفامو بهش برسونه؟!

-او مای گاد کامان..

بلند شدم و دست ژاویر و گرفتم.

-بلند شو عزیزم کورثلا راست می‌گه درست نیست اینجا نشستیم.

لبخند خشکی بهم زد و بلند شد، همراه ژاویر بین وجوونا که اومدیم همه جیغ کشیدن. دی جی بهترین آهنگای ترند و پلی کرد و همه با خوشحالی و بدون فکر دیگه ای شروع به رقصیدن کردیم، خیلی وقت بود مهمونی و پارتی نرفته بودم و این جو شاد حالمو جا می‌آورد.

ژاویر اولش بی میل تکون می‌خورد ولی وقتی بیشتر باهاش ور رفتم و میرقصیدم اونم از حال خرابش در اومد و همه با هم رقصیدیم.

انقدر بهمون خوش می‌گذشت و به نفس افتاده بودیم که متوجه خستگی نمیشدیم. خدمتکارا مدام جام هارو پر می‌کردن و بین ما راه میرفتن، همه بغیر از منه حامله به سلامتی می‌خوردن و قر میدادن.

-مامان کوچولوی من خسته نشدی؟

برگشتمو به ژاویر نگاه کردم.

-نه تو چی؟

-بچمون چی؟ شاید اون خسته شده!

قیافمو مچاله کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

-اذیتم نکن دیگه ژاویر فقط همین امشبه..

با تاسف سر تکون داد و سمت لبام حمله کرد. با لذت ازش کام گرفتم که ازم جدا شد و به  
چشمام خیره شد.

همه هوو کشیدن.

ژاویر خندید و پیشونیمو بوسید.

بلند گفت: دلتون میخواد؟

همه جوونا یک صدا بله بلندی گفتن که ژاویر در ادامه گفت: راه رو سمت راست اتاق های  
زیادی برای آخر شب هست، گفتم اطلاع داشته باشین..

همه بلند خندیدن.. با خنده مشتی به سینش زدم که نگام کرد. چشماش از خوشحالی برق میزد.



یهو آهنگ ملو شد و همه او مدن وسط، ژاویر دستشو دور کمرم حلقه کرد و خیره شد به چشمام. منم همونطور که میخ چشماش بودم دستامو رو شونه های پهن مردونش گذاشتم.

-میبینم چشمای اقای دوماد از خوشحالی برق میزنه!

-چرا زننه؟ وقتی که زیبا ترین زن سالن تو بغلش دلبری میکنه!

آروم لبمو گزیدم تا لبخند از روی ذوقم نمایان نشه.

-شکسته نفسی میکنین اقا؟! انگار خودتونو تو آینه ندیدین!

قیافشو تو فکر برد و گفت: سعی نکن مخمو بزنی من زن دارم.

ریز خندیدم.

-اونارو ببین!

به سمتی که با سر اشاره میکرد نگاه کردم که مامان و پدر ژاویرو دیدم، تو بغل هم داشتن آروم تگون میخوردن.

ابروهام پرید بالا و در گوش ژاویر گفتم: پدرت مخ مامانمو زد!

هر دو آروم خندیدیم.

یهو با دیدن بلا و ماریو که داشتن تانگو میرقصیدن و شیطون به هم خیره شده بودن چشمام درشت شد.

صورت ژاویر سمت بچه ها چرخوندم و گفتم: اینجا دیدنی تره!

ژاویر اول مثل من تعجب کرد و در آخر گفت: پسر جنتلمن منو ببین..مثل خودم جذاب میرقصه.

مسخره سرمو تکون دادم و اداشو درآوردم.

ژاویر نفس عمیقی کشید و سرمو چسبوند به سینش .

موهامو بو کشید و گفت: حالا تو هرچقدر میخوای ادامو در بیار ولی بلاخره آروم شدم کترینا...دیگه سنگینی که رو دلم احساس میکردم غیب شده.

از داخل لبمو گزیدم، فقط به آرامش رسیدن خودت مهمه خودخواه؟ پس آرامش من چی؟ دلم برات میسوزه ژاویر...این آرامشت دوام آنچنانی نداره عزیزم..

آهنگ که تموم شد رفتیم نشستیم.

فیلمبردار سمتمون اومد و گفت: برای عکاسی آماده این؟

منو ژاویر نگاهی به هم انداختیم و سر تگون دادیم.

همراه عکاس و فیلمبردار به قسمتای مختلف تالار رفتیم و عکس و فیلم گرفتیم. به قدری قشنگ بود که مطمئن بودم عکسامون حرفه ای میشن.

عکاسی که تموم شد همراه ژاویر وسط سالن وایسادیم. همه اطراف سالن جا گرفتن و وسط و خالی کردن، بعد پنج دقیقه که فیلمبردار اوکی داد در سالن وا شد و دو گارسون به همراه کیک هفت طبقه عروسیم وارد سالن شدن و آروم سمت ما اومدن.

همش استرس اینو داشتم که یه وقت کیکو نندازن! چطور دونفر از پس همچین چیزی برمیان؟

وقتی کیک و رو میز رو به رومون قرار دادن نفس آسوده ای کشیدم و به ژاویر نگاه کرد. خیلی جدی و جنتلمانه یه دستش پشتش بود و به کیک و گارسونا نگاه میکرد. کیک درست همونی که میخواستم بود..

اون لحظه با دیدن و قد و بالای جذاب مردونش دلم قنچ رفت.

همه دست زدن که آهنگ قشنگی پخش شد و مامانم با شمشیر وسط سالن وایساد و شروع کرد رقصیدن..چشمام چهارتا شد!!!

چنان قر و نازی میومد که فکم چسبیده بود به زمین. همه تعجب کرده بودن از جمله خودم!

احتمالا اینم یکی از رسوم ایرانیاست!

نویسنده : تاکي

رمان گدايي

در آخر پدر ژاوير اومد وسط و با پولي كه رو سر مامانم ريخت مامان راضي شد و سمت ما اومد.

شمشير و سمت ژاوير گرفت..



شمشير خوشگلي بود! ژاوير از دستش گرفت و تشكر كرد.

مامان كه كنار وايساد يهو همه شروع كردن از ده به پايين شمردن.

-حاضري؟

به ژاویر نگاه کردم. لبخند ریزی زدم و دستمو رو دستش که شمشیر و گرفته بود گذاشتم.

به عدد یک که رسید هر دو همزمان از بالا تا پایین کیک بزرگ و درازمونو برش زدیم.

همه دست و جیغ کشیدن..دومین برشو که زدیم ژاویر شمشیر و کنار میز گذاشت و پیشونیمو بوسید.

غرق لذت و شادی بودم..چرا با خودم فکر میکردم شاید پشیمون بشم؟ پشیمون از چی؟ من خیلی وقته که راهی به جز دوست داشتن ژاویر ندارم!

آهنگ یهو قطع شد..

ژاویر گلوشو صاف کرد و رو به همه گفت: ممنون دعوت منو پذیرفتین و به مهمونی من و همسر عزیزم تشریف آوردین. امشب یکی از بهترین شب ها و متفاوت ترین شب زندگی من بود..

و رو کرد به من و لبخند مردونه ای زد.

-و این شب متفاوت و از وجود کاترینای عزیزم دارم.

همه دست و سوت کشیدن. ذوق و خوشحالی زیر پوستم میدوید و مدام موهای تنمو سیخ میکرد.

انتظار این سخنرانیشو نداشتم!

به روش لبخند زدم و بوسی براش فرستادم.

دوباره رو کرد به جمعیت و گفت: امشب اولین شیرینی زندگیمو از کام کسی که زندگیم شده میچشم..

یه ابروم پرید بالا..مگه ازدواج اولش با همسرش کیک نخورده؟

تو همین فکر بودم که با فرو رفتن انگشت ژاویر به داخل کیک چشمام درشت شد.

همه هین بلندی کشیدن..

اما با حرکت بعدیش فرصتی برای تحلیل حرکت اولش نداشت و با مالیدن خامه ی کیک به لبم و گذاشتن لبش رو لبم جای هر سوالیو گرفت.

انقدری کارش یهوپی بود که حتی بقیه هم بعد چند ثانیه به خودشون اومدن و دست و سوت کشیدن. به قدری کام های عمیق و ماهرانه ای میگرفت که قدرت همراهی کردنو نداشتم!

بلاخره ازم جدا شد و به چشمام خیره شد.

-تو یه طعمی انگار توی لبات هست که همه ی مزه ها توشه..

چشمای خمارمو بهش دوختم.

-من که طعمی متوجه نشدم!

-بریم خونه خودم متوجت میکنم.

پشت چشمی براش نازک کردم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.

کیک و تقسیم کردن و بین همه پخش کردن. همه سر میزاشون نشسته بودن و مشغول خوردن بودن، از دسر و غذا گرفته تا میوه و سالاد...همه چیز محیا بود.

شاید این همون عروسی بود که همیشه آرزوشو داشتم!

همراه ژاویر تو اتاق مخصوص غذاخوری رفتیم و دونفری نشستیم و مشغول شدیم.

کمی پاستا به همراه پیتزا برام کشید و جلوم گذاشت.

-بخور عزیزم.

-خیلیه ژاویر بیا دوتایی بخوریم.

یهو خندید و گفت: میخوایی لیوانامونم یکی کنن بگم دوتا نی بیارن؟

منم خندیدم و قیافمو تو هم کردم.

-عی از اون زن و شوهرای رمانتیک..

چنگال و سمتم گرفت که ازش گرفتم، دستمال و باز کردم و رو دامنم گذاشتم. با هم مشغول خوردن شدیم.

زیاد نخوردم که یه وقت معدم نیاد بالا، ازون جایی که لباسم لختی بود خیلی ضایع میشد.

ژاویر با لذت داشت پاستا میخورد. با لبخند خیرش شدم. خوردنش اشتهای ادمو باز میکرد.

-چرا نگاه میکنی؟ بخور توام دیگه!

-خوردم سیر شدم..

-اون بچه ی مظلوم من حق داره انقد کوچیک بمونه..

-وقتی یه پسر خوش قد و بالا مثل باباش به دنیا اوردم بهت سلام میکنم.

چنگالش رو هوا موند و با چشمای درشت شده گفت: جان؟ کی گفته پسره؟ دختر بابا ظریف و ملوس به دنیا میاد.

آهی کشیدم و چند ضربه به رونش زدم.



-متاسفم همسر عزیزم، من مادرم حسای قویی دارم خوشبختانه بچمون پسره.

-ماه دیگه وقتی رفتیم سونوگرافی بهت دختر بابا رو نشون میدم.

اخم کردم و دستامو به کمرم زدم.

-چیه یه دختر چشم سفید میخوایی چیکار؟

-هه اینجارو ببین...هرچی هم باشه قطعا چشم سفیدیش به مادرش میره.

دهنم وا شد کلی حرف بارش کنم اما دریغ از یک کلمه!

با وارد شدن فیلمبردار هر دو سمتش برگشتیم.

جلو اومد و گفت: آقای جاوید اطلاع دادن لباس آمادست.

ژاویر با دستمال دور دهنشو پاک کرد و اوکی گفت. متعجب نگاهمو بین ژاویر و فیلمبردار چرخوندم.

-لباس چی؟

ژاویر رو کرد به فیلمبردار و گفت: میتونی بری.

فیلمبردار که رفت از جاش بلند شد.

-پاشو بریم تو اتاق بالا..

ابروهام بالا پرید.

-اتاق بالا؟ برای چی؟

-تو پاشو بیا سوپرایزه.

متعجب از جام بلند شدم و دستم و تو دست ژاویر گذاشتم، از یه راه دیگه که خلوت بود و به اتاق ختم میشد رفت و در آخر جلوی در وایساد.

-برو تو..

آروم دستگیره رو فشردم و در و باز کردم. قبل وارد شدن چشمم به لباس عروس خوشگل و پفی قشنگی که تو اتاق بود افتاد.

آب دهنمو قورت دادم و آروم سمتش قدم برداشتم.

ژاویر داخل اومد و در و بست.

-چطوره؟

با نگاه خریدارانه سر تا پای لباس عروسو رصد کردم.

-قشنگه

-خب پس بپوشش.

چشمام درشت شد.

-چی؟ من خودم لباس عروسم تنمه..

-ندیدی یه عروس تو عروسیش دوتا لباس عوض کنه؟

اخم کردم.

-تا دیدی لباسم انقدر بازه همچین چیزی سفارش دادی؟ حالا میگی تو عروسیا عادیه دوتا لباس استفاده بشه؟

-عزیز من..به مسیح قسم من اینو سفارش داده بودم ولی دیگه نیاوردمش چون بهم گفتم میخوای خودت لباس عروستو انتخاب کنی، بعد که..

نذاشتی ادامه بده و گفتم: بعد که دیدی همچین چیزی انتخاب کردم با خودت گفتم سفارشتو بیاری اینجا تن من کنی!

لبخند ملایمی بهم زد و نزدیکم اومد، پیشونیمو عمیق بوسید و گفت: میل خودته میخوای بپوشش میخوای نپوشش اصلا اصراری نمیکنم.

دو دل به لباس نگاه کردم، اخه اینم خوشگل بود ولی نمیخواستم ژاویر فکر کنه تونسته با نقشش منو راضی کنه.

نگاهمو تو آئینه به لباس خوشگلم دادم..دلم نمیخواست ازش جدا شم.

پوفی کشیدم و به ژاویر آروم گفتم: زیپ لباسمو میکشی پایین؟

بعد چند ثانیه سریع پشتم قرار گرفت و چشمی زیر لب گفت.

لباسمو که کمک کرد در بیارم خم شد و لیبی به سینه های لختم زد که شکه شده یه قدم عقب رفتم.

-چیکار میکنی تو؟

-نمیشد از این لحظه گذشت.

چشم غره ای بهش رفتم و سمت لباس برگشتم. به سختی و با کمک ژاویر هر جور بود تنم کردم و با حرص زیر لب غر غر میکردم.

تموم که شد سمت ژاویر برگشتم.

با دقت سر تا پامو رصد کرد و گفت: چرا هرچی میپوشی توش عالی میشی؟ مگه میشه همچین چیزی!

شونه بالا انداختم.

-میبینی که شده.

-ملکه شدی کاترینا!

با ناراحتی نگاهی به لباس قبلیم انداختم و گفتم: ولی وقتی اونو پوشیده بودم مامانم همین حرفو زد.

-تو تو هر لباسی ملکه ی منی..

و سمتم خم شد و لبامو مکید. چشمامو بستم و چند ثانیه ای همراهیش کردم.

در آخر خودش عقب کشید و گفت: بهتره بریم دوباره تو سالن با عروس زیبا پز بدم.

چشم‌موریز کردم.

-توام خوب یاد گرفتی!!!

تک خنده ای زد و سمت کمد رفت و بازش کرد. از داخل تاج بزرگ و الماسی بیرون آورد که با برق الماساش چشمای منم اکیلی شد.

سمتم اومد و جلوم وایساد، تاج و بالا آورد و رو سرم گذاشت.

-حالا دیگه واقعا ملکه ی من شدی!

لبمو گزیدم و با ذوق خیره ی چشمای مهربونش شدم.

-خیلی قشنگه ژاویر..واقعا ممنونم.

لبخند زد و همونطور که بازوشو سمتم می‌گرفت گفت: وظیفست خانم.

لبخند زدم و از بازوش گرفتم..هر دو از اتاق بیرون رفتیم، از اونجایی که پف لباسم خیلی بود نمیتونستم درست حرکت کنم. فضای دورم باید زیاد میبود.

نویسنده : تاکي

رمان گدايي

همراه ژاوير از پله ها آروم پايين اومديم..کم کم همه توجهشون به ما جلب شد و دست و هو کشيدن.



خجالت زده نيشگونی از دست ژاوير گرفتم که بلند خنديد.

کورئلا و روژا حيرت زده سمتون اومدن.

-واو اينجا روووو...خیلی بهت مياد بچ.

به کورئلا چشم غره رفتم که با روژا خنديدن.

-کورئلا راست ميگه کاترينا، واقعا زيبا شدي درست مثل ملکه ها..

زیر چشمی به ژاویر نگاه کردم که با غرور و رضایت داشت به روژا نگاه میکرد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بله قشنگه ولی لباس قبلیمم قشنگ بود.

روژا سریع گفت: اون که صد در صد عزیزم ولی اینم خیلی خوب به تنت نشسته.

کورئلا گفت: ولی اون لباس قبلیت خیلی سکسی بود بیب..اینم خیلی سلطنتی و باحاله کلا مدلشون متفاوته هر کدوم زیبایی خودشو داره.

رو کردم به ژاویر که سوالی سر تکون داد.

آروم گفتم: خوب دارن به نفعت حرف میزنن.

نیشخندی زد و دستشو دور کمرم انداخت.

با سفت کردن دستش به دور کمرم چسبوندم به خودشو گفت: بسه دیگه زیاد از زنم تعریف کردین ولمون کنین میخوام برم به بقیه ملکه ی ژاویر و نشون بدم.

کورئلا چپ چپ ژاویر و نگاه کرد و گفت: کسی الماسشو نمیزاره روی میز!

هم من هم روژا چشمامون از این حرف سنگین کورئلا درشت شد. با خوشحالی هوو کشیدم و به قیافه ی خیت شده ی ژاویر نگاه کردم.



-بله ژاویر خان، بفرمایید بریم..

لباشو جمع کرد و بدون حرف دستمو کشید و سمت جایگاه عروس و دوماذ رفت.

رو مبل که نشستیم گفتم: چی شد پس؟

دستی به پشت گردنش کشید.

-انقدر با خانوما گشتم یه لحظه داشتم مثل شماها خود درگیری میگرفتم!! اع اع جدی جدی  
میخواستم تورو به همه نشون بدم!!

اخ که اون لب های خوش فرم منو دیوونه میکردن.

دستم رو گونش گذاشتم و گفتم: دیوونه ای؟ خودتو سرزنش نکن باید منو پز بدی کم کسی  
نیستم آقای جاوید... انگار یادتون رفته من یکی از سرشناس ترین روانشناسا تو این کشورم!

ژاویر ابروشو بالا انداخت.

-خدای اعتماد بنفسی..

پوزخند زدم و دستشو گرفتم، بلند شدم و گفتم: پس پاشو که میخوام به توام یاد بدم.

ژاویر سرشو تکنون داد و گفت: خدا رحم کنه.

ریز خندیدم..بین دوستای ژاویر رفتیم و خوش و بش کردیم. یه سریاشون خیره خیره نگام میکردن و یه سریاشونم بزور نگاهی بهم مینداختن.

نمیتونستم نگاه های بد و خوب و از هم تشخیص بدم..ژاویر دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با پرستیز خاص خودش با همکاراش صحبت میکرد.

بین همکاراش آنا رو دیدم..خیلی گرم باهام برخورد کرد و تبریک گفت. شاید تنها کسی که احتمال میداد منو ژاویر تو یه مسیر با هم قدم برداریم آنا بود!

نگاهمو به پیست رقص دادم. کورئلا و فرانکو بدجوری داشتن خودنمایی میکردن، فکر کنم امشب تو خوردن زیاده روی کرده باشن!

عکاس دوباره اصرار کرد از لباس جدیدمم عکاسی کنه. ژاویر که دیگه خسته شده بود من به تنهایی عکس های تکی انداختم.

تا اینکه همه چی گذشت و تموم شد، یه شب خوب و به یاد ماندنی! شبی که شاید برای بقیه به خوبی تموم شد اما قراره برای منو ژاویر امشب بلند ترین شب زندگیمون بشه.

بزور لباس عروسمو مرتب کردم که ژاویر در ماشین و بست، خودش هم سمت راننده اومد و نشست، با دکمه ای که فشرد، سقف ماشین برداشته شد و آسمون بالای سرم پیدا شد.

یه ماشین مشکی که مثل آینه انعکاس میداد..

دختر پسرای مجرد پشت ماشین جمع شده بودن، همه منتظر بودن دست گل قشنگو سمتشون پرت کنم.

-بنظرم الان پرت کن که انتظارشو ندارن، حداقل هیچ کدومشون دسته گل و نتونن بگیرن مثل ما خوشبخت نشن.

یه ابروم پرید بالا با طعنه گفتم: مطمئنی ما تا آخر کنار هم خوشبخت میشیم؟

بعد چند لحظه که بهم خیره بود دستمو گرفت و گفت: بهت قول میدم.

دیگه چیزی نتونستم بگم.

-حاضری؟

تا به خودم پیام و منظورشو بفهمم ماشین و روشن کرد، همزمان با تیرکاف لاستیکاش دست گم از دستم پرت شد و مثل جت ازشون دور شدیم.

بلند خندیدم..هیجان زده به جمعیت ضایع شده نگاه کردم.

-خوب بود؟

با خنده رو کردم به ژاویر شیطون و گفتم: نامردی کردی!

-آگه خیلی مایل به ازدواجن دست گلو از رو زمین بردارن.

بلند خندیدم و گفتم: دیگه از دست عروس نمیگیرن که بتونن ازدواج کنن، اینجوری زمین گیر میشن.

اونم بلند خندید. عاشق خنده هاش بودم، زیاد خنده ی از ته دلش به چشمم نمیخورد. اما الان...

-آماده ی سوپرایز هستی؟

متعجب نگاش کردم.

-چه اینجوری نگاه میکنی؟ یه سوپرایز کوچیکه زیاد خوشحال نشو.

ایشی گفتمو رومو ازش گرفتم.

-حالا قهر نکن مطمئنم خوست میاد.

-چی هست؟ امشب زیاد سوپرایز برام رو میکنی.

-وایسا میبینی..

پشت چشم براش نازک کردم و کمر بندمو بستم.

-کاترینا متاسفم که تو زندگی قدم برداشتی که شوهرت بچه داره.

دستشو فشردم و گفتم: من پنج سال پیش مادر شدن و تجربه کردم ژاویر، درست وقتی که خواهرم مرد و بچش دست من موند الانم خیلی خوشحالم که میتونم مادر ماریو هم باشم، شاید لیاقتشو نداشته باشم ولی سعی و تلاشمو میکنم مادر خوبی باشم براشون.

دستمو بالا آورد و بوسید.

-ازت ممنونم، واقعا بهترین اتفاق زندگیم بودی، وقتی برای اولین بار تو پارکینگ بیمارستان دیدمت فکرشم نمیکردم اینجوری پابندت بشم.

خندیدم.

-چه پابند جذابی! حالا تو پای راستم بندازمت یا چپ؟

چشماشو ریز کرد و آرام لپمو کشید.

تا رسیدن به خونه آهنگ گذاشت و باهم خوندیم، به جرعت میتونم بگم این لحظه بیشتر از کل لحظات دیگه ی امشب بهمون خوشگذشت.

بعد دقایق طولانی که مثل باد گذشت ژاویر گفت: چشمتو ببند.

هیجان زده نگاش کردم. از رو تاسف سر تکون داد و دستاشو گذاشت رو چشمام.

-بهش میگم چشماشو ببنده مثل چشم سفیدا خیره شده.

ریز خندیدم.

-باشه نگاه نمیکنم دستتو بردار.

دستشو برداشت...بعد چند دقیقه ماشین وایساد و ژاویر صدایش در اومد.

-در و باز کن کارلوس..

ابروهام پرید بالا!

دوباره ماشین حرکت کرد. وقتی وایساد دیگه مطمئن شدم رسیدیم چون صدای در ماشین اومد و چند لحظه بعد در سمت من باز شد و ژاویر بازومو گرفت.

آروم از ماشین پیاده شدم که گفت: حالا با هم قدم برداریم.

-چی؟ چشم بسته که نمیتونم.

-عزیز من وقتی من هستم دیگه نگران چی هستی؟

-اخه به تو ام اعتمادی نیست.

دستمو محکم گرفت و زیر لب غرغر کرد. خیلی کنجکاو بودم بدونم این سوپرایزی که این همه دردرس داشت چیه!

-اینجا پله داره مراقب باش.

با حرص گفتم: من وقتی چشمام بستست چجوری مراقب باشم؟

-باشه باشه

و یهو از روزمین بلند شدم که جیغم رفت هوا. ترسیده بهش چسبیدم و گفتم: چیکار میکنیییی؟  
نمیگی از ترس غش کنم؟ بچم افتاد..

-من مراقب بچم هستم تو مراقب باش چشمتو باز نکنی.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم. بعد چند دقیقه راه رفتن بلاخره وایساد و روزمین گذاشتم.

-حالا باز کن..

بدون معطلی چشمامو باز کردم و به رو به روم خیره شدم.

چند ثانیه فقط پلک زدم و در آخر رو به ژاویر گفتم: این یعنی چی؟

پشتم قرار گرفت و دست دور کمرم انداخت، شقیقمو بوسید و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی کاترینا جاوید..

چشمام درشت شد و نفس تو سینه ام حبس شد.

مات و مبهوت به عمارت رو به روم خیره شدم.  
آب دهنمو قورت دادم و برگشتم ژاویر و نگاه کردم.

لبخند زد و با سر پرسید چیه؟

دوباره نگامو به خونه انداختمو گفتم: ژاویراین.. این خونه...

-اره این خونه هدیه من به توعه..

لبمو گزیدم.



-میدونم تو خودت توان خرید همچین چیزی و داری ولی من میخوام به عنوان شوهرت یه سقف بالا سر برات بخرم کاترینا...دوست داشتم یه خونه ای که تا آخر عمر سرنوشتمونو باهم رقم میزنیم و برات بخرم.

تو چشمم اشک جمع شد، بغض کرده محکم بغلش کردم و نفس عمیق کشیدم. منو به خودش فشرد..

-ژاویر..

از بغلش بیرونم آورد و نگام کرد.

با صدای لرزون گفتم: وقتی فهمیدم ازت حاملمو میخواستیم بخاطر بچه ازدواج کنیم با خودم فکر میکردم هیچی درست نمیشه و قرار نیست حس نفرت من ازت کم بشه..هیچ وقت فکر نمیکردم شب عروسیمون کنارت انقدر آرامش داشته باشم.

-یعنی دیگه ازم دلخور نیستی کاترینا؟ دیگه بخاطر کارایی که باهات کردم ناراحت نیستی؟

اولین قطره اشکم رو گونم دوید.

-نه..دیگه نیستم، دیگه نمیتونم باشم.

هیجانزده به چشمم نگاه کرد و گفت: میدونستم، بهت گفته بودم تلاشمو میکنم تا دیگه ازم متنفر نباشی..من..من میدونستم که تو...

دیگه نذاشتم ادامه بده و سرشو سمت کشیدم و لبامو رو لباش گذاشتم.

اول شکه شد، بعد چند ثانیه به خودش اومد و خیلی خشن همراهیم کرد.

با یه دست گلومو گرفت و بیشتر کشیدم سمت خودش..داشتم از حس دلتنگیش دیوونه میشدم، گوشام داغ داغ بود و من هر لحظه دلم برای نوازشاش تنگ میشد.

یهوازم فاصله گرفت و گفت: سریع تر بریم تو اتاقمون؟

با نفس نفس نگاهش کردم، وقتی دید چیزی نمیگم دستاشو دور کمر و پاهام حلقه کرد و بلندم کرد.

دستمو دور گردنش انداختم.

سریع از پله ها بالا رفت و در عمارت و باز کرد، چشمام از این همه انعکاس و تمیزی برق زد. همه جا براق و دارک بود. یه دکوراسیون مشکی و طوسی.

درست رنگ مورد علاقم!

از چند تا پله پایین رفت تا اینکه رسید به راه رو و وارد اتاق شد.

اتاقمون طبقه ی منفی یک بود!!!

گذاشتم پایین و پشتم قرار گرفت، شروع کرد بندیلک لباسمو باز کردن...یهو به خودم که اومدم  
لبمو گزیدم. نباید میزاشتم به هدفش برسه.

آب دهنمو قورت دادم و دنبال راه فرار بودم که یهو یه فکری زد به سرم.

-ژاویر لباس دارم اینجا؟

-آره عزیزم

-اها خوبه..اخه خیلی خستم گفتم یه دوش بگیرم.

یهو دستش از حرکت وایساد.

-دوش؟

متعجب برگشتم و گفتم: نمیتونم بگیرم؟

لبخند زوری زد..

-ال..اللبته که میتونی ولی..

همونطور که ازش دور میشدم گفتم: خب خوبه یه لحظه فکر کردم نمیتونم..اخ نمیدونی چقدر خستم فقط یه دوش آب گرم و خواب میتونه آرومم کنه.

کتشو در آورد..شروع کرد دکمه های پیرهنشو باز کردن.

-شاید منم بتونم آرومت کنم.

لعنتی!

مسخره خندیدم و همونطور که موهامو باز میکردم گفتم: لازم نیست هر دومون بخوابیم آروم میشیم، مطمئنم تو از من خسته تری.

موهام که باز شد لباسو درآوردم و با بدنی عریون سرجام وایسادم.

با بالا تنه ی لخت جلوم وایساد و نیشخند زد.

-پس از همین الان بدون شوهرت خستگی ناپذیره.

نه اینجوری نمیشه این امشب بدجوری زده بالا.

پوفی کشیدم و گفتم: لباس بهم میدی؟ داره سردم میشه.

با نگاهی خیره سر تا پامو گذروند و بالا اجبار از تو کمد یه تاپ و شرتک بهم داد.

با لبخند دندون نما سریع پوشیدمشو گفتم: توام لباساتو عوض کن بخوابیم.

-پس اول بریم حموم.

چشمام درشت شد. بریم؟ چرا جمع بست!!!

-خب چیزه..تصمیمم عوض شد الان که فکرشو میکنم اصلا حال حموم ندارم همون بخوابم بهتره.

و سریع سمت تخت اومدم و زیر پتو رفتم.

تنها با یه شرت سمت تخت اومد و کنارم دراز کشید.

-تو داری ازم فاصله میگیری! دلش چیه؟

ابروهام پرید بالا.

-وا دیوونه ای؟ همین دو دقیقه پیش بوسیدمت فاصله ی چی؟

بلند شد و روم خیمه زد.

-پس فاصله نمیگیری؟

آب دهنمو قورت دادم.

-شاید بخاطر خستگی اینجور فکر میکنی.

خم شد و آروم لبامو بوسید.

-نه اصلا خسته نیستم.

خمیازه الکی کشیدم و گفتم: ولی من خیلی خستم ژاویر تو چطوری خسته نیستی من دارم پاره میشم از خستگی!

اخم کرد و تشر زد: کاترینا!!!

چشمامو بستم..شاکی گفتم: چیه؟ میگم خستم، الان انتظار چیو داری؟

-زن و شوهر بعد عروسی انتظار چیو دارن؟

پوزخند زد و هلش دادم عقب، رو تخت نشستم و گفتم: نکنه میخوایی منو بکشی؟

اخماش بیشتر تو هم رفت.

-ها ژاویر؟ اره؟ میدونی که ما مثل زن و شوهرای معمولی نیستیم، تو گی هستی و من یه زنی که عاشق شوهرش اما تو...

-منم هستم

-نه نیستی، یه گی هیچ وقت نمیتونه عاشق دختر باشه..

-اما...

-واسه ی همین...منم..تصمیم گرفتم تو این عشق یک طرفه نسوزم..

چشماش درشت شد.

-چی میگی؟ یعنی چی؟

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم: واسه اینکه این عشق یک طرفه رو از یاد ببرم تصمیم گرفتم فرد جدیدی و تو زندگیم بیارم.

یه لحظه حس کردم رنگش پرید..خودمم نگران شدم.

وقتی دیدم داره برو بر نگام میکنه ادامه دادم: میدونی بالاخره باید از یه جایی شروع میکردم دیگه..تو این مدت که مشغول کارای عروسی بودی وقت نکردم بهت بگم ببخشید عزیزم.

مات شده تنها خیرم بود...شاید خیلی زیاده روی کردم!

یهو خندید و سرشو با دستاش گرفت.

-الان واقعا برای اینکه نتونستی زودتر بهم بگی معذرت خواهی میکنی؟

یهو جدی شد و عصبی گفت: چطور میتونی بگی عشق یک طرفتو از یاد ببری؟ من دیگه الان شوهرتم هرروز قراره جلوی چشمت باشم واقعا میتونی از یاد بیریش؟

آب دهنمو قورت دادم و اخم کردم.

-دقیقا واسه ی همینه یکی اومده تو زندگیم.

از جاش بلند شد.

-خدای من..وای خدای من باورم نمیشه...

منم بلند شدم و گفتم: چرا اینجوری میکنی؟ مگه قرار نبود هرکی زندگی خودشو داشته باشه؟



یهو سمتم زوم شد.

-اون کیه؟

-ژاویر بین..

-گفتم کیه؟

از داد بلندش لرزیدم و ترسیده چشمامو بستم..نترس کاترینا امشب دیگه باید همه چی مشخص بشه.

-ادوارد...-

یهو شل شد..بهت زده اسم ادوارد و لب زد.

-ادوارد؟ همون...همون عوضی که امشب تو عروسی بود؟ همون ادواردی که...-

-آره همون..مگه چشه؟

لبخند زدم و با خوشحالی ادامه دادم: نمیدیدی چقدر ازم تعریف میکرد؟ اصلا لباس اولم سلیقه ی اون بود.

آروم سمتم قدم برداشت.

-باور نمیکنم...داری اذیتم میکنی..

چشمام درشت شد.

-وا عزیزم دیوونه شدی؟ چرا بخوام تو شب عروسیمون اذیت کنم!!

دندوناشو رو هم فشرد و خیره خیره نگام کرد.

-تو مگه ندیدی چه آدم هیزیه؟ بازم اونو ترجیح دادی؟

-مگه انتخاب دیگه ای هم داشتم که فقط اونو ترجیح دادم؟ بیام تورو ترجیح بدم؟ با این وضعیت؟

-چه وضعی؟ من با همین وضعم مثل سگ گاییدمت تو چی میگی اخه...

دستمو مشت کردم و عصبی گفتم: درست حرف بزن..

-انتخاب دیگه ای میخوایی؟

سریع اومد کنارم نشست و گفت: بین من خودم یکی دیگه برات پیدا میکنم فقط با ادوارد نباش  
قول میدم یکی بهتر از ادوارد برات جور کنم...

نفس تو سینه ام حبس شد...خدای من، حاضر نیست واقعیت و بگه اما حاضره یکی دیگه رو  
برام اوکی کنه؟

از شدت عصبانیت چونم میلرزید، رومو برگردوندم و نفسای بلند کشیدم...دوست داشتم  
سرش داد بکشم و همه چیو بگم، بگم که دیگه از دستت خسته شدممممم...

دیگه حتی گی هم نباشی نمیخوامتتت...صبرم تموم شددددد...

یهو سمتش برگشتم و رو به روش وایسادم.

تموم بدنم داشت میلرزید..بدجوری حرصم گرفته بود!

لبخند حرص دراری زدم و خیره به چشماش گفتم: اول اینکه به تو ربطی نداره میخوام با کی باشم  
دوم هم متاسفم..دیگه خیلی دیره من حتی کونمم در اختیار ادوارد گذاشتم، خیلی بهتر از تو یا  
هر خر دیگه ای باسنمو جر داد و ارضام کرد.

چشماش درشت شد.. یه قدم عقب رفت و بهت زده به صورتم نگاه کرد.

پوزخند که زدم صورتم سوخت و دو قدم عقب پرت شدم.

با تعجب دستمو رو گونم گذاشتم و با مکث نگاهش کردم. چشماش درشت بود و سینش بالا پایین میشد.

یعنی الان..منو زد؟

آب دهنمو قورت دادم و صاف وایسادم. هر دو بهت زده بودیم.

چند قدم عقب رفت و همونطور که سرشو ناباور تکون میداد، سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت.

دو دقیقه ای زمان برد تا به خودم بیام. از اتاق بیرون رفتم که با شنیدن بسته شدن در خونه چشمام بسته شد.

لعنتی...

دستمو رو شکمم گذاشتم و دوباره رفتم تو اتاقمون.

رو تخت که نشستم نیشخندم هوا رفت.

-هه اینم از اولین شب زناشویمون!

رو تخت دراز کش شدم و چشمامو بستم..الان این موقع شب کجا رفت؟

صدای بلند رعد و برق که به گوشم خورد سریع نشستم رو تخت.

رعد و برق الان؟ نکنه میخواد بارون بیاد!!!

لعنتی زیر لب گفتم و دوباره دراز کشیدم. امیدوارم با ماشین نرفته باشه تا زیر بارون از سرما بمیره.

لبمو گزیدم.

-کترینا ی عوضی لال شو..

یه ساعتی گذشته بود.

ساعت دو صبح بود و هنوز سعی داشتم بخوابم.. بارون خیلی شدت گرفته بود و هنوز خبری از ژاویر نبود.

کلافه دوباره رو تخت نشستم و به دور و ورم نگاه کردم.

برق حلقه ی ازدواجم تو تاریکی اتاق خیلی واضح تو دید بود.

لبخند زدم، حلقه ی خوشگل و جذابی بود، نگین بزرگ اشکی که روی حلقه خودنمایی میکرد ارزششو به رخ میکشید.

(کیلیپ حلقه ی کاترینا در چنل تلگرامی به آیدی @roman\_gedaei موجود میباشد)

آهی کشیدم و دستامو بغل کردم.. حداقل بلند شم برم خونه ی جدیدمو دید بزنم از بیکاری که بهتره.

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم و خواستم سمت آشپزخونه برم که با افتادن و شکستن چیزی نفسم حبس شد و ترسیده جیغ کشیدم.

دستم رو قلبم گذاشتم و هراسون سمت صدا پا تند کردم. به در ورودی که برخوردم با دیدن گلدون شکسته و ژاویر پخش زمین شده چشمم درشت شد و نگران سمتش پا تند کردم.

کنارش زانو زدم و وحشت زده داد زدم: ژاویییییییی چشدههههه.

آروم ناله کرد.

بوی گند الکل میداد..

خواستم دستمو زیر سرش بزارم که بلند داد زد: دست هرزتو به من نزن عوضییییی..

خشک شدم..حتی نفسمم وایساد.

بزور نیم خیز شد.

چشما مو بستم .

-آخ خدا...آخخخخخخ خداااااا

بغض کردم..تو چشمام اشک جمع شد. خیس آب بود و موهایش به هم چسبیده بود، با چونه ای لرزون گفتم: ژاویر پاشو بریم بخوابیم..

پوزخند زد.. شل و ول بلند شد و دوباره پوزخند زد.

-برو... برو گمشو کنار همون ادوارد لاشی بخواب..

اولین قطره اشکم چکید.

-ژاویر خواهش میکنم..

دستش که بالا رفت بهت زده لال شدم و چشمامو سریع بستم.

بعد چند ثانیه که ضربه ای رو حس نکردم آروم چشمامو باز کردم و دست خشک شدش که رو هوا مونده بود و نگاه کردم.

-ازت بدم میاد..نه..نه من از خودم بدم میاد از خودم..

به حق حق افتادم...چرا اینجوری میکرد! تاحالا تو این حال ندیده بودمش و الان حرفایی که بهم میزد انگار از ته دلش بود و همین قلبمو به درد میآورد.

دستش که رو هوا مونده بود و گرفتم و با صدای لرزون گفتم: بیا بریم ژاویر..

هیچی نگفت..

دنبال خودم کشوندمش تا اتاق..چند باری نزدیک بود پخش زمین بشه، اصلا تعادل نداشت بیشتر از ظرفیتش خورده بود.

تو اتاق که رفتیم رو تخت خودشو پرت کرد و یهو گفت: من از خودم بدم میاد..اگه از تو بدم میومد الان اوضاع این نبود...همش تقصیر خودمه، اگه از همون اول واقعیت و میگفتم الان دلم آتیش نمیگرفت کاترینا..

رو تخت نشستم.

-چه واقعیته ژاویر؟ چرا نمیگی هم منو هم خودتو خلاص کنی؟



یهو نیم خیز شد و داد زد

-واسه ی تو چه فرقی میکنه ها؟ فرقیم داره؟ تو که رفتی کونتم دادی...آیی خدا دارم دیوونه میشم.

مشتمو رو تخت کوبیدم و داد زدم: بسه دیگه چرا انقدر به روم میاری..از چی داری میسوزی؟ ازین که من با ادوارد خوابیدم؟ همش تقصیر خودته، تقصیر خودته ژاویر انقدر منو سرزنش نکن..

با نفس نفس تو چشماش خیره شدم. کمی که دقت کردم دیدم چونش در حال لرزیدنه و پلکشم مدام میپره و...

تو چشماش اشکه؟!!!

وقتی اولین اشکش چکید چشمم درشت شد و ناباور نگاهش کردم.

-چرا با من اینکارو کردی...چرا این موضوع رو بهم گفتی کاترینا.

همونطور که صحبت میکرد مثل دوش حمام اشک میریخت..

درمونده نالید و ادامه داد: لعنتی چرا بهم گفتی با ادوارد چیکار کردین...چرا گفتی که من الان این حس تخمی..خفگی و مرگو داشته باشم؟

و حق هقش اوج گرفت.

بهت زده دستمو رو بازوش گذاشتم.

-ژاویر؟ واقعا داری گریه میکنی؟

تموم بدنش میلرزید از بغض و گریه..بغض منم با دیدن این حالش ترکید...یعنی انقدر دونستن این موضوع عذابش میداد؟

سریع بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

-غلط کردم ژاویر..ژاویر تروخدا گریه نکن..ژاویر من دروغ گفتم ژاویر به مسیح قسم دروغ گفتم ببخشید..من..به مسیح قسم فکر نمیکردم انقدر به هم بریزی..واسه ی انتقام حرفی که بهم زدی این حرفو گفتم من واقعا همچین کاری نکردم ژاویر..خواهش میکنم گریه نکن عزیز دل کاترینا...خواهش میکنم اینجوری نکن من دارم دق میکنم ژاویر...

حق هقم بالا رفت..به قدری اوضاعمون داغون بود که هر یک تو بغل دیگری مثل ابر بارون اشک میریختیم.

بعد چند دقیقه که تو بغل هم اشک ریختیم ژاویر خودشو از بغلم در آورد و گفت: ای کاش منم مثل تو میتونستم بگم گی بودنمو دروغ گفتم کاترینا...ای کاش همون اول بهت میگفتم که مثل سگ بهت حس دارم و هر دقیقه و هر ساعت فکر گائیدن..فکر اندام تراشیده و لب های هوسرانت دیوونم میکنه، از خود بی خودم میکنه..چطوری کیرمو بلند میکنه...ای کاش میتونستم بگم دروغ گفتم...همه ی اون پس زدنم و تحقیر کردنم دروغ بود..من واسه ی اینکه خودم لو نرم تورو اذیت میکردم، یه غم به غم هات اضافه میکردم کاترینا..

چشمامو بستم و آب دهنمو قورت دادم..حس میکردم سرم گیج میره.

-کاترینا..منو..خواهش میکنم منو ببخش...من..

نگاش کردم، بالاخره گفت بالاخره اعتراف کرد...

-کاترینا..منو ببخش...من واقعا خیلی عوضیم میدونم ولی...ولی تو منو ببخش، خواهش میکنم ترکم نکن کاترینا، اگه تو نباشی من میمیرم..من دیگه نمیتونم عاشق کسی شم، به هیچ کس نمیتونم نزدیک شم کاترینا..به مسیح قسمت میدم منو ببخشی..خواهش میکنم.

به مژه های خیسش که به هم چسبیده بودن نگاه کردم...این مژه ها، این اجزای صورت همه ی اینا دلیل نفس کشیدن من..من چطوری بخوام برم؟

-ژاویر..

-خواهش میکنم..التماست میکنم..من غلط کردم کاترینا...من گووووه خوردم، ازت خواهش میکنم..دستم بشکنه زدم تو صورتت...

بغض کرده بازوشو گرفتم.

-باشه ژاویر آروم باش

-التماست میکنم من بدون تو نمیتونم زندگی کنم ازت خواهش میکنم کاترینا..ترو به مسیح ولم نکن.

چشمامو محکم بستم..تو حال خودش نبود.

-باشه ژاویر من هیچ جا نمیرم تو فقط آرام باش..

-هرچی بخوای بهت میدم، حتی اگه بخوای من از این خونه هم میرم فقط تو نرو ازت خواهش میکنم

با چشمای پر از اشک خیرش شدم..چی داشت میگفت؟

خم شدم و لبام و رو لباش گذاشتم و آرام بوسیدمش.

بدنش شل شد..خوابوندمشو روش خیمه زدم، بدون وقفه لباشو میمکیدم.

بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و گفتم: من مگه از جونم میگذرم که برم؟ تو جون منی ژاویر من هیچ وقت جون خودمو کنار نمیزارم...تو پدر بچه ی منی، از همه مهم تر تو الان شوهر منی دلیل نفس کشیدن منی من کجا بزارمت برم؟

چشماشو بست..انگار آرام گرفت، معلوم بود تو حال خودش نیست و خیلی خستست.

پیشونیشو عمیق بوسیدم و پتورو روش کشیدم.

-بخواب عزیزم..راحت بخواب من کنارت هستم.

نفس عمیقی کشید و دستمو محکم گرفت..قطره های عرق رو پیشونیش برق میزدن...دلم براش میسوخت، نباید اون حرفو میزدم که انقدر بهم بریزه...من طاقت این حال ژاویر و نداشتم.

کنارش دراز کشیدم. نفساش لرزون بود معلوم بود حالش خوب نیست. تموم لباساش خیس بود و مطمئن بودم سرما میخوره.

دوباره تو جام نشستم و سعی کردم همه ی لباساشو در بیارم. بدنش داشت داغ میشد.

از جام بلند شدم..اگه حالش بد بشع چیکار کنم! من که با این خونه آشناییت ندارم داروهاشم نمیدونم کجاست.

لعنتی...

پتورو روش انداختم و سمت حمامی که تو اتاقمون بود رفتم. آب سرد و باز کردم و تویه سطل ریختم، حوله ی کوچیکی که آویزون بود و برداشتم و همراه سطل از حمام بیرون اومدم.

قبل اینکه تب کنه باید جلوگیری کنم، اگه حالش بد بشه تنها نمیتونم کاری کنم.

حوله رو خیس کردم و آبشو گرفتم. آروم رو پیشونیش گذاشتم.

اخماش تو هم رفت.

ناخداگاه لبخند زدم...بلاخره تموم شد..منم روی خوش زندگيو دارم ميبينم. همين كه ژاوير  
بخاطر من انقدر حالش بد شده معلوم ميكنه كه چقدر دوسم داره.

يه ساعتی مشغول پاشواش شدم، حوله رو به گونه هاش و دست و پاهاش ميمالوندم..دمای  
بدنش مناسب شده بود و خيالمو راحت کرده بود.

خسته سطل و حوله رو كنار گذاشتم و برای آخرین بار دستمو رو پیشونیش گذاشتم.

مطمئن از دمای اوکی بدنش خواستم دستمو بردارم كه متوجه چشمای باز ژاوير شدم.

بدون هيچ واكنشی تنها خيره ی صورتم بود.

دستمو از رو پیشونیش برداشتم و لبخند زدم.

-چرا اينجوری نگام ميکني؟ من كه جايي نرفتم.

چيزی نگفت..دلم گرفت، اون ژاوير خشک و صگ اخلاق يا شيطون و ديوث هيچ شباهتی به  
اين ژاويری كه داشت نگام ميکرد نداشت.

آب دهندو قورت داد و به سختی لب زد: پس خواب نمیدیدم...همه چيو فهمیدی؟

خم شدم و آروم لباسو بوسیدم.

-آره فهمیدم.

آهی کشید و دستمو فشرد...

-حالم بده کاترینا...تمام بدنم درد میکنه..

-واسه ی اینه که تو بارون بودی..داروها کجای خونس برم یه چیزی برات بیارم.

دستم که تو دستش بود و بلند کرد و رو لباس گذاشت. عمیق بوسید و لب زد: هیچ دارویی اندازه ی تو منو آروم نمیکنه.

وقتی دستت تو دست عشقته و آروم یه فشار کوچیک به دستت میده..یعنی داره باهات حرف میزنه..

میگه دوستت دارم، هواتو دارم...میگه خواست به من باشه.

میگه تنها نیستیا...

دستم از دستش در آوردم و لباسمو با یه ضرب از تنم در آوردم.

اين يعنى نهايت آرامش..

پتورو از روش کنار کشيدم و رو شکمش نشستم. چشماشو باز کرد و نگام کرد.

روش خم شدم و خيره به چشماش گفتم: به نفعت بود زودتر دروغتو اعتراف ميکردی..

و بدون هيچ مکي لبامو رو لباش فشردم و براي يک شب واقعيه زناشويي پيش قدم شدم..

اولش متعجب بود و وقتي بهش گفتم ميخوام هم خودمو هم تورو آروم کنم اونم همراهيم کرد و من براي اولين بار هم روحم و هم جسمم ارضا شد و به آرامش رسيدم.

xxxxxx

از تو کشو لباس نيلي رنگي که ژاوير برام خريده بود و برداشتم.

درست هفته ي پيش بود که باهم ازدواج کرديم و پا تو مسير متفاوتي گذاشتيم، حالا ميخواستم با يه جشن کوچولو هفته اول ازدواجمونو جشن بگيرم.

خندم گرفت.

لباسو که به تن کردم يادم اومد اون موقع نذاشتم تو تنم ببينه و گفتم برو کاتي جونت بپوشه.  
فکر کنم الان که تو تنم بعد اين همه مدت ببينه تعجب کنه.



پالتوی بلندم و پوشیدم و راه افتادم.  
وارد که شدم آنا سلام کرد و خواست به ژاویر خبر بده که نذاشتم.

خودم سمت اتاقش رفتم و یهو درو باز کردم.

با تعجب سرشو بالا گرفت و تا منو دید چهرش آرام شد.

-به به بین کی افتخار داده!

نیشخند زدم و در و بستم.

-خسته نباشی

-شمارو دیدم خستگی از یادم رفت.

خم شدم و آرام و عمیق بوسیدمش.

-چه خوب چون به همون شوهر خستگی ناپذیرم احتیاج دارم.

یه ابروشو انداخت بالا و با تعجب گفت: برای چی؟

چشمکی زدم و رو پاهاش نشستم.

-واسه اینکه یه جشن کوچولو بگیریم.

قیافه پرسشگرانشو که دیدم ادامه دادم: به مناسبت هفته اول زندگی مشترک.

چهرش خندون شد.

-چه خوب.

-کار که نداری؟

-غلط بکنم.

-خب پس شروع کنیم.

یه ابروش پرید بالا که بلند شدم و همونطور که سمت مبلمان داخل اتاقش میرفتم گفتم: یه جشن خیلی کوچیک تو همین اتاق.

-واو..چه شود این جشن.

نیشخند زدم و پالتومو در آوردم و روی مبل انداختم.

نویسنده : تاکی

رمان گدایی

تا چشمش بهم افتاد دهنش باز شد چیزی بگه که بی حرکت موند، فرا تر از انتظارم شکه شده بود.

با خنده سمتش رفتم و گفتم: سلیقه ی آقای جاوید چطوره؟

آب دهنشو قورت داد و زمزمه کرد: فوق العادست.



پاهامو از دو طرف باز کردم و رو پاهاش نشستم.

به چشماش ذول زدم و گفتم: بهم میاد؟

نگاهی به لبام کرد و فقط سر تکون داد.

چسبیده به لباس لب زدم:

-چه عالی

و طولی نکشید که حرصی لبامو به کام گرفت، انقدر حریصانه میبوسیدم که در آخر بلند شد که پاهامو دور کمرش پیچوندم و تا به میل برسه اجازه ی توقف تو کیسمون (kiss) ندادم.

رو میل گذاشتم و تند تند لباسشو از تنش کند.

خم شد و گردنمو گاز محکمی گرفت. جیغ خفه ای کشیدم که با لیسیدن همون جای گاز آهم در اومد.

-لعنتی هات

لبخندی زدم که با یه حرکت لباسو تو تنم جر داد. مات و مبهوت بهش ذول زدم که با چنگ زدن سینم چشمامو بستم و زیر لب غریدم:

-بخاطر تو همه ی لباسای محبوبمو از دست دادم، علاقه ی خاصی به جر دادن داری؟

تک خنده ای زد و با گاز آرومی از نوک سینم آخ بلندی کشیدم.

-تو که میدونی شوهرت لباس نمیزاره تو تنت بمونه پس زودتر خودت درش بیار.

-بدجنس.

با یه حرکت برم گردوند و حالت داگی شدم.  
سریع زیپشو پایین کشید و کیر سیخ شدشو تو دستش گرفت.

تفی رو دستش انداخت و با همون دست کصمو مالوند. لبمو گزیدم و بلند ناله کردم.

-آماده ای؟

و قبل اینکه جوابی بدم یه ضرب واردم کرد که جیغم هوا رفت و از شدت لذت بلند ناله کردم.  
تند تند تلمبه میزد و خیلی حرصی به باسنم چنگ مینداخت.

-آه اینم..از جشن...بزرگ..آهه...

انقدر حال میداد که حتی نمیتونستم جلوی ناله هامو بگیرمو بهش جواب بدم...هیچ وقت فکر  
نمیکردم تو شرکت انقدر سکس حال بده، یاد اوایل که کورئلا درباره ی لذت سکس تو شرکت  
گفته بود افتادم.

ازم بیرون کشید که خیلی تند برگشتم و لباسو بوسیدم، عقب هلش دادم خودم روش نشستم،  
سعی کرد کیرشو داخلم کنه که خودم بلند شدم و به پوزیشن اسب سواری رو کیرش نشستم که  
تا آخر  
توم فرو رفت.

از پشتیه مبل گرفتم و اوفی کشیدم.

-مراقب بچه باش.

-آه لعنتی حس میکنم تو رحممه..

-کارمند حشریه من..

اینو که گفت رو کیرش بالا پایین شدم..خودش رونامو گرفت و تو بالا پایین شدنم بیشتر کمک کرد..هر دو چشممون بازو بسته میشد و از شدت لذت غرق ناله های بلند بودیم.

نفهمیدم چی شد که یهو در باز شد و فرانکو داخل اومد، تا داخل اومد سینه هامو پوشوندم و جیغ کشیدم اما دست از بالا پایین شدنم برنداشتم.

ژاویر که به خودش اومد صدش بلند شد.

-گمشو بیرون کصکش از فاز پروندیمون..

کاتی سریع درو بست و از پشت در غر غر کرد.

-واقعا حرف ندارین، اخه این کثافت بازیارو تو خونتون انجام بدین دیگه تو شرکت چرا؟ من دیگه روی اون مبل نمیشینم عوضیا..

رو ژاویر خودمو لش انداختم که خودش شروع کرد به عقب جلو کردن.

نالہ ی بلند دم گوشم کرد کہ لباسو مکیدم.

-لعنت بہتون یکم آبرو ندارین تو کل ساختمون صداتون میپیچہ آنای بدبخت از خجالتش  
اینجارو ترک کرد، حشریای بدبخت.

خندم گرفت.

-درستہ تازہ عروس دومادین ولی یکم..

ژاویر نداشت جملش تموم شہ و بلند داد کشید: نفر بعدی تویی کہ میگائمت فرانک گمشو فقط.

فرانک بلند خندید و دیگہ صدایی ازش نیومد.

ژاویر بلند شد و منو رو مبل خوابوند، پاهامو رو شونہ ہاش گذاشت و بہ صورت فرقونی داخل  
تلمبہ زد.

سینہ هامو چنگ زدم و نالہ کردم.

-آہ کاترینا..چقدر پشیمونم از اینکہ زودتر بہت اعتراف نکردم...

غرق لذت بودم..انقدر تو گوشم نجواہای عاشقانہ خوند کہ با ضربہ آخرش خالی شدم و لرزون  
خودمو رو مبل رها کردم.

با لذت غرق نگاہ کردن بدن لرزونم بود.

ازم بیرون کشید و شروع کرد به جق زدن، بلند شدم و کیرشو گرفتم و تو دهنم کردم.

آه بلندی کشید و دستشو تو موهام برد و سرمو بیشتر به کیرش فشرد.

با این وضع حاملگیم تعجب میکردم که یک بارم اوق نزدم!

انقدر براش خوردم و تخماشو مالوندم که تو دهنم خالی شد و ناله ی بلندش تو اتاق پیچید.

ازش فاصله گرفتم و دور دهنمو دست کشیدم..آبش که تو دهنم بود و قورت دادم و مشتاق خیرش شدم.

دستاشو وا کرد که سریع رفتم بغلشو سرمو رو سینش گذاشتم.

با نفس نفس لب زد: عالی بود..

قفسه سینشو بوسیدم که روی موهامو بوسید.

-کورئلا گفته بود یه روزی تو همین شرکت باهات سکس میکنما، ولی جدی نگرفتم.

بلند خندید و محکم بغلم کرد

xxxxxxxxxx



جلوی ماریو و بلا پفک گذاشتم و خودم روی مبل نشستم. دیگه از نفس افتاده بودم..این روزا حرکت خیلی برام سخت بود و نمیتونستم به کارام برسم، ژاویر بیچاره تو این هشت ماه به قدری کمکم کرده بود و مراقبم بود که خودمم از رفتاراش بعضی موقع ها خسته میشدم و قهر میکردم.

-مامانی واقعا تو دریا باب اسفنجی وجود داره؟

لبخندی بهش زدم و شونه بالا انداختم.

-نمیدونم دختر خوشگلم شاید وجود داشته باشه..

ماریو خندید و گفت: اگه وجود نداره چجوری برنامهشو ساختن؟ پس وجود داره..

بلا چشماش درشت شد و گفت: پس فیلم ترسناکهم وجود دارن؟

پیشونیمو خاروندم، چه گیری افتادما...

ماریو اخم کرد و گفت: نخیرم تو و کورثلا خیلی علاقه به فیلم ترسناک دارین وگرنه همشون الکیه..

بلا خندید و ترسویی زیر لب به ماریو گفت.

نفس آسوده ای از این همه آرامشی که تو زندگیم بود کشیدم...دیگه هیچ نگرانی بغیر از زایمانم نداشتم.

-مامان کوچولوچه ما چگونه؟

متعجب سمت ژاویر برگشتم.

با لبخند سمتون اومد که بچه ها سمتش رفتن و بغلش کردن.

-بابایی چقدر زود اومدی..

به سختی و دست به کمر از جام بلند شدم که ژاویر گفت: بشین چرا بلند میشی..

پشت چشم اومدم که از بچه ها جدا شد و سمت من اومد، خم شد و لبامو بوسید و گفت:  
حال شما چگونه؟

-خوبم عزیزم تو چگونه..چیزی شده انقدر زود اومدی؟

-نه از امروز تا بیست روز دیگه که وقت زایمانته نمیرم سرکار.

چشمام درشت شد.

-یعنی چی؟

-این روزا خیلی حساسه انتظار داری تنهات بزارم؟

با حرص چشمامو بستم.

-ژاویر..این چه مسخره بازیه اخه، بیست روووز مونده عزیز من، حداقل ده روز آخرو تعطیل کن.

از بازوم گرفت و آروم روی مبل نشوندم.

-خیر حادثه خبر نمیکنه، دیروز و امروز کارارو کامل سپردم خیال خودمم راحت شد.

با تاسف سر تگون دادم.

کنارم لم داد و گفت: بالاخره آنا رو اخراج کردم.

-هع! آخر کار خودتو کردی..

-عزیز من برای چی یه جاسوسو کنار خودم نگه دارم؟ مثل اینکه همه ی این بدبختیا بخاطر جاسوس بازیه اون بود، همون پنج ماه پیش باید اخراجش میکردم بخاطر اصرارای تو تا الان سکوت کردم.

-خودش متوجه اشتباهش شده بود ژاویر.

-دیگه بهش اعتماد نداشتم.

دستاشو باز کرد و با تشر گفت: بیا بغل بابا ببینم، فقط غر میزنی..

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم بغلش. سرمو رو سینش گذاشتمو گفتم: نمیخوایی لباساتو عوض کنی؟

روی موهامو بوسید و گفت: یکم از آغوش شوهرت لذت ببر لباسام عوض میکنم.

نیشگونی از نوک سینه هاش گرفتم و گفتم: فقط من لذت میبرم؟ میخوایی فرانکور و خبر کنم بیاد قشنگ از آغوش لذت بیره.

صورتش از درد توهم رفت و سینشو مالید.

-دهنت سرویس دختر کنديش، حرف اون فرانکورو زن که تو همون چند ماهی که مجبور بودم بهش بچسبم کیرم پیر شد.

بلند خندیدم.

-بخند بخند راحت باش هنوز من انتقام اون هم دستیت با فرانکورو نگرفتم حواست باشه گذاشتم بعد زایمانت که قشنگ به جونم بچسبه.

چشمامو مظلوم کردم و گفتم: تقصیر خودت بود اعتراف نمیکردی اون با فرانکو بودنش فهمید  
چقدر ناراحتم اومد راستشو گفت..

-چون ترسید یه وقت ولم کنی مجبور شد راستشو بهت بگه..اصلا چطور میتونستی ولم کنی  
ها؟

چپ چپ نگاش کردم.

-تو چطوری دلت اومد ایسگام کنی؟ که از پسرا خوشت میاد؟ عوضی..

خندید.

-بعدشم من که ولت نمیکردم اونجوری میگفتم بترسونمت.

محکم به خودش فشردم.

-از بس زرنگی.

نیشخند زدم.

-پاشو دیگه لباساتو عوض کن استراحت کن.

-باشه عزیز دلم.

از بغلش بیرون اومدم و بلند شد.

ژاویر که رفت پاشدم و به بچه ها گفتم: بچه ها برین نقاشی کنین تلوزیون بسه.

هر دو بلند شدن و گفتن: میریم بسکتبال بازی میکنیم.

-باشه پس مراقب باشین چیزیتون نشه.

از خونه که خارج شدن از پارچی که رو میز بود یه لیوان آب ریختم و خوردم. آخرین جرعه با لگد زدن پسر پرید تو گلومو به سرفه افتادم.

انقد سرفه زدم زیر شکمم درد گرفت. با صورتی در هم شکمو با دستام گرفتم که صدای ژاویر بلند شد.

-چیشد؟

با دیدن حال زارم با نگرانی به سمتم پا تند کرد گفت: چیشدی عزیزم چرا صورتت توهمه؟

دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای پشتش زد. امروزیا ژاویر بدجوری لوسم کرده بود.

گفتم: خوبم یکم دردم اومد.

-بریم اتاق..

و شونه هامو گرفت و آروم سمت آسانسور قدم برداشتیم.

به اتاقمون رفتیم که همزمان شد با اومدن سونا به اتاق که توی دستش یه سینی با لیوان بود.

با دیدنم با شرمندگی گفت: خانوم این معجونو بخورین براتون مفیده.

نگاهی بهش کردم گونه هاش قرمز بود و صداش گرفته، لبخندی زدم گفتم: مرسی عزیزم.

به سمتمون اومد و سینی رو روی میز کنارم گذاشت که ژاویر گفت: مرسی سونا تو برو من خودم بهش میدم.

سونا باشه ایی گفت و عقب گرد کرد که از اتاق خارج شه که گفتم: سونا حالت خوبه؟ به نظر رو به راه نمیایی!

لبخندی زد و سریع گفت: خوبم خانوم یکم خستم.

بعد با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

متعجب به ژاویر نگاه کردم که شونه بالا انداخت.

-الان خوبی خانوم جاوید؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هعی چی بگم این بچه ی تو دهن منو سرویس کرده خسته شدم از بس منتظرش موندم.

معجونو سمتم گرفت و گفتم: عزیز من یکم دیگه تحمل کنی درست میشه دیگه چیزی نمونده قشنگم.

لبامو ورچیدم و آروم گفتم: باشه

خندید و تویه حرکت لبامو شکار کرد.

-حیف که به توصیه روژا نمیتونم بهت نزدیک بشم وگرنه میدونستم باهات چیکار کنم.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: توصیه کرده اینی اگه نمیکرد که دیگه هیچی..

با افتخار ابرو بالا انداخت و چشماشو ریز کرد.

-خب حالا افتخار نکن..

-انگار مزه ی کیرم از یادت رفته عشقم!!!



خم شدم و ضربه آرومی رو سینه زدم که شکم خودمم درد گرفت.

تا اومد درد سینشو حضم کنه با دیدن درد من هل شد و بازومو گرفت.

-چیشد؟ دوباره دردت اومد؟

با اخم سر تکون دادم.

-پاشو بریم دکتر اینجوری نمیشه همش اینروزا درد داری.

-ژاویر حاملم این دردا عادیه.

-پاشو لطفا کاترینا نزار الکی دوباره حرفمو تکرار کنم.

پوفی کشیدم و گفتم: باشه همون ساحلی منو بده..

بلند شد و ساحلی خردلی که رو دسته ی صندلی بود و بهم داد و کمک کرد تنم کنم. وقتی خیلی ساده حاضر شدم همراه ژاویر از خونه بیرون زدیم.

سوار ماشین ک شدم گفتم: من حالم خوبه الکی راه افتادیم.

دستمو گرفت و فشرد.

-عیبی نداره مطمئن بشیم که ضرری نداره.

چشماتو تو حدقه چرخوندمو تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفتم.

توراه بودیم که یهو یاد بچه ها افتادم.

-ژاویر انقدر عجله کردی بچه هارو فراموش کردیم به سونا زنگ بزن هواسش باشه.

باشه ای زیر لب گفت و گوشیشو گرفت

-بده من تو پشت فرمونی..

-وایسا ببینم یه پیام برام اومده..

اخماش تو هم رفت و نگام کرد.

سوالی نگاش کردم که پوفی کشید و گفت: بابام امروز ملاقات عمو رفته حالش بد شده روزا بهم پیام داده برم پیشش..

نگران دستمو رو گونم گذاشتم و تند گفتم: خب برو سریع اونجا..

-اول تورو بیرم بیمارستان بعد

چشمام درشت شد.

-داری باهام شوخی میکنی؟ منی که حالم خوبه رو به پدرت که حالش اوکی نیست ترجیح میدی؟

-کاترینا خواهشا دو دقیقه چیزی نگو بزار فکر کنم.

-نیاز به فکر کردن نداری عزیز من برگرد پیش بابات.

پوفی کشید و راهنما زد که برگرده اما با بوق بلند یه ماشین از پشت سر ژاویر سریع ترمز زد اما دیر شده بود، ماشین عقبی با شدت از پشت بهمون برخورد و ماشینمونو پرت کرد چند متر جلو و دیگه چیزی نفهمیدم..

xx

-کاترین..کاترینا چشمتو باز کن خواهش میکنم.

یه پلکم پرید..به سختی آب دهنمو قورت دادم.

-عزیز دلم ترو به مسیح چشمتو باز کن عزیز من..ازت خواهش میکنم..

آروم چشمامو باز کردم. با نفس نفس پیشونیمو بوسید.

-وایی ممنونم خدایا ممنون..خوبی؟ کجات درد میکنه کاترینا؟ یه چیزی بگو خواهش میکنم..

چشمام تار میدید و تنها چیزی که حس میکردم درد بد زیر دلم بود که داشت دیوونم میکرد.

با درد به بازوش چنگ زدم و ناله کردم.

-وایی خدایا بهم رحم کن..کاترینا آروم باش باید از ماشین بیایم بیرون آمبولانس هنوز نرسیده.

لبمو گزیدم و جیغ خفه ای کشیدم.

-ژاویر..نمیتونم..آیییی درد دارم..

به وضوح میدیدم دستاش داره میلرزه.

با درد از تو ماشین بیرونم آورد.

نالاه میکردم و جیغ میزدم . دردش به قدری بد بود که حس میکردم استخونامو دارن میکشن.

با حق حق نالیدم..

-ژاوییییییر زیر شکمم درد دارم ولی بچه رو حس نمیکنم..

صورتش خونی بود و نگرانی و استرس ازش هویدا بود.

سرمو توی بغلش گرفت و گفت : زن ژاویر قوی تر از این حرفاست ، تحمل کن دلبرم الان آمبولانس میرسه عزیز دلم.

با حس خیزی بین پاهام جیغ زدم.

بارون شدید میبارید و خیس خالی شده بودیم . جیغ میزدم و ژاویر نمیدونست باید چیکار کنه.

کیسه ابم ترکیده بود.

-همه کسم تحمل کن امبولانس برسه

با نفسای تند جیغ زدم : نمیتونمممممم

تویه حرکت منو از خودش جدا کرد و بین پاهام نشست و گفت: پس زور بزن تا بچمونو به دنیا بیاریم.

چشمام درشت شد..

-کاترینا تموم میشه بهت قول میدم سریع تموم میشه یکم تلاش کن.

به قدری درد داشتم که تموم بدنم از شدت درد میلرزید.

-قربونت بشم تو رحمتم پایینه یکم زور بزنی بچه بیرون اومده

دوباره جیغ زدم..لباسشو یهو درآورد و گفت: دهنتو باز کن دردتو رو این بیار..

با چونه ای لرزون حق زدم و خدارو تو دلم نالیدم.

-ژا..ژاویر من میمیرم..

-خفه شووووو اینو بگیر دهنت و زور بزن کاترینا اعصاب منو خورد نکنن..

لباسشو بین دندونام گرفتم که رفت پایین پام نشست و دامن ساحلیمو داد بالا.

-زور بزن کاترینا بجنب.

لباسشو تو دهنم فشردم و با جیغ خفه ای که کشیدم سعی کردم به پایین تنم فشار بیارم .  
انقدر دردش بد بود که نفسم لحظه ای رفت و چشمام سیاهی رفت..

-کاترینا!!!!!! به خودت بیاااا..

-نمیتونم.. آخخخ دارم میمیرم ژاویر... آیییی درد دارم.

اومد بالا سرمو دستامو گرفت.. پیشونیمو بوسید و گفت: آروم نفسای عمیق بکشو یکم به خودت فشار بیار کاترینا.. بهت قول میدم سریع تموم شه خواهش میکنم تو از پشش بر میایی.

به گفته اش عمل کردم و نفسای عمیق کشیدم .

#ژاویر

دستمو فشرد و با آخرین جیغی که در توانش بود زور زد که صدای گریه بچه و جیغ کاترینا توهم غرق شد.

سریع سمت پاهاش رفتم و با دیدن سر بچه پاهای کاترینارو بیشتر باز کردم و با یه فشار به راناش بچه رو کشیدم بیرون که جیغش هوا رفت و دست و پاش شل شد.

لباسمو از دهن کاترینا در آوردم و دور بچه پیچوندم. چشمام با دیدن پسر تار شد.. به کاترینا که چشماش نیمه باز بود نگاه کردم.

-مامان کوچولو؟ بیا پسر خوشگلتو ببین..

همزمان با باز شدن چشمای کاترینا صدای آژیر آمبولانس هم اومد و همه چی مثل برق و باد گذشت..

XXXX

-مشکلی که پیش نمیاد؟

-نه نگران نباش یه هفته برای اطمینان همینجا باشه کافیه..

نفسمو پر فشار بیرون دادم و از پشت شیشه به پسر کوچولوم که تو دستگاه بود نگاه کردم.

-بهت تبریک میگم ژاویر، روز خیلی سختی و گذروندی مرد..

به روزا نگاه کردم و تنها یه لبخند زدم.

-نگران کاترینا نباش اون خوب میشه.

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: پس چرا هنوز چشماشو باز نکرده؟

-باز میکنه بهت قول میدم.

-روژا ازت خواهش میکنم یه کاری کن خوب بشه..من نابود میشم ازت خواهش میکنم.



با مکث بغلم کرد و به خودش فشردم. دوست داشتم زار بزنم، حس میکردم هرچقدر گریه کنم باز هم خالی نمیشم، من فقط کاترینامو میخواستم همین.

xxxxxx

-آخ آخ آخ همونجا عشقم..

با دستای ظریف و کم جونش کمرمو ماساژ داد که گفتم: یکم دیگه بری پایین تر تمومه..

ضربه ای به بازوی لختم زد و گفت: از اولم دنبال همین بودی شیطون..

توی گلو خندیدم..

-به نظرت وقتی داری با اون دستای نرم لطیف جادویت ماساژم میدی میتونم به چیزی غیر از کردنت فکر کنم؟

با جیغ اسمو صدا زد که ادامه دادم

-اون لحظه تموم اعضای بدنم تورو میخوان  
مخصوصا ژاویر کوچولو..

بعد به عضو سیخ شدم اشاره کردم..از این همه صراحتم خندش گرفت.

به شکم برگشتم که دستشو دراز کرد الت سفت و سخت شدمو توی دستش گرفت و فشار ارومی بهش داد...

با برخورد دستش به کلاهکم اه خفه ای کشیدم و گفتم: خوب بچه بیصبرانه منتظرته..

منظورمو فهمید.

-دلت میخواد برات بخورم؟

-اوومممم

-ولی جلوی بچمون زشته ژاویر خان..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حالا بزار این توله صگ به دنیا بیاد بعد قانون ادبیات بزار برامون..

خندید و موهای لختشویه طرف شونش انداخت و بین پاهام نشست..

نگاهی بهم انداخت و لبخند لوندی بهم زد و همون جور که خیره ی چشمم بود لیس محکمی به دیکم زد..

از شدت لذت سرمو روی بالشت گزاشتمو به عقب متمایل شدم.

لبخندش از دیدن این حرکتم عریض تر شد.

این بار کل التمو توی دهنش فرو کرد و مشغول خوردن برام شد..

چشمامو بستم ناله کردم.. از شدت لذت هر از چند گاهی سرمو از روی بالشت بلند میکردم و به کارش خیره میشدم.

بعد از چند دقیقه که قشنگ برام خورد و خیسم کرد از جاش بلند شد و یکی یکی لباساشو در آورد..

انقدر خمار و مست بودم که با لذت خیره ی برجستگیای بدنش بودم، بعد از در آوردن لباساش خودشو روی بدنم کشید و روی شکم عضله ایم نشست..

موهای پخش شده توی صورتشو پشت گوشش دادم که سرشو بهم نزدیک کرد و بوسه ای اغوا کننده گوشه ی لبم زد..

دستم دو طرف کمرش گذاشتم و گفتم: میخوای دیونه تر از اینی که هستم کنیم؟

لبخند پت و پهنی زد و با طنازی گفت: بله...

به سینه‌ش چنگی زدم و گفتم: تو دیونه‌ی منی...

-بابایی؟

نفسم قطع شد و به خودم اومدم..نگامو به میکه دادم که گفت: به چی فکر میکنی؟

لبخند زدم.

-به روزی که همراه مامانت داشتیم شیطونی میکردیم..

چشماشو درشت کرد.

-شماهم شیطونی میکنین؟

خندیدم. رو زانو نشستم و گوشو بوسیدم.

-همراه عمو فرانک برین تو ماشین منم یکم دیگه میام.

فرانک آهی کشید و دست میکه رو گرفت و ازم دور شدن.

آب دهنمو قورت دادم و به کاترینا نگاه کردم.

-کاترینا..یادته میگفتی یه روزی گدایی میکنی مهر از منو بلاخره؟

دستامو مشت کردم.

-عشق زندگیم تو راست میگفتی، من یه روز که هیچ..من...

بغض داشت خفم میکرد. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تلخی ادامه دادم

-یه روز که هیچ من یه عمر باید گدایی مهر از تورو بکنم کاترینا...حالا که تنهام گذاشتی از کی باید گدایتو کنم؟ از خدا؟ همونی که تورو از من گرفت؟

قطره اشکم که رو گونم چکیده بود و پاک کردم و لبخند زدم.

-فعلا باید برم زندگیم پسر مون حوصلش سر رفته باید ببرمش تفریح...خیلی زود دوباره برمیگردم  
قشنگم.

لبمو گزیدم و برگشتم..

-خانوم جاوید؟ عمر ژاویر بلند شو..

چشمامو یهو باز کردم.

بهم لبخند زد و گفت: چرا داری گریه میکنی؟

چونم لرزید..محکم بغلش کردم.

موهامو نوازش کرد.

-آروم باش عزیزم تموم شد.

-ژاویر..من هیچ وقت تنهات نمیزارم..من هیچ وقت ولت نمیکنم، من حتی وقتی بمیرم طاقت دیدن حالتو ندارم ژاویر.

-باشه باشه فقط آروم باش، میدونم که ولم نمیکنی، هیچ کس هیچیو ول نمیکنه..

از بغلش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم.

گفتم: خواب دیدم مردم و اومدی سر قبرم..

با صدای پر از بغض ادامه دادم

-به قدری حالت سوزناک بود که جیگرم داشت میسوخت ژاویر..میخواستم بهت بگم من هستم دارم میبینمت ولی نمیشد، تو نمیشیدی...

بی اختیار از گوشه چشم ژاویر قطره اشکی چکید.

-بین اشک منم در آوردی.

با حق حق دوباره بغلش کردم.

-یه خواب بود فقط همین، قراره هیچ وقت همو ترک نکنیم پس دیگه گریه نکن..پاشو بریم دست و صورتتو بشوریم بعد بریم سراغ میکه ی بیچاره..

فین فینی کردم و گفتم: چرا بیچاره؟

-چون ماریو بلا دیوونش کردن.

(کیلیپ پسر کاترینا و ژاویر در چنل تلگرامی به آیدی @roman\_gedaei موجود میباشد)

بی اختیار لبخند زدم و بلند شدم. دست و صورتمو اومدم بیرون، ژاویر نزدیکم شد و پیشونیمو بوسید.

-خوبی؟

لبخند زدم و با سر حرفشو تائید کردم.

همراه ژاویر سمت اتاق میکه رفتیم.. با دیدن در نیمه باز همونجا وایسادیمو آروم به ماریو و بلا و میکه نگاه کردیم. ماریو و بلا دور میکه نشسته بودن و داشتن یه چیزایی بهش میگفتن.

منو ژاویر نگاهی به هم انداختیمو ریز خندیدیم اما با صدای میکه خنده ی هر دومون قطع شد و با چشمای درشت به بچه ها نگاه کردم.

-نه داداش قشنگ بگو وات د فاک..

-اونه فاخکک

درو باز کردم و رفتم داخل .

دست به کمر گفتم: این چیه به بچه یاد میدین؟

ماریو و بلا خندیدن و گفتن: بین مامان چقدر بامزه میکه..

چشم غره ای بهشون رفتم که میکه گفت: مانی اونه فاخککک

لبمو گزیدم که ژاویر با خنده داخل اومد و گفت: آبی پسر بابایی فاخکتو بخورم منن..

اخم کردم اما دلم میخواست از ته دل قهقهه بزنم.



XXXX

فقط يه باريه نفر مياد تو زندگيمون  
که با نفساش ، با نگاهش ، با حرفاش ، با وجودش ، با بودنش ، از اين دنيا يه بهشتي ميسازه  
که ...

بدون اون ديگه بهشت واقعي رو هم نميخواي..

ژاوير عشق زندگيم تو هموني هستي که...

وسط دل گرفتنام يهو با يادآوري اينکه هستي  
که حضور داري ، همه وجودم لبخند ميشه و همه دغدغه هام تبديل به آرامش ميشه..

هموني که روي تكيه گاه بودنش تا هميشه ميشه حساب کرد و بي قيد و شرط عاشق بودنش  
شک نکرد..

اوني که قلبمو از عشق پر ميکنه و از درگيريا خالي...

تو تنها آدمي هستي که...

بهت تكيه کردم و از چيزي نترسيدم

عشقم تو برام معنی تمام رنگ های دنیا شدی.

اگه واقعا بخوادت!

نه میره ، نه میزاره بری!

اگه عیب از خودشه..

خودشو جمع و جور میکنه!

اگه عیب از تو باشه میمونه و آدمت میکنه!

به این میگن عشق...

و بوندنت شد آرامشِ دلِ من و این قصه به پایان خودش رسید!!!

«پایان»

نویسنده: #تاکي (#taki)

1402/1/3

2:35 Am

دوستان عزیزم این رمان هم با همراهی و صبوری شما به پایان رسید .

واقعا ممنونم که تو طول رمان هم انرژی بهم دادین هم صبوری کردین 🥰👉

عیدتونم مبارک باشه، از خدا میخوام تو این سال (۱۴۰۲) کشور عزیزمون رو آزاد کنه تا انتقام خون دختران و پسران شیردلمون رو از سال ۱۴۰۱ بگیریم.

راستی...

این کانال تلگرامی رو داشته باشین (@roman\_gedaei) اگه رمان جدیدی خواستم بنویسم براتون تو کانال قرار میدم.

و آخرین نصیحت نویسنده: گدایی عیب هست اما نه عیب اونی که گدایی میکنه، عیب اونیه که باعث شده به گدایی بیوفتی 😊